

انار چین

فاطمہ ایمانی

(لیلین)



فصل اول (خیابان یکطرفه

عمه سینی حاوی قوری دمنوش و لیوان سرامیکی خوش نقش و نگارم را روی میز قرار داد و نگاه دقیق و ریز بینش را به مقاله ی بلند بالایی که دوساعتی می شد روی چند خط اول آن گیر کرده بودم، دوخت. مقاله ای به زبان انگلیسی که او به هیچ عنوان از آن سر در نمی آورد

محض رضای خدا یه دوخط بیا پایین دلم خوش شه داری می خونی. ده بار رفتم و اوادم هنوز _
اولشی

آب دهانم را به سختی قورت دادم و بی حس و حال به طرفش برگشتم. تلاش کردم لبخند را روی لبانم جا دهم اما بی فایده بود

از کجا می دونی چیزی نخوندم؟ _

قوسی به ابروی هاشورخورده اش داد و نگاه حق به جانبش صاف چشم هایم را نشانه رفت
سواد انگلیسی ندارم اما شکل و خط و رسمش رو که می شناسم. هربار که اوادم این دوتا کلمه _
اینجا بود

دست گذاشت روی خط اول از پاراگراف دوم مقاله و همین واکنشش باعث شد ناخود آگاه لبخند بزنم.
عمه زن باهوشی بود

خب دارم با دقت می خونم چیزی رو از قلم نندازم _

با تردید نگاهم کرد و حرفی نزد. سکوتش که سنگین و طولانی شد به تقلا افتادم
گلویم درد می کنه نمی تونم چیزی بخونم _

توجیه قانع کننده ای نبود اما خب عمه را تا حدودی راضی کرد

برات دمنوش آوردم، بخور خوب میشی _

عمه برای همه ی درد ها و بیماری ها همین دمنوش را تجویز می کرد. مخلوطی از آویشن و پونه ی کوهی و پنیرک که اعتقاد عجیبی به تاثیر آن داشت. اما برای گلو درد من هیچ دمنوشی کارساز نبود.
عمه هم می دانست دردی که از اعماق قلبم ریشه گرفته و روی گلویم توده ی بدخیم بغضی شده بود که قصد شکستن نداشت، با این دمنوش ها آرام نمی گیرد

زیر چشمی نگاهم به او بود که با ناراحتی از میز فاصله گرفت و به سمت اسکانس های پنج هزارتوماتی پخش و پلا شده روی زمین خم شد

بهشون دست نزن _

نگاهم هنوز به صفحه ی روشن لپ تاپم بود. عمه نیم خیز مکثی کرد و چرخید.
کارت درست نبود. می تونسستی ازش نگیری _
مقاله رابستم و دستهایم را با ناراحتی مشت کردم.
من ازش پول نخواستم، اون اصرار داشت که بگیرم _
عمه هم ناراحت بود یا الاقل این چیزی بود که من از تن صدایش برداشت می کردم.
خودتم می دونی برای بدست آوردن همین مقدار چقدر زحمت کشیده، نباید دلشو می شکستی _
از جایم بلند شدم و به طرف آویز لباس پشت در رفتم. بارانی نخودی رنگم را که آستر چهارخانه داشت برداشتم و به سمت عمه چرخیدم.
اون خرج های واجب تری داره، من دستم تو جیب خودم میره، می تونم یه جوری خرجمو بکشم _
عمه خم شد و درحالی که با تاسف سرتکان می داد، مشغول جمع آوری اسکناس های روی زمین شد.
هرچی باشه پدره، نگرانته _
به سمت میز برگشتم و از توی کشوی اول آن هندزفری گوشی ام را که طبق مـ مول انگار هزار گره ناگشوده داشت، بیرون کشیدم.
بهتره نگران حسان و حنانه باشه، اینجوری اوقات اختر خانومو تلخ نمی کنه _
من نمی دونم این زن چه هیزم تری بهت فروخته که اینطوری درموردش قضاوت می کنی _
با بی تفاوتی شانه بالا انداختم و برای مرتب کردن شال کرم شکلاتی ام به طرف آینه ی قدی اتاقم چرخیدم.
نیاز به صغری کبری چیدن نداره اسمش روشه، زن بابا _
کیف کوچکم را که بند بلندی داشت، برداشتم و روی دوشم گذاشتم و به سمت در رفتم.
یه کاری برام پیش اومده، می رم زود بر می گردم _
آخه این چه کاریه که هر روز غروب تو رو از این خونه بیرون می کشه؟ داری با خودت چیکار _
میکنی شادیانه؟
صدای عمه به حدی درمانده و ناامید بود که وادارم کرد جلوی در مکث کنم.
من خوبم عمه، نگران نباش. گفتم که کار دارم _
چه کاری؟ الان چهل روزه که اون دفتر بسته شده _

چشم روی هم گذاشتم و تلاش کردم محض رضای خدا پلک نزنم که عمه اشک هایم را نبیند. چهل روز گذشته بود و همه چیز برای من انگار مثل روز اول تلخ و درد آور و غیرقابل باور بود.
نفس گرفتم که صدایم نلرزد

یه پروژه ی همکاری با جهاد کشاورزی بود که مبین سپرد به من. اولین کار مستقلمه نمی خوام کم _
بذارم

عمه اسکانس ها را توی مشتش فشرد و نگاه پر از خشم و ناراحتی اش را به پنجره ی اتاقم دوخت
[ننت به مینا و اون فکر مسخره ای که تو سر همه مون انداخت _

گام هایم را برای فرار از این موقعیت و فضای سنگین اتاق بلند تر از هر زمانی برداشتم و تقریباً به سمت در خروجی خانه دویدم و حرفهای عمه در صدای بلند نفس نفس زدن هایم و تق و تق پاشنه ی نیم بوتم گم شد. یک چیزهایی درباره ی دمنوش دست نخورده و تاثیر آن می گفت و من ترجیح می دادم آن توده ی [ننتی را هرجور شده بشکنم به جای آنکه با آن مایع داغ ، تلخ و بدبو فرو دهم

@romanhayelilian

[23.10.17 21:39] ,رمان های لیلین

انارچین... 2 #

پاییز رشت با آن باران های تند و گاهی نم نم اما با طرواتش همیشه برایم زیبا و پرخاطره بوده. قدم زدن توی خیابان هایی که جوش و خروش جم[یت با صدای بلند دستفروش ها برای جلب مشتری همراه و رنگ و [اب گرم برگ های پاییزی خیس خورده زیر پا با چترهای پراز نقش ونگار یکی شده باشد و عطر اشتها برانگیز غذا همه جا پیچیده و سرمای ملایم و دوست داشتنی هوا حال آدم را سرجا آورد مگر می شد خواستنی نباشد؟ اینجا که قدم می زنی انگار تمام حواس آدمی به کار می افتد و زندگی ق[ط[ه موسیقی شنیدنی و در عین حال قابل لمسی می شود

برای من اما این پاییز دیگر دوست داشتنی نبود، این رشت و خیابان هایش حال و هوای زندگی نداشت.
درمن امیدی مرده و نگاهم سیاهپوش احساس از دست رفته ای بود

عمه با خشم مینا را [ننت کرده بود و من عاصی از این شرایط نمی دانستم به کدامشان [ننت بفرستم مینا که دوازده سال تمام رویایی را در گوشم زمزمه کرد تا درنهایت برایم کابوس شود؟ مبین که سکوتش سالها امید بیهوده ای را در دلم کاشت و به جای شکستن آن سکوت، دلم را شکست؟ یا دوستی که از دوستیمان هیچ خاطره ی سیاه و زشتی را در ذهنم به جا نگذاشت اما روزگارم را سیاه کرد؟

اصلاً نت به من و تمام سادگی هایم، نت به قلب خوش باورم که دوست داشت زندگی را با همه ی تلخی هایش زیبا ببیند. نت به احساسی که دست و پایم رابست و اسیرم کرد. اسیر تصویری که انگار فقط توی ذهن خام وبچگانه ی من چرخ می خورد

سرم گیج رفت و تلاش کردم جایی را بگیرم. کجا بودم؟ چرا هیچ تکیه گاهی نبود؟ دستم روی شانه ی مجسمه ی پیرمرد عکاس نشست. سرد بود درست مثل دستهای یخ زده ی من که حتی جیب های گرم بارانی ام به کارش نمی آمد. از آن مجسمه ی خیس فاصله گرفتم و عطر خوش شیرینی مرا به حاشیه ی خیابان کشید. هنوز هم این چیزهای کوچک توجهم را جلب می کرد و این بیش از حد هنده دار بود. پسرنوجوانی با سرعت از کنارم گذشت و با کوله پشتی بزرگ روی شانه اش تنه ی محکمی به من زد. سکندری خوردم و قبل از آنکه به زن میانسالی که ساک خرید سنگینی را به دست داشت، بخورم عقب کشیدم و عذرخواهانه دستهایم را بالا بردم

تلاش کردم حواسم را جمع کنم و بی آنکه فکر های مسموم و بی نتیجه عقلم را زایل کند راهم را بروم. حالا درست روبروی ساعت شهرداری و آن ساختمان سفید قدیمی بودم. به سمت چپ چرخیدم. ترجیح می توانست پارک یا محوطه ی سبزی باشد اما بی دلیل راهم به سمت اولین سینمایی که مقابلم قرار داشت، کج شد

حتی ندیدم چه فیلمی درحال پخش است بلیط خریداری شده ام را از روی پیشخوان چنگ زدم و وارد سالن انتظار شدم و میان جمعی که آنجا حضور داشتند و با آن صورتک های شاد و خندان انگار به من دهن کجی می کردند جای گرفتم. گره ی هندزفری را هرطور شده باز کردم و آن را در گوش هایم فرو بردم، دلم می خواست از هرصدایی که شور و شوق زندگی داشت دور شوم

فیلمی که در حال اکران بود به نظر طنز می آمد این را از صحنه های کمیک و خنده دار و تکان خوردن شانه آدمهایی که دور و برم نشسته و چشم به پرده ی سینما دوخته بودند درک می کردم. چشم های من اما خیس بود و نفسم بالا نمی آمد

دستی روی شانه ام نشست

خانوم حالتون خوبه؟ _

برگشتم و به چشم های بهت زده ی دخترک نوجوانی که در تاریکی سالن نگاهش به صورت خیس من بود، دوختم. بی آنکه جوابی دهم، از جایم بلندشدم و کورکورانه راه خروج را درپیش گرفتم

خنکای هوای بیرون که به صورتم خورد نفسم برگشت. تلاش کردم آب دهانم را قورت دهم و اینبار شاید درد کمی تسکین پیدا کرده بود

حالا می توانستم بهتر به اتفاقات امروزم فکر کنم. بابا آمده بود دنبالم، به بهانه ی جشن انار می خواست برگردم. می گفت اختر و بچه ها منتظرند. ریحانه و فرحان هم با خانواده هایشان می آیند و خیلی خوب می شود اگر مثل قدیم ها دور هم جمع شویم

با خودم فکر کردم جمعی هم وجود داشت؟ من که هیچ وقت آن را ندیده بودم. ده سالی می شد پایم را به انارستان نگذاشته بودم و شاید در این مدت جمعی به وجود آمده بود که من از آن بی خبر بودم

گرمای مطبوع خانه عضلات منقبض شکمم را شل کرد. دندان هایم هنوز از سرما به هم میخورد.
ضایف شدی بچه، وگرنه این سرما چیزی نیست که تنت رو بلرزونه _

سلام _

عمه میل های بافتنی اش را کنار گذاشت و عینک روی بینی اش را با انگشت اشاره بالا کشید.
علیک سلام... برات سوپ درست کردم تا لباست رو عوض کنی یه کاسه برات می ریزم _

آمد از جایش نیم خیز شود که پیش دستی کردم

نمی خورم _

برات خوبه _

عصبی توپیدم

من مریض نیستم، سرما نخوردم. هرکی به من می رسه می خواد با یه نسخه حالمو خوب کنه اما _
...باور کن من خوبم عمه یانی

به تلخی سر تکان دادم

خوب می شم، فقط بهم فرصت بده _

@romanhayelilian

[04.11.17 23:39], رمان های لیلین

انارچین 3

به دخمه ی تاریک و دوست داشتنی ام خزیدم و سرم را به دیواره ی سرد و نمود آن تکیه دادم. از بچگی کارم این بود، دلتنگ هر چیزی می شدم به این جا پناه می آوردم. دخمه ی تاریکم کمد دیواری بزرگی بود که عمه تا چند سال پیش رختخواب هایش را در آن قرار می داد و من با آن قد کوتاه و پاهای لاغرم از رختخواب ها بالا می رفتم و در تاریک و روشن آن مکان کز میکردم و مسخ صدای دنیای بیرون کمد می شدم. چند سال پد عمه خسته از رطوبت تمام نشدنی خانه رختخواب هارا به جای دیگری منتقل کرد و من از آنجا خلوت دلخواهی ساختم برای آن تنهایی دوست داشتنی که خواهانش بودم. هرطور بود یک مبل بادی جیر کنج کمد جا دادم و کف آن را با موکت پرز بلندی پوشاندم. به دیواره ی چوبی آن یک ساعت شب نما و چند تایی قاب عکس آویزان کردم. عکس هایی از مادرم و فرحان و ریحانه که انگار توی آن خوشبختی مان هزار برابر بود

عکسی از من و عمه درست سالی که پدرم با بیوه ی جوان برادرش ازدواج کرد. راستش اختر تا زمانی در نگاه کودکانه ام مهربان و دوست داشتنی می آمد که زن عمو قاسم بود. وقتی به اصرار اطرافیان با پدرم ازدواج کرد دیگر هیچ وقت آن زن عمو دوست داشتنی نبود و شاید به همین دلیل وقتی ریحانه ازدواج کرد من هم رفتن و زندگی با عمه شیرینم را به بودن با خانواده ترجیح دادم و این تصمیم انگار برای همه راضی کننده بود. بابا از درگیری و ناسازگاری من و اختر در امان می ماند. فرحان و ریحانه که یکی بخاطر کار و دیگری بخاطر ازدواجش ساکن اصفهان شده بودند، خیالشان از بابت من راحت می شد و عمه شیرین تنها نمی ماند

دوازده ساله بودم که دختر عمه شیرین و دردانه ی او شدم. عمه که عمری تنها و مجرد زندگی کرده بود با وجود من امید تازه ای در زندگی اش پیدا کرده و خوشحال بود

ضربه ی کوتاهی به در کمد خورد و صدای عمه از لای در نیمه باز آن به گوش رسید

من نمی توانم تورو به حال خودت رها کنم. میگی خوب می شی و من ازت همین انتظار رو دارم اما _ این حرفت نگرانی منو کم نمی کنه. با غذا نخوردن اون غم کم نمی شه شادیاته، نمی خوام به خودت بیشتر از این آسیب برسونی

بی هوا لب زدم

آیلار امروز بهم پیام داده بود _

درکمد به آنی باز شد و عمه با نگرانی پرسید

آیلار؟ _

سرتکان دادم و پیام را نشانش دادم

«تنها اشتباه من این بود که بهت همه چیز رو نگفتم»

همین؟ _

چیزی که عمه با ناباوری به زبان آورد باعث جمع شدن اشک در حلقه ی چشمانم شد

به بلایی که سرم آورده می گه اشتباه، دارم آتیش میگیرم عمه _

دیدن اشک هایم باعث شد، بغض کند. به طرفم خیز برداشت و با دستهای همیشه حامی و مهربانش بغلم کرد

غلط کرده _

اون تنها دوستی بود که داشتم، بهش همه چیز رو گفته بودم. اصلا خودم کاری کردم مبین اونو تو _ شرکتش استخدام کنه، خودم کار یادش دادم. دیدی با من چیکار کرد؟

جفتشون لایق تو و خوبی هات نبودن عزیز عمه، گریه نکن _

شانه هایم لرزید و به حق حق افتادم

نمی توانم عمه، دارم دق می کنم. مینا و مبین و آیلار ازم یه احمق تموم عیار ساختن _

خدا مینارو لانت کنه _

مینا دوست صمیمی عمه و مادر مبین بود. مادری که دوست داشت در خوشبختی تنها پسرش نقش پر رنگ و تبیین کننده ای داشته باشد. اصلا او بود که این فکر احمقانه را از هجده سالگی در سرم انداخت و تمام فکر و توجهم را م طوف مبین کرد. با خیالات خام او تمام آینده و سرنوشتم درگیر شد. رشته ی دانشگاهی ام رشته ی تحصیلی مبین شد و به واسطه ی همین یکی بودن رشته ها در شرکتش مشغول به کار شدم. اوایل همه چیز خوب بود. مبین حرفی نمی زد و مادرش که سر به سرمان می گذاشت و حرف ازدواج را پیش می کشید او فقط می خندید. اما این یکسال اخیر ابروهایش در هم گره می خورد و گاهی کلافه موضوع بحث را عوض می کرد. من گیج و درمانده از این واکنش ها نمی دانستم باید چه عکس العملی نشان دهم. مینا همیشه با اطمینان در مورد ازدواجمان حرف می زد و مبین لانتی در تمام این مدت سکوت کرده بود و آیلار تنها محرم حرفهای ناگفته ای بود که دلم نمی آمد با عمه درمیان بگذارم و او را هم نگران کنم

آیلار بود که راه و چاه را نشانم می داد و برای جلب کردن توجه مبین هزار جور نقشه و برنامه برایم ردیف می کرد. گاهی این نقشه ها درست پیش می رفت و مدت کوتاهی جواب می داد اما باز بر می گشتم سر خانه ی اولم. درست همان جایی که سرگردان و مردد نمی دانستم ب د از دوازده سال و در آستانه ی سی سالگی می توانم مبین را شریک زندگی ام بدانم یا نه

غرور بود یا خجالت، درست نمی دانم. شاید هم تلفیقی از این دو باعث می شد در برابر سکوت مبین من هم سکوت کنم. آیلار می گفت اینکه ب د از دوازده سال هنوز بلاتکلیف و سرگردانم لابد یک جای کار می لنگد و مبین برای زندگی اش برخلاف خواسته و نظر مادرش تصمیم گرفته است و دل ساده و خوش باور من هربار با بیان این حقیقت می لرزید. من مبین را دوست داشتم و این دوست داشتن بیچاره ام کرده بود

[04.11.17 23:41] ,رمان های لیلین

انارچین 4

آیلار میگفت علاقه ام به مبین درست شبیه پیش رفتن در خیابان یکطرفه ای می ماند که هر لحظه منتظر روبرو شدن و رسیدن به خواسته و رویای مورد نظرم اما این هرگز اتفاق نمی افتد

آیلار درست می گفت، چون درست از شش ماه قبل که مبین مخفیانه از او خواستگاری کرده و رابطه ی عاشقانه ای بینشان شکل گرفته بود و من از آن بی خبر بودم به یکباره هم چیز عوض شد. مبین در مورد آینده ام ابراز نگرانی کرد و در مورد حس برادرانه اش و اینکه تمام خواسته اش خوشبختی من است حرف زد، مینا از جنبیدن سر و گوش پسرش پیش عمه گلایه کرد و آیلار دست از آن نقشه های احمقانه برداشت و به جای آن تمام تلاشش را کرد که من چشم هایم را باز کنم و دست از این عشق و

علاقه ی کورکورانه بردارم تا او با خیال راحت و بدون عذاب وجدان زندگی اش را با مبین شروع کند. تا او برای کامل شدن خوشبختی اش همراه با همسر آینده دنبال جور شدن کارهای اقامتش در یکی از کشور های اروپایی باشد و من از اولین فرعی پیش رو، آن خیابان یکطرفه را ترک کنم.

بزرگترین شوک عاطفی زندگی ام نه با مرگ مادرم که سالها با بیماری اش جنگید که با خبر ازدواج مبین رقم خورد. یک ماهی می شد آیلار به بهانه ی جور شدن شرایط ازدواجی مناسب شرکت را ترک کرده بود و من تک و تنها با مبین سرد و کلافه و عنق این روزها روبرو می شدم. مبینی که می گفت قصد مهاجرت دارد و کار در ایران برایش فقط بیگاری و وقت تلف کردن است. شرکت کوچکمان که فعالیتش در زمینه ی طراحی فضای سبز برای شهرداریها و موسسات دولتی بود در روزهای آخر کاری اش کلی پروژه ی ناتمام داشت و سرمان آنقدری شلوغ بود که نتوانم درست و درمان روی رفتار مبین دقیق شوم و دردش را بفهمم. مینا گفته بود سرو گوشش می جنبد و من دلم نمی خواست باور کنم مبین همیشه سربه زیر و مغرور اینقدر راحت از دست رفته باشد. خود مبین از مهاجرتش می گفت و من ته دل آرزو می کردم کارهایش جور نشود.

شده بودم دختر بچه ی ترسیده ای که عروسک دلخواهش را از دست داده بود و نمی دانست حالا بدون او چطور زندگی کند. اول و آخر تمام رویاهایم را مبین رقم می زد و من چطور می توانستم به نبودنش، به خالی بودن جایش عادت کنم؟

اما ای کاش همه ی درد من عادت کردن بود ، ای کاش فقط نبودن مبین آزارم می داد نه خبر ازدواجش با بهترین دوستم و فهمیدن اینکه شش ماه تمام هردو این رابطه را از من پنهان کرده اند.

دست نوازش عمه روی سرم نشست

یادته اولین دندونت که افتاد چقدر ترسیده بودی و گریه می کردی؟ مدام به جای خالیش زبون می _ زدی و مادرت رو بابت این ترس کلافه کرده بودی. اینکه اون جای خالی هیچ وقت پر نشه و دندونی نداشته باشی. با اینکه مادرت دلداریت می داد باز آروم نمی شدی. حال و روز الانت درست مثل شش ...سالگیته. من هرچقدرم بگم یه روز جای خالیش

عصبی از آغوش عمه بیرون آمدم و حرفش را با اینکار ناخود آگاه قطع کردم. از کمد دیواری خارج شدم و درحالی که به سمت اتاقم قدم تند می کردم باصدایی که دلخوری و آزرده گی ام را نشان می داد جواب دادم.

مبین دندون شیرینی نبود، جاش هیچ وقت پر نمی شه _

بابا دوباره آمده بود و اینبار متفکر و ناراحت به زمزمه های عمه گوش می داد. توی هال روی میل های راحتی مخملی کرم رنگ نشسته بودند و عمه داشت استکان چایش را مقابلش می گذاشت

در نیمه باز اتاق را بستم و ناامید به پنجره ی اتاقم و درخت های چنار توی خیابان زل زدم. پاییز آمده بود و برگ های پنجه ای چنار ها هنوز خیال ریختن نداشت

تلاش کردم فکرم را از حرفهای آن دو دور کنم و دوباره مشغول کار شوم. پروژه ی زیر دستم تحقیق درباره ی بوته های گلدار مخصوص فضای باز شهری و مقاوم در برابر سرما بود و در این پروژه با جهاد کشاورزی همکاری می کردم

پروژه ای مرتبط با کارم اما کمی دور از تخصصم بود. البته کارشناسی ام را در رشته ی مهندسی طراحی فضای سبز گرفته بودم اما ارشدم برنامه ریزی شهری بود

رشته ای نبود که از همان اول به آن علاقه داشته باشم با ورودم به دانشگاه و آشنایی بیشترم با این رشته و با درنظر گرفتن اینکه مبین هم از قبل آن را برای ادامه تحصیل انتخاب کرده، من را به طراحی فضای سبز علاقه مند کرد و پدها با گرفتن ارشدم همه چیز برایم جدی تر و تخصصی تر شد
!شادیا نه جان؟ _

عمه بود که صدایم می زد. یادم نمی آید هیچ وقت اسمم را مخفف و کوتاه کرده باشد. اما برای آیلار... من همیشه شاد شاد بودم. مینا هم گاهی شادی صدایم می زد و مبین بی اختیار سر تکان دادم و تلاش کردم فکرم را پس بزنم. همان فکر دیوانه کننده ای که مثل خوره به ذهنم هجوم می آورد و فلجم می کرد

@romanhayelilian

[04.11.17 23:42] ,رمان های لیلین

انارچین 5

در اتاق را باز کردم و نگاهم قبل از همه چیز به سمت بابا چرخید. دستش به ریش جوگندمی اش و نگاهش را به فرش دستباف زیر پایش دوخته بود. با ورود من سر بلند کرد و مثل همیشه با مهر و محبت افراطی پدرا نه اش به من خیره ماند

مهر و محبتش افراطی بود چون به جا و درست خرجش نمی کرد. چون جایی که لازم بود اقتدار پدرا نه اش را نشان دهد کوتاه آمده و جایی که نیاز داشتم حمایت و تکیه گاه بودنش را لمس کنم خودش را نا خواسته و ندانسته کنار کشیده بود

از چشم هایش می خواندم حالا دیگر تمام این قصه را می داند و دلیل رفتارهایم برایش قابل درک است
اومدی عزیزم؟ _

این را عمه گفت و با اشاره ی چشم و ابرو و نگاه پرخواهشش دعوت به نشستم کرد. حال و حوصله ی بحث کردن نداشتم. دلم یک روز بدون تنش و آرام می خواست
نشستم و به دستهای در هم گره خورده ام زل زدم

من نمی دونم عمه به شما چی گفته اما نمی خوام حرفایی که اینجا بینتون زده شد، جایی عنوان شه _

دست بابا روی گره دستاتم نشست و آن را آرام فشرد

چیزی از حرفامون بیرون این خونه نمی ره، مطمئن باش _

نمی خوام اختر خانوم هم بدونه _

دزدانه نگاهش کردم و منتظر واکنشش شدم. با کمی مکث جواب داد

اصلا چیزی نشده که بخواد بدونه _

قصدهش از این جواب دلداری دادن بود اما تلخ ترین جمله بندی توی ذهنش را ناخواسته انتخاب کرد. "چیزی نشده" جواب دوازده سال علاقه ی بی چون و چرای من به مبین نبود

بابا با احتیاط پرسید

دلت می خواد بری اصفهان؟ فرحان و زن و بچه اش خوشحال میشن ببیننت _

سر تکان دادم

این وقت سال ترجیح می دم رشت بمونم. کلی کار رو سرم ریخته _

کمی به خودت استراحت بدی راه دوری نمی ره _

عمه بود که این را گفت و بابا هم تاییدش کرد

حق با شیرینه در حد دوسه روز بد نیست کمی از این محیط فاصله بگیری _

دوسه روزه برم اصفهان؟! اونم درست موقعی که می دونم فرحان هر سال براش برنامه ریزی می کنه که بتونه انارستان باشه؟

خب برو پیش ریحانه، اون می تونه یه امسال رو نیاد _

رابطه ی آن چنان صمیمانه ای با خواهر و برادر بزرگترم نداشتم. توی این اوضاع فقط مانده بود بروم خانه ی یکی از آنها و مذبذب بودن را هم کنار تمام احساسات بدی که این روزها با آن دست و پنجه نرم می کردم، تجربه کنم

دوست ندارم برم اصفهان _

پس بیا بریم انارستان _

برگشته بودیم دوباره سر خانه ی اولمان. درست همان جایی که چند روز پیش بابتش بحث مان ناتمام مانده بود. رفتیم به انارستان آن هم این موقع از سال و همزمان با فصل برداشت انار و جشن انارچینی آخر دیوانگی بود. من پا به آن مراسم نمی گذاشتم. حاضر بودم روزی هزار بار فکر مبین خوره ی

جانم شود و فلجم کند اما چنین مراسمی را دیگر تجربه نکنم. ده سال پیش هم که برگشتم وروستا را دیدم از سه سال دیدم نه فصل انار بود و نه انارستان شلوغ و پر رفت و آمد

من نمی یام _

من می یام _

عمه بود که حرف آخر را زده بود. سکوت برای چند ثانیه ای میانمان جا خوش کرد

دلم می خواد امسال انارچین، اونجا باشم _

بابا با آب و تاب گفت

امسال واسه جشنواره کلی برنامه ریزی شده. گروه موسیقی و مسابقه، لافند (بند) بازی، اصلا _ هرچی که فکرش رو بکنید. قراره مثل همیشه از صدا و سیما واسه گرفتن گزارش بیان

پس حسابی دیدن داره _

این را عمه گفت و با اشتیاق به سمت من چرخید

منو می بری؟ _

از جایم بلند شدم

با بابا برو _

تورو که نمی تونم تنهات بذارم، باباتم با نیشانش نمی تونه منو ببره _

رو به بابا گفتم

به فرحان زنگ بزنین بگید بیاد دنبال عمه، من پامو انارستان نمیذارم _

@romanhayelilian

انارچین 6 [05.11.17 21:20] ,رمان های لیلین

انارچین 6 DONYA I E M A M N O E

عمه با دلخوری پیش دستی کرد

من بدون تو نمی رم _

کلافه نگاهش کردم، این اصرار بیش از حدش برای چه بود؟ او که خوب می دانست رفتن به انارستان حاله را بهتر نمی کند

خواهش می کنم منو به حال خودم بذارین عمه، اومدن به انارستان فقط برام مشغولیت ذهنی بیشتر _
داره. نمی خوام بابا رو با این حرفا ناراحت کنم اما واقعا دوست ندارم پامو اونجا بذارم.
این مشغولیت ذهنی برات لازمه _

هجده سال زندگی با عمه این اصل را به من آموخته بود که مخالفت بیش از اندازه با چیزی فقط عمه را
برای به کرسی نشاندن خواسته اش صبورتر می کند

تو به چیزی نیاز داری که شده واسه یه مدت از این محیط و اتفاقاتی که برات افتاده دورت کنه. اگه _
انارستان اون جهنمی باشه که تو ازش تو ذهنت ساختی من باز می گم بایدبری چون خیلی بهتر از این
برزخیه که داری توش دست و پا می زنی

دهانم برای گفتن چیزی باز و بسته شد اما ناتوان و درمانده برجا ماندم. ناگفته ای وجود داشت و عمه
نمی دید چطور برای پنهان کردن کابوسی که سالها آزارم داده بود، دست و پا می زنم

فصل دوم) کابوس

حرکت مان از مسیر لوشان به جیرنده بود. یک صبح نیمه آفتابی و سرد مهر که نه زیبایی مسیر و
جاده ی باریکش که در دوطرف آن درختان زیتون و انار رویده بود، تحت تاثیرم قرار می داد نه توجه
و محبت عمه که همیشه با همه وجود آن را می خواستم

مسیرمان پیچ در پیچ و مه آلود بود و جاده در دامنه کوه بالا می رفت. دوطرف جاده باغ های میوه ی
شیب داری بود که با دیواره های کوتاه و سنگچین از هم جدا می شدند. کوهها برخلاف روستاهای
سرسبز، تقریبا خشک و بی آب و علف بودند

جدا از چیزی که در انارستان می توانست انتظارم را بکشد و من منتظرش نبودم، این جاده و مسیر
طولانی و سختش هم برایم خسته کننده و عذاب آور بود

البته مسیر کوتاه تری از سمت قزوین هم به روستای پدری ام وجود داشت اما برای من و عمه که
ساکن رشت بودیم این مسیر با همه ی سختی هایش نزدیک تر بود

چاییت سرد نشه _

با تارف عمه تکه ای سوهان برداشتم و لیوان چایی ام را به دست گرفتم. گرمای دلپذیر آن کمی حالم
را بهتر کرد

من دو روز بیشتر نمی تونم بمونم عمه. جشن انار که تموم شه بر می گردم _

عمه جرعه ای از چایش نوشید و سرتکان داد

فردای جشن برگردیم، اینجوری خاطرم جمع تره _

فکر تحمل آنجا برای یک روز بیشتر دمغم کرد

پس صبح زود راه می افتیم _

خوبه _

لیوان خالی را به دست عمه دادم و تمام توجهم به طوف جاده شد. دم جمبانک ها اطراف جاده پرواز می کردند و در علف زارهای دوطرف آن به دنبال دانه و غذا بودند. طولی نکشید که به جیرنده و امامزاده محمد حنفیه رسیدیم، عمه خواست برای زیارت و کمی هم استراحت بمانیم. راستش خودم هم تمایلی به زود رسیدن نداشتم هرچه این مسیر طولانی تر و زمان بیشتری تلف می شد، خوب بود

سی دقیقه بعد دوباره راه افتادیم و اینبار عمه به عمد حرف های تلخ این چند وقت گذشته را پیش کشید.

من هنوزم تو کار این پسره موندم، هر بار که مینا حرف ازدواج رو می کشید این خیرنخورده نه _
اعتراضی می کرد نه مخالفتی. حتی سر اون خواستگار اصفهائیت که فرحان اصرار داشت قبول کنی من خودم نشستم با مبین حرف زدم. گفت فالا نمی تونه واسه ازدواج اقدامی کنه اما اگه بخواد اینکارو بکنه تو فقط ا شریک زندگیشی

زخم خورده ای بودم که دیگر این ضربه ها برایم نه دردی داشت نه عذابی که بخوام به خودم بیچم . و ذره ذره جان بدهم. من مرده بودم و عمه این را نمی دانست

اینو هیچ وقت به خودم نگفت _

حسرتی میان کلام نبود، همین عمه را مردد کرد

اگه گفتن این حرفا ناراحتت می کنه ادامه ندَم؟ _

می دونی عمه، اصلا مهم نیست مبین چه تصمیمی داشت یا ما چقدر ساده و زود باور بودیم که دل _
به خواسته ی مینا و تصمیم اون بسته بودیم. مسئله اینه که فارغ از اون خواسته من به مبین علاقه مند شده بودم و همین هم بهم ضربه زد. نمی گم بقیه مقصر نیستن فقط می خوام بدونی من بودم که بیشتر از اون سه نفر به خودم آسیب رسوندم. من بودم که رویای مینا رو تو ذهنم بال و پر دادم و از سکوت مبین اون برداشت دلخواهم رو داشتم

پس اون دختره ی هرزه که همه چیز رو بهم ریخت چی؟ _

آیلار رو نمی تونم ببخشم نه به خاطر مبین، به خاطر دوستی قشنگی که بینمون بود و اون با بی _
...رحمی

نگاهم میخ تابلوی " انارستان 35 کیلومتر" شد و عرق سردی روی تنم نشست و صدای مزاحمی توی سرم عرض اندام کرد

تو یکی حرف از دوستی و رحم و مروت زن. تویی که دوستی رو با زشت ترین شکل ممکن "

"...درحقتش تمام کردی، تویی که

صدای بوق بلند کش داری آن صدای مزاحم را دور کرد و عمه وحشت زده فریاد زد

حواست کجاست شادیانه؟ نزدیک بود تصادف کنیم _

@romanhayelilian

[27.11.17 20:43] ,رمان های لیلین

انارچین 7

ماشین را به حاشیه ی جاده راندم و نگهداشتم. نفس حبس شده در سینه ام را فوت کردم و سرم را

روی تکیه گاه صندلی ام قرار دادم

حالت خوبه؟ _

فقط توانستم سرتکان دهم. سکوت برای چند ثانیه ای بینمان سایه انداخت

:عمه نگاهی به مسیر و مناظر اطراف انداخت و برای آنکه مرا از آن حال و هوا بیرون بیاورد گفت

اونجارو می بینی؟ _

اشاره اش به حصار های کوتاه و مسجد کوچکی بود که چند تایی درخت صنوبر در حیاط آن کاشته شده

بود.

قبرستونه؟ _

.عمه سرتکان داد

.عزیزی اونجا دفن شده. بریم یه فاتحه ای بخونیم _

برای رسیدن به آنجا وارد جاده ی خاکی شدیم و چند دقیقه بعد در حیاط قبرستان بودیم. عمه کنار سنگ

قبری ایستاد و خم شد تا بوته ی خاری را که با وزش باد به روی آن افتاده بود بردارد. نگاهم به اسم

روی سنگ خیره ماند

!شناختیش؟ _

سوال عمه مرا از خیره ماندن به فاصله ی کم تولد تا وفات نوشته شده روی سنگ باز داشت

نامزدتون بود؟ _

.عمه با حسرت سرتکان دادو من باشگفتی زمزمه کردم

!همیشه فکر می کردم تو انارستان دفنش کردن. مگه اونجایی نبود؟ _

اینجا روستای مادری بهنام بود. زمانی که فوت کرد قادر خان پدرش چون طاقث دیدن سنگ قبرش رو نداشت و نمی خواست باور کنه پسر بیست و یک ساله اش رو این قدر مفت از دست داده گفت اینجا دفنش کنن.

کنارش زانو زدم و قبل از آنکه فاتحه ای بخوانم پرسیدم

از روی اسب افتاد؟ _

اسب قادر خان زمینش زد، اونم طاقث نیاورد با یه تیر اسب رو خلاصش کرد _

چند سالت بود عمه؟ _

هفده بیشتر نداشتم _

حتما برات خیلی سخت بوده _

عمه لبخند کوتاهی زد

نمی دونم، بچه بودم چیزی حالیم نبود. بهنام که رفت تا یه چند وقتی با دلسوزی اطرافیان سرکردم. _
پادش که آقاجون و عزیز زمینگیر شدن و مجبور شدیم واسه زندگی بیایم رشت خیلی بیشتر جای خالیش به چشمم اومد. شدم پرستار اونا و تا به خودم بجنبم دیدم سنی ازم گذشته و دیگه واسه ساختن یه زندگی جدیددیره. نه اینکه پیر شده باشم دلم پیر شده بود، عمه جان

نمی توانستم عمه و تصمیمی که برای زندگی اش گرفته بود درک کنم. اینکه خود را وقف دیگران کند و سهمی برای خودش از خوشی های زندگی نخواهد. آن طور هم که از حرفهایش برداشت می شد آنچنان دلبستگی و علاقه ی تندی به نامزدش نداشت و زیبایی اش حتی در این سن هم غیرقابل انکار بود، پس چرا تصمیم بهتری برای زندگی اش نگرفت؟

بلند شد و نفس حبس شده در سینه اش را فوت کرد

بهتره که بریم _

باد سردی که می وزید وادارم کرد تکانی به خودم بدهم و زودتر از جایم بلند شوم. نگاه گذرای دیگری به سنگ سفید و سرد انداختم و با خودم فکر کردم اگر بهنام نمرده بود، شاید عمه و من سرنوشت دیگری در انتظارمان بود. نمی توانستم منکر این شوم که آرامش و آسایش دوران کودکی ام را مدیون مرگ بهنام بودم واین حس باعث عذاب وجدانم نمی شد

سوار ماشین شدیم و اینبار مسیر برایم درست آن طور که نمی خواستم کوتاه شد. پیچ ها و دره ها ،کوهها و روستاها را پشت سر گذاشتیم. از میان جنگل پراکنده و کم پشت کاج و ابرهایی که تا به زیر پایمان پایین آمده بودند گذشتیم و چهره ی دوست نداشتنی روستا از دور پیدا شد. انارستان با کوچه های سنگفرش شده و پهن علیا نشین و کوچه های خاکی و تنگ سفلا نشین مقابل چشمانم قرار گرفت

خانه ی پدرم که همه اینجا او را حاج عمو رحمان صدایش می زدند در علیا نشین انارستان بود. خانه ای با ایوان بلند و طاق انگور درست جلوی در ورودی اش که خاطرات تلخ و شیرین زیادی از آنجا داشتم.

وارد روستا شدم و مثل همیشه بی آنکه بخواهم از دیدن باغ های بزرگ و قدیمی روستا احساس غرور و اصالت کردم. باغ هایی که درختان پهن و قطورش نشان از قدمت حضور ساکنانش داشت

@romanhayelilian

[27.11.17 20:43] ,رمان های لیلین

انارچین 8

اختر برای استقبال تا پایین پله ها آمده بود، آن هم با پاهایی که می لنگید. بچه های خواهرم روی ایوان می دویدند و صدای خنده های شاد و بی بهانه ی آنها انگار در تمام کوچه پس کوچه های انارستان می پیچید. ریحانه درست پشت سر اختر از پله ها پایین می آمد و با خنده و چشم و ابرو چرخاندن به لنگیدن اختر اشاره می کرد

سلام شیرین جان خوش اومدین. ببخشین تورو خدا اینجوری دارم می یام استقبال، این پا دیگه _ واسه من پا نمیشه

عمه برای بوسیدنش خم شد و در عین حال جواب داد

خدا بد نده، طوریش شده؟ _

اختر ریز خندید، خنده ی اعصاب خورد کن و تیزش را دوست نداشتم

از اثرات بالا رفتن سینه، طوریش نشده _

عمه نگاه کوتاه با منظوری به او انداخت و گفت

از الان؟! تو که سنی نداری _

اختر هم که انگار منتظر شنیدن همین حرف بود بلند تر خندید

به سن نیست که شیرین جان، کار و سختی زندگی اینجا آدمو از پا میندازه. هر سال انارچین هم که _ کارمون هزاربرابر می شه

بچه ی پدرم نبودم اگه پی به منظورش نمی بردم. حالا بهتر متوجه چشم و ابرو آمدن ریحانه و مصلحتی بودن این لنگیدن ها می شدم

نگران نباش اختر خانوم ما مهمون دو روزه ایم، زیاد نمی مونیم _

اختر به طرفم چرخید و با حالت اغراق آمیزی به سمتم خم شد و سفت در آغوشم گرفت

الهی قربونت برم نورچشمی حاج رحمان، کجا بودی ندیدمت اصلا _

نتوانستم پوزخندم را از او پنهان کنم. ندیدنش ارتباط تنگاتنگی با نادیده گرفتنم داشت و آن واژه ی نورچشمی دقیقا با هدف خاصی به زبان آورده شده بود. اصلا کینه ی این زن از من درست زمانی شکل گرفت که او زن پدرم شد و توجه و محبت افراطی پدرم به من او را دیوانه کرد

ریحانه پد از بوسیدن عمه، اختر را نرم کنار زد و من را با آب و تاب در آغوش گرفت درست مثل این هجده سالی که از هم دور شده بودیم و او در تمام این مدت هنوز من را همان شادیانه ی دوازده سال می دید

ریحانه جا افتاده تر از همیشه نشان می داد، دور کمرش بزرگتر شده و زیر گلویش غبغب انداخته بود. چهره و ادا و اطوارش مثل عمه شیرین اما رفتارش زمین تا آسمان با او تفاوت داشت. یا لااقل آن حالت همیشه خوش و بی خیال ریحانه با چیزی که من در عمه دیده بودم خیلی فرق می کرد

فرحان و همسرش هنوز نیامده بودند و حسان پسر اختر و برادر چهارده ساله ی من با خانواده ی مادری اش از صبح به باغ های انار که در پایین دست کوه بودند، رفته بود

حنانه به استقبال نیامد، سرش با بچه های ریحانه گرم بود اما به محض بالا رفتن ما از پله های خانه، چای ریخت و پذیرایی کرد. قدش از آخرین باری که او را در خانه ی عمه شیرین دیدم بلند تر شده بود و حالا بهتر می توانست میان جمع حرف بزند. شده بود همانی که اختر آرزویش را داشت. دختر هجده ساله ای که آماده ی ازدواج و به زیر بار مسئولیت رفتن است. دختری که می تواند یک تنه خانه و اموراتش را بگرداند و برای شوهرش راه به راه بچه های سالم و زیبا به دنیا بیاورد

کنار عمه در اتاق مهمان نشستم و ریحانه کاسه ی گردو و توت خشک را مقابلم گذاشت

بخور می دونم هنوزم دوست داری _

لبخند محوی روی لبم نشست و چیزی نگفتم

حنانه با کم رویی گفت:

...اتاق رو برات مرتبش کردم درست همونجوری که قبلا بود _

پیش از آنکه توضیح بیشتری دهد حرفش را قطع کردم

من تو همین اتاق با عمه می خوابم. اون دیگه اتاق تونه _

راستش اتاقی که پد رفتیم دیگر مال من نبود و حنانه از آن استفاده می کرد را نمی خواستم. اختر که حرفهای ما را شنیده بود همزمان با ورودش به اتاق گذاشتن ظرف میوه جلوی من و عمه، با کنایه نیشش را زد

منم همین رو بهش می گم. آخه شادیانه جان که سال تا سال اینجا رو قابل نمی دونه تا بیاد ومارو از _ دلتنگی در بیاره

قبل از آنکه تکائی به خودم بدهم و گرد و خاک به راه بیندازم، عمه پیش دستی کرد

این چه حرفیه زن داداش؟! خونه ی پدریشه، اینجا به دنیا اومده و حق و آب و گل داره. مگه میشه _ قابل ندونه؟

عمه زن با سیاستی بود می دانست چطور حرف بزند تا کسی مثل اختر را سرجایش بنشاند

تا موقی که پدر بیاید و از حضورمان ابراز خوشحالی کند او نه حرف اضافه ای زد و نه حرکتی کرد که اعصابم را بیشتر بهم بریزد. راستش این روزها دل نازک و حساس شده بودم و گرنه حرفهای تکراری و با منظور اختر چیزی نبود که بخواهد عصبانی ام کند

حوالی غروب بود که فرحان برادر بزرگم و خانواده اش از راه رسیدند. سفره ی شام از این سر اتاق تا آن سر اتاق پهن شد و بوی خوش غذا و شیطنت بچه ها و خنده های جمع حس خوبی به من داد. اینکه دوباره به خانه برگشته و تصورات آزار دهنده ای مثل رفتن مبین و نارو زدن آیلار را بیرون خانه جا گذاشته بودم

@romanhayelilian

[27.11.17 20:44] ,رمان های لیلین

انارچین 9

از حق نمی گذشتیم اختر درکنار تمام رفتارهای بد و اشتباهش لااقل این خوبی را داشت که حرمت مهمان را نگهدارد و پدر را مقابل خواهر و عروس و دامادش سرافکنده نکند. آشپزی اش هم خوب بود و غذاهای خوشمزه ای درست می کرد

نگاهم را از ظرف غذایم گرفتم و به جمع دوختم. جمی که صمیمانه دور سفره نشسته و درحال غذا خوردن با هم خوش و بش می کردند. راستش هیچ وقت با آنها احساس صمیمیت نکردم. روحیه ی انزوا طلبم دربرابر رفتارهای آنها دافعه از خود نشان می داد و همین باعث شده بود در این جمع شلوغ خودم را تنها ببینم

بابا تک ای گوشت از توی ظرف خورشت بیرون کشید و روی برنج داخل بشقابم گذاشت. آمدم :اعتراض کنم که آرام گفت

این روزا خیلی لاغر شدی _

فرحان که کنار او نشسته و حواسش به ما بود با لبخند سرتکان داد

والا تا جایی که من یادمه شادیانه همیشه همینقدر لاغر بود _

حق با او بود، من همیشه لاغر بودم و این موضوع به میزان خوردن یا نخوردنم بستگی نداشت. به جای من ریحانه چاق و تپل بود و پوست سفیدش همیشه می درخشید. زن شاد و سرزنده ای بود و به خودش هرگز بد نمیگذراند. مثل حالا که بچه هایش را دوطرف خودش نشانده و در حالیکه به ایلپای سه ساله غذا می داد با ندا همسر فرحان حرف می زد و گاهی به شوخی های همسرش می خندید و قربان صدقه ی بابا می رفت.

بساط کشتی هم امسال بر پاست؟ _

با سوالی که فرحان پرسید نگاه از ریحانه گرفتم و به دهان بابا دوختم.

خونواده ی پهلون صالح که زودتر از همه رسیدن. میشه پهلون باشه و کشتی نباشه؟ _

ندا بدبینانه زمزمه کرد.

تو که نمی خوای کشتی بگیری؟ _

بدم نمی یاد واسه دستگرمی ی چندتایی کشتی بگیرم _

:اختر خندید و در حالیکه نگاهش صاف من را نشانه گرفته بود، گفت

.امسال ضیا پسر جلاير هم اومده گمون نکنم بتونی کاری از پیش ببری _

عرق سردی روی ستون فقراتم نشست . قاشق از توی دستانم سرخورد و محکم به گوشه ی بشقاب چینی خورد و آن را لب پر کرد.

چی شد عزیزم؟ _

عمه بانگرانی نگاهم می کرد و من فقط یک چیز توی سرم چرخ می خورد. اختر از اتفاقات گذشته آنقدر ها هم بی خبر نیست

.به طرف عمه برگشتم و گنگ و گیج جواب دادم

.حواسم اینجا نبود _

بابا زیر لب با ناراحتی چیزی گفت و لابد این حواس پرتی را به اتفاقات اخیر زندگی ام ربط داد. من اما ذهنم حول و حوش انارچین هفده سالگی ام می چرخید و اتفاقات آن روز را مرور می کرد

قشنگ ترین لباس محلی آن روز تن من بود. عمه برایم دوخته و اختر با دیدنش تنها سرتکان داده و لبخند سردی زده بود. دوست داشتم با آن دامن بلند و پرچین تمام انارستان بالا و پایین را بدم و بگذارم باد سرد پاییزی لای روسری بلندم بیچد

توی کوچه های تنگ و باریک پایین دست سینه به سینه ی ضیا شده بودم و ترس درست مثل چند لحظه پیش به جانم افتاده و عرق سردی روی تنم نشسته بود و میان آن همه ترس و استیصال ،کسی صدایم زده بود

اینجایی شادیانه؟ _

صدای جیغ بلند و کشیده ای حواس همه را از من و بشقاب لب پر شده ام گرفت. ایلیا با ترس به پهلوی مادرش چنگ زد و ریحانه زیر لب زمزمه کرد

پناه بر خدا این دیگه چی بود؟ _

فرحان سر جایش نیم خیز شد و همزمان صدا های عجیب غریبی شبیه ناله ی حیوان زخم خورده و خنده های ریز و دلهره آوری به گوش رسید

بابا بازوی فرحان را گرفت و مانع بلند شدنش شد

بشین چیزی نیست. دختره مش جـا فره که داره شبگردی می کنه _

ندا با تردید پرسید

همونی که بی وقتی شده؟ _

اختر با آب و تاب ادامه داد

آره خودش. میگن از ما بهترون تسخیرش کردن _

بابا عصبانی به او توپید

تمومش کن _

همزمان با تشر بابا، برق هم رفت و خانه را تاریکی در برگرفت. حنانه وحشت زده نالید

هروقت این جغد شوم می یاد و تو باغ گل افروز جا خوش میکنه برق ها هم می ره _

آوا دختر فرحان به گریه افتاد

مامان من می ترسم _

حنانه از جایش بلند شد و در حالیکه کورمال کورمال به سمت طاقچه ی بلند کنج اتاق می رفت، گفت

الان چراغ می یارم _

DONYA IEMAMNOE

@romanhayelilian

[11.12.17 20:07] ,رمان های لیلین

فصل سوم) از ما بهترن

چشم هایم را به سختی گشودم و به سقف اتاق دوختم. شب بدی را پشت سر گذاشته بودم و دلم می خواست برای این شرایط دنبال مقصر بگردم. چرخیدم و نگاهم را به صورت مهربان عمه دوختم. به او که غرق خواب بود و نمی دانست با اصرارش چه عذابی را به جان خریده ام

دوست نداشتم از جایم بلند شوم، دلم نمی خواست قدم تند کنم به سمت پنجره های بلند خانه و پرده های توری را کنار بزنم و از پشت شیشه ها به آفتاب سرزده از آن سوی کوهها زل بزنم. درمن هرچه دلخوشی وجود داشت، غروب کرده بود

صدای زمزمه ی نامفهوم ریحانه و ندا از حیاط به گوش می رسید. بابا نبود و اختر پدرها کردن مرغ و خروس ها اطراف خانه، پی کار خودش رفته بود. وارد راهرو که شدم سرما به جانم نشست. ژاکت خاکستری رنگم را ک بافت درشتی داشت بیشتر به خود پیچیدم و وارد تراس شدم

سلام، صبح بخیر _

ریحانه و ندا هردو همزمان سربلند کردند و با دیدنم لبخند زدند

صبح تو هم بخیر، خوب خوابیدی؟ _

لبخند بی حس و حال به سوال ریحانه خود گواه همه چیز بود

اصلا نتونستم بخوابم _

ندا در حالیکه از سرما بازوهایش را با کف دست ماساژ می داد، سرتکان داد

منم همینطور. تموم شب صداها ی اون دختر تو سرم بود _

ریحانه ضربه ای به در دستشویی زد

کارت تموم شد؟ _

عرشیا نالید

آب سرده مامان. جون من، یه کاری کن _

سربلند کرد و در حالیکه چشم و ابرو بالا می انداخت، گفت

یه وقت مت ما خرنشی شوهر کنی ها، تهش اینه. واسه قندیل نبستن ماتحت بچه ات باید آب گرم _
کنی

مامان _

صدای اعتراض عرشیا او را به خنده انداخت و درحالیکه از در دستشویی فاصله می گرفت ، آهسته لب زد.

نگی نگفتم _

ندا که هنوز سرو صداهاى شب قبل فکرش را مشغول کرده بود بی توجه به شوخی ریحانه گفت این دختر سرپرستی، چیزی نداره مواظبش باشه؟ _

اختر از پشت خانه درست جایی که سبزیجاتش را کرت بندی کرده و باغچه ی کوچکی از آن ساخته بود، بیرون آمد و سوال ندا را شنیده، ناشنیده، گفت

نارگل دختر مش جـ فر رو میگی؟ اون که جز ننه ی نابینا و علیش کس دیگه ای رو نداره. کی می _ خواد حواسش به اون باشه؟

دمپایی های جلوبسته ی پر از گل و خاکش را پایین پله ها در آورد و دمپایی دیگری به پا کرد واسه ناهار می خوام یه دوتا از این مرغ هارو سرببرم _

ابروهایم ناخودآگاه در هم گره خورد. عقب گرد کردم و به داخل خانه برگشتم. حنانه سفره ی صبحانه را در اتاق کوچک مجاور اتاق مهمان چیده بود و کنار سماور چشم انتظار بود . اینجا موبایل آنتن نمی ده _

با چند لحظه مکث و دنبال کردن مسیر نگاهش به موبایل توی دستم رسیدم. طبق عادت همیشگی ام که صبح ها برنامه ی کاری شرکت را با چند تماس تلفنی و هماهنگی با این ارگان و آن ارگان می چیدم حالا بلامتکلیف و گیج آن را در دست گرفته و این طرف و آن طرف می چرخیدم . با بی تفاوتی شانه بالا انداختم . خودم می دونم _

او که رفتار سرد و بی اعتنائیم برایش موضوعی عادی بود، ادامه داد . برات چایی بریزم؟ _

از قاب در فاصله گرفتم

بذار صورتمو بشورم، می یام _

ریحانه کنارم زد و در حالیکه دستهایش را از شدت سرما بهم می مالید وارد اتاق شد . برای من بریز که دارم یخ می زنم _

لبخند خوش آمدگویانه ی حنانه به او در آخرین لحظه از نگاهم دور نماند. در این خانه کسی منتظر من نبود و چنین لبخندی هرگز نصیبم نمی شد. بیرون از این خانه اما بودند کسانی که بخواهند کابوس هفده سالگی ام را دوباره تکرار کنند.

@romanhayelilian

[11.12.17 20:07] ,رمان های لیلین

انارچین 11

بوی پرسوخته زیر دماغم بود و هرلحظه بیشتر حالم را بد می کرد. اختر داشت روی تراس کرک و پرهای ریز بجا مانده روی پوست مرغ را با آتش می سوزاند. بی آنکه توجهش را به خودم جلب کنم از پله ها پایین رفتم و وارد کوچه شدم. گذر بی وقفه ی ماشین ها در جاده اصلی خبر از استقبال زیاد مردم از جشن انار می داد.

باران ریز و پراکنده ای می بارید و روستا در چنان سکوتی غرق شده بود که انگار خالی از سکنه بود. قصد دور شدن نداشتم، می خواستم تا باغ گل افروز بروم و برگردم. از آنجا و درختان تنومند و بلند گردویش خاطرات قشنگی داشتم.

دیواره ی کوتاه و سنگچین باغ ها نظم و زیبایی دلنشینی به کوچه ها داده بود. ازکنار باغی با نرده های آهنی بلند گذشتم و دهانم از دیدن ویلای بزرگ توی باغ باز ماند. البته کم و بیش در روستا و باغ های آن ویلا سازی شده بود اما دیدن این عمارت مجلل کمی دور از انتظار بود. با یک حساب سرانگشتی و در نظر گرفتن موقعیت باغ ها می شد حدس زد اینجا باغ جلایر باشد اما آن پیرمرد خرفت و خسیس محال بود چنین ولخرجی کند مگر اینکه ضیا دست به کار شده باشد.

درباغ باز شد و قامت ریز و چهره ی سر به زیر کامران از آن گذشت. با دیدنم سربلند کرد و برای لحظه ای میان شک و تردید مکث کرد.

!شادیانه؟ _

لبخند روی لبم جان گرفت.

خودمم _

چشم هایش با دیدنم درخشید.

من که خواب نمی بینم؟ _

سرتکان دادم.

چقدر عوض شدی _

خندید و دستی میان تارموهای سفید کنار شقیقه اش کشید.

زندگی و مشکلاتش آدمو زود پیر می کنه _

مثل همیشه محبوب و خجالتی بود. امکان نداشت بیشتر از پنج ثانیه درچشم کسی خیره بماند

هنوزم واسه جلایر کار می کنی؟ _

پدر کامران سالها باغدار جلایر بود و پادها کامران جایش را گرفت و علاوه بر باغداری به نوعی مشاورش شد و درست زمانی که ضیا پی الواتی و ولگردی هایش بود کامران دست راست جلایر شد

نه دیگه جلایر خان از وقتی سخته کرده خونه نشین شده الان پیش آقا ضیا کار می کنم _

آوردن پیشوند آقا جلوی اسم آن نامرد حالم را بد کرد. ناخواسته ابرو در هم کشیدم

اومده؟ _

اکی؟! ضیا! _

سرتکان دادم و او لبخند زد

عوض شده، لااقل اونی نیست که تو ازش تو ذهنت مونده _

با اکراه شانه بالا انداختم

نمی خوام چیزی در موردش بدونم _

اگه جایی می خوام بری، پرسونمت؟ _

به لندروور سرپا و تمیزش اشاره کرد و من بالبخندی دعوتش را رد کردم

نه ممنون، اومدم کمی قدم بزنم _

با خداحافظی کوتاهی از کنارش گذشتم و به سمت باغ گل افروز قدم تند کردم

بزرگترین باغ گردوی روستا میراث قادرخان برای دختر بزرگش گل افروز بود. شاید اگر بهنام زنده می ماند این باغ به او و عمه شیرین می رسید اما حالا سهم گل افروز و بچه هایش به حساب می آمد

دیوار باغ کوتاه و حتی از این فاصله زیبایی درختان آن دلربایی می کرد. در چوبی باغ از چارچوب در آمده بود و خیلی راحت می شد وارد آنجا شد. کوچکتر که بودم از دیوار باغ بالا می رفتم، چون هیچ در بازی نمی توانست به من لذت پریدن از روی آن دیوار را بدهد

از میان در گذشتم و با دستهایی که درجیب پالتو فروبرده بودم، وارد باغ شدم. نرمی و تر و تازگی چمن ها زیر پام حس خوبی به من می داد. زیر درخت ها گردو ریخته و هوس شکستن و خوردن مغز آن ها هنوز دست از سرم بر نداشته بود

[11.12.17 20:08] ,رمان های لیلین

انارچین 12

خم شدم گردویی از روی زمین برداشتم و همزمان نگاهم به زنی که پشت به من گوشه ی باغ و کنار نهر خشک شده روی سنگ بزرگی نشسته بود، خیره ماند. زن با غم انگیز ترین لحن و صدایی که تا حالا شنیده بودم، چیزی شبیه لالایی زیرلب زمزمه می کرد.

ببخشید... خانوم؟ _

لالایی قطع شد اما زن جوابم را نداد. کمی جلوتر رفتم اما دیدن لباس های پاره و سر و وضع ژولیده ی او باعث شد مکث کنم.

!خانوم؟ _

زن برگشت و چیزی ته دلم بادیدن چشم های خیس و لب خندان او فرو ریخت. می شناختمش و برایم درست به همان اندازه غریبه بود. من این ژولیده ی گریان را در خاطرات هفده سالگی ام جا گذاشته بودم، من دستش را در کوچه پس کوچه های انارستان و باغ های انار پایین دست رها کرده بودم. کسی. غیر از او نمی دانست، من سیزده سال پیش کابوسم را میان آن کوچه گذاشته و فرار کرده بودم.

قدمی عقب گذاشتم و او همچنان آنجا نشسته و می خندید. آب از گوشه ی لبش آویزان و دندان های یک در میان ریخته و نامرتبش توی ذوق می زد. دستهایش از پوست کندن گردوی تازه به سیاهی شب بود و چیزی شبیه نخ کنفی درهم پیچیده توی دست هایش تاب می خورد.

اومدی دنبال این؟ _

نامفهوم حرف می زد و انتهای کلماتش را می خورد اما انگار به وضوح تمام آن را می شنیدم و می فهمیدم.

یک قدم دیگر عقب رفتم.

دن... دنبال... دنبال چی؟ _

سرجایش نیم خیز شد.

مگه اینو نمی خواستی؟ _

به نخ کنفی تابیده بیشتر دقیق شدم. عرق روی پیشانی و پشت لب و کف دستم نشست. چیزی شبیه طناب دار جلوی چشم هایم تکان می خورد. محتویات ده ام با این حرکت نخ بالا و پایین شد و

نفهمیدم با چه حالی به سمت در باغ دویدم. باید از او دور می شدم، از اوایی که کابوس هفده سالگی من بود.

حالا دیگر در نگاهم باغ زیبا نبود و شاخ و برگهای درختانش هنگام دویدن توی سر و صورتم می خورد و آزارم می داد. از یک شیب کوتاه بالا رفتم و برای لحظه ای به عقب برگشتم تا ببینم او هم به دنبال من آید یا نه که سد بزرگی مقابلم قرار گرفت و باعث شد با شتاب به آن برخورد کرده و به عقب پرت شوم. جایی پایین شیب روی زمین افتادم و دستی بلافاصله بازویم را گرفت تا سرم به تنه ی بریده ی درخت تبریزی نخورد.

نفس نفس زنان سربرگرداندم و چشم در چشم نگاه نا آشنایی شدم. وحشت زده جیغ کشیدم و مرد عقب کشید و با بهت توضیح داد.

نترس، نترس من پسر پهلوان صالح و گل افروزم _

ذنم سریع شروع به ارزیابی موقعیت کرد. چیزی شبی اطمینان در چشم هایش موج می زد و وادارم یم کرد حرفش را باور کنم.

کدوم پسرش؟ _

قبول دارم که سوال بی ربطی بود اما شاید آن لحظه نیاز به اطمینان بیشتری داشتم.

امیرحسینم _

خودم را روی زمین عقب کشیدم تا کمی از او دور شوم. حالا مثلاً اسمش را هم گفت، توی آن اوضاع مگر می توانستم به یاد بیاورم اسم پسرهای پهلوان صالح چه بود؟

تو دختر حاج عمو رحمانی؟ _

نگاه دقیق و ریز شده اش وادارم کرد با ترس سرتکان بدهم.

اینجا چیکار می کنی؟ _

دستم را به زمین گرفتم تا بلند شوم. نگاه دوباره ای به انتهای باغ انداختم خبری از کابوس نبود. تلاش کردم نفس بگیرم و به خود مسلط شوم.

هیچی، فقط اومدم قدم بزنم _

!توباغ مردم؟ _

نمی خواستم دیگر جوابش را بدهم. این کنجکاوی اش داشت کلافه ام می کرد. آمدم از کنارش بگذرم که با شیطننت زمزمه کرد

!نکنه اومدی گردو دزدی؟ _

نتوانستم جلوی پوزخند عصبی ام را بگیرم

..هه دیگه چی؟ مټ اینکه حالت خوش نیست _

پس اون چیه تو دستات؟ _

دست مشت شده ام را باز کردم و با دیدن آن گردوی کدایی بی اختیار بغض کردم. من تا سرحد مرگ ترسیده بودم و او مرا بابت این بازخواست می کرد. عصبی و بی اختیار گردو را به سمتش پرت کردم که درست تخت سینه اش به هدف خورد و باعث شد کمی صورتش جمع شود

..واسه این داری ازم بازجویی می کنی؟ بگیر مال خودت _

..به سمت در شکسته ی باغ دویدم و صدایش ناقوس بدآهنگی توی سرم شد

..نگفتی داری از چی فرار می کنی _

داشتم از خودم و گذشته ای که سالها نادیده اش گرفته بودم، فرار می کردم. پسر پهلوان صالح از درد من چه می دانست؟ او که ترس من را تجربه نکرده بود

@romanhayelilian

[13.01.18 23:34], رمان های لیلیان

انارچین 13

اصلا از همان اول اشتباه کردم که به حرف عمه گوش دادم و پا به اینجا گذاشتم. من نباید می آمدم، نباید زخم تازه ای به زخم های دیگرم اضافه می کردم

نفس نفس زنان جاده ی پیچ در پیچ روستا را بالا آمدم و به خانه برگشتم. آمدم که تنش چند لحظه پیش را پشت سر بگذارم که با دیدن لباسی که تن حنانه بود همه ی وجودم یخ بست. وامانده و بهت زده روی پله ها خشکم زد و اختر که داشت چارقند حنانه را روی سرش مرتب می کرد به طرفم چرخید

اومدی؟ بیا ببین چطور شده؟ بهش می یاد؟ البته فکر نکنم به پای تو برسه. اون لباسی که شیرین _ جان برات دوخته بود یه چیز دیگه بود. خوب یادمه هم سن و سال حنانه بودی. هفده سالت بود نه؟

..حنانه زیر لب زمزمه کرد

..من هیجده سالمه _

روی پله های خانه بودم و اختر با حرفهایش انگار به سمت پایین هلم داده بود. عمه بود که در نهایت میان زمین و هوا دستم را گرفت

..امون بده اختر، بذار بیاد بالا، عرق تنش خشک شه _د شروع کن _

دستم به نرده ها چنگ انداخت و حرارت دوباره به زانوهای یخ زده ام برگشت. قدم اول را که برداشتم لبخند به لب عمه برگشت اما برق چشم های اختر حتی ذره ای کم سو نشد. حاضر بودم قسم بخورم او نه از همه چیز که از بیاضی اتفاقات سیزده سال پیش خبر دارد

پله ها را پشت سر گذاشتم و بدون آنکه حرفی بزنم از کنارشان گذشتم. در اتاق مهمان را باز کردم و قبل از ورودم اختر تیر خلاص را هم زد
تو نمی خواهی از این لباس ها بپوشی؟ _

شادیانه ی سرکش درون سرم دیوانه وار شروع به فریاد زدن کرد و دستهای پر از نفرتش را به دور گردن بلند او انداخت و آنقدر فشارش داد تا سیاهی چشم هایش گم شد و تنها سفیدی مطلق ماند
اما در نهایت این من آرام و پوسته ی خشک و نفوذ ناپذیر ظاهرم بود که وادارم کرد بی آنکه چیزی بگویم وارد اتاق شوم و اختر و تمام حرفهای کینه توزانه اش را پشت در جا بگذارم

*

باغ های انار در پایین دست کوهپایه های این منطقه و در حاشیه ی رودخانه ی پرخروش انارستان بود. برای رفتن به آنجا باید جاده ای که بخش کوچکی از آن آسفالت شده بود را پشت سر می گذاشتیم

ماشین فرحان و همسر ریحانه جلوتر حرکت می کردند و من که با عمه و حنانه و اختر همسفر بودم درست پشت سرشان می راندم. ماشینم بین راه چند باری خاموش شد و این با حضور اختر داخل ماشینم به اندازه ی کافی آزار دهنده بود. دور موتور مدام پایین می آمد و باعث خاموش شدن آن می شد و من نمی دانستم چه مرگش شده است

اختر با خونسردی اعصاب خورد کنی گفت

رسیدیم بده حسان یه نگاهی بهش بندازه، اون از این چیزها خوب سر در می یاره. خوب بود قبل از _ اومدنت می دادی یه نگاه به ماشینت بندازن، رانندگی تو این جاده ها که شوخی بردار نیست ماشینت ... خراب شه جا موندی. موبایل هم که آنتن نمی ده، اوووووه باید تا کی اینجا

نفسم را با حرص فوت کردم و به هزار جان کندن نگذاشتم حرفهایش بیشتر از این اعصابم را بهم بریزد

چیز خاصی نیست، نگران نباش قرار نیست تو جاده بمونی _

"و با خودم گفتم " البته اگه به من بود همین جا ولت میکردم

مثل همیشه از مراسم انارچینی استقبال زیادی شده بود و در باغ ها برای جمعی که قصد خرید انار داشتند باز بود. انار های ترش و شیرین را از صبح زود در سبد های مجزا چیده و برای فروش آماده کرده بودند. زنهای انارستان هم مشغول دانه کردن انار برای پختن رب بودند. باغ پدرم همان ابتدای جاده و بعد از چند باغ کوچک و بزرگ که مال اقوام بود، قرار داشت

به محض ورود خانواده ی اختر به استقبال آمدند و مثل همیشه تمام کارهای مربوط به باغ را انجام داده بودند. از آنجایی که آنها باغ اناری نداشتند و تنها چند باغ میوه در بالا دست دارایی شان بود. علاقه ی زیادی به این باغ نشان می دادند و بابا هم هر سال مقداری انار برایشان کنار می گذاشت.

بابا چند سالی می شد توی باغ سوییت کوچکی ساخته بود که من به محض ورود برای فرار از جمع به آنجا پناه بردم. دلم می خواست دور از نگاه کنجکاو و پرسش های تمام نشدنی شان چندساعتی فقط و فقط به اتفاقات تلخ این چند وقت اخیر فکر کنم تا سایه ی غم و ترس گذشته ها را از خودم دور کنم. از دردی به درد دیگر پناه بردن فکر چندان جالبی نبود اما نیاز داشتم این اندوه تمام نشدنی را با اندوه بزرگ تری پس بزنم. اندوه رفتن همیشگی مبین و بیداری دردناک دد از خواب خرگوشی دوازده ساله ام.

بیا همه منتظرن، می خوایم ناهار بخوریم _

حنانه بود که صدایم زد. همان لباس محلی کذایی را به تن کرده بود و رنگ آن عجیب با رنگ لباسی که من سیزده سال پیش به تن داشتم، همخوانی داشت

کنار عمه نشستم و او در حالیکه زیر چشمی من و اوضاع و احوال را می پایید دیس برنج را به طرفم گرفت. اشتهایی برای خوردن نداشتم، همان دوقاشق اول سیر شدم

فرحان داشت با خنده ماجرای باختش را در همان دور اول توضیح می داد و حسان برادر کوچکترم با هیجان به حرفهایش گوش می داد

[13.01.18 23:34] ,رمان های لیلیان

پسره چنان با یه خیز و دست انداختن پشت گردنم هلم داد که نفهمیدم چطور خوردم زمین. زور _ بازوش زیاده هرکسی نمی تونه باهاش مبارزه کنه

بابا با لبخند سرتکان داد

پسرپهلون صالح بایدم زور بازوش زیاد باشه _

@romanhayelilian

DONYA IEMAMNOE

[13.01.18 23:35] ,رمان های لیلیان

انارچین 14

حسان درحالیکه برای خودش دوغ می ریخت ، گفت

امیر حسین داره حرفه ای کشتی رو دنبال می کنه. الان دوساله تیم ملی دعوت میشه بایدم خوب _
کشتی بگیره

اسم امیر حسین باعث شد چشم از آن بشقاب غذای نیمه پر بگیرم و به صورت گرد و سبزه ی حسان بدوزم. من این اسم را شنیده بودم. همین امروز توی باغ گل افروز برخورد غیر منتظره ای با او ...داشتم. اما آن مرد

چرا نمی خوری؟ _

سوال اختر چرت فکری ام را پاره کرد. با کمی مکث جواب دادم

میل ندارم _

این غذا رو دوست نداری؟ _

بوی کرک سوخته ی مرغ هایی که امروز اختر سربریده بود دوباره برایم تداعی شد و احساس کردم دارم بالا می آورم. نگاه سنگین جمع دوباره روی من بود و خدا می دانست که من آن لحظه این توجه را نمی خواستم

می خوام برم کمی قدم بزنم _

وارد کوچه باغ شدم و به رفت آمد پرجنب و جوش آدم ها چشم دوختم. به مسیری که در کودکی ام بارها و بارها طی کرده بودم و هیچ چیز از ذوق و هیجان کودکانه ام برای آمدن انارچین و مراسم هر ساله ی آن کم نکرده بود

کمی جلوتر، زنی با ظاهر ژولیده از کوچه ی تنگ و باریکی وارد مسیر اصلی شد و همراه با جمعی به سمت انتهای کوچه رفت. سخت نبود حدس اینکه او همان دخترک گریان و ترسیده ی کابوس هایم باشد. همانی که سیزده سال پیش دستش را میان همین کوچه ها رها کردم و گذاشتم او در جهنمی که برای من تدارک دیده شده بود، بسوزد

حسی وادارم کرد به دنبالش بروم. دیگر از او نمی ترسیدم، ترسناک تر از او من پنهان در پوسته ی ظاهری ام بود. منی که نارگل، دوست مهربان و همبازی بچگی ام را از شادیانه ی غمیگن و افسرده ی این روزهایم دزدیده بود

به قامت خمیده ی آن زن که از دور نگاه می کردم می دیدم کاری که آیلار با من کرد گرفتن عزیز ترینی بود که سالها با همه ی وجود نهال دوست داشتنش را در قلبم پرورش داده بودم. او بی هوا تیشه به ریشه ی این درخت تازه پاگرفته زد و دلم را به آتش کشید. من با نارگل چه کردم؟

جنگل جاننش را به آتش کشیدم، زندگی اش را سوزاندم

دخترکی با لباس پرچین محلی اش از کنار او گذشت. نارگل چیزی گفت و دخترک قدم آهسته کرد. بی هوا به طرفش خیز برداشت و دلم بادیدن این صحنه فشرده شد. دخترک با اکراه عقب کشید و بی توجه

به او به مسیرش ادامه داد، نگاهم میخ دست های او شد که بلاتکلیف در هوا ماند و حسرتی عذاب آور در لرزش بی اختیار آن دست ها جا خوش کرد

چشم هایم بی اختیار سوخت، نارگل هنوزم آن لباس های رنگارنگ با دامن های پرچین را دوست داشت. دوست داشتنی که به قیمت خیلی چیز ها برایش تمام شد

فکر می کردم یاد این همه سال اگه ببینمت دیگه نشناسمت، جلل الخالق حتی با اینکه رو برگردونی _ هم میشه فهمید شادیانه ای

صدایش روی تمام حس هایی که آن لحظه درگیرشان بودم، آوار شد. باید می ترسیدم، باید به پاهای لرزانم تکانی داده و از دور می شدم، باید می رفتم و هرگز، هرگز تصویر دیگری از او را در ذهنم جای نمی دادم

اما به جای آن چکار کردم؟ برگشتم و با خشم نگاهم را به او دوختم؟ دیگر نمی خواستم از او بترسم

عوض شده بود، کمی کشیده تر، کمی پر تر، با تارموهایی نقره ای کنار شقیقه اش که جا افتاده تر نشانش می داد. اما هنوز آن چشم های میشی و قیحانه نگاهم می کردند و آن چانه ی مربعی و دندان های یک دست سفید که موقع خندیدن توی صورت سبزه اش می درخشید سرجایشان بودند. خوش بین بودم که تصور می کردم مشت روزگار این چهره ی زیادی مغرور و به خود مطمئن را در هم می شکند

لبخند با منظورش عمیق تر شد

اصلا عوض نشدی _

صدایم می لرزید اما ترسی پشت این بالا و پایین شدن تن صدا نبود

تو هم همینطور. همون عوضی که می شناختم موندی _

@romanhayelilian

[17.01.18 19:46] رمان های لیلین

انارچین 15

ریز خندید و ابرویی بالا انداخت

حرفمو پس می گیرم، عوض شدی. اون شادیانه ای که من یادمه بی سرو وزبون و هـ صوم بود اما _
تو حرفات نیش داره هرچند حالا که خوب فکر می کنم می بینم این زبون نیش دار و تند بیشتر با سلیقه
ی من جوره

به چشم های نفرت پرانگیزش خیره شدم و زمزمه کردم

به نظرم باید تو این سالها از عذاب وجدان می مردی اما هنوزم زنده ای و هنوزم همونقدر تهوع
آوری.

بی تفاوت شاننه بالا انداخت

هیچ وقت نظر دیگران برام مهم نبوده. من پسر جلاایم، کسی که همه ازش متنفرن _

برگشتم و به مسیر دور شدن نارگل خیره شدم، خبری از او نبود

چندروزی که می مونی درسته؟ _

سوالش وادارم کرد دوباره نگاهش کنم اما برای او جوابی نداشتم. سکوت لبخند چندش آور روی
لبانش را عمیق تر کرد

فکر می کنم زمانش رسیده که کمی بیشتر باهم مراوده داشته باشیم. ظاهرا تو هم مـ مـ من هنوز _
تنهایی

نگاهش موقع بیان این جملات خیره به دست چپم بود

چی میگی؟ موافقی؟ _

مگه به خواب ببینی _

ای کاش می شد، من مدتهاست که خواب راحتی ندارم _

لبخند روی لبم جا خوش کرد

خبر خوشحال کننده ایه _

بلند و بی پروا خندید

این شادیانه رو بیشتر دوست دارم. فکر می کردم کار کردن پیش اون پسر ی پاستوریزه ازت یه _
آدم ترسو و بی دست و پا ساخته اما می بینم اینطور نیست

قلبم انگار ایستاد و نفس برای کشیدن کم آوردم. خیال می کردم با دور شدنم از انارستان و آدم هایش،
از خاطرات تلخی که داشتم، از عذاب وجدانی که هیچ زمان رهایم نکرد زندگی تازه ای را شروع کرده
باشم. لااقل دوازده سال پیش با آمدن مبین به زندگی ام چنین حسی در من قوی تر از هر زمانی بود اما
حالا ضیا می خواست با حرفایش تمام آن خیالات را به باد دهد و کابوس دوباره به زندگی ام برگردد

خودش هم خوب می دانست حرفهایش چه شوک بزرگی برای من خواهد بود. آن پوزخند روی لب و نگاه سرزنشگر و چیزی که به لب آورد، آخرین تیر خلاص بود

.البته اینم بگم که سلیقه ات تو دوست داشتن کاملاً ناامیدم کرد _

.دوقدم به سمت عقب برداشتم، پوزخندش به تک خنده ای تبدیل شد

.باید بیشتر ببینمت، فراموش که نکردی؟ ما یه دیدار ناتموم داریم _

.گریز و دور شدن تنها گزینه ی پیش روی ذهنم بود. باید از این جهنم دور می شدم

نفس نفس زنان خودم را درون باغ انداختم و عمه اولین کسی بود که در میان جمع توجهش به حضورم جلب شد

چی شده عزیزم؟ _

هذب و درمانده از هجده جفت چشمی که به من خیره بودند ، بی آنکه چیزی بگویم خودم را به سوییت رساندم و در را پشت سرم بستم

.عمه یاد من در را باز کرد و وارد شد

اتفاقی افتاده؟ _

.دستهای لرزانم را به دست گرفت و کمی فشرد. گرمی این دستها همیشه آرام کرده بود

.دیگه نمی خوام اینجا بمونم _

.آخه چی شده؟! بگو تا جون به لب نشدم _

...پسر جلایر _

اشک در چشمهایم جوشید و زانوهایم سست شد. عمه کمکم کرد روی زمین بشینم و به پشتی شتری رنگ داخل اتاق تکیه دهم

ضیا رو دیدی؟ _

از اتفاقات گذشته همین یک مورد را با عمه در میان گذاشته بودم. مزاحمت های ضیا و ترسی که از روبرو شدن با او داشتم

.اون همه چیزو می دونه، تو تموم این سالها زیر نظرم داشته _

مطمئنی؟ _

.هق هق بی صدایم اشک او را هم در آورد

.با بغض نالیدم

اون حتی قضیه ی مبین رو هم می دونه _

ورود بی هوای خواهرم ریحانه و ندا همسر فرحان مانع از واکنش عمه شد

چی شده؟! از چی ترسیدی؟ _

عمه سریع جمع و جورش کرد

دختر مش جـ فر رو دیده _

نارگل؟! همونی که تو بچگی باهات همبازی بود؟ _

"صدایی در ادامه ی حرف ریحانه توی ذهنم مدام تکرار کرد. " همونی که بهش نارو زدی؟

دلم نمی خواست از نارگل مایه بگذارم. آن هم وقتی که فرحان با آن چهره ی متفکر و ناراحت مقابلم قرار گرفته و می دانست علت ترسم نارگل نیست. به هرکس دروغ می گفتم به برادر بزرگم نمی توانستم بگویم

@romanhayelilian

[17.01.18 19:48], رمان های لیلین

انارچین 16

ضیا سر به سرم گذاشت، ترسیدم _

همین یه جمله برای جوش آوردن او کافی بود

انت برشیطون _

ریحانه با چشم و ابرو آمدن، ملامتم کرد. راستش خودم هم نمی خواستم درگیری به وجود بیاید

فقط کمی جا خوردم، همین. کاری باهام نداشت _

فرحان کلافه زمزمه کرد

من نمی فهمم، چرا خودتو اینقدر از ما دور می کنی؟ وقتی همه ی خونوات اینجان و خوشحالت که _
تو باز تو جمـ شونی راه می افتی تو کوچه پس کوچه که چه می دونم با خودت خلوت کنی

ریحانه هم که انگار حرف دلش را زده بودند، لب به گله باز کرد

دلمون خوشه خواهر داریم. تو حسرت این موندم یه دل سیر باهات حرف بزنم و درد و دل کنم اما _
تو واسه ما هرگز وقت نداشتی. چرا همچین میکنی؟ کدوممون بهت بد کردیم که اینقدر سرد شدی؟

عمه شروع به اعتراض کرد.

بسه دیگه خوبه می بینین حال و روزشو و همچین می کنین _

ریحانه با بغض جواب داد

این رفتارهاش نتیجه ی تربیت شماسه عمه، لوس پارش آوردین _

عمه رنجیده واکنش نشان داد

دستت درد نکنه، حالا دیگه من مقصر شدم؟ چرا یه لحظه به خودتون و رفتاری که باهاش داشتین _ فکر نمی کنین؟ هرکدومتون رفتین پی زندگیتون و یادتون رفت خواهری دارین. تنهاش گذاشتین، بی محبت رهانش کردین انتظار دارین _ د هفده هیجده سال چی ببینین ازش؟ من اگه اومدم و با خودم بردمش فقط واسه این بود بیشتر از این تنها نشه، بیشتر از این لطمه نخوره

اختر که از سر و صدای آنها وارد سویت شده بود ناخود آگاه اخم کرد

این چه حرفیه شیرین جون؟ قرار بود چه لطمه ای بخوره؟ من کم بهش محبت کردم؟ بشکنه این _
...دست که

صدایش خیلی ساختگی و غیر قابل باور لرزید. رو برگرداند و نگاهش را به بابا دوخت. به او که هیچ وقت به موقع و درست واکنش نشان نمی داد

باید خودم این تنش را یک طوری جمع و جور می کردم

من طوریم نیست ریحانه. نه سردم، نه از شما بدی دیدم که بخوام جبران کنم. اگه دوری می کنم و _ نمی خوام تو جم تون باشم فقط واسه اینکه که هیچ وقت نبودم و نمی دونم حالا باید چطور باشم. من مٹ تو خوش سر و زبون نیستم که حنانه با دیدنم گل از گلش بشکفه، مٹ فرحان بلد نیستم واسه خنواوم دلسوزی کنم. من همینم، اینطوری بزرگ شدم. از من انتظار نداشته باش بتونم عوض شم. هیچ کدومتون ازم این انتظار رو نداشته باشین

تو یه چیزیت شده، من نمی تونم باور کنم دلیل این دوری کردنت فقط همین باشه _

اختر به آن بغض ساختگی اش بیشتر پر و بال داد و در جواب فرحان که با تردید نگاهم می کرد گفت

دلیلش منم. از من بدش می یاد _

چشم هایم را از روی استیصال بستم. تحمل این یک مورد را دیگر نداشتم. اختر دنبال ترحم این آدمها نبود، او می خواست بیشتر از این حرفها میان جمع خرابم کند

عصبی بلند شدم و به کیفم که کنج اتاق جا خوش کرده بود چنگ انداختم

بهتره من برم _

!کجا؟ _

این را بابا پرسید و من فقط توانستم توضیح مختصری دهم

بودن من اینجا فقط باعث بحث و دعواست. پرمیگردم روستا، وسایلمو بردارم. می خوام تا شب _
رشت باشم

صدای نخراشیده و بد آهنگ برادر کوچکترم حسان روی اعصابم ناخن کشید

به نگاه به ماشینت انداختم. استپرش درست کار نمی کنه، پری تو راه موندی. باید عوض شه _

یادم نمی یاد ازت خواسته باشم بهش نگاه بندازی _

مامان ازم خواست _

همه ی نگاهها به سمت اختر چرخید و او نالید

نگرانم بودم _

نتوانستم این حجم از تظاهر را تاب بیاورم

نگرانم نبود فقط مثل همیشه دوست داری دخالت کنی اونم تو چیزی که بهت مربوط نمیشه _

بهتره تمومش کنی _

بابا بود که با تندى جوابم را داد و اختر که به هدفش رسیده بود با نگاهی که رضایت در آن موج می
زد خود را عقب کشید

دلم از بابا و جواب تندش نگرفت از این گرفت که تظاهر و دورویی این زن را نمی دید. دلم از این
گرفت که نشد یکبار درست و به جا ابهت پدرانه اش را به رخم بکشد

@romanhayelilian

انارچین 17 [21.01.18 23:12] ,رمان های لیلین

DONYA IEMAMNOE

فصل چهارم)تنها چراغ روشن

برگشته بودیم به روستا و هرکدام گوشه ای زانوی غم بغل گرفته بود. از نگاه زیر چشمی و گریزان ریحانه می شد فهمید که از گفتن آن حرفها پشیمان است اما من که دنبال بهانه ای برای دور شدن از انارستان بودم این فرصت را غنیمت شمردم و کوتاه نیامدم.

چرا نمیذاری باهات بیام؟ _

این را عمه با ناراحتی و درماندگی پرسید. با اخم زیپ کوله پشتی ام را کشیدم و خرت و پرت هایی که روی زمین مانده بود را داخل کیف کوچک دستی همراهم ریختم.

من کار دارم و باید برگردم. شما بچه مدتها اومدی انارستان، یه چند وقتی بمونی بد نیست _

بیانی می خوای تنهات بذارم؟ _

دل نمی خواست ناراحتش کنم اما چاره ای نبود.

عمه به این تنهایی نیاز دارم، خواهش می کنم یکبار هم شده به حرف من گوش کن. تا آخر هفته _ اینجا بمون. قول می دم وقتی برگردی همونی شده باشم که تو انتظار داری.

با غصه لب برچید و به من که قصد رفتن داشتم زل زد.

فرحان که تا آن لحظه صبوری به خرج داده و دم نزده بود به حرف آمد.

می موندی لااقل صبح می رفتی _

به آسمان ابری و خاکستری نگاهی انداختم، خورشید در حال غروب بود و تا چند دقیقه دیگر همه جا تاریک می شد.

رانندگی تو شب برام راحت تره _

...آخه ماشینت _

دادم حسان یه دستی بهش بکشه نگران نباش منو تا شهر می رسونه _

حسان اما مردد زمزمه کرد.

در هر صورت رسیدی به شهر حتما استپرشو عوض کن. وسط راه هم اگه موندی بازش کن و _ دوباره ببند. بلدی که؟

لبخند شرمنده ای روی لبم جا خوش کرد.

همین یه ساعت پیش یادم دادی، نترس فراموش نکردم _

بابا که می دانست هرچقدر هم اصرار کند بی فایده ست فقط با ناراحتی دستی روی شانه ام گذاشت و گفت:

رسیدی حتما تماس بگیر _

خم شدم و روی صورتش بوسه ی کوتاهی گذاشتم

نگران نباشین، خداحافظ _

از پله های خانه پایین رفتم و وسایلم را داخل ماشینم جای دادم. نگاه کوتاهی به خانه انداختم و برای اعضای خانواده ام که بدرقه ام می کردند دستی تکان دادم. اختر نبود و ظاهرا هنوز از حرفی که به او زده بودم ناراحت بود. دوست نداشتم دیدارم بِد از مدتها چنین بدرقه ای داشته باشد اما خب اینکه او حضور نداشت برایم ناراحت کننده نبود. من تا دنیا دنیا بود با زن عمویی که نامادری ام شده بود کنار نمی آمدم و این حقیقت تازه ای به حساب نمی آمد

به راه افتادم و جاده ی پیچ در پیچ روستا را پشت سر گذاشتم. از کنار باغ گل افروز گذشتم و تصویر گریان نارگل با آن موهای ژولیده و چهره ی خاک آلود را به خاطر آوردم. دلم می خواست برای او کاری کنم. این خواسته و قیحانه و نفرت آور بود اما به خاطر خودش هم که شده دلم می خواست کمکش کنم. نمی دانم شاید اگر آیلار آن طور به من بدی نمی کرد و تمام امید و دلخوشی ام را از من نمی گرفت هیچ وقت به این حس نمی رسیدم. نارگل را همان سیزده سال پیش فراموش کرده بودم. برای دوباره نفس کشیدن و زندگی کردن من به این فراموشی نیاز داشتم اما حالا که هیچ بهانه ای برای زندگی نداشتم شاید وقتش بود که برگردم و دوباره کابوسم را مرور کنم

با این وجود حالا زمان مناسبی برای جبران گذشته نبود. حالا که ضیا با آن نگاه شکنجه گرش تمام زندگی ام را زیر نظر گرفته و از سیر تا پیاز آن را می دانست. باید فکری می کردم، نمی شد دست روی دست بگذارم و اجازه دهم او چون سرطان روی همه ی زندگی ام سایه بندازد و ریشه ی بی جان و سست درخت باورم را خشک کند

باید تا آنجا که امکان داشت از ضیا دور می شدم. با تصور خطری که امکان داشت من و اطرافیانم را تهدید کند، پا روی پدال گاز فشردم و از انارستان دور و دورتر شدم. یک ربع بِد توی جاده هوا تاریک شده بود و به جز چراغ های ماشین هیچ روشنایی دیده نمی شد مگر گذر گاه به گاه موتور یا ماشینی که به سمت انارستان و روستا های بالادست آن می رفت

جاده حدود سه کیلومتری خاکی بود برایم همیشه جای سوال داشت که چرا هیچ وقت برای آسفالت و آبادانی این قسمت کاری صورت نمی گیرد. بِد از مسیر خاکی، جاده شیب می گرفت و ماشینم مرتب در امتداد آن بالا و پایین می رفت. سر یکی از پیچ ها دور ماشینم پایین آمد و بی هوا خاموش شد. تاریکی یک دست و کور کننده ی شب روی جاده چتر انداخته و باعث ترسم شده بود

@romanhayelilian

[21.01.18 23:13], رمان های لیلیان

انارچین 18

تلاشم برای روشن کردن ماشین بی فایده بود. مجبور شدم پیاده شوم و کاری که حسان یادم داده بود را انجام دهم. هوا سرد بود و باد تندی هم می وزید. ناامیدانه سوار شدم و استارت زدم، بی فایده بود. دوباره امتحان کردم و باز ماشین روشن نشد. زیر لب به خودم فحشی دادم و دوباره تلاش کردم. نه انگار قرار بود تا صبح توی جاده بمانم و از آنجایی که موبایل توی این جاده ی ^{بی}نتی آنتن نمی داد. ماندنم کم خطر نداشت.

مشغول کلنجار رفتن با ماشینم بودم که نوری درون آینه ی جلو تابید. ماشینی از پشت سر می آمد و از چراغ هایش که بخش بیشتری از اطراف را روشن کرده بود می شد حدس زد مخصوص رانندگی در همین منطقه است. آمدم از حضور کسی در این جاده کوهستانی و آن هم این وقت شب خوشحال شوم که دیدم سر پیچ مکثی کرد و ایستاد.

ترس بی هوا به دلم چنگ زد و حس ناشناخته ای وادارم کرد دست بجنبانم و هرطور شده ماشین را روشن کنم. با روشن و خاموش شدن عمدی چراغ های ماشین غریبه دستهایم لرزید. کسی که پشت فرمان نشسته بود و نیت و قصدی که داشت، برایم آشنا می آمد. فقط یک نفر بود که می توانست در تاریکی شب و توی این جاده که انگار به آخر دنیا می رسید دختر جوانی را بترساند و ته دلش را خالی کند.

ماشین آرام و آهسته جلو آمد و پاهایم از شدت ترس فلج شد. وحشت زده جیغ کشیدم و درست در آخرین لحظات به یکباره ماشینم روشن شد و وادارم کرد راه بیفتم. عضلات ساق پاهایم می لرزید و نمی توانستم درست روی پدال گاز فشار بیاورم. ترس از خاموش شدن ماشین وادارم کرد تا آنجا که امکان دارد خودم را از آن ماشین غریبه دور کنم.

حوالی باغ های انار که در دامنه ی کوه قرار داشتند بلاخر توانستم نفسی از سر راحتی خیال بکشم. اینجا بیشتر در امان بودم. می توانستم امیدوار باشم که از اهالی هنوز کسی اینجا باشد. ماشین غریبه هنوز به دنبال بود و هیچ اصراری برای نزدیک شدن یا بیشتر ترساندنم نداشت.

روی پلی که به باغ های انار منتهی می شد ماشینم دوباره خاموش شد و ماشین غریبه که حالا مطمئن بودم ماشین ضیاست نزدیک تر شد. فرصت این را نداشتم که کاپوت جلو را بالا بزنم و برای ور رفتن با استپر موتور، از ماشینم پیاده شوم. حسی به من می گفت این نزدیک شدن بیش از حد ممکن است به ضررم تمام شود. به همین دلیل وقت را تلف نکردم، در کسری از ثانیه پایین پریدم و به طرف باغ های انار پیش رو دویدم. باید خودم را به باغ پدرم می رساندم. آن باغ تنها مسیری بود که مطمئن بودم چشم بسته می توانم از آن عبور کنم و خودم را به جایی برسانم که خانه ی بیشتری میان باغ ها ساخته بودند و به احتمال زیاد هنوز عده ای آنجا حضور داشتند.

ماشین ضیا به دنبال می آمد و بانورش مسیر را روشن کرده بود. هنوز هم عجله ای برای نزدیک شدن نداشت، رفتارش درست مثل شکارچی درنده ای بود که قصد بازی با شکارش را داشت. باید این فرصت را از او می گرفتم.

به محض رسیدن به درباغ از روی دیوار سنگچین کوتاه آن بالا پریدم و خودم را درون باغ انداختم. ماشین ایستاد و چراغ هایش خاموش شد. چهار دست و پا خودم را به زیر دیوار کشیدم دستم را محکم

روی دهانم گذاشتم که جیغ نکشم. نفس های خسته ام پردرد بود و دهانم طعم خون می داد. سرمای شدید هوا و انقباض ماهیچه های شکم شاید آخرین چیزی بود که می توانستم به آن فکر کنم.

ماشین خاموش شد و ضیا در آن را باز کرد.

شاهدونه؟! اینجا جایی مگه نه؟ _

این لحن پر از تمسخر و غرور را خوب می شناختم. آزاری که در آهنگ کلام و واژه به واژه ی حرفهایش بود را حس می کردم. نه! اینبار نه خودم طعم می شدم و نه می گذاشتم کس دیگری طعم می شود.

دویدم میان درختان کوتاه و جوان انار و خودم را از دید او پنهان کردم. نباید اجازه می دادم خودش را به من برساند، نباید می گذاشتم کابوس هفده سالگی ام دوباره تکرار شود.

انتهای باغ به کوچه ای می رسید که درون باغ هایش خانه های ویلایی ساخته بودند. همه جا تاریک و سوت کور بود. نگاهم در اوج ناامیدی میخ چراغ روشنی شد که پشت پنجره های خانه ای می درخشید.

صدای دویدن پایی میان علف ها آن هم درست پشت سرم وادارم کرد از روی سنگچین پایین بپریم و به سمت همان خانه بدم. دستم با مشت روی درب آهنی بزرگ آن نشست و ناامیدانه فریاد زدم.

لطفا این درو باز کنین _

صدای خنده ی مشمنز کننده ای وادارم کرد وحشت زده به عقب برگردم. ضیا بود که با چشم های وحشی و ترسناکش کنار دیوار باغ ایستاده و به قربانی ترسیده اش نگاه می کرد. خودم را به در چسباندم و ناامیدانه به آن مشت زدم. بغض به گلویم چنگ انداخت و چشم هایم تار شد. دلم نمی خواست آخر قصه ام اینجا باشد.

@romanhayelilian

[28.02.18 00:05] ,رمان های لیلیان

انارچین 19

...باحس خالی شدن تکیه گاهم به عقب برگشتم. در باز شد و سقوط کردم.

سقوط میان آغوشی که با ناباوری به بازویم چنگ انداخت و نگذاشت دوباره بیفتم. گفتم "دوباره" و نگاه آشنای مرد ذهنم را به چالش کشید. امروز صبح بود که میان باغ گل افروز همین آغوش و دستهای قوی مانع از افتادنم شده بودند.

قبل از آنکه فرصت واکنشی پیدا کند وحشت زده برگشتم و در را به روی آن دوچشم موزی وکنجکاو بستم. صدای همهمه ای جلوی در ورودی خانه نگاهم را به آن سو جلب کرد. چند نفری از پشت پنجره ها و در نیمه باز در حال سرک کشیدن بودند.

...تو اینجا چیکار _

نفس نفس زنان دستم را بالا آوردم و مانع سوال پرسیدنش شدم.

توضیح...می دم _

هجوم ساکنین خانه به حیاط و سوال پیچ کردن هردویمان اما باعث شد گنگ و گیج سرچایم بمانم و مات نگاهشان کنم.

دمت گرم شرط رو بردی، حاج آقا کجا موندی، بیا که باید سور بدی _

این را مرد جوانی به زبان آورد که دوقدمی از بقیه جلوتر بود. زن ریز نقشی که به نظر همسر مرد جوان می آمد با ناباوری پرسید

داداش! داوود راست می گه؟ _

پسر پهلوان سریع واکنش نشان داد

کاملاً اتفاقیه، اصلاً من این خانوم رو نمی شناسم _

عصبی از قرار گرفتن در این وضعیت و غیر قابل درک بودن شرایط برایم، اعتراض کردم

شما نبودید امروز تو باغ مادرتون ازم پرسیدی دختر عمورحمان هستم یا نه؟ _

مردی که به ظاهر پسر بزرگ پهلوان بود و شباهت زیادی هم به او داشت با ناراحتی گفت

تو با دختر حاج عمو رحمان همچین مامله ای کردی؟ _

چه مامله ای آخه؟ ای بابا عجب غلطی کردم این بحث مسخره رو به شوخی گرفتم _

برگشت و در حیاط را باز کرد

خانوم اصلاً بفرما بیرون، مَث اینکه تا شما تشریفتون رو نبرید این قانله تموم شدنی نیست _

وحشت زده در را گرفتم و مانع گشودنش شدم

من هیچ جا نمی رم _

اینجا چه خبره؟ _

پهلوان صالح را خیلی خوب می شناختم. از آن دسته آدم هایی بود که خیلی راحت می شد به او اعتماد کرد و میان این جمع که با خنده و کنجکاوی نگاهم می کردند از او کمک بخواهم

با عجله پسر پهلوان را کنار زدم و جلو رفتم

سلام پهلوان من دختر عمو رحمانم. ماشینم تو جاده خراب شد مجبور شدم پیاده برای گرفتن کمک _
تا اینجا بیام

این نیمی از حقیقت ماجرا نبود اما شاید کمک می کرد از این مخمصه نجات پیدا کنم. یالاقل این وقت شب مرا از آن خانه بیرون نکنند

نگاهم متوجه گل افروز خانوم شد و تردید توی چشمهایش وادارم کرد بیشتر توضیح دهم

من نمی دونم اینجا چه خبر بوده اما صبح خیلی اتفاقی تو باغ همسرتون با این آقا روبرو شدم و _
...ایشونم گفتن پسر شما امیرحسین هستن. رو همین حساب چند دقیقه پیش وقتی

پسر جوانی که توی تاریک و روشن درختان باغ تکیه اش را به یکی از ماشین ها داده بود قدمی جلو گذاشت و رو به پسر پهلوان گفت

از اسم من واسه بردن شرط استفاده کردی؟ _

مرد جوان که از همه جلوتر بود و داوود نام داشت و ظاهرا داماد خانواده بود با خنده گفت

بابا تودیکه کی هستی؟ عقل جن هم به همچین چیزی نمی رسید. تو انارستان کسی مثل امیر حسین _
ه. روف و محبوب نیست

گل افروز جلوتر آمد و پسرش را مخاطب قرار داد

امیر ارسلان، مادر تو اینکارو نکردی مگه نه؟ _

پسر پهلوان نگاه گذرای به من انداخت و سر تکان داد

فقط یه سوتفاهمه باور کنین _

بردار بزرگترش رو ترش کرد

تو نبودی همین الان با خنده میگفتی عروستون با پای خودش می یاد در این خونه رو می زنه؟ _

وحشت زده سرچرخاندم میان آن جمع، چرا هرچه این گفتگو و ماجرا جلوتر می رفت همه چیز پیچیده تر می شد. پوزخند روی لب چند زن جوان که از دور شاهد ماجرا بودند و فکری که توی سرشان احتمالا درحال شکل گرفتن بود اعصابم را بهم می ریخت آن هم وقتی می دیدم پسر پهلوان مات و متفکر و بی تفاوت تر از سیب زمینی پشندی همانجا ایستاده و واکنشی نشان نمی دهد

@romanhayelilian

DONYAIEAMAMNOE

[28.02.18 00:07] ,رمان های لیلین

انارچین 20

.عصبی زمزمه کردم

...چرا کسی به حرف من گوش نمی ده؟من اصلا پسر شمارو نمی شناسم، من فقط ماشینم _

اما میان سرو صدای آن جمع انگار کسی گوشش بدهکار حرفهای من نبود. نگاه پهلوان گره خورد و التماس میان چشم هایم کار خودش را کرد.

زبون به دهن بگیرید ببینم این دختر چی میگه _

قدمی به من و امیر ارسلان نزدیک شد و گفت

دوباره از اول همه چیز رو برام تَریف کن _

و من باز هم با حذف ضیا از ماجرای آن شب جریان خرابی ماشین و ماندنم در جاده را توضیح دادم

پسر بزرگ پهلوان که احمد رضا نام داشت ، پرسید

پس خیلی اتفاقی در این خونه رو زدی؟ _

من اصلا نمی دوستم اینجا خونه ی پهلونه _

دختر پهلوان که همان زن ریز نقش بود گفت

والا باید به ما هم حق بدی یهو بین شوخی و خنده ی ما اونم وقتی داداش ادعا کرده بود خانومش با _ پای خودش می یاد تو این خونه درو زدی و باقی سوءتفاهما پیش اومد. به هر حال ببخش اگه با این حرفا ترسوندیمت

دست دور شانه ام انداخت و راهنماییم کرد تا همراه با جمع وارد خانه باغ کوچکشان شوم

من ماریه هستم خواهر کوچکتر امیر ارسلان _

پسر جوانی که ظاهرا همان امیرحسین کشتی گیر مَرووف و فرزند کوچک خانواده بود شروع به اعتراض کرد

باهمه ی این حرفا باز داداش ارسلان نگفت چرا با اسم من خودشو مَرفی کرده _

:امیر ارسلان حین وارد شدن به خانه ضربه ی آرامی با آرنج به پهلوی او زد و گفت

چیه؟ می خوای اعتراف کنم چون از همه ی ما محبوب تری اسم تورو بردم؟ والله صبح دیدم این _ خانوم از بی هوا روبرو شدن با من تو باغ ترسیده گفتم اسم تورو که تو انارستان کم آتیش نسوزوندی و ماشالله واسه همه شناخته شده ای بیارم تا بیشتر از این نترسه

آرام لب زدم

من نترسیده بودم _

لبخند بی هوا روی لب گل افروز خانوم آمد و صمیمانه تَعارف کرد تا وارد خانه شوم. بِد از آشنا شدن با جمع شان، ماریه چای آورد و چنان غرق در گفتگوی صمیمانه ی آنها شدم که ترس ها و اتفاقات بیرون از این خانه را برای مدت کوتاهی از یاد بردم. فراموش کردم که ساعتی قبل ضیا را با آن نگاه

زشت و هدفی که پشت آن تاقیب و گریز داشت آن سوی در جا گذاشته ام و فارغ از ترس ها و تردید
هایم با این جمع می خندم

آقا داوود و پسر دوم پهلوان، امیر رضا برای آنکه نگاهی به ماشینم انداخته باشند تا نزدیکی باغ پدری
ام جایی که آن را به امان خدا رها کرده بودم، رفتند. همانطور که برادر کوچکم حسان گفته بود مشکل
از استپر موتور بود و باید حتما عوض می شد

پهلوان از من خواست تا آن شب همراه خانواده اش به خانه شان که در شهر کوچکی حوالی رشت بود
بروم.

تقریبا نیمه های شب بود که به خانه ی آنها رسیدیم. اصرارم برای آنکه بگذارند به رشت بروم بی
فایده بود و گل افروز خانوم با آن جذبه و ابهتی که از پدرش قادرخان به ارث برده بود مانع از رفتنم
شد.

@romanhayelilian

[06.03.18 21:48] ,رمان های لیلین

انارچین 21

فصل چهارم) سوءتفاهم

در تاریکی شب نگاهم از دیدن خانه ی پهلوان درخشید. از آن دست خانه های بزرگ و نورگیر قدیمی
بود که دلت می خواست پا به پای اجزای بی جان آن با رنگ ها و عطرها و آهنگ خوش جریان پیدا
کرده میان رگ زندگی در این خانه دوباره جان بگیری

سرتاسر نمای خانه را پنجره های بلندی تشکیل می داد که رو به حیاطی پر از درخت نارنج و پرتغال
باز می شدند. در آن تاریکی چیز زیادی قابل دیدن نبود اما بافت سنتی خانه کاملا قابل تشخیص بود

با تاراف گل افروز خانوم از سه پله ورودی بالا رفتم و وارد خانه شدم. عطر خوش و تند گلپری که
داخل یک سینی و روی بخاری درون هال درحال خشک شدن بود درمشامم پیچید

جز من و گل افروز خانوم کس دیگری وارد خانه نشد، پهلوان و امیر حسین که در انارستان ماندند و
بقیه هم راهی خانه ی خودشان شدند. امیر ارسلان مارا به خانه رساند و نفهمیدم آن وقت شب کجا
رفت.

گل افروز خانوم در اتاقی را باز کرد و گفت:

فکر می کنم تو این اتاق از جاهای دیگه ی خونه راحت تر باشی. اینجا قبلا اتاق ماریه بود _

وارد اتاق کوچک و جمع و جوری شدم که از کاغذ دیواری روشن و خوش طرح و نگارش کاملاً پیدا بود سلیقه ای دخترانه در آن به کار رفته است. وسایل مختصرم را گوشه ی اتاق قرار دادم و با چشم هایی که از خستگی روی هم می آمد تکیه به دیوار داده و همانجا روی قالی کوچکی با طرح گلیم نشستم.

ذهنم مدام از اتفاقاتی که از صبح برایم افتاده بود پر و خالی می شد. از دیدن نارگل در باغ گل افروز و گریه های ترسناکش که وادارم کرده بود پا به فرار بگذارم و با امیر ارسلان برخورد کنم تا دیدن دوباره ی نارگل در کوچه باغ های انار و مواجه شدن با ضیا و حرفهایی که بینمان رد و بدل شده بود.

اصلاً هرچه بدببیری بود از حضور ناگهانی او سر راهم رقم خورد. ای کاش ضیا برای همیشه در خاطرات بی سر و ته نوجوانی ام می ماند و هرگز او را دوباره نمی دیدم. امروز یاد از سالها ترس و اضطراب بزرگی را تجربه کرده بودم و ترس من بیشتر از دیدن ضیا، روبرو شدن با شرایطی بود که شادیانه ی سالها پیش پشت سر گذاشته بود. نمی خواستم دوباره برگردم به همان نقطه ی اول و ترس با من کاری کند که بدترین تصمیم زندگی ام را بگیرم.

ضربه ای به در اتاق خورد و مرا از فکر و خیال بیرون کشید.

تو که هنوز گوشه ی اتاق کز کردی دختر جون. هیچ یادم نبود ازت بپرسم، شام خوردی؟ _

ذهن پریشانم به تقلاً افتاد تا اتفاقات چند ساعت پیش را به یاد بیاورد.

...غروب حرکت کردم، فرصت نشد اما خب _

پاشو، پاشو بریم یه چیزی باهم بخوریم، منم با اینکه شام خوردم اما باز ضاف کردم _

نگذاشت جمله ام را کامل کنم و وادارم کرد برای خوردن شامی که میلی به آن نداشتم با او همراه شوم. روی میز غذاخوری همه چیز را چیده بود و اصلاً نیاز به دانستن اینکه من گرسنه هستم یا نه نداشت؛ اگر این زن دختر قادر خان بود امشب هرطور شده شامش را به خوردم می داد.

امیر ارسلان رو فرستادم خونه خواهرش، گفتم دوتایی باهم راحت باشیم و مزاحمی نباشه. می دونم _ بابت اون حرفایی که شنیدی چشم دیدنشو نداری.

و همزمان با گفتن این جمله به حالت خوشایندی ابرو بالا انداخت و برایم غذا کشید.

من چندان میلی به غذا ندارم _

شامی رودباری دوست نداری؟ _

چرا اتفاقاً خیلی دوست دارم _

نمی دانم چرا نمی خواستم ذوق این زن را با حال بدم کور کنم. تکه ای از شامی را با چنگال در دهان گذاشتم.

خوشمزه شده _

گل افروز خانوم صادقانه ترین لبخندش را نثارم کرد

نوش جونت _

تلفن خانه زنگ خورد و او را وادار کرد بی هوا از جایش بلند شود. و همین به من فرصتی داد تا نگاه دقیقی به فضای نشیمن و هال آنجا بیندازم

@romanhayelilian

[06.03.18 21:49] ,رمان های لیلیان

انارچین 22

یک ویترین پر از مدال و کاپ اولین چیزی بود که به چشمم خورد. می دانستم که پسر کوچکشان کشتی می گیرد اما این مدال ها آنقدر قدیمی بودند که نتوان آن را به امیرحسین نسبت داد. بابا گفته بود پهلوان صالح هم در جوانی کشتی گیر بوده و در زمان خودش اسم و رسم پر آوازه ای داشته. به عقب برگشتم و با دیدن قاب عکس های که روی دیوار جا خوش کرده بود و تصاویری از روی سکوی قهرمانی رفتن پهلوان داشت گفته ی بابا و حدس خودم را تایید کرد

خوب کاری کردی، اینجوری نگران نمی مون _

تماس را قطع کرد و پشت میز نشست

پهلوان با عمو رحمان تماس گرفته و قضیه ی خرابی ماشین و موندنت تو خونه ی مارو بهش _ گفته. ماشینتم تا فردا به دست می رسون

تو زحمت افتادین _

کاری نکردیم. چرا چیزی نخوردی؟ _

نگاهم دوباره به سمت بشقابم چرخید

دارم می خورم _

فرصت نشد ازت بپرسم. تو همون دختر کوچیکه ی خدایامرز عاطفه ای؟ همون که شیرین بزرگش _ کرده؟

از این شیوه رفی شدن خوشم نمی آمد

بله _

شیرین حالش چگونه؟ خوبه؟ _

خوبه، امسال واسه مراسم اومده بود _

کمی به طرفم خم شد و با هیجان غیرقابل گریزی زمزمه کرد

هیچ می دونستی عمه شیرینت قرار بود یه زمانی عروس خونواده ی ما بشه؟ _

کلافه و بی حوصله عقب کشیدم

البته اگه عمر برادرتون به این دنیا بود _

غم توی چشم های عسلی اش نشست اما لبخندش را همچنان حفظ کرد

اگه می دونستم شیرین تو انارستانه حتما برای دیدنش می اومدم، خیلی حیف شد _

پد از شام مختصری که خوردم به اتاق ماریه برگشتم و تا صبح توی تخت خواب نا آشنای او غلت زدم و فکر کردم. صبح حوالی ساعت ده بود که امیرحسین ماشینم را برایم آورد. ظاهرا امیر ارسلان قطعه مورد نیاز ماشینم را خریده و برای آنها برده بود

سوییچ ماشین را با شرمندگی از دست امیرحسین گرفتم

تو زحمت افتادین، تورو خدا ببخشید _

این چه حرفیه شما هم جای خواهر ماهستی _

به سمت گل افروز خانوم برگشتم و برای بوسیدنش قدم جلو گذاشتم. همین مدت کوتاه آشنایی مان کافی بود تا از او رفتار راحت و صریح و صادقانه اش خوشم بیاید. یک جورهایی شبیه عمه شیرین اما از نوع قاطع تر و سرسخت ترش بود

تا خود رشت فکرم هنوز توی انارستان چرخ می خورد و وقایع آن را تفسیر و تشریح می کرد. اما به محض ورود به شهر غم و درد همزمان به قلبم هجوم آوردند و تمام ذهنم به سمت مبین و جای خالی و عذاب نبودنش پرکشید

@romanhayelilian

12.04.18 22:49], رمان های لیلین

انارچین 23

از آنجا که خودآزاری فکری ام هرگز تمامی نداشت مسیر دفتر را درپیش گرفتم و همه ی اتفاقات خوب و بد این چند سال را مرور کردم. تا برسم مبین و مادرش و آیلار و خودم و حتی عمه را مدام محکوم و تبرئه کردم

فضای خالی دفتر و صندلی رها شده وسط اتاق و برگ های رنگ باخته ی دیفن باخیای کنج دیوار قلبم را به درد می آورد. من از این چهاردیواری خاطره ی خوب کم نداشتم که به آسانی چیزی که عمه از من می خواست از آن دست بکشم. با آن و نفرین کردن مگر می شد آرام شد؟ با این و آن را مقصر

جلوه دادن می شد دوباره در این فضا و این هوا نفس کشید؟ داشتم از درد بی درمانی که به جانم افتاده بود می مردم ، درد تحقیر شدن، پس زده شدن، کنار گذاشته شدن

قطره ی اشکی روی گونه ی خشکم سر خورد و نوک بینی ام تیر کشید. صورتم با غم سنگین روی قلبم جمع شد و با هق هق خفه ای که سی ی در پنهان کردنش داشتم به سمت اتاق کار خودم رفتم و بی آنکه بدانم دقیقاً دنبال چه میگردم کشوی میزم را باز کردم و با نگاهی که لحظه به لحظه تارتر می شد چند برگ کاغذ و یک دفترچه یادداشت را از آن بیرون کشیدم. بی حس و حال روی صندلی ام نشستم و تلاش کردم گریه ی ناخواسته ام را پس بزنم. من جان سخت تر از این حرفها بودم که با چنین دردی بمیرم.

نگاهم به آخرین برگ سیاه شده ی دفترچه و شماره ای که مبین آخرین روز حضورش در دفتر به من داده بود و آن را گوشه ی کاغذ یادداشت کرده بودم افتاد

این شماره ی آقای طاهرزاده است. اون دستش تو شهرداری بازه، هر وقت کارت جایی گیر و گره « ای داشت باهانش تماس بگیر حتما کمکت می کنه

بی فوت وقت شماره را گرفتم و به وقفه ی کشنده تا برقراری تماس بی اعتنا چشم بستم. اصلاً گور بابای تمام زخم هایی که خوب شدنشان به حضور مبین در زندگی ام بستگی داشت. من با این زخم ها هم می توانستم زنده بمانم

لرزش ته صدایم را با سرفه ی کوتاهی گرفتم و در جواب آقای طاهر زاده تلاش کردم محکم سلام و احوالپرسی کنم

کلید های دفتر را به سرایدار تحویل دادم و آخرین دارایی های به جامانده ام را که همان چندبرگ کاغذ و آن دفترچه بود برداشتم، من دیگر در آن دفتر کاری نداشتم

به خانه که رسیدم باعمه درحالی که پشت کوهی از لباس و ملحفه مشغول اتو کردن بود، روبرو شدم. با شگفتی زمزمه کردم

یکی رسیدین؟ _

علیک سلام _

پشت چشمی که نازک کرد خنده را بی تاراف روی لبم نشاند

سلام _

پیراهن نخی آبی روشنم رابا دقت و وسواس دلنشینی آویزان کرد و به طرفم چرخید

دیشب که برامون خبر آوردن چه اتفاقی برات تو جاده افتاده تا صبح خوابم نبرد، صبح خود داداش _ رحمان منو رسوند

بابا رفت؟ _

در حالیکه با پیچ تنظیم دمای اتو ور می رفت جواب داد

فرستادمش بره، می موند تو رو با این حال و روز می دید، خوب بود؟ _

خودم را به بخاری نزدیک کردم و در حالیکه دستهای یخ زده ام را با حرارت آن گرم می کرد جواب دادم.

چه حال و روزی؟ اون یه هفته ای که ازت خواستم انارستان بمونی واسه همین بود دیگه _

اونجا می موندم که تو هر بلایی که نمونده بود سر خودت بیاری؟ یه نگاه به چشمت بنداز؟ _

پس به حرفم رسیدی که رفتن به انارستان واسه عوض شدن حالم اشتباه بود؟ _

عمه تلاش کرد سر موضع خودش بماند

بی تاثیر هم نبوده _

کلافه سرتکان دادم و به سمت اتاقم رفتم

من اگه قراره حالم بهتر شه باید تو همین شهر و همین خونه اتفاق بیفته نه اون انارستان خراب _
شده و جشن انارچینی که باعث شه دوباره با ضیا روبرو شم

@romanhayelilian

[12.04.18 22:50] ,رمان های لیلین

انارچین 24

عمه که با این حرفم یاد اتفاق دیروز و ترس من از دیدن ضیا افتاده بود سریع از جایش بلند شدو وبه دنبالم تا توی اتاق آمد

نگفتی دیروز چی شد؟ اون حرومزاده بهت چی گفت که اینطوری ترسیدی؟ _

نگاهم به چنارهای بلند پشت پنجره بود که باد گهگاهی شاخه های نازکش را تکان می داد

اون همه چیز رو در مورد من می دونه. قضیه ی علاقه ام به مبین و نارویی که ازش خوردم. انگار _
تو تموم این سالها تـ قییم می کرده و بی خیالم نشده. نمی دونم چرا حالا که خوب فکر می کنم حتی این
تـ قییم هم منو نمی ترسونه. اون اگه می خواست کاری کنه تو این سالها می کرد

از عمه رو برگرداندم تا متوجه پنهان کاری ام بابت اتفاق شب گذشته نشود. نمی خواستم اورا بیشتر از
این نگران کنم. از طرفی من ضیا را خوب می شناختم، او اگر قصد و نیت بدی نسبت به من داشت قبل
...از رسیدنم به خانه ی پهلوان جایی میان درختان انار به من می رسید و

مَـلوم نیست این پسر چشه، باز آگه ده دوازده سال پیش بود می گفتم جوونی و جاهلیش باعث این _
رفتارشه اما الان دیگه سنی ازش گذشته واقعا این اذیت و آزار هاش قابل درک نیست

خمیازه ی بلندی کشیدم و تلاش کردم خستگی و بی خوابی شب قبل را پس بزنم. تا صبح در اتاق ماریه
از این پهلوی به آن پهلوی شده بودم و حالا که توی اتاق خودم بودم دلم می خواست بی هوا روی تختم
بیفتم و بدون فکر کردن به هیچ کس و هیچ چیز ساعتی بخوابم

ضیا از آزار دادن و ترسوندن من لذت می بره. اون از این که مدام ازش فرار می کنم خوشش می
یاد.

دکمه ای پالتویم را باز کردم و شالی را که دور گردنم افتاده بود روی تکیه گاه صندلی انداختم. عمه
سریع خم شد و آن را برای تا زدن و مرتب سرجایش قرار دادن، برداشت
دیوونه ست؟ _

خودم را روی تخت جا به جا کردم و چشم بستم

دیوونه یا مجنون و روانی فرقی نمی کنه، من تصمیم گرفتم دیگه ازش نترسم _

این تصمیم را همان شب قبل گرفته بودم درست موقعا که دریافتم علت ترس هایم ضیا نیست و خودمم
احتیاط شرط عقله دخترجون. نکنه تو هم عقلتو از دست دادی؟ _

چشم باز کردم و روی پهلوی راستم به طرف عمه چرخیدم

کامران می گفت ضیا خیلی عوض شده _

البته این عوض شدنش عوضی بودنش را نمی پوشاند. مَـامله ای که او با نارگل کرده بود کم از جنایت
نداشت

عمه بی آنکه از محتوای افکارم با خبر باشد بی خیال لب زد

کامران دیگه کیه؟ _

پسر قربونِ لی باغدار جلایر رو میگم. الان شده ی جورایی مباشر ضیا _

عمه متفکرانه چشم ریز کرد و بَد با یاد آوری او گل از گلش شکفت

!حالا یادم اومد. همون پسر ریز و میزه و خجالتی قربون علی درسته؟ _

بی حس و حال سر تکان دادم و چشم بستم. عمه با یاد آوری گذشته مشغول تَـاریف از ادب و تربیت
کامران و اتفاقی که برای خانواده شان افتاده بود، کرد. من اما خسته تر از آن بودم که داستان گذشته ی
سخت و سرنوشتی که برای خانواده ی او رقم خورده بود را از زبان عمه بشنوم

تاکید مبین قبل از رفتنش برای تماس با طاهرزاده توی این اوضاع که واقعا به کار و پروژه ای جدید برای مشغول کردن ذهنم نیازداشتم مفید واقع شد و طاهرزاده پروژه ای را پیشنهاد داد که برای قبول آن باید به شهری برمیکشتم که شب گذشته را در خانه ی یکی از آدمهای سرشناس آن به صبح رسانده بودم.

راستی نگفتی چطور سر از خونه ی پهلون درآوردی؟ _

با تکان مختصری که عمه به بازویم داد مجبور شدم چشم باز کنم.

خیلی اتفاقی _

وبا تصور سوتفاهمی که پیش آمد و شوخی مسخره ی پسر پهلوان اخم بین دوا برویم خط انداخت

عمه با کنجکاوی پرسید

حرفی نزدن؟ گل افروز چیزی نگفت؟ _

اولش که منو اصلا نشناخته بودن کلی سوال پیچ شدم اما پادشاهش برخوردشون خیلی گرم و دوستانه _
بود. اتفاقا گل افروز خانوم سراغتو گرفت

لبخند محوی روی لبش جا خوش کرد

قسمت نبود اینبار ببینمش. زن خیلی خوبیه، پهلون هم همینطور. ببین چند سال از فوت برادرش _
میگذره باز جویای حاله هست و هربار که منو ببینه درست مثل قدیما برخوردش همونقدر صمیمی و
گرمه

بالش زیر سرم را کمی جابه جا کردم و گفتم

خونه ی قشنگی هم داره _

کدوم خونه همون ویلایی که تو باغ انار ساختن؟ _

نه _

پس کدوم خونه؟ خونه ی اربابی قادرخان رو میگی؟ _

نه بابا خونه ی خود پهلون تو شهر رو میگم _

عمه نشست روی تخت و کلافه نفسش را فوت کرد

همین نسیه حرف زدنت آدمو دق مرگ می کنه. خب چرا همه چیزو یه جا تاریف نمی کنی؟ ببینم _
خونه شون هنوز همون خونه ویلایی هست که تو خیابون حافظ بود

والا اسم خیابونش رو نمی دونم اما یه خونه ی ویلایی با پنجره های بزرگ که تو حیاطش درخت _
نارنج و پرتغال بود

چشم های عمه درخشید

خودشه، همون خونه ی قدیمیه. ای کاش دیشب منم باهات بودم، خیلی دلم می خواد یه بار دیگه _
اون خونه رو ببینم

اگه بخوای میبرمت _

@romanhayelilian

[12.04.18 22:51] ,رمان های لیلین

انارچین 25

عمه با شگفتی نگاهم کرد و من درنهایت مجبور شدم قضیه ی تماسم با طاهرزاده را برایش توضیح
دهم.

دمغ جواب داد

نمی تونستی بی خیالش بشی؟ _

لبخندی تصنیی به لبهایم کش و قوس داد

تماس با طاهرزاده رو می گی؟ _

از هرچیزی که بخواد به اون و مینا مربوط شه بدم می یاد. نمی خوام دیگه حتی اسمشم تو زندگیت _
بمونه

لبخندم به طرز دردناک و اندوهگینی روی لبم ماسید

یانی می شه؟ عمه جون مبین دیگه تو زندگی من نیست اما چیزی که اینجا توی سرم نقش بسته، _
زندگیم، شغلم و حتی هر هدفی که برای آینده ام دارم به اون مربوط میشه. یادتون که نرفته، من
دوازده سال به این امید که باهاش همقدم شم پا جای پای اون گذاشتم و جلو رفتم حالا می تونم برگردم؟

برات نگرانم شادیانه _

دستش را کشیدم و وادارش کردم کنارم دراز بکشد

بخاطر چی؟ زندگی برای من هیچ وقت آسون نبوده اینو شما بهتر از هرکسی می دونید. اگه فوت _
مامان عاطفه و ازدواج بابا با اختر و ترک کردن خونه ی پدری و حتی اتفاقات انارچین سیزده سال
پیش نتونسته منو از پا دربیاره، رفتن مبین هم نمی تونه

دست نوازشگر عمه روی موهایم نشست

می دونم قوی تر از این حرفایی که بخوای بخاطر یکی همه زندگیتو نابود کنی اما می خوام این _
مصیبت رو بذاری کنار. نشونم بده کم نیاوردی

همین که به پیشنهاد مبین با طاهرزاده تماس گرفتم و قبول کردم این راه رو ادامه بدم حتی بدون _
اون، یانی کم نیاوردم

اما من کم آورده بودم، این را به عمه نمی توانستم بگویم. همین که نسبت به ترس هایم بی تفاوت شده بودم و اتفاق شب قبل تنم را نمی لرزاند خودش به اندازه ی کافی وحشتناک بود. اینکه هر اتفاق دیگری می افتاد به تلخی و دردناکی رفتن مبین نبود وادارم می کرد روی پای خودم بمانم و در همان مسیر عذاب آوری قدم بردارم که مبین برایم رقم زده بود. حقیقتاً درد هانای واقعی خودش را برایم از دست داده و به نوعی بی حسی رسیده بودم که دلهره آور بود

فصل پنجم) بی حسی

با ضربه ی کوتاهی به در اعلام حضور کردم. مردی که پشت میز کارش نشسته بود سر بلند کرد و منتظر نگاهم کرد

سلام خسته نباشید،فرهادی هستم طراح، ناظر و مجری فضای سبز _

مرد از جایش بلند شد و با لبخندی خوش آمد گویانه دعوتم کرد وارد اتاق شوم

خوش اومدین خانوم مهندس، لطفا بفرمایین _

نشستم و با نگاهی به خود مطمئن منتظر توضیحاتش شدم

نمی دونم چقدر در جریانید طی یه سری تغییر تحولاتی که پاد انتخابات شوراها تو شهرداری به _
وجود اومده ، شهردار جدیدی برای اینجا منصوب شده که ایشون یه سری برنامه ها در جهت بهسازی فضای سبز شهر و میادینش دارن. روی این حساب تصمیم گرفته شد از کادر متخصص و حرفه ای در این زمینه کمک بگیریم و آقای طاهرزاده که از دوستان بنده هم هستن شما را به ما معرفی کردن

با کمی مکث در نهایت آرامش جواب دادم

فکر میکنم باید با نمونه کارهای ما آشنا باشید. با این حال من یه چندتایی رو جهت معرفی بهتر _
کارهام نشونتون می دم

تبلتم را از توی کیفم بیرون آوردم و چند کاری را که خودم شخصا طراحی کرده و تا پایان پروژه روی آن نظارت کرده بودم نشاناش دادم. مرد اما نگاه تیز و ریز بینش نه روی طرح ها که خیره به من بود.
هر آدم عاقلی که او را می دید،می فهمید مشغول کنکاش ذهنی درباره ی من است

شنیدم جناب عالی تخصصتون در زمینه ی طراحی و برنامه ریزی شهری هست _

منتظر نگاهش کردم و او با لبخندی ادامه داد

این پروژه می تونه فرصتی در جهت همکاری هرچه بیشتر شما با شهرداری اینجا باشه. نظرتون _ چیه؟

خب این چیزی نبود که بخواد ذوق زده ام کند. اما اینکه او از کجا زمینه ی تخصصم را می داند فکرم ... را مشغول می کرد. مطمئن بودم این موضوع را با ظاهر زاده هم در میان نگذاشته بودم مگر اینکه

از تصور چیزی که ناخود آگاه به ذهنم خطور کرد سراسیمه از جایم بلند شدم. نه دیگر این یک مورد را نمی توانستم تحمل کنم. اینکه مبین بخواد برایم دل بسوزاند و زمینه ی کارهای بیشتری را برایم فراهم کند. می دانستم طاهرزاده برای اطمینان از توانایی هایم با او تماس بگیرد اما نمی توانستم هرگز این لطف احمقانه اش را تاب بیاورم

فکر میکنم باید دنبال شخص دیگه ای برای این کار باشید _

مرد بهت زده زمزمه کرد

!حرف من شما رو ناراحت کرده؟ _

چشم روی هم گذاشتم تا کمی آرام شوم

نه، فقط دلم نمی خواد این پروژه رو قبول کنم _

آخه چرا؟ هیچ می دونید این پروژه مربوط به ایجاد فضای سبز بازی برای بچه هاست؟ _
...اما من _

مستاصل و درمانده نگاهش کردم. ضربه ای به در خورد و مردی میانسال با قدی بلند و چهره ای جذاب که حسابی اتو کشیده و مرتب به نظر می رسید وارد شد

سلام آقای علوی، روزتون بخیر _

مرد نگاهش را به پشت سرم دوخت و گل از گلش شکفت

به جناب مرادیان، حالتون چطوره؟ افتخار دادین _

به طرفم برگشت و توضیح داد

جناب مرادیان رییس شورا هستند _

[12.04.18 22:51] ,رمان های لیلین

نگاه خیره ی مرد برای لحظه ای روی صورتم مکث کرد و باعث شد تنم یخ بزند. هیچ از این نگاه که آدم را به آبی خلع سلاح می کرد، خوشم نمی آمد

خیلی سرد سلام و احوالپرسی کردیم و حتی رفی من او را برای ادامه ی مکالمه ترغیب نکرد.
مرادیان با مکالمه ی کوتاهی اتاق را ترک کرد و آقای علوی رو به من پرسید

بلاخره تصمیم تون چیه؟ حاضرین تو این پروژه با ما همکاری کنین؟ _

کمی این پا و آن پا کردم و از آنجایی که هنوز جا برای ضربه خوردن و تحقیر شدن از جانب مبین
داشتم، تا این بی حسی کامل شود، جواب دادم

باید اول مکانی رو که برای این کار در نظر گرفتین ببینم _

@romanhayelilian

[25.04.18 21:35] رمان های لیلین

انارچین 26

نتیجه مذاکره مان این شد که در یک فرصت مناسب هم آنها مکان را نشانم دهند و هم من طرح و
برنامه مورد نظرم را ارائه دهم

از شهرداری که خارج شدم یک راست مسیر خانه ی پهلوان را در پیش گرفتم، باید به دنبال عمه می
رفتم. ساعتی قبل او را تا منزل آنها رسانده و به دنبال کار خود رفته بودم

خیابانی که به منزل پهلوان منتهی می شد پهن و عریض بود و درست از وسط آن تنها رودخانه ی
شهر میگذشت و خیابان را به دو قسمت تقسیم کرده بود. طوری که برای گذشتن از عرض خیابان باید
حتما از روی یکی از پل های آهنی ساخته شده روی رودخانه عبور می کردیم. رودخانه ای که آن وقت
سال به دلیل باران های موسمی تقریبا پر آب بود و هنگام فرا رسیدن فصل کاشت برنج در روستاها، از
آب سد سپید رود تغذیه می شد

ماشینم را در دوقدمی خانه پارک کردم و بلافاصله پیاده شدم

نگاه گذرایی به در نخودی رنگ خانه انداختم و لبخند روی لبم جا خوش کرد. از این جا خوشم می آمد
درست مثل عمه و به دلایلی که شاید برای خودم هم مشخص نبود

سرو صدای نوه های پهلوان از توی حیاط به گوش می رسید. خنده هایشان از سر راحتی خیال و بی
بهانه بودن غم توی صدایشان موج می زد و نه دلهره ی از دست دادن عزیزانشان را داشتند. بی
عذاب و دردسری داشتند از ته دل کودکی می کردند. کودکی من اما هیچ وقت قشنگ نبود، به هیچ کدام
از اسباب بازی هایم دل بستگی نداشتم. از مادری کردن برای عروسک هایم بیزار بودم. برای من مادر
بودن در زنی خوابیده کنج خانه که از قضا همیشه در حال درد کشیدن بود، خلاصه می شد

ماریه بیا این وروجک هارو جم شون کن خونه رو، رو سرشون گذاشتن _

صدای آشنایش باعث گره خوردن ابروهایم شد. دوبرخورد نامتـ ارف و کلی سوءتفاهم پیش آمده ره آورد، آشنایی ناخواسته ام با او بود

ای بابا چیکارشون داری داداش، بذار بازی شون رو بکنن _

باز تو رو حرف من حرف زدی؟ _

به نشانه بیزاری ابرویی بالا انداختم و توی دلم به جای ماریه کلی بد و بیراه نثارش کردم. یک چیزی از همان ابتدای آشنایی مزخرفم با او برابرم روشن شد و آنهم خودخواهی بیش از حد او بود

راه آمده را میخواستم با پیشیمانی برگردم و تاموقی که او در خانه است سراغ عمه را بگیرم اما از آنجا که بدشنامی جزء سوم برخوردهای ناگهانی ما دونفر بود در باز شد و سر ونیمی از تنش از چارچوب آن خارج شد. چرخش صد و هشتاد درجه ای من با پوزخندی که روی لب او نقش بست، همزمان شد

سلام _

به سختی لب باز کردم

سلام، اومدم دنبال عمه ام _

ظاهرا که اینطوره _

بی هوا اخم کردم

مگه قراره غیر از این باشه؟ نکنه باز پای یه شرط بندی مسخره وسطه؟ _

پوزخندش عمیق تر شد

اگه می دونستم تا این حد بدشنامی می یارم همون بار اول هم شرط بندی نمی کردم _

نفسم از شدت خشم در سینه حبس شد. او مرا دلیل بدشنامی خودش نامیده بود. قبل از آنکه این خشم سرکشی کند او پیش دستی کرد

چرا همیشه در حال فرار کردنی؟ _

سوال بی مقدمه ای که پرسید و نگاهش به قدم های مرددم که دقیقاً در خلاف جهت مسیر خانه بود باعث سرگردانی ام شد

با منی؟ _

ظاهرا از این گفتگوی احمقانه خوشش آمده بود که با رغبت جواب داد

گمون کنم _

خب... خب... اصلاً چرا باید بهت جواب پس بدم؟ _

من ازت اینو خواستم؟ _

.کلافه نفسم را فوت کردم

.میشه دست از سرم برداری؟ دلم نمی خواد این صحبت ها ادامه داشته باشه _

.آدم از کنارش بگذرم که آهسته لب زد

.اون شب هم داشتی فرار می کردی _

.قدم هایم سست شد و او تیر خلاص را شلیک کرد

.من دیدمش، درست پشت سرت بود _

@romanhayelilian

[13.05.18 00:17], رمان های لیلین

انارچین 27

.با چشم هایی گرد شده به طرفش برگشتم

.داری از کی حرف میزنی؟-

.ضیا پسر جلایر-

.تلاش کردم خودم را به آن راه بزنم

.من که متوجه منظورت نمیشم-

.قدمی دیگر نزدیک شد و سایه ی نگاهش روی صورتم افتاد. ترس ناخواسته ای به دلم چنگ زد

اون روز تو باغ هم داشتی از نارگل فرار میکردی، نمی دونم دلالت چی بود اما فکر میکنم بین تو و -

.ضیا و نارگل یه ماجرای هست

.تلاش کردم خودم را با کنار کشیدن از مخصصه ی امیر ارسلان نجات دهم

ظاهرا خوب بلدی خیالبافی کنی، این است داد رو هم باید به هنر شرط بندیت اضافه کرد ؟ -

.پوزخندی اعصاب خوردکن روی لبش سبز شد

ببین هرچقدر دلت بخواد میتونی طفره ببری اما اینکه اون شب ضیا داشت قیبت میکرد رو نمی -

.تونی منکرش شی

جلوی این مرد نمی توانستم خونسرد و آرام باشم، او خواسته یا ناخواسته با حرفهایش اعصابم را بهم می ریخت

خب که چی؟ میخوای از این موضوع یه قصه بسازی تو انارستان جار بزنی؟ -

بی تفاوت شانه بالا انداخت و نگاهش را به ساعت صفحه درشت روی مچش دوخت

نه وقت این کار رو دارم و نه برام مهمه. اینکه قضیه رو هم پیش کشیدم فقط واسه این بود که بگم - به پسر جلاير هیچ اعتباری نیست اگه اذیتت میکنه بهتره با حاج عمو یا برادران در میون بذاری، خوبه یکی حواسش بهت باشه

اینکه پدرم یا برادرانم بفهمند شاید آخرین چیزی بود که میخواستم

ممنون از پیشنهادات، این اصلا به فکر خودم نرسیده بود -

تمسخر جا خوش کرده میان کلام باعث شد لحظه ای نگاهش روی صورتم مکث کند

خود دانی -

بی آنکه منتظر حرفی از جانب من باشد سوار ماشین شد و پاروی پدال گاز فشرد

بی توجه به مسیر دور شدنش به سمت در رفتم و زنگ را فشردم

ساعتی پاد در مسیر رشت عمه مدام از خانواده ی پهلوان و مهمان نوازی و خوشرویی آنها صحبت می کرد

گل افروز قضیه اون شب رو کامل برام تریف کرد، تو که لب از لب باز نمی کنی بهم بگی دقیقا چی - شد، واقعا خدا رحم کرد اونا موندنشون تو باغ انار کمی بیشتر از همیشه طول کشید، وگرنه اونوقت شب نمی تونستی کسی رو پیدا کنی کمکت کنه

درحالیکه چشم به جاده دوخته بودم و نگاه آخر امیر ارسلان تصویر ثابت افکار ناپسامانم شده بود، جواب دادم

اونا هم نبودن یه راهی بلاخره پیدا می کردم -

عمه با کنجکاوی پرسید

مثلا چیکار میکردی؟ -

خب...خب فوقش ماشین رو می بردم داخل باغ و تا صبح تو ماشین می موندم، هوا که روشن میشد - به هر حال یکی رو پیدا می کردم که کمکم کنه

نه بابا عجب فکر بکری به سرت زده بود. تو نمیگی اون جاده ی کم رفت و آمد اونوقت شب چقدر - میتونست خطرناک باشه؟ همه که اهالی انارستان نیستن آدم خیالش راحت باشه

باخودم فکر کردم حرفش پر بیراه هم نبود البته اگر ضیا را جزء اهالی به حساب نمی آوردیم.

لبخند خیلی غیرعادی مهمان لبانش شد و از چیزی که ظاهرا به ذهنش خطور کرد هیجان زده به سمت چرخید.

راستی نگفته بودی اون شب خونواده ی پهلون درموردت چه فکری کرده بودن. گل افروز بهم گفت -
تورو با دختری که ظاهرا خاطرخواه امیرارسلانه اشتباه گرفتن

با تنفر زمزمه کردم

همچین دختری اصلا وجود خارجی نداره. قضیه فقط یه شرط بندی و ادعای احمقانه بود -

می دونم اما گل افروز بهم گفت بدشون نمی اومد اگه این حرف امیر ارسلان واقیت داشت و از قضا -
اون دختر تو بودی

لبخند با منظور عمه و خواسته ی خانواده پهلوان بی هوا خونم رو به جوش آورد

دیگه چی؟ مردم عجب توقاتی دارن. می گفتم خانوم خواب دیدی خیر باشه اینبار از این خبرها -
نیست

عمه چشم باریک کرد و لحن سرزنشگرش صاف مرا نشانه گرفت

خب حالا بنده خدا یه حرفی زد تو چرا فوری زمین و زمان رو باهаш به هم می دوزی؟ پسره مگه -
چشه که اینطور رم کردی؟ خیلی هم دلت بخواد

خیلی هم دلم نمی خواد. شما هم حواست باشه اگه بازم حرفی زدن یا خواستن چیزی به گوش بابا -
برسونن آب پاکي رو روی دستشون بریزی. من هیچ از اون پسره ی عنق, گند اخلاق خوشم نمی یاد

@romanhayelilian

[13.05.18 00:19] ,رمان های لیلین

انارچین 28

عمه که از واکنش تند من عصبی شده بود زیر لب زمزمه کرد

بله در جریان سلیقه و نوع انتخاب جنایالی هستیم -

شنیدن این حرف از زبان او برام درد داشت. عمه که خیلی بهتر از هرکسی قضیه ی مبین را می دانست, او که بیشتر از خود مبین یا حتی من اصرار به این رابطه داشت

باشه عمه من بد سلیقه ترین آدم روی زمین اما تو که در جریان همه چیز بودی, خدا وکیلی دوست -
نداشتی همه چیز بین من و مبین جدی شه؟

خدا مینارو لانت کنه -

اینبار من بودم که عصبی جواب دادم

نفرین نکن عمه، این چیزا فقط حال منو بدتر میکنه. بانفرین تو مبین بر نمیگرده، حال منم خوب -
نمیشه

بغض باعث لرزش صدایش شد

فکر میکنی من خودمو تو این قضیه مقصر نمی دونم؟ اما میگی چیکار کنم؟ همین دوتا بد و بیراه -
رو هم نگم چی بگم؟ دستم از همه جا کوتاهه عزیزم

به جاش برام دعا کن عمه... دعا کن حالم خوب شه.-

دوروز پد آقای علوی کارمند شهرداری تماس گرفت تا برای بازدید از مکان پروژه به آن شهر کذایی
برگردم

راستش دلم نمی خواست دوباره با امیر ارسلان یا یکی از اعضای خانواده ی او روبرو شوم. با اکراه
دعوت آقای علوی را قبول کردم اما حتی ذره ای به ذهنم خطور نمی کرد کسی که قرار است ناخواسته
با او روبرو شوم، ضیا باشد

محوطه ای که نشانم داده شد تکه زمین نا هموار و پر از سنگلاخی بود که در حاشیه شهر و کنار
رودخانه ای کم آب و آلوده قرار داشت

!اینجا قراره زمین بازی بچه ها شه؟ -

حتی تلاش نکردم ذره ای بهت و نابوری ام را پنهان کنم

آقای علوی لبخند عجولانه ای زد

بضاعت ما هم در همین حده -

چرخیدم تا کاملاً زمین را زیر نظر بگیرم

اینجا نهایتش بشه ازش یه پارک مسافر واسه اسکان مسافرینی که به این شهر می یان ساخت اونم -
به شرطی که رودخونه لای روبی بشه اما پارک بازی بچه ها نه

چیزی که این شهر بیشتر بهش نیاز داره یه پارک بازی خوب برای بچه هاست -

به سمت ماشینم رفتم و گفتم

پس بگردین یه جای خوب براش پیدا کنین -

شهر آن قدرها بزرگ نبود که بشود هر جا پارک احداث کرد. کل شهر جدا از بازار و بافت سنتی و زیبایش پر از ساختمان های ریز و درشت تازه بنا شده ای بود و کاملاً نشان می داد تمایل به رشد و بزرگ شدن و مساحت شهری آن نه تنها مد نظر شهرداری که مورد توافق تمام آدم های این شهر است.

پس برای پیدا کردن مناسبترین مکان باید خودم دست به کار می شدم.

از آقای علوی که جداسم کل شهر را زیر پا گذاشتم و چیزی که همان ابتدا برایم روشن شد ناممکن بودن احداث پارک در مرکز شهر بود.

حوالی بازار میدان تره باری قرار داشت که دیوار به دیوار با درختان بلند و نیمه مخروبه بود. چیزی که همان ابتدا توجهم را جلب کرد درختان قطور باغ بود که نشان از قدمت آن مکان می داد.

از قسمت فرو ریخته دیوار نگاهی به درون آن انداختم و چیزی که دیدم باعث حیرتم بود. زمین باغ سنگفرش شده و درست انتهای آن عمارت کوچکی قرار داشت که قدمت بنا قابلیت موزه شدن آن را چند برابر میکرد. اما یک چیز این وسط درست نبود. آن هم کامیونت و وانت های پارک شده داخل باغ بودند که به ظاهر به میدان تره بار و فروشندگانشان ربط داشتند.

صدای نخراشیده و نا بهنجاری و ادارم کرد عقب بکشم و به طرفش برگردم. اینکه میگویند زمین گرده خیلی درسته، بازم به هم رسیدیم -

@romanhayelilian

[03.06.18 23:03] ,رمان های لیلیان

انارچین 29

ته دلم با صدایش خالی شد اما عقب نشینی نکردم

داری تقییم می کنی؟ میخوای ازت بترسم؟ -

هی وایسا ببینم منظورت چیه؟ فکر کردی دنبالتم؟ -

دفعه ی قبل یه چیزایی در مورد زندگیم می گفتی، این غیر از اینکه داری مدام تقییم می کنی؟ -

بی قیدانه خندید

من اونقدرام بیکار نیستم-

با انگشت اشاره ی تهدیدگرم اورا هدف قرار دادم

پس دقیقاً میشه بگی اینجا چیکار میکنی -

کمی گیج و گنگ نگاهم کرد و بد مثل اینکه تازه متوجه موضوع شده باشد کلافه نفسش را فوت کرد و دستی به پشت گردنش کشید

خب... خب من تو این شهر زندگی می کنم. اون میدون تره بار رو می بینی؟ بیشتر از نصف مغازه - های اون راسته مال منه

دلم میخواست بابت این خوش شانسی خودم را حلقه آویز کنم. فقط همین را کم داشتم. خوبه... خیلی خوبه -

حالا تو اینجا چیکار می کنی؟ صبر کن ببینم نکنه پروژه ای چیزی اینجا به تورت خورده؟ - برگشتم و نگاه دقیق تری به باغ انداختم. این باغ و عمارت مال کی بوده؟ - یه کلنل روس -

چشم ریز کردم تا دیوارهای عمارت را دقیق از نظر بگذرانم. چرا به این روز افتاده؟ این وانت ها چرا تو باغ پارک شدن؟ - این باغ در اصل مال شهرداریه اما تو اجاره ی بخش خصوصیه - یکی اینجا رو اجاره کرده؟ تو؟ - به حالت تدافعی عقب کشید

من؟ نه بابا به کار من نمی یاد. اونی که اجاره کرده حرفش بیشتر از اینا تو شهرداری پرش داره - حالا کی هست؟ -

بی خیال نمی شناسیش. بهتره جای کنکاش بی مورد به صحبت نیمه تموممون برسیم - کیفم را روی شانه جا به جا کردم و خواستم از کنارش رد شوم. ما با هم صحبتی نداریم -

دستش را مقابلم سدکرد. کجا؟ یانی تو نمی خوای ده دقیقه از وقت گرانبهاتو خرج ما کنی خانوم مهندس؟ -

بهتره دست از این مزاحمتها برداری. اگه فکر میکنی با این پا پیچ شدن ها من مثل گذشته باز ازت - می ترسم کور خوندی. بلند و بی وقفه خندید

نه خوشم اومد خوب بلدی پنجول بکشی پیشی کوچولو. اما اونی که باید ازش میترسیدی همون -
ضیای ده دوازده سال پیش بود که تنها چیزی که توسرش چرخ میخورد انگولک کردن تو بود
صدایم از شدت عصبانیت لرزید

هنوزم به همون اندازه وقیحی ضیا. فکر میکنی اگه خودتو به اون راه بزنی منم انارچین دوازده سال -
پیش از یادم می ره ؟
خنده هایش کم کم آرام و درنهایت تبدیل به پوزخندی اعصاب خورد کن توی صورت مزخرفش شد
خب که چی؟ -

صدایم ناخودآگاه آهسته تر شد
فکر میکنی قضیه نارگل از یادم میره؟ -
صاف توی چشمام نگاه کرد و پوزخند زد, حتی محض رضای خدا نخواست منکر شود یا زیرش بزند
همین خونسردی بیش از حدش آدم را عاصی میکرد
نارگل رو تو به اون حال و روز انداختی -
سر خم کرد و زیر لب گفت:
خودت اینوخواستی -

خشکم زد و بی آنکه واکنشی نشانش دهم, فقط نگاهش کردم
او باچهره ای از خود راضی عقب کشید و برای عبور از خیابان نگاهی به دو طرف آن انداخت
من دیگه باید برم ,ولی باز همدیگه رو می بینیم یانی باید ببینیم -
لبخند موزیانه ی روی لبش دیگر مثل گذشته تنم را نمی لرزاند
خواسته یا ناخواسته باید دوباره با او روبرو می شدم شاید اینطوری کمی از عذابی که سالها متحمل
شدم, کم می شد. عذابی که ناشی از حماقتم بود... عذاب وجدان

@romanhayelilian

[03.06.18 23:04] ,رمان های لیلیان

انارچین 30

فصل ششم) ماه پنهان

سرمای خشک هوا و طوفانی که به یکباره برگ درختان پشت پنجره را به یغما برد پاییز رشت را زمستانی کرد. نه برگ ریزی بود و نه بارانی، حال و هوای شهر هم درست مثل حال و هوای این روزهای من بیمار بود.

بابا باز هم آمد و اینبار نه به دنبال بهانه ای برای دادن پول به من بود و نه اصرار برای برگشتنم به انارستان. بابا آمده بود تا درخواست پهلوان صالح را برای خواستگاری امیر ارسلان از من مطرح کند. ظاهراً اینبار خواسته بودند از طریق بابا این مسئله را عنوان کنند.

من اما جوابم همانی بود که به عمه شیرین دادم. دلم نمی خواست آن سوءتفاهم و شوخی اینطور احمقانه جدی شود.

ضربه ای به در اتاق خورد و برخلاف تصورم که منتظر توپ و تشرها و غرزدن های عمه بودم، بابا با لبخند مهربانی روبرویم بود.

می تونم پیام تو -

ناراحت و دلخور از پنجره فاصله گرفتم و با دست به تخته اشاره کردم.

بفرمایین -

نشست و باکف دست چندضربه ای به جای خالی کنار خود زد.

بیا اینجا بشین -

با اکراه و نارضایتی نشستم و او دستش را روی شانه ام قرار داد.

شاید هرکسی غیر از پهلوان این درخواست رو از من داشت و من جواب منفی تورو از قبل می -
دونستم همونجا دست رد به سینه اش می زدم و یک کلام می گفتم نه اما پهلوان مرد بزرگیه شادیانه،
به اون نه گفتن آسون نیست

من که قرار نیست با پهلوان ازدواج کنم مسئله پسرشه -

من امیر ارسلان رو خیلی خوب می شناسم بچه ی شیرپاک خورده ایه. سرش به کار خودش و کسی -
ازش گله و شکایتی نداره. پهلوان می گفت رو پای خودش مونده و از صفر شروع کرده تا به اینجا
رسیده. تو این دور و زمونه که جوونا راحت طلب شدن و منتظرن خانواده واسه آینده شون کاری کنه
همچین جوونی رو باید قدرشو دونست

کلافه نفسم را فوت کرد

آخه بابا من آمادگیشو ندارم نمی خوام الان ازدواج کنم. هر تصمیمی تو این حال و هوا بگیرم باور -
کن دوروز دیگه پشیمون میشم شما که منو خوب میشناسی

لبخند روی لبهایش جان گرفت

پس مشکل آماجگاه نه پسر پهلون -

فرقی نمی کنه جوابم همونیه که به عمه دادم -

شانه ام را نرم فشرد و با تاکید زمزمه کرد

اما من فکر میکنم دادن این جواب منفی تا زمانی که تو آمادگی ازدواج رو نداری درست نیست. من - به پهلون دلیلت رو میگم اما ازم نخواه منصرفشون کنم

مرغ پدرم یک پا نداشت اما مرغ عمه چرا. خیلی خوب می شد دلیل اصرار بیش از حد او را درک کرد. طبق ممول عمه نگرانی های بی موردش درمورد حال و روز من و آینده ی نامم لومم و ترس از اینکه بخاطر مبین و اتفاقات تلخ این چندوقت اخیر هیچ وقت ازدواج نکنم را با او در میان گذاشته بود

سه روز بعد از شهرداری با من تماس گرفتند برای همان تکه زمین حاشیه شهر تا اینبار به جای پارک کودک, پارک مسافری خوب و مناسب برایش طراحی کنم. ظاهرا نظرم را برای آن زمین پسندیده بودند و قرار بود آن زمین پارک مسافری شود با تمام امکانات لازم و البته زمین بازی کوچکی هم برای کودکان.

نقشه هارا آقای علوی به دستم رساندو توضیحات لازم را داد. حالا نوبت من بود که نگاه دقیق تری به آنجا بیندازم و یک طرح خوب برایش درنظر بگیرم

چیزی که از همان ابتدا کمی نا امیدم کرد دیدن رودخانه ی پراز زباله و کثیف نزدیک پارک بود. رودخانه ای که با آمدن فصل گرما پر از پشه و حشرات مزاحم دیگری می شد که مسافرین را ازاین پارک فراری می داد

توقف ماشین آشنایی باعث شد نگاه از رودخانه بگیرم. ابروهایم ناخود آگاه در هم گره خورد و تلاش کردم بر اعصابم مسلط باشم

دیدن او آخرین چیزی بود که برای امروز میخواستم

@romanhayelilian

[03.06.18 23:05], رمان های لیلین

انارچین 31

بههم گفتن اینجا میتونم پیدات کنم -

دنبالم می گشتی؟ -

با سینه ای ستبر کرده و سری که بالا گرفته بود مقابلم ایستاد و مغرورانه نگاهم کرد

اتفاقی دیدمت که وارد ساختمون شهرداری شدی, پیگیر که شدم فهمیدم باید اینجا دنبالت بگردم -

هیچ از این نگاه از بالا به پایش خوش نمی آمد آن هم وقتی که کوتاهی قدم را به نوعی به رخم می کشید.

کاری داشتی؟ -

حاج عمو رحمان می گفت آمادگی برای ازدواج نداری, اما من فکر نمی کنم این دلیلت برای جواب - منفی باشه.

با حرص خندیدم

آفرین درست حدس زدی, دلیلم چیز دیگه ای بود -

پدرت گفت باید بهت زمان بدیم -

کلافه سر تکان دادم

چیزی تغییر نمی کنه -

چشم باریک کرد و بابدبینی زیر لب گفت

تو از من بدت می یادی؟ -

نمی خوام اون شرط بندی مسخره به واقعیت تبدیل شه -

نگاهش کمی نرم و آشتی جویانه شد

پس واسه همین جواب رد دادی. این یانی هنوز امیدی هست -

نفسم را با خشم فوت کردم

ببین! من نمی دونم سرو کله ات چطوری وسط زندگیم پیدا شد اما چیزی به اسم امید وجود نداره. -

من تورو نمی شناسم, نمیخوامم که بشناسم

آدم از کنارش بگذرم که تمام قد سد راهم شد

وایسا بینم, کجا می ری؟ -

نگاهم را به قهوه ای سوخته ی چشمانش دوختم

مگه حرف دیگه ای هم مونده؟ -

عصبی زمزمه کرد

آره مونده, واسه شنیدنش هم باید وقت بذاری و خوب به حرفام گوش بدی -

...که چی بشه؟ جواب من -

حرفم را بی هوا قطع کرد.

جواب تو منفیه؟ به درک حق نداری حرفای منو نشنیده بذاری پری -

دستهایم را در هم قلاب کردم و طلبکارانه مقابلهش ایستادم

باشه, بگو می شنوم -

نگاه گذرایی به دور و بر انداخت و با دلخوری زمزمه کرد

اینجاش نیست. بذار به موقع همه چیز رو میگم -

سردردم و گیج زمزمه کردم

نمی فهمم این اصرارت برای چیه؟ مطمئنم پای علاقه در میون نیست. محاله تو کمتر از دوهفته بهم -
حسی پیدا کرده باشی

درست حدس زدی, قرارم نیست علاقه میاری واسه این تصمیم باشه -

@romanhayelilian

[05.06.18 00:59], رمان های لیلین

انارچین 32

حرفهایش کنجاوم کرد که بماتم و شاید حتی از او بیشتر توضیح بخواهم

پس دنبال یه ازدواج بدون علاقه ای -

نه خب در نهایت باید یه علاقه ای شکل بگیره تا به ازدواج ختم شه اما میشه قبول کرد این علاقه -
همون اول آشنایی نباشه. من فقط ازت می خوام بهم فرصت بدی بیشتر آشنا بشیم

چشم ریز کردم و روی چهره ی زیادی مغرور و به خود مطمئنش دقیق شدم

اونوقت از کجا حدس زدی من حاضرم این آشنایی بدون علاقه رو قبول کنم؟ -

بی تفاوت شانه بالا انداخت

نمی دونم شاید واسه اینکه فکر می کنم به سنی رسیدی که نخوای یه تصمیم منطقی و عاقلانه رو -
فدای یه انتخاب حسی هیجانی کنی

تصورش کاملا درست بود, من همچین آدمی نبودم اما این موضوع ارتباطی با سنم نداشت. انتخاب
مبین هم یک تصمیم هیجانی نبود. مادرش مینا آن را مطرح کرد, عمه روی خوش نشان داد, من هم
تصمیم گرفتم که دلبسته ی او باشم. و در تمام این سالها خودم را با دوست داشتن یک طرفه و ابلهانه

ام گول زدم. گذاشتم افکار و تصمیم هایش چنان در من رسوخ پیدا کند که من جزئی از او باشم. دلم ساده و زود باور بود که خیال می کرد با شبیه او شدن قسمتی از زندگی اش میشوم

حالا امیر ارسلان آمده بود که دوباره مرا اسیر یک انتخاب به ظاهر منطقی کند؟ که من مثل احمق ها دل ببازم و او بخاطر کس دیگری کنارم بگذارد؟

بهت فرصت این آشنایی رو می دم اما توقع نداشته باش جوابم به پیشنهاد ازدواجت مثبت باشه -

قبوله -

در ضمن دوست ندارم این قضیه واسه خانواده هامون این تصور رو بوجود بیاره که آشنایی ما حتما - به ازدواج ختم میشه

به نشانه موافقت سرتکان داد

بهت حق می دم اینو نخوای, حتی فکر میکنم بهتره این موضوع بین حاج عمو و شیرین خانوم و پدر - و مادر من بمونه و کس دیگه ای باخبر نشه

دلم با این پیشنهاد کمی آرام تر شد

خوبه -

از او که جدا شدم, هنوز گیج و منگ بودم. نمی دانستم چه مرگم شده که راضی به این آشنایی شدم؟ منی که هنوز در تب رفتن مبین و زخم خوردن از بهترین دوستم می سوختم چطور می خواستم با مردی که قد سر سوزن نمی شناختمش از ازدواج و زندگی مشترک حرف بزنم؟

مردی که تنها خاطرات مشترکم با او درست موقای شکل گرفته بود که داشتم از کس دیگری فرار می کردم.

درست از آن شب که ناخواسته قسمتی از ماجرای شرط بندی امیر ارسلان با خانواده اش شدم تمام اتفاقات ریز ودرشت این چندوقت بدون آنکه بخواهم برایم رقم خورد. از پیشنهاد شهرداری این شهر گرفته تا روبرو شدنم با ضیا و اصرار او برای حرف زدن و حالا هم پیشنهاد امیر ارسلان

و من در برابر همه ی آن اتفاقات تسلیم شده بودم. پیشنهاد شهرداری را قبول کردم چون به یک کار برای ادامه ی این شرایط طاقت فرسا نیاز داشتم

با ضیا حرف زدم چون لازم بود دوباره با گذشته روبرو شوم. من این رویارویی را به نارگل مدیون بودم.

حالا هم امیر ارسلان با پیشنهادش مقابلم قرار گرفته بود و من آن را پذیرفته بودم. دلیلش را نمی دانستم شاید در این شرایط نیاز به یک تنوع, یک فرصت غیرقابل پیش بینی, یک برنامه ی موقت برای سرگرم شدن داشتم. واگر امیر ارسلان این را می دانست حتما پیشنهادش را پس می گرفت

عمه هنوز داشت قربان صدقه ام می رفت و بابت تصمیمی که گرفته بودم، تحسینم می کرد. من توی اتاقم کنار پنجره روی یک صندلی چوبی نشسته و خشکم زده بود. گوشی ام بلا تکلیف در انحنای دامنم رها شده و صفحه ی روشن آن و پیامی که از آیلار داشتم مرا به آن صندلی و آن کنج خلوت و آن زمان چهار میخ کرده بود.

تو هیچ وقت نمی تونی واسه یه مرد خواستنی باشی، چون در ظاهر همه چیز تمومی و اون تلاشش " برای خوشبخت کردنت به جایی نمی رسه. این موضوع رو هیچ وقت به روت نیاوردم چون فهمیدم "مبین برای زندگیش به یکی مثل من نیاز داره. من اون زنی بودم که مبین می تونست خوشبختش کنه

@romanhayelilian

[24.06.18 00:44], رمان های لیلیان

انارچین 33

حالا کی قراره دوباره همدیگه رو ببینین؟ -

باکمی مکث به عقب برگشتم و فقط نگاهش کردم.

عمه باشگفتی ابرو هایش را بالا و پایین کرد.

چرا اونجوری نگام میکنی؟ مگه قرار نیست همدیگه رو ببینین؟ -

نمی خواستم دوباره عمه را درگیر جریان های گذشته کنم که او باز خونس به جوش بیاید و لب به نفرین باز کند. باید موضوع پیام های آیلار را از او پنهان نگه می داشتم.

نمی دونم، چیزی نگفت. قراره خودش تماس بگیره -

عمه ذوق زده به سمت کمد لباسهایم رفت.

ببینم چیکار میکنی -

هرکاری کردم نشد آن پوزخند لـانتی را پنهان کنم. عمه دلش خوش بود به اینکه امیر ارسلانی سرو و کله اش وسط زندگی من پیدا شده تا مرا از منجلاب غم های تمام نشدنی ام، کابوس درد آور پس زدنم و غرور شکسته ام بیرون بکشد. اما من که نمی توانستم با دلخوشی های عمه خودم را گول بزنم. کسی که قرار بود ناجی ام باشد تنها خود من بودم.

پشتش به من بود و داشت پالتوی سورمه ای ام را از داخل کمد بیرون می آورد.

اونجوری نگام نکن شادیانه. هرچقدر عزاداری کردی بسه، دیگه باید زندگی کنی _

دستم را زیر چانه ام قرار دادم و زمزمه کردم.

خیلی دلم می خواد بدونم پسر پهلون از چی من خوشش اومده که اینطوری پیگیره _

عمه پالتو را مرتب روی تکیه گاه صندلی ام قرار داد و خیلی جدی گفت

اتفاقا واسه منم سواله. قیافه که الحمدلله نداری، اخلاق هم که قربونش برم به خودم کشیدی. احتمالا _
پسره سرش به جایی خورده قصد کرده تورو بگیره

بابت پیام آیلار هنوزم آشفته و عصبی بودم اما به خنده افتادم

دستت دردکنه عمه، اینهمه کمالات داشتی و بی خبر بودم؟ _

ببین! من نمی گم چشم بسته قبولش کنی اما خب یه چیزایی می دونم یه چیزایی رو هم به چشم خود _
دارم می بینم. اینکه می گن آدم باید ذاتش خوب باشه درست اما اینکه زیر دست کی تربیت شدی هم
خیلی مهمه. پهلون کلی افتخار و مدال داره، تا دلتم بخواد کار خیر واسه مردم شهرش انجام داده اما
می دونی وقتی اسمشو می یارن در موردش چی میگن؟ می گن چهارتا پهلون مٹ خودش تحویل مردم
شهرش داده. این چیزکمی نیست

تلفن همراهم را روی طاقچه باریک جلوی پنجره گذاشتم و به طرف عمه چرخیدم

این چیزایی که می گی منو مشتاق نمی کنه عمه. پسر پهلون واسه من یه علامت سوال بزرگه _

تلاش کن بشناسیش _

بی آنکه منتظر حرفی از جانب من بماند چرخید و سراغ ردیف روسری هایم رفت

این روسری آبی کبریتی که نقش و نگاره های خوشگل داشت کجاست؟ همون که دوماه پیش خریدی _

بی توجه به چیزی که دنبالش بود رو برگرداندم و دوباره به تلفن همراهم خیره شدم. به قول عمه تلاش
می کردم و امیر ارسلان را می شناختم، بدش قرار بود چه اتفاقی بیفتد؟ با او زیر یک سقف بروم؟ به
اینکه اسمش توی شناسنامه ام نوشته شده و حلقه ای هم بابتش دستم کرده، دل ببندم؟ نتیجه ی اینهمه
سال دل بستن کورکورانه ام جلوی چشمانم بود. صمیمی ترین دوستم آن را بی رودربایستی و با
توجیهات احمقانه ای که در سر داشت از من دزدیده بود

فردای آن روز اولین جلسه ی رسمی ام با شهردار و تیم نظارتی روی پروژه بود. همان پالتوی
سورمه ای و روسری مد نظر عمه را پوشیده بودم

دONYA IEMAMNOE
خب خانوم مهندس برنامه تون برای اون پارک دقیقا چیه؟ _

با سوال شهردار نگاهم را از منظره ی آن سوی پنجره ی اتاق گرفتم. هنوز هم سنگینی نگاه مردی که
می گفتند رئیس شورای شهر هست برام قابل تحمل نبود. آشنایی ام با این مرد اتو کشیده ی سرسخت
به روزی برمیگشت که برای اولین بار با آقای علوی در این شهرداری دیدار کردم و بابت پروژه ی
پارک با هم صحبت کردیم

در انتهای آن جلسه خیلی اتفاقی به هم رفی شدیم اما حالا اصلا یادم نمی آمد اسمش چه بود. راستش
برایم فرقی نمی کرد من اینجا بودم تا تنها پروژه ای که در دست داشتم را به سرانجام برسانم

من از سایت دیدن کردم و شرایط محیطی و آب و هوایش کاملا بررسی شد. همونطور که خودتون _
بهتر می دونین این جور پروژه ها دوبرخس داره طراحی و ماری محوطه و پد طراحی گیاهی. من
باید بدونم خواست شما و بودجه ای که برای این کار در نظر گرفتین و نیازهایی که منطقه داره دقیقا
چی هست تا با برداشت یک پلان دقیق از سایت کار شروع بشه

@romanhayelilian

[24.06.18 00:44] ,رمان های لیلین

انارچین 34

قبل از آنکه شهردار جوابی دهد، همان مرد مرموز پرسید
منظورتون از طراحی و ماری محوطه چیه؟ آلاچیق و آبنما و اینجور چیزهاست؟_
همراه با نفس عمیقی که کشیدم سرتکان دادم
بله می تونه اینا هم باشه _

پوزخندش آن صورت زیادی بی احساس و سرد را کمی مطف کرد
اونوقت چرا باید برای ساخت همچین طرح دم دستی و قابل تصویری یه طراح استخدام کنیم؟ جناب _
شهردار شما که از بدهی های شهرداری بی خبر نیستین؟ خودتون بهتر از هرکسی می دونین تو این
شرایط بها دادن به چنین پروژه هایی فقط هزینه ی گزاف برای شهرداری داره
شهردار که جوانی متین و آرام بود به نشانه تایید حرفهای او سرتکان داد

صحبت شما درست و بجاست آقای مرادیان اما چیزی که حیات این شهر و رونق کسب و کار مردم _
وتوسیه ی زیر ساخت هاش رو تضمین می کنه چی می تونه باشه؟ در حال حاضر فقط جذب گردشگر
و مسافر جوابگو هست. چیزی که تو شهرهای همجوار خیلی زودتر از این حرفها شروع شده

:علوی با شهردار همراه شد و گفت

روزی که خانوم مهندس فرهادی مکان رو دیدن و پیشنهادشون یه پارک مسافر به جای پارک بازی _
بود ایده ی جذب گردشگر و در آمد زایی از این راه رو به ما دادن
مرادیان خودکارش را بین انگشتان بلند و کشیده اش چرخاند

ایده ی بدی نیست اما جواب سوال من هم نیست. شما تصمیم دارید برای طرحی هزینه کنید که _
توسط خود شهرداری هم قابل اجراست؟

حس کردم این میان باید چیزی بگویم قبل از آنکه این مرد مغرور و از خود راضی علت حضورم در این جمع را بی ارزش کند.

اون زمین در حاشیه شهره، تو مسیر اصلی نیست. شما چطور می تونین مسافر هارو به اونجا _ بکشونین؟ از نوع پوشش گیاهی اون منطقه خبردارین؟ میدونین چطور میشه از همون گیاهان برای فضای سبزش استفاده کرد؟ رودخونه ای که از کنارش میگذره آلوده ست و تادلتنون بخواد اونجا پشه وحشرات سمی وجود داره. چه طرحی واسه اون رودخونه دارین؟

سکوتش و آن نگاه خیره ی [آنتی] اش اعصابم را بهم می ریخت

شما از من یه سوال پرسیدین و حتی منتظر نشدین من توضیحاتم رو کامل کنم. نمی دونم قصدتون _ ...چی بود اینکه ناکار آمدی و خلاقانه نبودن طرح منو زیر سوال ببرین یا

حرفم را بی مقدمه قطع کرد

هدفم فقط کنترل هزینه های اضافی شهرداریه. ما به اندازه ی کافی بدهی داریم. با این حال _ توضیحات شما رو هم می شنوم، بفرمایین

باید خونسردی ام را حفظ می کردم

هرپروژه ای از این دست واسه طراحی و [م]ماری محوطه یه سری آیتم ها داره من اگه اول بحث _ مون حرف بودجه و خواسته ی شما رو از این طرح پیش کشیدم فقط به این خاطر بود که یه برآورد هزینه داشته باشم تا مناسب ترین نوع و سبک کار رو برای طراحی اونجا در نظر بگیرم

می شه ما هم بدونیم این آیتم های ظاهرا خلاقانه دقیقا چی هستن؟ _

دیگر پوزخندی روی لب هایش نبود اما لحن و آهنگ کلامش پر از تحقیر و توهین بود

تلاش کردم صدایم از خشمی که هر لحظه امکان فوران داشت نلرزد

عمق اون رودخونه کمتر از یک متره میشه به جای ساخت آب نما وسط پارک که از نظر شما طرح _ خلاقانه ای نیست تو قسمت شیب دار زمین جایی که مسیر گذر آب تغییر می کنه یه برکه ساخت. یه برکه با پوشش گیاهان وحشی که روش یه پل چوبی با قوس کم می خوره. میشه تولید و تکثیر ماهی برای جلوگیری از رشد جلبک ها رو هم در نظر گرفت. برای قسمتی از اون پارک داربست پرگولا زد یا ...اگه دنبال طرح های کم هزینه هستین طاق بست هایی

توضیحاتم برای جمع بیشتر از مرادیان با آن قیافه ی حق به جانب و طلبکار، جذابیت داشت اما همین که دهانش را می بست برای من کافی بود

@romanhayelilian

خسته و کلافه از جلسه و ساختمان شهرداری بیرون آمدم و سوار ماشین شدم. سرم را روی فرمان گذاشتم و چشمانم را برای چند لحظه بستم و پلک روی هم فشردم. از اینکه برای گرفتن این پروژه و مشغول به کار شدن باید اینطور با هرکسی سروکله میزدم و برای اثبات توانایی هایم خودم را به آب و آتش میزدم عصبی بودم. شاید اگر مبین بود و شرکتیمان مثل گذشته با کار پشت کار و پروژه روی پروژه وقت سرخاراندن را هم از ما می گرفت هرگز سراغ این پروژه نمی آمدم و این کار در حد همان پیشنهاد باقی می ماند. اما حالا مبین نبود و من برای نشان دادن توانایی هایم و خارج شدن از سایه ی نام و شهرت او مجبور بودم این کارهای کوچک را قبول کنم. مجبور بودم پا به این شهر بگذارم تا این پروژه، پرونده ی سوابق و تجربیاتم را سنگین تر کند، تا در آینده ی نزدیک دفتر کار خودم را تاسیس کنم و روی پای خودم بایستم. مجبور بودم که هر طور شده ادامه دهم

.صدای زنگ تلفن همراه، فکر و خیال های بی سر و تهم را پس زد

سلام، خسته نباشی، جلسه تموم شد؟ -

نفسم را فوت کردم و انگار که او می تواند مرا ببیند سر تکان دادم

.اره ، اما خب جلسه ی سختی بود -

چطور؟ به توافق نرسیدین؟ -

.نگاهم را به ساختمان شهرداری دوختم

.شهردار که خیلی استقبال کرد اما رییس شورا زیاد موافق نبود -

.الیاس مرادیان آدم سخته -

.لحنش موقع بیان این جمله تلخ بود

با خودم فکر کردم نکند امیر ارسلان هم با او خورده حسابی دارد. باید او را بهتر می شناختم. هرچه میگذشت کنجکاو ی ام نسبت به پسر پهلوان بیشتر می شد

خب حالا میتونیم همدیگه رو ببینیم؟ -

سوالش آن کنجکاو ی کوتاه و لحظه ای را پس زد و تردید را دوباره به جانم ریخت. من می خواستم با این مرد تا کجا پیش بروم؟

پیام آیلار دوباره در ذهنم فرصت جولان پیدا کرد و جلوی چشمانم آمد با آنکه آن را همان روز از صفحه ی گوشی ام پاک کرده بودم

"...تو هیچ وقت نمی تونی واسه یه مرد خواستنی باشی"

راستش من زیاد با خیابونای شهرتون آشنایی ندارم، میشه یه بار دیگه آدرس رو بگید؟ -

مکت و سکوتی چند ثانیه ای آن سوی خط به وجود آمد

من الان رشتم -

چشم روی هم گذاشتم و انگشت هایم دور فرمان قفل شد. خراب کرده بودم آن هم درست در اولین
قرارمان

شرمنده به کل فراموش کرده بودم -

لحن صدایش کمی سرد و ناامید کننده بود

ظاهرا نتیجه جلسه اونقدرها رضایت بخش نبوده -

جوابی برایش نداشتم. تماس شب قبل و تصمیم و توافقمان برای آنکه قرارهایمان در رشت باشد را به
یاد آوردم

نیم ساعت دیگه رشتم -

منتظرم -

هیچ حسی در این پاسخ کوتاه نبود. این بی حسی را به آن سردی و ناامیدی جاخوش کرده میان
حرفهایش ترجیح می دادم

عجیب بود، لافل برای خودم و حال و هوای این روزهایم. عجیب بود اینکه رفتارهای این مرد و نحوه
ی برخوردش برایم اهمیت داشت

این تغییرات کوچک و جزئی را نمی خواستم. این شادیانه ای که در رابطه ی نصف و نیمه ی جدیدش
دقیق می شد را نمی فهمیدم

نمی خواستم مثل عمه بد و بیراه به مسبب این حالم بگویم اما بی برو برگرد تغییراتم به پیام آیلار و آن
حس تحقیری که لابلای کلماتش وجود داشت بی ارتباط نبود

قرار اولمان موزه میراث روستایی در دل جنگل های منطقه ی سروان و کمی خارج از شهر بود. جای
غیر متعارف برای قرارمان به حساب می آمد اما دنج بود

جلوی در موزه منتظرم بود. کمی بلندتر و کشیده تر از همیشه به نظر می آمد با همان نگاه مغرور
و اینبار شاید کمی نرم تر

نفس نفس زنان خودم رابه او رساندم

سلام، دیر که نکردم؟ -

منم همین الان رسیدم -

جوابش دلسرد کننده بود و رغبتم را برای همراهی با او که منتظرم نمانده بود, کم می کرد

@romanhayelilian

[09.07.18 00:41], رمان های لیلیان

انارچین 36

پاد از تهیه بلیط وارد محوطه و جاده ی کم عرضی شدیم که با سنگریزه طراحی شده بود و اطرافش را درختان جنگلی احاطه کرده بودند

من سی و چهار سالمه. یه شرکت پخش وسایل و تجهیزات ساختمانی دارم. هنوزم با خونوادم زندگی - میکنم اما یه زندگی مستقل دارم

قدم هایم با او همراه نبود, کمی عقب تر گام بر میداشتم و حواسم اصلا جمع حرفهایش نمی شد

می دونم خیلی دلت میخواد بدونی چرا ازت خواستگاری کردم -

ایستادم و او مجبور شد برای فاصله نگرفتن از من دو قدم جلوتر بایستد

با پوزخندی که حس کردم در انحنای لبهای خوش نقشش نشست, سرتکان داد

جواب این سوالت رو وقتی میدم که بهم بگی قضیه ی بین تو و ضیا و نارگل چیه -

داشت گروکشی میکرد و این بیشتر از آنکه عصبی ام کند, کلافه ام می کرد

من چیزی برای گفتن ندارم -

لحن بی تفاوت و سردم او را کمی به تقلا انداخت

بین خانوم محترم ما اینجا واسه تفریح و گردش علمی نیومدیم. میخوایم در مورد ازدواج حرف بزنیم - و همدیگه رو بهتر بشناسیم. من باید بدونم پسر جلایر چرا تو زندگیت

بی اختیار به خنده افتادم. نمی دانم چرا, اصلا دست خودم نبود

من میگم چرا یهو همچین پیشنهادی باید داشته باشم, نگو آقا پاد ماجرای اون شب و غافلگیریش - بدجوری کنجکاو دونستن اینه که ضیا چه غلطی تو زندگی من میکنه

نگاه برزخی و تلخش را به من دوخته بود و لب و از لب باز نمی کرد. تلاش کردم دست از خندیدن بردارم

بین رک و راست می اومدی به خودم میگفتی. چرا لقمه رو دور سرت چرخوندی؟ این پیشنهاد - ازدواج مسخره دیگه واسه چی بود؟

دوقدم فاصله را به صفر رساند و درست مقابلم ایستاد و باخشی می که خوب مهارش کرده بود شمرده شمرده گفت:

تو منو به نوجوون شونزده ساله ی کنجکاو و فضول می بینی؟ فکر کردی اونقدر احمق که واسه -
دوستن همچین چیز بی اهمیتی خونواده هارو درگیر کنم؟

ترس بود و بهت...دوحسی که وادارم کرد از زیر سایه ی سنگین نگاهش جاخلی داده و به مسیرمان ادامه دهم.

بین من و ضیا رابطه ی عاطفی و حسی نیست اگه بابت این موضوع کنجکاوی باید بگم کنجکاویت -
بی دلیله

با کمی مکث همراه شد.

من از پسر جلایر خوشم نمی یاد, دوست ندارم دور و بر همسرم ببینمش -

پوزخند زدم و واژه ی " همسر" را با تحقیر زیر لب زمزمه کردم

تو نمی خوای از خودت چیزی بگی؟ -

رسیده بودیم به یک دوراهی که خانه ها و عمارت های اربابی دو منطقه شرق و غرب استان را از هم جدا می کرد.

بی توجه به سوالش, گفتم

از خونه های بخش غربی شروع کنیم -

صدای موسیقی محلی درمحوطه ی جنگلی موزه به گوش می رسید و بازدیدکنندگان در مسیرهای
پاریک منتهی به خانه های قدیمی منتقل شده به این مکان,رفت و آمد می کردند

بازدیدمان از اولین خانه که تمام شد و پرچین های محصور شده ی دور آن را پشت سر گذاشتیم, بی
هوا پرسیدم

نمی خوای بگی چرا ازم خواستگاری کردی؟ -

من هنوز از توضیحت در مورد ضیا قانع نشدم -

نمی دانم چرا این گفتگوی بی نتیجه را ادامه می دادم, چرا با او همقدم شده بودم؟ منی که هنوز با زخم
های تازه ام سرو کله میزدم مجالی برای این همصحبتی و همراهی نداشتم. اصلا زخم هایم هم بهانه
بودند من دیگر توان و نایی برای دوست داشتن, نداشتم

پس چرا باید با او از رازهای ناگفته ام حرف میزدم.چیزهایی که حتی مبین هم از آن بی خبر مانده بود

نارگل همون دختریه که ده دوازده سال پیش ۱۶د جشن انارچین گم شد؟ -

سوال بی مقدمه ای که پرسید گیجم کرد, آمدم خودم را از این مخلصه نجات دهم که سوال بی‌دی اش زمین گیرم کرد.

اون دختر چه ارتباطی با ضیا داره؟ -

عصبی و پرخاشگرانه به او توپیدم.

ما اومدیم در مورد خودمون حرف بزنیم یا دیگران؟ -

شانه بالا انداخت.

نمی دونم. جواب این سوال رو وقتی میشه داد که بفهمیم رابطه تو با دیگران دقیقا چیه؟ -

هیچی... هیچی -

صدایم کمی بلندتر از حد مول بود و باعث جلب توجه چند نفری شد که از کنارمان می گذشتند.

اینجا ایستادنمون زیاد جالب نیست -

باتذکری که داد راه افتادیم اما این بحث ظاهرا قرار نبود تمام شود.

هنوزم منتظر یه جواب قانع کننده ام -

من مجبور نبودم به او چیزی بگویم, مجبور نبودم برایش توضیح دهم حقیقت از چه قرار است. این ماه هر طور شده باید پشت ابر پنهان می ماند.

@romanhayelilian

[23.07.18 00:33], رمان های لیلین

انارچین 37

هیچی بین من و ضیا نیست جز یه ترس احمقانه که از نوجوونیم مونده. ضیا هم از این ترس بی -
دلیل باخبره واسه همین میخواست اون شب با آقیب من, سر به سرم بذاره

نگاه امیرارسلان در نی نی چشمانم ثابت ماند

چرا ازش می ترسیدی؟-

گام هایم را بلندتر برداشتم تا کمی از او دور شوم

من فکر میکنم بهتره موضوع دیگه ای رو واسه ادامه صحبتمون انتخاب کنی. ضیا و اون اخلاق و -
رفتار مالموم الحال که جای سوال پرسیدن نداره. همه ی دخترها ازش می ترسیدن

نمی دانم امیر ارسلان قانع شد یا نه, من دیگر محال بود به این بحث ادامه دهم

وارد محوطه ی یکی از خانه های اربابی ناحیه ی مرکزی گیلان شدیم. خانه ای با هـ ماری فوق العاده که هنرمندانه اجزای آن را از مکان اصلی اش جدا کرده و به موزه انتقال داده بودند

نمی خوای دیگه چیز بیشتری از خودت بگی؟ -

امیر ارسلان در جواب سوالم شانه بالا انداخت

...من آدم پر حرفی نیستم. چیز بیشتری وجود نداره، درمورد شغلم و زندگیم گفتم و -

به عقب برگشتم و نگاه کلافه ای به او انداختم. من آمده بودم با پسر پهلوان درباره ی چه چیزی حرف بزنم؟

او که از خودش فقط دوسه جمله برای گفتن داشت به درد زندگی مشترک میخورد؟

دوست نداشتم برای شناخت بیشترش تلاش کنم، او خیلی زود نا امیدم کرده بود

در مورد اون شرط بندی که لااقل یه توضیح بهم بدهکاری -

او که انگار موضوعی برای ادامه دادن این بحث خسته کننده پیدا کرده بود، لبخند نامحسوسی روی لب نشانده

همه چیز از یه شوخی ساده شروع شد. داوود شوهر خواهرم که با هم رفاقت چندین ساله هم داریم - سر قضیه ازدواج نکردم

به شوخی ادعا کرد کسی حاضر نیست با من ازدواج کنه. اون شب برادر هام باهانش همراهی می کردن و میخواستن سر به سرم بذارن. رو این حساب منم گفتم دختری که با من ازدواج میکنه خودش با پای خودش می یاد و در این خونه رو میزنه، گفتن این حرف من و اومدنت همزمان شد و اون سوتفاهم پیش اومد

پوزخند تلخی روی لبم نشست

ماجرا آنقدر سوژه ی احمقانه ای داشت که به شنیدنش هم نمی ارزید چه رسد به آنکه خودم هم جزئی از آن باشم

امیر ارسلان چشم ریز کرد و با تردید گفت

...حتما باز پیش خودت میگی دلیل خواستگاریم بی ارتباط با اون ماجرا نیست اما من -

ادعای شوهرخواهرتون پر بیراهه هم نبوده فکر نمیکنم به این آسونی ها بتونین شریک زندگی تون رو - پیدا کنین. این موضوع همینجا تموم شده ست

چرخیدم و بی آنکه منتظر شنیدن دفاعیاتش باشم از محوطه ی خانه ی اربابی بیرون زدم و به سمت در خروجی رفتم

حتی شروع این آشنایی هم اشتباه بود. من به درد کسی که از خودش تنها دوجمله برای گفتن داشت، نمی‌خوردم.

سوار ماشینم شدم و راه افتادم. می‌خواستم فاصله بگیرم از او، از ماجرای احمقانه اش و آن چشم‌های مغرور که به زخم‌های تازه‌ی قلبم نمک می‌پاشید.

پیام آیلار دوباره ملکه‌ی ذهنم شده بود و دست و پایم را برای رفتن و دور شدن سست می‌کرد. دندان‌هایم را با خشم روی هم فشردم و تلاش کردم گریه نکنم. من به خاطر ناراحتی مثل او خودم را کوچک کرده و امیر ارسلان را درگیر این رابطه‌ی سرانجام‌کرده بودم.

خودم را که نمی‌توانستم گول بزنم، علاقه‌ای قرار نبود به وجود بیاید پس این رابطه اشتباه بود. عصبی‌ترین ماشین را به حاشیه‌ی جاده کشاندم. خیره به جاده دست‌هایم را روی فرمان مشت کردم و پیشانی‌ام را روی آن گذاشتم.

دنیا‌ی من با رفتن مبین زیر و رو شده و زندگی‌ام کلاف به هم پیچیده و پر از گره‌ی شده بود که هر کاری می‌کردم گره‌های این کلاف کورتر می‌شد.

به محض آنکه سر بلند کردم ماشین امیر ارسلان با سرعت زیاد از کنارم گذشت و در آمد و شد ماشین‌های دو طرف جاده گم شد.

به خودم که نگاه می‌کردم می‌دیدم برای آنکه جلوی این اشتباهات کوچک و بزرگ را بگیرم، برای آنکه دیگر مبینی سروکله اش وسط زندگی‌ام پیدا نشود و داغ تازه‌ای بر دلم نگذارد باید سراغ بزرگترین اشتباه زندگی‌ام می‌رفتم. باید با چهره‌ی زشت و پنهان شادمانه‌ای که می‌شناختم روبرو می‌شدم.

@romanhayelilan

[23.07.18 00:34]، رمان‌های لیلین

(انارچین 38)

خودش گفته بود نیمی از مغازه‌های میدان تره‌بار به نام اوست پس پیدا کردنش کار سختی نبود. به محض آنکه از طاقی ورودی بازار عبور کردم نگاه‌هایم با نگاه کامران همبازی دوران کودکی‌ام و مباشر و مشاور این روزهای ضیا گره خورد. داشت با یکی از میوه‌فروش‌ها بابت موضوعی بحث می‌کرد و به محض دیدنم لبخند بر لبانش نشست و از او جدا شد و به سمت آمد.

سلام خوبی؟ اینجا چیکار می‌کنی؟ -

نگاهی به دور و بر انداختم.

دنبال ضیا می‌گردم -

!طوری شده؟ -

تردید و ترس در نگاه پسر قریب‌الی جای سوال داشت، نداشت؟

فقط می‌خوام باهاش حرف بزنم -

به عقب برگشت و سربلند کرد و دفتری را نشانم داد که بالای یکی از مغازه‌ها قرار داشت

از کنارش گذشتم و از پله‌هایی که عرض کمی داشتند بالا رفتم. چیزی که همان ابتدا باعث تاجبم شد پنجره‌های باز و بخاری خاموش دفتر بود

خواب می‌بینم یا واقعا این شادیانه‌ی خودمونه که اینجا رو با قدم هاش روشن کرده؟ -

اومدم چندتا سوال درباره انارچین سیزده سال قبل بپرسم و برم -

بفرما -

سرمای داخل دفتر بود یا افکار بی‌سروته ذهن زده‌ام که باعث می‌شد تمام تنم یکپارچه بلرزد

تو اون روز دنبال من بودی، چند روز قبلش تو پایین دست جلوی خونه‌ی نارگل تهدیدم کرده بودی -

لبخند تلخی زد و قبل از آنکه از شدت لرزش دست و پایم بی‌فتم به صندلی مقابلم اشاره کرد

بهتره بشینی -

از کنارم گذشت و پنجره‌ی دفتر را بست

دنبال چی هستی؟ -

نارگل اون شب گم شد، تو دزدیش؟ -

بی‌قیدانه مقابلم روی صندلی نشست و با نگاهی که انگار از شرایط پیش آمده در حال تفریح است، جواب داد

اون روز واقعا خوشگل شده بودی -

تو نارگل رو دزدیدی؟ -

به خنده افتاد

من دنبال تو بودم، تو اون لباس محلی محشر شده بودی -

روی صندلی ام نیم خیز شدم

چه بلایی سرش آوردی؟ -

او هم صورتش را جلو آورد

تو چی فکر می کنی؟ -

ترسیدم و عقب کشیدم

دیر یا زود دستت رو میشه -

از جایش بلند شد و به پشت میز کارش برگشت

خوبه, حالا اگه اجازه بدی من باید به کارهای عقب افتاده ام برسم -

از جایم بلند شدم و به طرف در رفتم

می رم سراغ نارگل, مطمئنم اون حرفای بیشتری برای گفتن داره -

زیر لب زمزمه کرد

از یه دیوونه می خوای حقیقت رو بپرسی؟ -

با خشم غیر قابل مهاری جواب دادم

نارگل دیوونه نیست -

بازم همدیگه رو می بینیم مگه نه؟ -

سوالش را بی جواب گذاشتم و از دفتر بیرون زدم. باید به انارستان بر می گشتم. تکه های پراکنده ی گذشته را کنار هم قرار می دادم و دست ضیا را رو می کردم. او خوشبختی و سلامتی نارگل را سیزده سال پیش بخاطر خواسته نا به جایش به باد داده بود

@romanhayelilian

[02.08.18 00:27], رمان های لیلین

(انارچین 39)

DONYA IEMAMNOE

فصل هفتم) نوش دارو

داشتم لباس هایم را برای گذاشتن داخل کوله پشتی ام تا می زدم و همزمان به غرغره های عمه گوش میدادم.

آخه چیزی گفت؟ رفتار تندى نشون داد؟ چی شد يهو همه چیز رو بهم زدى؟ -

چرخیدم و کلافه جواب دادم.

چندبار دیگه باید توضیح بدم؟ ما به درد هم نمی خوریم دیگه از این ساده تر هم میشه گفت؟ اون یه -
تاریف دو خطی از خودش تحویل داد و گفت همینه و چیز بیشتری واسه گفتن نداره منم با اون -تاریف
دوخطیش تصمیم گرفتم این آشنایی رو شروع نشده، تمومش کنم

من که تورو ازخودت بهتر میشناسم دختر جون، افتادی رو دنده ی لج اونم نه بادیگرون که باخودت -

پولیور قرمزم را از دستم گرفت تا مرتب و باسلیقه تا بزند. غم هنوز توی صدایش پیدا بود

نکن اینکارو با خودت شادبانه. به خدا جوونی، حیفی. مٹ من نباش، زندگیتو حروم یه علاقه ی از -
دست رفته نکن

چشم گرد کردم و طلبکارانه زمزمه کردم

چرا همه چیزو با هم قاطی میکنی؟ من اگه به پسر پهلون نه گفتم واسه خاطر این بود که دیدم -
حرفی برای گفتن باهاش ندارم. اون آدم سرسخت و مغروریه، نمیشه بهش نزدیک شد. برخوردش سرد
و رسمیه. اینم بگم که تا دلت بخواد مابین حرفاش نیش و کنایه می زنه و اعصاب آدمو خورد می
کنه

عمه چپ چپ نگاهم کرد و یکی از آن ابروهای هاشور خورده اش را بالا برد

میخوای باور کنم تو هیچ آتیشی نسوزوندی؟ -

برگشتم و از کشوی لباس ها چند جفت جوراب برداشتم. این وقت سال هوا در انارستان به شدت سرد و
برفی بود. باید لباس گرم با خودم می بردم

دوست داری ازم چی بشنوی؟ من دلم با این جریان نبود. از اینجور آشنایی های سفارشی خوشم -
نمی یاد

عمه شیرین خودش را کنار کشید و دستانش را به نشانه ی تسلیم شدن بالا برد

باشه حالا که اینجوری میخوای من حرفی ندارم ولی محاله بذارم این وقت سال بری انارستان. اصلا -
تو چته دختر؟ تا دیروز باید باکلی منت و خواهش می بردیمت حالا شال و کلاه کردی بری اونجا که چی
بشه؟

قبل از آنکه دورتر شود دستش را گرفتم و آرام فشردم

یه بدهی قدیمی دارم باید برم و جبراناش کنم -

دیوونه شدی؟ این وقت سال رفتن انارستان اونم با ماشین درب و داغونی که تو داری حماقته. من -
نمیذارم بری

اورا بیشتر به سمت خود کشیدم و وادارش کردم همراه من روی تخت بنشینند

دوست داری حالم خوب شه و همون شادیانه ی سرخوش و شیطون گذشته بشم؟ دلت نمی خواد مبین -
رو فراموش کنم و خیلی جدی به ازدواجم فکر کنم ؟

عمه جوابی نداد و این سکوت بیشتر از آن که نشانه رضایتش باشد اینطور به نظر می رسید که در
حال سبک و سنگین کردن حرفهایم است.

مشکل من مبین یا امیر ارسلان نیست, مشکل من خودمم. یه چیزایی تو گذشته حل نشده مونده که -
نمیداره با خودم کنار بیام. واسه همین باید برم انارستان

...میخوای بری اونجا چیکار کنی؟ ببین اگه قضیه اختره -

حرفش را بی هوا قطع کردم

نه اصلا به اون ربطی نداره. یه چیزیه بین من و ضیا و نارگل -

خط اخم بین دوا بروی عمه جا خوش کرد

!نارگل؟ -

دختر مش جافر, همون که می گن دیوونه شده -

...می شناسمش. اما این چه-

اینبار خودش کلمات جا مانده در دهانش را خورد

سرم را پایین انداختم و چشمانم را بستم, میخواستم خاطره آن غروب زجر آور را روشن تر از هر
زمانی در ذهن مرور کنم

سیزده سال پیش تو جشن انارچین نارگل گم شد...من باعثش بودم -

@romanhayelilian

[02.08.18 00:27], رمان های لیلین

(انارچین 40)

پرده های تیره ی نیمه ی پنهانم کنار می روند و چیزی که به جا می ماند تصویری عریان از شادیانه
ای است که سالها آن را نادیده گرفتم و به فراموشی سپردم

منظورت چیه؟! تو...تو با نارگل چیکار کردی؟ -

بغض راه گلویم را می بندد و ناتوان از پاسخ, به عمه خیره می مانم. حرفها برای آنکه روی دل نمانند
به لب های به هم دوخته ی ما نیازی ندارند, کافیت دوقطره اشک جا خوش کرده میان چشمانمان
شوند و این میان کسی سواد خواندن چشم ها را داشته باشد آن وقت هیچ حرفی ناگفته نمی ماند

و. عمه شیرین شاید به زبان دیگری مسلط نبود اما زبان چشم های من را خوب از بر بود

صبح زود قبل از آنکه ترس و تردید پاهای رفتنم را سست کنند به راه افتادم. پد از سالها این اولین صبحی بود که سبکبال و آسوده از خواب بلند می شدم و به سمت حقیقتی می رفتم که همیشه از آن فراری بودم

عمه اصرار داشت که مثل همیشه همراه باشد اما من برای روبرو شدن با اتفاقات تلخ گذشته نیاز به تنهایی داشتم

دوباره همان مسیر طولانی و پیچ در پیچ عمارلو را در پیش گرفتم و اینبار جاده و تمام زیبایی هایش من را در خود غرق کرد و گذاشت همه چیز را برای چند ساعتی فراموش کنم

ماشینم را داخل حیاط بردم و از طاقی بی شاخ و برگ درخت رز گذشتم. با صدای ماشین اختر و خواهر. کوچکم حنانه به ایوان آمدند و از آن بالا بهت زده نگاهم کردند

از ماشین پیاده شدم و همه ی تلاشم را کردم که شادیانه ی دیگری باشم

سلام, من اومدم یه چند روزی مهمونتون باشم -

اختر با سرعت پله ها را پایین آمد و اینبار ظاهرا درد پاهایش امان او را نبریده بود

سلام, طوری شده؟ عمه شیرین حالش خوبه؟ -

لبخند کج و کوله ای تحویلش دادم

حتما باید طوری بشه که من پیام؟ عمه شیرین هم خوبه. بابا کجاست؟ -

چشم چرخاندم پدرم را که مولا این وقت ظهر برای خوردن ناهار به خانه بر می گشت ببینم

واسه کاری رفته پایین دست, اما الانه که پیداش بشه -

کوله ام را برداشتم و از پله ها بالا رفتم. حنانه مردد بالای پله ها ایستاده بود و بلاتکلیف نگاهم میکرد

اتفاق واسه دونفر جا داره؟ -

گونه هایش بی هوا گل انداخت

...میخوای با من -

انگار چیزی که به ذهنش خطور کرده بود را باور نداشت

دستش را گرفتم و به دنبال خودم کشیدم

داری استخاره می کنی؟ بیا دیگه-

از این وضیعت حس خوبی نداشتم، اینکه برای فهمیدن و سر در آوردن از اتفاقات گذشته مجبور بودم خودم را به آدم های این خانه نزدیک تر کنم.

@romanhayelilian

[12.08.18 00:55], رمان های لیلین

(انارچین 41)

بابا که به خانه برگشت، از آمدن غافلگیرانه ام شوکه شد.

بابا جون! مطمئن باشم اتفاقی نیفتاده ؟ -

پارچ دوغ را روی سفره گذاشتم و جواب دادم

نگران نباش فقط اومدم یه سری به شما بزنم و یکی رو ببینم -

کی؟ -

این را اختر پرسید و از آنجایی که می دانستم کنجکاوی امانش را بریده بی توجه به سوالش رو به بابا گفتم:

مزاحمتون که نشدم؟ -

ابروهای بابا در هم گره خورد

این چه حرفیه میزنی ؟ اینجا خونه ی خودته. حالا من اجازه دادم با عمه زندگی کنی اما دیگه قرار -
نبود اینجا رو خونه ی خودت ندونی

بی آنکه چیزی بگویم به نشانه ی قبول حرفهایش سر تکان دادم. به او چه می گفتم؟ به او که با عاصی شدن از شرایط و قبول پیشنهاد عمه هجده سال پیش مرا پس زده بود. من هیچ وقت با این خانه و آدم هایش احساس راحتی و صمیمیت نمی کردم

حنانه دیس برنج را روی سفره گذاشت و بالبخند همه را دعوت کرد دور هم جمع شویم. لبخندش از آن دست لبخندهایی بود که همیشه بی منت و سخاوتمندانه به خواهر بزرگترمان ریحانه می بخشید

ناهار را خودش پخته بود و عطر اشتهابرانگیز غذا نشان از دست پخت خوب او می داد

بلاخره نگفتی -

به سمت اختر برگشتم

چی نگفتم؟ -

اینکه واسه دیدن کی اومدی -

حنانه دست از غذا خوردن کشید و بابا زیر چشمی نگاهم کرد

نارگل... اومدم اونو ببینم -

اختر با پوزخند زمزمه کرد

یه چیزی بگو آدم باورش شه -

استغفرالله... بذار این یه لقمه غذا از گلو مون پایین بره -

اختر بی صدا غرغر کرد و حنانه در سکوت به چشم هایم خیره ماند

داد از ناهار وقتی در اتاقش دوباره با هم تنها شدیم بی هوا پرسید

چرا می خوای نارگل رو ببینی؟ -

من روی تخت لم داده بودم و او روی زمین دراز کشیده بود

قبل از اینکه نارگل به این حال و روز بیفته ما با هم دوست بودیم -

می دونم -

نمی خواستم به او اعتماد کنم. من با آدم های این خانه احساس نزدیکی نمی کردم

همین دیگه -

باکمی مکث نگاهش را از من گرفت و به سقف اتاق و تیرک های چوبی آن دوخت

من ازش خوشم نمی یاد، هر وقت که سر و کله اش تو بالا دست پیدا میشه یه اتفاق بد می افته. -
مامان میگه جن و پری عقلشو دزدیدن اما من به این چیزا اعتقادی ندارم. فکر میکنم دیوونه ست اما
خب گاهی یه حرفایی از دهنش می پره که آدمو به شک میندازه واقعا عقلشو از دست داده باشه

می دونی کی این دور و بر پیداش میشه؟ -

دستش را ستون سرش قرار داد و به طرفم برگشت

وقت و زمان خاصی نداره، اگه می خوای ببینیش باید خودت دنبالش بگردی -

با فکر اینکه چطور باید او را پیدا کنم چشم روی هم گذاشتم و به خواب رفتم

گرمای دست زبری را روی پیشانی ام حس کردم و بی هوا چشم گشودم. بابا بود که با لبخند بالای سرم
نشسته و نگاهم میکرد

بیدارت کردم؟ -

سرجایم نیم خیز شدم. حنانه در اتاق نبود و سایه های بلند جابخوش کرده روی دیوار و تنها گلیم توی اتاق عصر یک روز سرد پاییزی را ترسیم می کرد ساعت چنده؟ -

دهانم خشک شده بود و نمی توانستم خوب حرف بزنم

بابا به ساعت روی دیوار اشاره کرد

ده دقیقه به پنج. جایی میخوای بری؟ -

سرجایم نشستم و دست خواب رفته ام را باز و بسته کردم

میخوام یه چرخی تو روستا بزنم -

امشب رو که نمی خوای برگردی؟ -

سخت بود گفتنش اما بالاخره اعتراف کردم

یه چند روزی اینجا می مونم -

لبخندش عمیق تر شد

خوبه -

آمد از جایش بلند شود که چیزی به ذهنش خطور کرد و با تردید پرسید

...شیرین یه چیزایی در مورد پسر پهلون و تصمیمت می گفت -

اون موضوع [ف]لا منتفی شده بابا, اجازه بدین به موقع همه چیز رو میگم. [ف]لا دیرم شده -

نمی خواستم به تاریکی غروب بخورم. باید هرچه زودتر نارگل را پیدا می کردم

@romanhayelilian

[12.08.18 00:55], رمان های لیلین

(انارچین 42 DONYA IEMAMNOE

لباس گرمی پوشیدم و از پله ها پایین رفتم. حنانه مشغول به لانه فرستادن مرغ و خروس ها بود می ری دنبالش؟ -

روی پله ی آخر نشستم و بندهای نیم بوتم را بستم

وقت زیادی ندارم باید زودتر پیداش کنم -

...میخوای منم -

نه خودم می رم -

با کمی مکث راه افتادم و قبل از آن که از زیر طاقی عبور کنم صدای او را شنیدم که با ناراحتی زمزمه کرد.

نارگل ویفر با روکش شکلاتی دوست داره، اگه می خوای بهش نزدیک شی براش از اون ویفر ها - بخر.

نمی دانستم او دقیقا از چه چیزی حرف می زند به همین خاطر قبل از هرکاری به طرف تنها مغازه ی روستا که بخشی از یک قهوه خانه بود رفتم

چند نفری پشت میز نشسته و مشغول چای نوشیدن و سیگار کشیدن بودند. دود تقریبا غلیظی بالای سرشان جریان داشت و آنها فارغ از آن دود سنگین و سرفه آور مشغول صحبت بودند

یکی دونفری من را شناختند و سلام و احوالپرسی کردند. به طرف صاحب قهوه خانه رفتم و با تردید پرسیدم

ا شما ویفر با روکش شکلات دارین؟ -

به نظر خودم که عجیب ترین سوالی بود که می شد از صاحب یک مغازه ی کوچک در روستایی بالای کوهها و فرسنگ ها دور از شهر پرسید

اما صاحب قهوه خانه خیلی عادی جواب داد

همونی که نارگل دوست داره؟ اونجاست تو قفسه ی کیک و کلوچه ها. می تونی هرچندتا میخوای - برداری

یکی از مردهای نشسته پشت میز گفت

خدا مش جـا فر رو رحمت کنه، از دار دنیا همین یه دختر رو داشت که اونم آخر و عاقبتش شد - دیوونگی و آوارگی

مرد پکی به سیگارش زد و از آنجایی که کسی در این باره نظری نداد بلافاصله موضوع بحث را عوض کرد

ویفر های موردنظر را خریدم و از قهوه خانه بیرون زدم. جاده ی سنگفرش و پر پیچ خم روستا را پایین آمدم و تقریبا از کنار هر باغی که میگذشتم نگاهی به آن می انداختم تا شاید نارگل را پیدا کنم

به اولین کوچه ی پایین دست که رسیدم با قربونـلی باغدار جلایر و همسرش روبرو شدم. پیرزن بادیدنم اشک شوق ریخت

خدا مادر جوونتو رحمت کنه شادیانه جان. چه خوب شد دیدمت. داری جایی می ری؟ -

به جایی درست انتهای پایین دست و تقریبا دورترین نقطه ی روستا اشاره کردم

می رم خونه مش جـافر، میخوام نارگل رو ببینم -

چشمان پیرزن برق زد

یادش بخیر. روزی نبود شمارو با هم نبینیم -

رو به قـربوـلی پرسیدم

شما می دونین سیزده سال پیش چه بلایی سرش اومده؟ چرا به این حال و روز افتاده؟ -

من بهتر از هرکسی می دانستم چه بلایی سرش آمده اما لازم بود از زبان شخص سومی هم می شنیدم

پیرمرد تک سرفه ای کرد و جواب داد

والا من زیاد در جریان نیستم کامران می گفت یه چند روزی گم شده بوده و وقتی همه از پیدا کردنش -
ناامید شده بودن یه چوپان از روستای ولی الله خان خبر میده دختره رو پیدا کرده اونم با سر و وضع
ژولیده و... میگفت دختره عقلشو از دست داده

پیرزن با ناراحتی عمیقی به او تشر زد

اون بچه عقلش سرجاشه اگه به یه دکتر نشونش بدن همه چی مـلوم میشه. اون کامران دربه در هم -
غلط میکنه رو این بچه انگ میذاره. ای الهی خبر مرگشو برام بیارن که حرفش میشه غم عالم میشینه
رو دلم

این را همه ی روستا می دانستند که زن قـربوـلی از تنها فرزندش متنفر است و دلیلش اصلا قابل درک
نبود. عمه قصه ی تلخ زندگی آنها را برایم تـریف کرده بود اما حالا هرچه فکر میکردم هیچ چیزی به
یادم نمی امد

اما این را خوب می دانستم که کامران با وجود تمام نامهربانی هایی که از جانب مادرش دید جوانی سر
به راه و محبوب از آب در آمده و حالا دست راست ضیا بود

@romanhayelilian

12.08.18 00:55, رمان های لیلیان

(انارچین 43)

از آن دو خداحافظی کردم و به راه افتادم. هوا تقریبا تاریک شده بود که به خانه ی مش جـافر رسیدم.
یک لنگه ی در ورودی از چارچوب خارج شده و قسمتی از دیوار حیاط فرو ریخته بود

با احتیاط وارد شدم و صدای ناله های پیرزنی که با لباس های کثیف کنج دیوار نشسته بود به گوشم خورد. چشم هایش بی فروغ بود و دندانی در دهان نداشت. بوی تند ادراری که از لباسش به مشام می رسید باعث شد با پر شالم بینی ام را بگیرم

دختر اومدی؟ -

کسی درست از پشت سرم جواب داد

اوهوم -

وحشت زده به عقب برگشتم و بادیدن نارگل و آن لبخند کذایی، دستم از روی صورتم کنار رفت و پر شالم پایین افتاد

دنبال این اومدی؟ -

نگاهم از روی صورتش عبور کرد و میخ دستانش شدکه ریسمانی از کاه را مقابلم تکان می داد، ریسمانی که شبیه طناب دار بود

ترسیده بودم اما دیگر نمی توانستم پایم را از این ماجرا پس بکشم و دوباره فرار کنم. از هر طرف که دور می شدم باز رشته ای نامرئی من را به این روستا و این دختر می رساند

برات... برات اینو آوردم -

پاکت خریدم را به طرفش گرفتم و او با یک خیز آن را از دستم چنگ زد

نشست کف حیاط و با دندان نیش سالمش مشغول پاره کردن بسته بندی ویفر شکلاتی اش شد

دختر بیا منو ببر تو خونه، اینجا سرده -

نارگل اما بی توجه به ناله ی مادرش یک ریز زمزمه کرد

ویفر دوست دارم... ویفر دوست دارم -

نگاهم را به خراش کوچکی که روی دستم بوجود آمده بود دوختم. رد ناخن های بلندش روی پوستم مانده بود و عجیب می سوخت. با خودم فکر کردم این در برابر زخمی که من بر دلش گذاشتم و او را هر روز و هر لحظه سوزاندم هیچ نیست

از کنارش گذشتم و به سمت پیرزن رفتم. بوی ادرارش هنوز همان حس تهوع آور و تند را داشت. خم شدم زیر بازویش را گرفتم

من کمکت می کنم مادر جان -

پیرزن وحشت زده زمزمه کرد

تو کی هستی؟ -

گیج و درمانده جواب دادم

... من؟!... من دوست -

زبانم نچرخید جمله ام را تمام کنم. چشمم به دختر بچه ی ژولیده ی مقابلم بود که هـ صوم و بی دفاع روی سنگ سرد حیاط نشسته و به رد شکلات باقی مانده روی بسته بندی و یفرش لیس می زد

@romanhayelilian

[12.09.18 00:35] ,رمان های لیلین

(انارچین 44)

با حالی خراب و آشفته از آن خانه بیرون آمدم. باید کاری می کردم...باید کاری می کردم.آنچه من از انارچین سیزده سال پیش می دانستم همه ی حقیقت ماجرا نبود. نارگل آن شب گم شده و چند روز پـا خبر پیداشدنش را در بیابان داده بودند. این چیزی بود که همه باورش داشتند و من نه. آخر مگر می شد بچه ی انارستان باشی و سوسوی چراغ های روستا را شناسی و راه گم کنی؟ می شد بوی کاهگل دیوار های کوتاهش را از فرسنگ ها فاصله تشخیص ندهی؟ می شد صدای موسیقی لطیف باد لایه لای برگ های درختان تنومند گردویش را نشنوی و جیرینگ جیرنگ زنگوله های بسته به گردن رمه هایش را شناسی؟ راستش حقیقت ماجرا چیزی فراتر از این حرفها بود

نارگل گم نشده بود من او را با سهل انگاری در خاطرات سیزده سال پیش خود گم کرده بودم. باید پیدایش می کردم...باید پیدایش می کردم

حنانه در چارچوب در ایستاده و نگاهش به مسیر آمدنم بود. نزدیک که شدم قدم های باقی مانده را خودش طی کرد و بی تابانه پرسید

بلاخره تونستی پیدایش کنی؟ _

سرتکان دادم

توخونه ی خودشون دیدمش _

خب؟ _

منتظر بود برایش چه چیزی را توضیح بدهم؟ شک به دلم افتاد از اینکه بخواهد دنبال سوال های بی جواب مادرش باشد

خب که چی؟ قرار بود اتفاقی بیفته؟ _

بهت زده نگاهم کرد. از او فاصله گرفتم و به سمت در رفتم. ناباوری و بهت توی چشم هایش هـ ذبم می کرد

من فقط می خواستم ببینمش _

باورودم اختر روی ایوان چوبی آمد

کجا رفتی این وقت غروب؟ نمی گی آدم نگران می شه؟ _

نگرانی تنها حسی بود که در خطوط کم و بیش سطحی صورتش خوانده نمی شد

دوست نداشتم به او جواب پس بدهم پس فقط به لبخند سردی اکتفا کردم. حنانه در حالیکه که از کنارم می گذشت آرام لب زد

دروغگوی خوبی نیستی _

دلیل اینهمه اصرارش برای نزدیک شدن به من و افکارم را نمی فهمیدم. من هیچ وقت به این خواهر کوچکتر روی خوش نشان نداده بودم. سالها با مادرش و حضور بهت آورش در خانه مان کنار نیامده بودم. از اختر، پدرم و همه ی اعضای خانواده فاصله گرفته بودم و حالا اینجا بودم نه برای آنکه این دوری و کنار کشیدن را جبران کنم. من فقط آمده بودم تا برای نارگل کاری کنم، تا آرامش به تاراج رفته ی روح و روانم را دوباره پس بگیرم

ساعتی پاد در اتاق خواب مشغول ورق زدن آلبوم های قدیمی بودم و حنانه هم از آنجایی که تصمیم گرفته بود کاری به کارم نداشته باشد مشغول زیر و رو بافتن کلاف قرمز رنگی بود. این سکوتش را دوست نداشتم، راستش کلافه می شدم وقتی می دیدم قصد دارد مثل گذشته باز هم نادیده ام بگیرد

داری چی می بافی؟ _

نگاهش را از میل های بافتنی گرفت و بی حس و حال به من دوخت

نمی دونم، شاید یه شال گردن _

اینجا حوصله ات سر نمی ره؟ _

نفسش را فوت کرد

کار دیگه ای هم می تونم بکنم؟ _

این را می دانستم که به تازگی دیپلمش را گرفته است و اختر برای ازدواج او روز شماری می کند

قصد نداری برای دانشگاه؟ _

پوزخند تلخی زد

علاقه ای به درس خوندن ندارم _

این آن چیزی نبود که من توی چشم هایش می خواندم

بلاخره چی؟ باید یه هدفی، یه برنامه ای، یه شغلی برای آینده ات داشته باشی _

مامانم برام یه خوابایی دیده _

می خوام بذاری مامانت برات تصمیم بگیره؟ _

غم توی نگاهش را دوست نداشتم

من جسارت تورو ندارم، نمی خوامم جلوی کسی بمونم _

@romanhayeLilian

[12.09.18 00:36], رمان های لیلیان

(انارچین 45)

حنانه و نوع زندگی اش را حالا دیگر خوب می شناختم. او از جنس دختران همین روستا بود. از جنس ریحانه خواهر بزرگترم و شاید نارگل، البته اگر سیزده سال پیش گمش نمی کردم. اینجا برای فردای دخترانش خواب می دیدند. خوابی که گاهی رویای شیرین و گاهی کابوس تلخ بود

احساس نزدیکی ام به او بی هوا وادارم کرد برایش حرف بزنم

می دونی چرا برگشتم اینجا؟ میخوام بفهمم سیزده سال پیش چرا نارگل گم شده _

ترس در نی نی چشمانش جا خوش کرد میل های بافتنی اش را کنار گذاشت و خودش را به سمت کشید.

چرا می خوام اینو بدونی؟ _

این دونستن حق نارگله، نباید به امان خدا رهاس کنیم. اونم مٹ من و تو می تونست یه زندگی _ عادی داشته باشه اما حالا نداره

می خوام دنبال مقصر بگردی؟ _

بغض بی هوا راه گلویم رابست و وادارم کرد به نشانه نفی تنها سر تکان بدهم. نه من دنبال مقصر نبودم چرا که او را بهتر از هرکسی می شناختم. مگر می شد آدمی نیمه ی تاریک و زشت خودش را شناسد؟ هرچقدر هم که از این نیمه دور شویم، هرچقدر پنهانش کنیم یا حتی نادیده اش بگیریم باز این نیمه ی تاریک سنجاق شده به روح و روانمان جای دوری نمی رود، همین نزدیکیست درست پشت سایه ای که از خودمان برای دیگران ساخته ایم

حنانه با اشتیاق زمزمه کرد

بذار منم کمکت کنم، قول می دم مزاحمت نباشم _

نمی خوام کسی این موضوع رو بفهمه _

صدایش را پایین آورد و آهسته لب زد

قول می دونم مامانم نفهمه، خواهش می کنم _

التماس توی چشم هایش خلع سلاح می کرد

باشه فقط باهام هماهنگ باش و خودسرانه کاری نکن _

هیجان زده سرتکان داد و خیز برداشت تا چند برگ کاغذ و خودکار بیاورد. باید از جایی شروع می کردیم و چه بهتر اگر این شروع حساب شده می بود

منابع اطلاعاتی مان کم بودند. باید دوباره سراغ قریبوت‌لی باغدار جلایر می رفتیم و شاید حتی از بابا یا مردهای توی قهوه خانه پرس و جو می کردم

!تو به کسی شک نداری؟ _

سوال حنا از فکر و خیال بیرونم کشید. باید به او چه جوابی می دادم؟ می توانستم باز هم همه چیز را پنهان کنم؟ او خواه نا خواه درگیر این جریان شده بود و نمی توانستم بی احتیاطی به خرج دهم

ضیا پسر جلایر _

سرتکان داد، انگار که خودش هم به چنین فرضی رسیده بود

کسی تو انارستان نیست که ندونه ضیا چقدر هفت خط و مرموزه. مامان همیشه می گه اونقدری _ ازش دور باش که سایه ات هم رودیوار خونه اش نیفته. اینجا چیز های خوبی پشت سرش نمی گن.یه شایعه ای هم هست که نمی دونم چقدر می تونه درست باشه، می گن ضیا حرومزاده ست. یانی پسر جلایر هست اما از نوع نامشروعش

من به شایعات کاری نداشتم همین که او پسر جلایر و تربیت شده زیردست های آن مرد وحشتناک بود. برای اثبات ادعای بد بودن ضیا کفایت می کرد

توی انارستان هیچ کس دل خوشی از جلایر نداشت. آزار و اذیت ها، بددهنی ها، رفتارهای زشت و سواستفاده از قدرت و پولش برای سخت کردن زندگی دیگران جایی برای صلح و آشتی نمی گذاشت. و ضیا فرزند مشروع یا نامشروع چنین پدری بود

پد از شام بابا بدون آنکه اختر یا حنا به متوجه بشوند خواست تا با هم صحبت کنیم.نیاز به هوش زیادی نبود برای آنکه بفهمی موضوع صحبتمان چه می توانست باشد. طبق ممول امیر ارسلان بود و آن درخواست ازدواجی که به جایی نرسید و بابا ظاهرا در جریان همه ی ماجرا نبود. اما خب من پیش دستی کردم

بابا شما قضیه ی گم شدن نارگل رو می دونی؟ _

@romanhayelilian

[12.09.18 00:36] ,رمان های لیلین

(انارچین 46)

.بابا که از سوال بی مقدمه ی من گیج شده بود زیر لب زمزمه کرد
!نارگل؟-

.دختر مش جافر رو میگم -

.با یادآوری ام سر تکان داد

آره یه چیزایی می دونم. اتفاقا من و یه چند نفر دیگه باهم برای آوردنش رفتیم. دختر بیچاره سرتاپا -
کبود بود و چشماش از حدقه بیرون زده بود. انگار که از یه چیزی خیلی ترسیده بود
اونو کجا پیداش کردین؟ -

.بابا نگاه خیره اش را یک وری به قالی کف اتاق دوخت و با کمی مکث جواب داد

.گمونم تو خونه ی یکی از اهالی روستای ولی الله خان -

.قربونم! میگفت یه چوپون تو بیابون پیداش کرده -

.آره تو یه دشتی نزدیک روستا گمونم بود. اتفاقا تو خونه ی همون چوپون دیدیمش -

برای پرسیدن سوالی که سالها بود توی ذهنم مثل یک توده ی عذاب آور جاخوش کرده و هر روز
بیشتر و بیشتر آزارم می داد, من و من کردم

اون...منظورم نارگله...اون چی...چی تنش بود؟ -

.بابا شانه بالا انداخت

.چه می دونم, اصلا یادم نمی یاد -

.در نگاهش دقیق شدم. بابا محال بود بتواند چیزی را از من پنهان کند

چه کسانی اون روز باهاتون تا اونجا اومدن؟ -

این سوالا رو برای چی می پرسى شادیانه؟ چرا میخوای گذشته رو زیر و رو کنی؟ -

.درد آشنایی روی قلبم سنگینی می کرد

.من فقط میخوام بفهمم چه بلایی سر نارگل اومده -

.دست دور شانه ام انداخت و من را به خود نزدیک کرد

برات نگرانم شادایانه. تو الان باید همه فکر و خواست رو واسه زندگی و آینده ات بذاری. مثلاً همین - قضیه ی خواستگاری پسر پهلون، فکر نمیکنی یکم عجله کردی؟

می دانستم هرچقدر هم فکر بابا را از امیر ارسلان منحرف کنم باز او به سر خانه ی اولش برمی گردد. و دنبال جوابی منطقی برای تصمیم است. به هرحال او برادر عمه شیرین بود

راستش اون قضیه شروع نشده خود به خود تموم شد. من نمی دونم قصد و هدف پسر پهلون چی - بود اما گمون نمی کنم قصدش ازدواج بوده باشه. کسی که واسه شناختنش باید مدام نسبتش با پهلون رو یادآوری کرد چیزی از خودش برای گفتن نداره. از نظر من این قضیه تموم شده بود

.بابا با لبخند سر تکان داد

.از نظر اون ظاهراً تموم نشده -

.با شگفتی نگاهم را به او دوختم. لبخند بابا عمیق تر شد

باهام تماس گرفت، می دونست اینجا. ازم یه فرصت دوباره خواست. شاید اینبار تونست خودش رو - بهتر معرفی کنه

@romanhayelilian

[06.10.18 20:29] ,رمان های لیلیان

(انارچین 47

.با ناامیدی عقب کشیدم

.بی فایده ست _

...چرا اینقدر به خودت و دیگران سخت می گیری شادایانه؟ آگه هنوز فکرت درگیره اون _

.حرفش را بی هوا قطع کردم

.بچه که نیستم، تصمیم ربطی به اون موضوع نداره _

تصمیمیت نه اما حال و هوای این روزات به اون آدم مربوطه. هنوزم برام عجیبه چطور درگیر این _ ماجرا شدی؟ دختر من محال بود اینقدر ساده دل ببازه

نمی دانم خودش هم فهمید حرفهایش چه دردی به جانم ریخت یا نه. داشتم می سوختم و می خواستم او را هم بسوزانم

اینکه اصلاً عجیب نیست، دختری که از محبت پدر محروم باشه با گوشه ی چشمی توجه، خیلی _ ساده تر از این حرفا دل می بازه

غم به چشم های بابا هجوم آورد

توخواستی و من دریغ کردم؟ _

مگه هر خواسته ای رو باید به زیون آورد. پدرم بودی اما... بگذریم _

آهی که کشیدم فشار انگشتانش را روی شانه ام بیشتر کرد

حق با تونه من کوتاهی کردم. نتونستم اونجوری که باید در حقت پدری کنم. همه چیز رو به شیرین _ سپردم تا مجبور نشم انتخاب بدتری کنم. خیلی خوب می دونم چیزی که تورور از من دور کرد ازدواج دوباره ی من نبود، ازدواجم با اختر بود. چون تا قبل از این جریانات تو رابطه ی خیلی خوبی با اون زن داشتی. نمی دونم پیش خودت چه تصویری از این قضیه داری. شاید فکر می کنی از روی هوا و ... هوس خواستم با بیوه ی جوون برادرم ازدواج کنم اما

نگاهی به در نیمه باز اتاق انداخت و صدایش را پایین آورد

اینو تا حالا به کسی نگفتم و میخوام برای همیشه مثل یه راز پیش خودت بمونه. اختر از من خواست _ باباش ازدواج کنم. به پام افتاد و التماس کرد اجازه بدم برای تو مادری کنه چون نمی خواست به اجبار خونواده اش زن پیرمردی بشه که پاش لب گور بود. راستش هرچقدر باخودم کلنجار رفتم نشد ردش کنم. دروغ چرا، منم بدم نمی اومد یه زن جوون داشته باشم که به اوضاع خونه ام سر و سامونی بده. اما خب نشد، تو و اختر با هم نساختین. ریحانه و فرحان همزمان از خونه رفتن و تو دیگه آروم و قرار نگرفتی. اگه خوب یادت باشه، همون موقع اختر رو فرستادم خونه ی باباش و گفتم نمی تونم. باباش زندگی کنم

و کینه ی اختر نسبت به من درست از همان زمان شکل گرفت و هر روز بیشتر و بیشتر خودش را نشان داد

بابا کمی به سمتم خم شد و آهسته لب زد

اونقدر از این وضعت عاصی شده بودم که اگه باردار نبود طلاقش می دادم اما نتونستم باباجان، دلم _ براش سوخت. شیرین هم که اوضاع ما رو دید ازم خواست بذارم تورو پیش خودش ببره. منم دیدم با عمه ات سازش داری و پیش اون خوشحال تری، این اجازه رو بهش دادم. تو رفتی اما غم دوری از تو واسه ی همیشه توی این سینه موند و جایی نرفت

تلاش کردم بغض جابخش کرده روی گلویم را با آب دهان فرو دهم اما نشد. چشم هایم به آبی تار شد و دلم به هوای سبک شدن گریه خواست. بابا سرم را روی سینه اش گذاشت و بابغض ادامه داد

می دونم برات تحمل این توجه های وقت و بی وقتم، این دلنگرونی های تموم نشدنیم سخته. اما تو _ بگو چکار کنم؟ می تونم نسبت به آینده ی تو بی توجه باشم؟ می تونم نگرانت نشم؟

بابا حق داشت، من هم حق داشتم. اینکه این میان چه کسی بیشتر محق بود چندان اهمیتی نداشت. میخواستم دوباره با امیر ارسلان روبرو شوم اینبار فقط بخاطر تمام نگرانی های پدرانه ای که در چشم های بابا موج می زد.

فرصت چندانی برایم نمانده بود و من ترجیح می دادم قبل از آمدن پسر پهلوان تحقیقاتم را در مورد نارگل و گم شدنش تمام کنم. حنا به یک لیست از آدم هایی که سیزده سال پیش خود را درگیر مساله گم شدن نارگل کرده و برای آوردنش تا روستای ولی الله خان رفته بودند؛ تهیه کرد. اسمی که در صدر لیست قرار داشت باعث بهت و شگفتی ام شد

"جلایر"

@romanhayelilian

[06.10.18 20:30] ,رمان های لیلیان

(انارچین 48)

آخر چطور چنین چیزی امکان داشت؟ او محال بود خودش را درگیر این موضوع کند. برای آن مرد آدم هایی مثل نارگل و خانواده اش کمترین اهمیتی نداشتند. همه ی دلبستگی و محبت او که آن هم اگر وجود داشت، متعلق به تنها پسرش ضیاء بود

حنا به تردید پرسید

واسه تو هم عجیبه مگه نه؟ _

...جلایر محاله خودشو درگیر این جور چیزا کنه. مگه اینکه _

چشم هایش از تصور چیزی که به ذهن هردویمان همزمان خطور کرد، درخشید

مگه اینکه گم شدن نارگل با پسرش بی ارتباط نباشه _

به نشانه ی تایید سرتکان دادم و او بلافاصله پرسید

اما خب تو از کجا می دونی کار ضیاست؟ _

برای سوالش هم جواب داشتم و هم نداشتم

نمی دونم، این فقط یه حدسه. ضیا تو اون دوره به حدی شرارت داشت که تو هر کار خطایی ردی _ ازش بود

فکر می کنی ضیا اون شب بلایی به سر نارگل آورده و بعد تو بیابون رهانش کرده _

فکر نمی کردم، مطمئن بودم. اما مگر می شد این را با حنانه در میان بگذارم؟
باید برم جلایر رو ببینم _

با ناامیدی گفت

فکر نمی کنم چیزی ازش دستگیرت شه. حواس پیرمرد سر جاش نیست. پرت و پلا زیاد می گه _

چاره ی دیگری نبود. باید هرطور شده او را می دیدم و درباره ی اتفاقات گذشته از او می پرسیدم. قرار شد حنانه هم به سراغ دوسه نفر باقی مانده در لیست برود و از آنها اطلاعات لازم را بگیرد. قدم بادی چه بود؟ هنوز برایش فکر و نقشه ای نداشتم

خانه باغ جلایر هنوز هم به شکوه و زیبایی گذشته بود. درخت های تنومند گردو که کنار هم پشت دیوار کوتاه باغ ردیف شده بودند. عمارتی قدیمی اما محکم و پابرجا درست وسط حیاط قرار داشت و اطراف آن را درختان میوه فراگرفته بود. قریونلی باغدار جلایر سالها میشد پای تک تک آنها عمر و جانش را گذاشته بود

در باغ نیمه باز بود، با احتیاط وارد شدم و نگاهی به اطراف انداختم

پرندۀ هم آن حوالی پر نمی زد

!کسی اینجا نیست؟ -

با کی کار داری بابا جان؟ -

به عقب برگشتم و قریونلی بادیدنم لبخند زد

تویی دخترم؟ اینجا چیکار میکنی؟ -

: نگاه مرددی به دور و بر انداختم و گفتم

اومدم جلایر رو ببینم -

...جلایر؟! اما باباجان -

می دونم حواسش سر جاش نیست اما میخوام ببینم چیزی از قضیه گم شدن نارگل می دونه یا نه -

گمون نکنم آخه آقا جلایر که به این چیزا اهمیتی نمی داد -

به طرف خانه قدم برداشتم و جدی زمزمه کردم

ظاهرا به این یکی داده-

کجا می ری دخترم؟ -

باید باهاش حرف بزنم -

نمیشه شادیانه جان. آقا ضیا بفهمه شاکی میشه -

زیر لب زمزمه کردم

به درک -

اچی؟ -

کلافه سرتکان دادم

هیچی، باخودم بودم -

از پله های عمارت بالا رفتم و تازه آنموقع بود که متوجه جلایر شدم. روی یک صندلی قدیمی که با چوب گردو ساخته شده بود نشسته و نگاهش خیره به باغ بود. البته بهتر بود بگویم کسی او را روی صندلی نشانده بود. چرا که دست های ناتوان و بی حس و حالش روی دسته های پهن صندلی افتاده و نای حرکت نداشت

آقا جلایر؟ -

گیج و سردرگم صدایش کرده بودم اما هرچه در ذهنم کنکاش میکردم نمی توانستم به یاد بیاورم او را. قبلا چطور صدا می زدم

@romanhayelilian

[06.10.18 20:30] ,رمان های لیلین

(انارچین 49)

سرش را با طمانینه به طرفم چرخاند و بی آنکه پلک بزند برای لحظات کوتاهی در چشمانم خیره ماند

سکوتش که طولانی شد، مجبور شدم از جایی شروع کنم

من شادیانه ام دختر حاج عمو رحمان. منو یادته؟ -

لب باز کرد و بی مقدمه پرسید

ضیا هنوز نیومده؟ -

نمی دانم مخاطب سوالش من بودم یا نه اما قریبانی به جای هردویمان جواب داد

گفته امروز می یاد آقا -

جلایر با کمی مکث سرتکان داد و دوباره نگاهش را به باغ دوخت

نمی خواستم اینقدر زود ناامید شوم

جلایر خان من او دم باهاتون حرف بزئم. در مورد نارگل... نارگل رو که دیگه می‌شناسی مگه نه؟ -

:با آهنگ صدایی کش دار و نامفهوم گفت

... صدبار به این پسره گفتم سرت به کار خودت باشه پدر سوخته، اما کی به حرف من گوش -

.باقی حرف در دهانش ماسید. مجبور شدم در مسیر نگاهش قرار بگیرم و با او چشم در چشم شوم

وقتی نارگل پد سه روز گم شدن، پیدا شد تو هم با پدرم و بقیه برای آوردنش تا روستای ولی الله -
خان رفتی، چرا؟ مگه نارگل چه اهمیتی برات داشت؟

.کمی خودم را به او نزدیک کردم تا نتواند نگاهش را از من بدزد

میخواستی از چی سر دربیاری؟ نکنه می ترسیدی لب باز کنه و همه چیز رو بگه؟ -

.قربون لی تلاش کرد مانع نزدیک شدنم به جلایر شود

.بیا برو دخترم. اون از این سوالات سر در نمی یاره -

.من باید بفهمم کی این بلا رو سر نارگل آورده -

.برو از بقیه بپرس. این بیچاره چیزی نمی دونه -

.پیرمرد بی هوا زمزمه کرد

.زنیکه ی فاحشه بچه رو پشت در خونه گذاشت -

.در حال تقلا با قربون لی، ناباورانه به طرف جلایر برگشتم

.یه ورق پاره گذاشته بود که این بچه ی توه... زنا زاده خیال می کرد من باور می کنم -

.قربون لی عصبی و دستپاچه خودش را میان من و جلایر انداخت

...برو، بیشتر از این اذیتش نکن. می بینی که داره بی ربط -

.همش تقصیر توه بیشرف -

.نگاه پیرمرد به قربون لی بود اما مطمئن نبودم مخاطبش هم او باشد

حرفهای بی سر و ته جلایر، شایاتی که حنا می‌گفت درباره ضیا بین مردم زبان به زبان می چرخید،
تصورات خودم... همه و همه را که کنار هم قرار می دادم این موضوع چندان هم عجیب نمی آمد

.زنیکه گورشو گم کرد و توله اش شد بلای جان من -

.قربون لی باناراحتی شروع به التماس کرد

.آقا اینجوری نگید آقا ضیا بفهمه ناراحت میشه -

پیرمرد طوطی وار دوباره سوالش را تکرار کرد

ضیا هنوز نیومده؟-

امروز می یاد. بیاین بریم تو خونه, اینجا هوا سرده. زیر بغل اورا گرفت و جسم نحیفش را بالا کشید. -
دوقدمی دور نشده بودند که قربونلی به سختی به طرفم برگشت و نفس نفس زنان گفت
تو هم دیگه برو دخترم, جواب سوالاتت رو اینجا نمی تونی پیدا کنی -

لبخند مطمئنی روی لبم سبز شد. چرا اتفاقا به جواب رسیده بودم. حالا فقط باید از یک چیز اطمینان پیدا
میکردم. اینکه ضیا دقیقا چه بلایی سر نارگل آورده بود

خدا خدا می کردم آن چیزی نباشد که سالها خوره ی روح و روانم شده و خواب راحت را از من ربوده
بود.

برای فهمیدن حقیقت باید تا روستای ولی الله خان می رفتم و پد نارگل را برای مایانات پزشکی به
رشت می بردم. حتی فکر کردن به چیزی که می توانست در انتظارمان باشد نفسم را در سینه تنگ می
کرد.

از خانه باغ جلایر که بیرون آمدم نگاهم به آسمان و ابرهای تیره ی آن خیره ماند. هوا یک جور سوز
و سرمای شدیدی داشت. از آنها که پشتش برف سنگینی در راه باشد. من اما فرصت زیادی نداشتم. باید
تاروستای ولی الله خان می رفتم

بررسی های حنانه هم چیز زیادی به دانسته هایمان اضافه نکرد جز اینکه نارگل پد از برگشتن به
روستا تا یک ماه گوشه ی خانه افتاده و در تب سوخته بود. هرچقدر هم همسایه ها به مادرش اصرار
کرده بودند اورا برای مداوا تا شهر ببرند, زیر بار نرفته بود. پد از آنکه دختر بیچاره از آن برهه ی
بحرانی عبور کرد کم کم رفتارهای عجیب و غیر عقلانی از او گاه به گاه سر زد و همین شد بهانه
دست مردم که او را دیوانه بدانند

@romanhayelilian

[07.10.18 21:23], رمان های لیلین

(انارچین 50 DONYA IEMAMNOE

روستای ولی الله خان یک ساعتی با انارستان فاصله داشت و به نظرم می شد قبل از اینکه بارش برف
تندتر شود و همه جا را سپید پوش کند, برگردم

آخر چند دقیقه ای می شد که بارش مختصر و گاه به گاه آن شروع شده بود

حنانه درحالیکه اشarp روی شانه اش را بیشتر به خود می پیچید با نارضایتی تا کنار ماشین آمد

خب بمون صبح برو. الان دیگه دیره -

تا ولی الله خان که راهی نیست زود برمی گردم -

کاش میذاشتی منم باهات بیام -

پشت فرمان نشستم و گفتم

اینجوری قضیه لو میره. تو که نمی خواهی بقیه بفهمن؟ -

ومنظورم از بقیه دقیقا اختر بود

حنانه به نشانه نفی سرتکان داد و با روشن شدن ماشین قدمی عقب رفت

جاده چندان هموار نبود و مه سنگینی روی آن چتر انداخته و دید را کم می کرد. آهسته و دست به عصا می راندم و نگاهم خیره به مسیر بود

توی ذهنم مدام اتفاقات سیزده سال پیش را مرور می کردم و هر بار به خودم بابت آن تصمیم احمقانه بد و بیراه می گفتم. هفده ساله بودم و سنی نداشتم آن موقع اما می توانستم به کسی اعتماد کنم و خود به تنهایی دنبال راه حلی برای آن مشکل نباشم

به خودم که نمی توانستم دروغ بگویم، حتی اگر دوباره به سیزده سال قبل بر می گشتم برای فرار از آن ترس بزرگ باز هم همان اشتباه را تکرار می کردم. واین تاریکی مطلق، نیمه ای پنهان از شخصیت من بود

به یاد ماندن همیشگی اتفاقات ویژگی منحصر به فرد روستا و آدم هایش است. و همین ویژگی کمکم کرد تا خیلی راحت به خانه ی چوپانی که نارگل را پیدا کرده بود برسم و او همه چیز را با جزئیات برایم تریف کند

هنوز آفتاب سر نزده بود که گله رو برای چرا، صحرا بردم. یادمه هوا سرد شده بود و من مجبور " بودم واسه گرم کردن خودم آتیش به پا کنم. تو جای همیشگی که مستقر شدم، راه افتادم اون دور و بر واسه اینکه خار جمع کنم

تو شال (شغال) تپه بود که متوجه رد چرخ ماشینی شدم که به نظر تازه می اومد. برام عجیب بود این وقت سال کی تا شال تپه واسه گشت و گذار اومده. از رد پهن چرخ ها مشخص بود ماشین باید جیپی، لندروری، چیزی باشه

رفتم یه دوری اون اطراف بزنم و از دلیل اومدنش سر دربیارم که متوجه یه آدم پتوییچ شدم. اولش ترسیدم اما وقتی جلو رفتم دیدم یه دختر جوونه که هنوز زنده ست و نفس میکشه

یه بلوز و دامن بلند و یه ژاکت کهنه تنش بود. لباس هاش بوی نا می داد و براش بزرگ بودن. انگار یکی لباس یه زن پنجاه شصت ساله رو تنش کرده بود

زیر فک و گونه اش کبودی دیده می شد و دوتا انگشت شست و اشاره ی دست راستش در رفته بود

نمی خواستم بهش دست بزنم اما وقتی دیدم از درد ناله میکنه, دلم به حالش سوخت. بردمش خونه و زخم بهش رسیدگی کرد. براش شکسته بند خبر کردم و اون انگشتای دستش رو جا انداخت. یه چندروزی پیش ما بود که خبر رسید یه دختر از انارستان گم شده, همون موقع بهشون اطلاع دادیم "که اومدن و بردنش

.اینها همه آن چیزی بود که چوپان به من گفت و حقیقت ماجرا را برایم دردناک تر کرد در مسیر بازگشتم به انارستان بغض و گریه همزمان بر حال بدم شبیخون زدند و چشمام با اشک هایی که توانایی مهارشان را نداشتیم, تار شد

من چه بلایی سر نارگل آورده بودم؟ اورا به داشتن چه سرنوشت بدی مجبور کرده بودم؟ هجوم نور و صدای بوق ماشینی که از مقابل می آمد دوحس بینایی و شنوایی ام را انگار از کار انداخت. آدم خود را از مسیر ماشینی که دیوانه وار به طرفم می آمد کنار بکشم اما بی فایده بود. ظاهرا سرنشین آن به قصد کشت به سمتم می راند

برخورد تقریبا ملایم و منحرف شدن ماشینم به حاشیه ی جاده و برخورد خفیف با کوه, دوچیز را همان ابتدا برایم روشن کرد. راننده به قصد کشتن نیامده بود چون می توانست ماشینم را به طرف دره هدایت کند, آن شخص ناشناس حسابی از دستم عصبانی بود

تا به خودم بیایم, دستی در ماشین را با خشم باز کرد و با همه ی توان من را از آن بیرون کشید. هنوز در شوک برخورد وحشتناکمان بودم که صدای نخرانیده اش روی سرم آوار شد

به چه حقی رفتی سراغ جلاير؟ -

تا آدم نفرت انگیزی به اسم شادیانه بود, من از ضیا نمی ترسیدم

نفس نفس زنان فریاد زدم

می خواستم بفهمم چه بلایی سر نارگل اومده -

@romanhayelilian

[31.10.18 00:16], رمان های لیلین

(انارچین 51)

که چی بشه؟ میخوای چيو بفهمی؟ اینکه باعث همه ی این اتفاقا خود تو بودی؟ -

خنده های عصبی ام, غیرارادی بود

من باعثش بودم؟! خوبه...خیلی خوبه -

بَد سیزده سال اومدی و میخوای چیکار کنی؟ زندگی نارگل رو نجات بدی؟ تو که نمی تونی با یه - شکست عشقی احمقانه خودتو جمع و جور کنی قراره قهرمان زندگی اون دختره ی دیوونه شی؟

دیوونه تویی لانتی. فکر نکن می تونی با این حرفات منو خورد کنی، تا ته این قضیه رو می رم. به - همه میگم چه بلایی سر نارگل آوردی

اینبار نوبت او بود که بخندد

پس تصمیم گرفتی اعتراف کنی، ببینم تا کجاشو می تونی به همه بگی. اونی که نارگل رو توی تله - انداخت تو بودی

دستش برای نوازش صورتم جلو آمد

یادت که نرفته؟ طمه تو بودی -

خودم را با خشم عقب کشیدم

همه چیز رو میگم، اگه از همه ی عالم و آدم هم طرد شم همه چیزو میگم -

تو هیچ مدرکی نداری، لاف الکی نزن -

نیازی به مدرک نیست من خودم شاهد بودم _

دستش به طرف شالم دراز شد و دوطرف آن را چنگ زد. درحالیکه احساس خفگی می کردم به سمتش کشیده شدم

این لجن رو همش نزن. چون اگه بوش بلند شه اول از همه دامن خودتو می گیره. می خوای نوش _ داروی بَد مرگ سهراب باشی؟ این جماعت بفهمن قضیه از چه قرار بوده اول از همه یقه ی تورو می گیرن. چون همه می دونن من اون شب به حال خودم نبودم. دست از سر اون دختره ی دیوونه بردار. بروی پی کارت، برو به اون پروژهِ ی مسخره ی پارک مسافرت برس، برو یه احمق دیگه رو پیدا کن. و عاشقش شو اما دست از سر این روستا و نارگل بردار. برو، مثل همیشه فرار کن

دیوانگی بود اما، درحالیکه نفسی برای کشیدن باقی نمانده بود با صدایی که از ته حنجره ام بیرون آمد. و لبخند اعصاب خورد کن روی لبم، جواب دادم

گفتم که... تا... آخرش... می رم... دیگه ازت... نمی ترسم _

دستهای ضیا محکم تر به دور گلویم پیچیده شد. هرچه جان کندم نفس بکشم، بی فایده بود. چشم هایم می سوخت و تار می دیدم. مقاومت انگشتاتم لحظه به لحظه روی مچ دستش کمتر می شد. او می خواست همین جا و میان کوها و درست وسط جاده، جانم را بگیرد و من باز هم نمی ترسیدم

ماشینی کمی آنطرف تر متوقف شد. صدای بوق مکرر، باز و بسته شدن در ماشین و دویدن کسی میان برف های ترد و تازه ی روی زمین نشسته تنها چیزی بود که من را نسبت به موقّیتم آگاه می کرد. انگار شنوایی ام تنها حسی بود که در آن لحظات از کار نیفتاده بود

ولش کن حروم زاده _

ضیا فشار دستش را بیشتر کرد. غریبه خودش را میانمان انداخت و سنگینی اش دستهای ضیا را شل کرد.

روی برف ها افتادم و سوزش گلو و سرفه های بی وقفه امانم را برید. غریبه درست مقابلم روی ضیا افتاده و ظاهرا قدرت بدنی اش به دستان قوی و پر زور ضیا می چربید

داشتی چی کار می کردی احمق؟ میخواستی اونو بکشی؟ _

ضیا مرد غریبه را هل داد و نفس نفس زنان گفت

به تو ربطی نداره این موضوع... راهتو بکش برو _

تلاش کردم بنشینم و عمیق تر نفس بکشم. تازه آن موقع بود که نگاهم به نگاه امیر ارسلان گره خورد. ناله ی ناخواسته ای از ته گلویم برخاست. دیدن او آخرین چیزی بود که در آن لحظه می خواستم

امیر ارسلان با خشم از من نگاه گرفت و مشت تهدیدگرش را به سمت صورت مزخرف ضیا گرفت

حالا دیگه به من مربوط نیست؟ کاری می کنم جای زبون درازی خون بالا بیاری _

هه تخم و ترکه ی پهلوونی باش بازم میگم این قضیه به تو مربوط نیست _

امیر ارسلان دوباره به طرفش خیز برداشت

د هست بی شرف. من این دختر رو از پدرش خواستم _

چشم هایم بی اختیار روی هم آمد درد عمیقی توی قلبم پیچید. همین با ادعا خواستن مرا بیچاره کرده بود. همین رسم مزخرفی که در روستا بود و به پسران این اجازه را می داد که دست روی هر دختری بخواهند بگذارند و خانواده ی دختر هم با افتخار پیشکش کنند. نمی دانم این رسم از کجا می آمد اما از وقتی چشم باز کرده بودم، بود و باد ها با زیاد شدن تاداد دختر ها تشدید هم شده بود. خانواده ها در رقابت بودند که از قافله عقب نمانند و این بین کسی کمتر اهمیتی به این می داد که خود دختر چه می خواهد.

@romanhayelilian

DONYA IEMAMNOE

[31.10.18 00:16], رمان های لیلیان

(انارچین 52)

مشت امیر ارسلان روی صورت ضیا نشست و باعث فریاد دردآلودش شد

دیگه دور و برش نگردد شیرفهم شد؟ ببینم از کنار سایه اش گذشتی خودم خونت رو می ریزم _

بی تفاوت به مشاجره ی آن دو، تلاش کردم از جایم بلند شوم. کمی سرم گیج می رفت و هنوز تار می دیدم. هوا داشت رو به تاریکی می رفت و تا روستا هنوز پانزده کیلومتری راه بود. حال روز ماشینم هم که دیگر گفتن نداشت باید فـلا بی خیالش می شدم. این ماشین هم همیشه رفیق نیمه راه بود

.ده قدمی دور نشده، کسی بازویم را کشید و مرا به طرف خود چرخاند

کجا داری می ری؟ _

.اخم هایش حسابی توی هم گره خورده بود و من نمی توانستم ادعا کنم که نترسیده ام

.با صدای نخرانیده و بمی جواب دادم

.برمی گردم انارستان _

.طوری نگاهم کرد که انگار به یک گونه جانوری فاقد درک و فهم خیره شده

!تو این هوا؟!... با پای پیاده؟ _

.ولم کن، خودم می دونم چیکار کنم _

.دست اسیر شده ام را آزاد کردم و فاصله گرفتم

.به دنبالم آمد

هوا داره تاریک میشه، این بیابونم جک و جونور کم نداره. با تو ام حواست کجاست؟ _

.میخواستم بی اعتنا به راهم ادامه دهم که ماتـم شد

.مث اینکه اصلا حالت خوش نیست، با من بیا _

.نرم و نامحسوس من را به طرف ماشینش هل داد

.با هم بر می گردیم انارستان _

چاره ی دیگری نبود. اگر با پای پیاده بر می گشتم شاید هرگز سالم و سلامت به مقصد نمی رسیدم، آن هم با وجود سررسیدن سرما و نزدیک شدن گله ی گرگ های گرسنه به حوالی روستا. اگر هم می ماندم باید با ضیایی که از گرگ

.درنده تر بود، دست و پنجه نرم میکردم

سرما به جانم نفوذ کرده و همه ی اعضای بدنم می لرزید. به سختی لرزش فکم را کنترل کرده بودم تا دندان هایم بهم نخورد

.امیر ارسلان بخاری ماشین را روشن کرد و به راه افتاد

ضیا بی کله ست. اینو من میدونم، تو بهتر از من می دونی. اما چی باعث شده تو این دیوونه بازی _
هاشو از حاج عمو رحمان و بقیه پنهون کنی خدا می دونه

همه ی تلاشم را کردم تا خونسردی ام حفظ شود

نگران نباش همین روزا می فهمی _

صدایش را بی هوا بالا برد

...میشه دقیقا بگی کی؟ وقتی کفن تنت کردن؟ اون مرتیکه ی _

فحش آمده روی زبانش را خورد

همین الان باید هم چیزو روشنش کنی. یه چیزی این میون هست که به تو و اون دختره نارگل _
مربوطه. از انارچین به اینور ناجور فکرمو مشغول کرده. ببینم قضیه مثلث عشقی و این حرفا که
نیست؟

آب دهانم را به سختی فرو دادم. گلویم هنوز درد میکرد و متورم بود. به باغ های انار رسیده بودیم و
سوویت کوچکی که بابا وسط باغمان ساخته بود از جاده کاملا پیدا بود. ماشین ضیا با سرعت از
کنارمان عبور کرد. ظاهرا او م به سمت انارستان می رفت

من ازش نمی ترسم _

امیر ارسلان سرعتش را کم کرد

اون آدم خطرناکیه، چرا باهاش درگیر می شی؟ _

سرم را با شرمندگی پایین انداختم

مجبورم... به خاطر نارگل _

قضیه چیه شادیانه؟ ضیا چی کار کرده؟ _

سرم را به تکیه گاه صندلی چسباندم و چشم هایم را بستم

خودت بـاـدا همه چیز رومی فهمی _

بی هوا تغییرمسیر داد و وارد کوچه باغ منتهی به ویلایی شد که چراغ های روشنش آخرین بار به امید
از دست رفته ام دوبار جان بخشیده بود

!مگه قرار نیست بریم انارستان؟ _

جلوی در ویلا نگه داشت و به طرفم برگشت

تا بهم نگی بین تو و ضیا و نارگل چه اتفاقی افتاده هیچ جا نمی ریم _

[01.11.18 00:47] ,رمان های لیلین

(انارچین 53)

با ناامیدی سر تکان دادم.

داری همه چیز رو خراب می کنی -

عصبی و نا آرام جواب داد

تو مت اینکه نمی دونی تا کجا خودتو به خطر انداختی. فقط یک لحظه تصور کن اون شب من در این -
خونه رو به روت باز نمی کردم اونوقت چه اتفاقی می افتاد؟

نی نی چشمان مطمئنش را به چشمان پر از شک و تردیدم دوخت و تسلیم کرد. از ماشین پیاده شد و
در حیاط را با کلیدی که داشت باز کرد

به او پی آنکه دلیلش را بدانم, اطمینان داشتم. شاید به خاطر اینکه پسر پهلوان صالح و گل افروز بود
. شاید هم بخاطر آن نگاه بی شلیله پیله که قصد و نیت بدی از آن خوانده نمی شد

وارد خانه شدیم و او به سمت شومینه ای که درونش هیزم چیده شده بود رفت

ما قراره چقدر اینجا بمونیم؟ -

در حالیکه مقداری نفت روی چوب های خشک می ریخت جواب داد

اونقدری که بگی چرا ضیا دنبالته و چه ارتباطی بین تو و اون و نارگل هست -

می دونی اگه برم نگردونی چقدر برات بد میشه؟ -

واسه لحظه ای مکث کرد اما با گر گرفتن هیزم و بلند شدن دود از جایش برخاست و دریچه ی
شومینه را گشود تا دود بیرون برود

در اصل اونی که براش بد میشه تویی, من که برمی گردم سر خونه اولم. بپرسن چرا اینجا آوردمت؟ -
میگم میخواستم باهات حرف بزنم و راضیت کنم. باباتم که در جریانه, اصلا بخاطر همین قضیه بود که
برگشتم انارستان

روی صندلی جلوی پایم نشستم و دستهایم را در هم قلاب کردم

پس برات فرقی نمی کنه که ضیا بره تو انارستان و چه مزخرفاتی درمورد ما بگه؟ -

گمون نکنم جلوی پهلوان صالح بتونه کاری از پیش ببره. پدرم الان تو انارستانه. در ضمن قضیه -
تصادفتون هم هست لب باز کنه حاج عمو رحمان به حسابش رسیده. یادت که نرفته

طرف می خواست تورو به کشتن بده

به نشانه نفی سرتکان دادم

فقط می خواست منو بترسونه -

این خوشبینی عاقبت خوبی نداره. اون چیزی که من تو چشماش دیدم یه خشم ساده و زودگذر نبود. -
ضیا آدمی نیست که بخواد زود جوش بیاره باهاش چیکار کردی به این حال و روز افتاد؟

شوکه از حادثه بود یا فشار روحی زیادی که این اواخر با آن دست و پنجه نرم کرده بودم، چشمهای
بی اراده خیس شد و چیزی که به زبان آوردم قلبم را فشرد

...من فقط میخوام حقیقت ماجرای گم شدن نارگل روشن شه. میخوام هرکی این بلا رو سرش آورده -

نفس برای کشیدن کم آوردم و نتوانستم جمله ام را تمام کنم

تو فکر می کنی ضیا کاری کرده؟ -

فکر نمی کنم، مطمئنم -

درست مقابلم روی کاناپه نشست و با تردید پرسید

!تو در مورد گم شدن نارگل چی می دونی؟-

باید به او می گفتم؟ ضیا تهدیدم کرده بود که اگر لب باز کنم اول از همه خودم مقصر شناخته می شوم
اما مگر اهمیت داشت این موضوع؟

به عمق چشم هایش خیره شدم. میخواستم صاحب این چشم ها باورم کند. مهم نبود یاد شنیدن حقایق
باز هم مصرانه خواهان ازدواج با من باشد یا نه اما دلم میخواست حرفهایم را که شنید تو ذهنش از من
یک هیولا نسازد و درک کند در آن لحظه از یک دختر بچه ی هفده ساله همین بر می آمد

تو انارچین سیزده سال پیش عمه شیرینم برام یه لباس محلی زیبا دوخت. یه لباس که هرکی می دید -
عاشقش می شد و نارگل هم یکی از اونا بود. دلش می خواست اون لباس رو واسه یه پارم شده تنش
کنه و من این آرزو رو براش همون روز برآورده کردم اونم وقتی که می دونستم ضیا مست و نیمه
هشیار تو شلوغی اون مراسم دنبال دختری با لباس محلی زیبا که از قضا من بودم، می گرده

@romanhayelilian

[05.11.18 00:30] ,رمان های لیلیان

(انارچین 54)

انگار که خودش جواب سؤالش را بداند، پرسید

ضیا چرا دنبالت بود؟ _

ازش می ترسیدم، از همون بچگی یه ترس بی دلیل ازش تو دلم بود. شاید به خاطر حرفای اطرافیان _ و اینک اون بچه ی شر و ناآرومی بود این ترس وجود داشت؛ نمی دونم. اما خب اون این موضوع رو می دونست و از اونجا که آزار دادن دیگران بزرگترین تفریحش بود روی ترس من زوم کرد و وقتی یاد از مدت‌ها انارچین اون سال با عمه به انارستان برگشتیم دوباره اذیت و آزارش رو شروع کرد

چرا از این موضوع حرفی به حاج عمو و بقیه نزدی؟ _

اشک ها بی توجه به همه ی تلاشی که برای پنهان کردن احساساتم می کردم روی گونه ام راه گرفتند

نمی خواستم حرف من و اون سر زبون ها بیفته. کافی بود پدرم یا داداش بزرگم فرحان چیزی از _ موضوع می فهمیدن اونوقت دعوی بزرگی راه می افتاد. ضیا تهدیدم کرده بود اگه از این موضوع جایی حرف بزنم کل انارستان رو با این شایعه پر میکنه که منو میخواد. اونوقت شاید ریش سفیدهای روستا پدرمو راضی می کردن که به ازدواج من و ضیا رضایت بده. من اینو نمی خواستم، حاضر بودم بمیرم اما زن ضیا نشم

اینجوری که بهش فرصت دادی بدون هیچ محدودیتی بخواد ازت سو استفاده کنه _

خجالت زده سرم را پایین انداختم

گفتم که فقط هفده سالم بود. تنها چیزی که اونموقع می خواستم فرار از این موقعیت بود. فکر می _ کردم اگه حرفمون اینجا و اونجا پخش شه مجبورم زنش شم. تنها کاری که بلد بودم این بود که هرچور شده سر راهش قرار نگیرم و خودمو ازش پنهون کنم. شاید همین ایده هم کمک کرد اون هیچ وقت نتونه ازم سو استفاده کنه

...تو مطمئنی قصد ضیا فقط اذیت و آزار بود؟ شاید علاقه ای _

علاقه ای که بخواد با ترس تو دل کسی بوجود بیاد احمقانه است. ضیا فقط می خواست منو بیشتر _ بترسونه و از این ترس لذت ببره

باگرمای مطبوعی که در خانه جریان پیدا کرد کم کم عضلات منقبضم نرم شدو از آن حالت مجاله و در خود جمع شده نجات پیدا کردم. امیر ارسلان ازجایش بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت

الان بر میگردم _

با چیزی که گفت از او نگاه گرفتم و اینبار دقیق تر ویلای خانوادگی شان را از نظر گذراندم. برخلاف خانه شان در شهر اینجا چیدمان مدرن تری داشت و انگار سلیقه ی جوان تر ها در آن بیشتر اعمال شده بود. چند تابلوی نقاشی به سبک سورئال روی دیوار نصب شده بود که هرکدامشان به تنهایی ذهن را درگیر می کرد

پرده های آویزان شده جلوی پنجره ها با آنکه جلوی نور را گرفته بودند اما محیط خانه را روشن و دلپذیر نشان می دادند. روی میز ها کوسن های رنگی و بامزه ای قرار داشت که جو خانه را صمیمانه و دلنشین می کرد.

مشغول برانداز وسایل ریز و درشت آنجا بودم و به کل اتفاقاتی که پشت سرگذراندم را از یاد برده بودم. لیوانی سرامیکی که از آن بخار بلند شده بود جلوی صورتم قرار گرفت. چایی کمک می کنه زودتر گرم شی _

با تشکری که زیر لب به زبان آوردم لیوان را از او گرفتم.

ای تونی حالا در مورد انارچینی که نارگل گم شد حرف بزنی؟ _

جرعه ای از چایی ام را نوشیدم و به سختی سرتکان دادم.

اون روز من و نارگل از عمه شیرین اجازه گرفته بودیم کل زمان جشن رو با هم باشیم. از این باغ _ به او باغ سرک می کشیدیم و حتی واسه ناهار هم پیش خونادمون برگشتیم. به اصرار داییم مهمونشون شدیم و برای ناهار تو باغشون بودیم. اون روز انگار خبری از ضیا نبود و همینم دل و جراتمو برای چرخیدن تو کوچه باغ ها بیشتر می کرد. یادمه فرحان گفته بود ضیا تو اولین مسابقه کشتی خیلی بد زمین خورده و با اون همه ادعا همون اولش حذف شده

امیر ارسلان زیر لب زمزمه کرد.

ضیا رو من زمین زده بودم _

@romanhayelilian

[05.11.18 00:30], رمان های لیلیان

(انارچین 55)

چای _ جب نبود. از پسر پهلوان صالح با این قد و بالا و ورزیدگی کمتر از این هم انتظار نمی رفت.

به هوای اینکه ضیا اون روز پیداش نمیشه زودتر از خونواد هامون با دایی به انارستان برگشتیم. تا _ من زمان بیشتری رو با نارگل تو روستا بگذروم. آخه عمه اصرار داشت غروب همون روز با خواهر بزرگم ریحانه و همسرش برگردیم رشت. اون ساعت از روز تو روستا پرنده پر نمی زد و اکثر اهالی تو باغ های انار بودن. من و نارگل کمی تو بالا دست گشتیم و اونقدر غرق صحبت شدیم که نفهمیدیم کی به پایین دست رسیدیم. نارگل ازم خواست یه سر تا خونه شون بریم که چیزی رو نشونم بده. یادمه تو کوچه منتظرش بودم که یهو ضیا از پشت غافلگیرم کرد. اون روز اصلا حالش خوب نبود. تلو تلو می خورد و حرفاش بی سر و ته بود.

امیر ارسلان با انزجار گفت:

حرومزاده ی بی شرف _

اگه نارگل نبود... اگه اون نبود ضیا ... نمی دونم چی پیش می اومد اما نارگل به موقع خودش رو _ رسوند و حواس ضیا رو پرت کرد. منم از فرصت استفاده کردم و واسه دور شدن ازش یه نفس دویدم. نزدیک باغ گردوی مادرت نارگل هم بهم رسید و تازه اون موقع بود که دیدم ضیا هم داره می یاد. بدون هیچ فکر و نقشه ای پریدیم تو باغ و پشت یه درخت قایم شدیم. هردومون خوب می دونستیم ضیا فقط دنبال منه اما اینکه اون روز دقیقا چه هدفی برای رسیدن به من داشت رو نه. خیلی ترسیده بودم ، نمی دونستم باید چیکار کنم. می خواستم هرطور شده خودمو از این مخمصه نجات بدم. از بدنامی و بی آبرویی می ترسیدم. تنها چیزی که به نظرم رسید این بود که برای فرار از دست ضیا باید حواسشو ...پرت کرد. مجبور شدم... مجبور شدم

سرم را پایین انداختم و چهره ی شرمنده و خجالت زده ام را از او دزدیم و به جایش نیمه ی تاریک و زشت شخصیتم را برایش رو کردم

مجبور شدم نارگل رو طمه کنم _

!چطوری؟ _

انگشتهایم از سر درماندگی به دور لیوان حلقه زده و در هم پیچیده بودند. دهانم چندین بار باز و بسته شد و هربار مردد تر از قبل برای گفتن حقیقت پشتم را خالی کرد

شادیانه تو چیکار کردی؟ _

لباسم رو با لباس نارگل عوض کردم. ازش خواستم با اینکار ضیا رو از من دور کنه،اون هم نه _ نگفت. وقتی بهش پیشنهاد دادم چشماش از خوشحالی برق زد، نارگل عاشق لباسم بود. بدون اینکه بترسه یا مرددشه قبول کرد... نباید می کرد

امیر ارسلان بی هوا از جایش بلند شد و یک دور، دور خودش چرخید

وایسا ببینم یه چیزی این وسط درست نیست. ضیا هرچقدر هم مست و از خود بی خود می شد باز _ محال بود تورو از نارگل تشخیص نده. شما اصلا شبیه هم نیستین

دیگر مهار گریه برایم امکان پذیر نبود

صورتشو با روسری پوشوند و دوید سمت در. ضیا جلوی در باغ بود و داشت اون دو و بر سرک _ می کشید. اونقدری تو خاطرم مونده که دیدم نارگل از زیر دستش فرار کرد و تو کوچه دوید

کلافه دستی به گردنش کشیدو به سمت پنجره ی رو به باغ رفت

تو فقط همین رو دیدی؟ _

نفس گرفتم تا جوابش را بدهم

آره، ترسیده بودم. نتونستم دنبالشون برم. برگشتم خونه و لباسامو عوض کردم و منتظر عمه _ شیرین شدم. دیگه خبری از نارگل نداشتم تا اینکه رفتم رشت و فردای اون روز بابا تماس گرفت و خبر گم شدن نارگل رو داد

تو که اون روز دنبالشون نرفتی، از کجا می دونی ضیا باعث گم شدن نارگل شده؟ _

عصبی و بی قرار روی صندلی ام جا به جا شدم

آخرین کسی که اون روز نارگل رو دیده بود من بودم، خودم دیدم ضیا دنبالش رفت. ضیایی که اون روز به حال خودش نبود. من نارگل رو طمه کردم که خودمو نجات بدم. من باعث حال و روز الان نارگلم

می تونی با این حرفا چیزی رو هم ثابت کنی؟ _

وادارش می کنم اعتراف کنه _

نرم و بی صدا خندید

ایده ی خوبیه اما از پس ضیا اینجوری بر نمی یای. زمین زدن اون گاو چموش فوت و فن داره. _ می خوای زمینش بزنی باید دست رو داشته هاش بذاری

با ناپاوری زمزمه کردم

!چه جوری می تونم اینکارو بکنم؟ _

به موقعش خودت می فهمی _

بدبینانه به او که از پنجره فاصله گرفت و به طرفم چرخید خیره شدم

چرا می خوای کمک کنی؟ _

به نشانه ی نفی سر تکان داد

کمکی در کار نیست. اتفاقا اصلا دلم نمی خواد خودتو قاطی این ماجرا کنی. چون یه چیزی برام کاملاً _ روشنه اونم اینکه اونی که تو با چشمای خودت دیدی همه ی حقیقت ماجرا نیست

@romanhayelilian
DONYA IEMAMNOE

[05.11.18 00:32] ,رمان های لیلیان

(انارچین 56)

روی صندلی ام نیم خیز شدم

!تو از اون قضیه چیزی می دونی؟ _

.بی تفاوت شانه بالا انداخت

.من به عنوان یه آدم بی طرف دارم به موضوع نگاه می کنم و احتمال همه چیز رو می دیدم _

پس چرا میخوای دست ضیا رو شه یا به قول تو زمینش بزنی؟ _

.سوالم اورا عصبانی کرد

من نمی خوام تو حتی از یه قدمیشم بگذری، کاری که امروز اون با تو کرد رو محاله فراموشش _
کنم. اگه میگم زمین زدنش فوت و فن می خواد واسه این نیست که تو آستین بالا بزنی و بری وسط میدون و باهاش سرشاخ شی. به حساب اون عوضی خودم باید برسم تو همینقدر بدون که نمی تونی بدون فکر و نقشه جلوش دربیای. ضیا زرنگ تر از این حرفاست

اما این مشکل منه، خودم حلش می کنم. تو هم گمون نمی کنم یاد شنیدن حرفام هنوزم خیال ازدواج _
با منو داشته باشی

.صدای زنگ و کوبیده شدن همزمان در او را به سمت حیاط کشاند

.اجازه بده در این مورد خودم تصمیم بگیرم _

از خانه بیرون رفت و من هم از جایم بلند شدم و به سمت در ورودی ویلا رفتم. به محض باز شدن در پهلوان صالح و پد از او پدرم وارد باغ شدند. حالا دیگر هوا حسابی تاریک شده بود و با نور کم جان لامپ جلوی در چیزی به وضوح دیده نمی شد

با مکث کوتاهی هرسه راه افتادند و به سمت ساختمان آمدند. پدرم زودتر از آنها خودش را به من رساند و دستهای پهن و زمختش را روی شانه ام گذاشت

حالت خوبه بابا جان؟ طوریت که نشده؟ _

.من خوبم. نگران نباش _

.پهلوان هم خودش را به بالای پله ها رساند

پسر جلایر اومد و یه سری خزعبلات در مورد تصادفتون سر هم کرد و رفت. اما خب خدا روشکر _
ظاهرا طوریت نشده دخترم. بهتره بریم تو، هوا سرده

:بابا بلافاصله گفت

.نه پهلوان ما دیگه رفع زحمت می کنیم _

.دست پهلوان صالح روی شانه ی پدرم نشست

اینجوری که نمی شه حاج عمو. خودت دیدی پسر جلاير چي گفت. بايد يه چيزايي اين وسط روشن _
شه. الحمدلله حال دختر ما هم كه خوبه مي تونيم در حد يه صحبت کوتاه اينجا بمونيم

امير ارسلان با شك و دودلي پرسيد

!چيزي شده آقا جون؟ _

نگاه جدی پهلوان روی صورت نگران پسرش مکت کوتاهی کرد و بـا د به طرف پدرم برگشت

بفرمايين حاج عمو _

با تـارفش همگی وارد ویلا شدیم و من با ترسی كه نمی دانستم منشأ آن چيست روی صندلی خودم
نشستم

نگاه پدرم از لیوان های سرامیکی كه چای نیم خورده مان در آن سرد شده بود گذشت و مابین
ابروهايش خط محوی افتاد

پسر جلاير اومد و گفت با شاديانه تصادف کرده _

تلاش کردم آن ترس بی دليل را پس بزنم

داشتم از روستای ولی ... خان برمی گشتم كه اين اتفاق افتاد. اصلا نفهميدم چطور شد، ماشين يه _
...برخورد جزئی با كوه داشت و بـا دشـم آقا امير ارسلان از راه رسيد و

ضيا مي گفت امير ارسلان باهاش درگير شده _

اين را پهلوان گفت و نگاه پرسشگرش را به پسرش دوخت

می گفت وقتی می خواسته به شاديانه كمك كنه تو از راه رسيدی و تهديدش كردی؟ _

امير ارسلان پوزخند زد

شما هم باور كردين؟ _

پهلوان برافروخته و عصبی پاسخ داد

من چيزی كه با چشمای خودم ببينم رو باور مي كنم. دختر حاج عمو رو چرا اينجا نگه داشتی؟ _

بايد باهاش حرف مي زدم _

بدون اينكه از بزرگترش كسب تكليف كنی؟ _

امير ارسلان به طرف پدرم چرخيد

من به خود حاج عمو هم گفتم دخترشو مي خوام _

دست پهلوان روی يقه ی پيراهن امير ارسلان نشست و فرياد زد

اینجوری؟ دخترشو آوردی اینجا که واسه هفت پشتش زخم زبون بذاری؟ _

نگاه امیر ارسلان متوجه چشم های بهت زده ام شد

من شادیانه رو می خوام _

دِلانتی باید مٹ آدم بخوای. من تورو اینجوری تربیت نکردم. باید می رفتی خونه حاج عمو و مرد و مردونه دخترشو می خواستی، نه که از وسط تصادف و درگیری برداریش بیاری اینجا که حرفاتو باهانش بزنی. این خواستنت به درد لای جرزم نمی خوره

بابا تلاش کرد پادرمیانی کند

پهلون طوری نشده حالا. پسر جلایر واسه خودش حرفی زده کی به مزخرفات اون اهمیت می ده. _
این دوتا جوون عاقلن خودشون می دونن چیکار کنن

@romanhayelilian

[05.11.18 00:32] ,رمان های لیلین

(انارچین 57)

. من یکی که دیگه شک دارم _

امیر ارسلان دست پدرش را پس زد و قدمی عقب رفت

به چی شک داری آقا جون؟ من این دختر رو می خوام. اینو به اون پسره ی نخاله هم گفتم. اگه _
آوردمش اینجا واسه اون چیزی نیست که تو سرتون جولون می ده. پسر پهلون نیستم اگه بخوام با
نامردی دختر کسی رو ازش خواستگاری کنم. اونم نه هرکسی، حاج عمو رحمان که خودشم ندونه
خداش می دونه چقدر بهش ارادت دارم

پهلون صالح کلافه سرتکان داد

گیرم حرفت درست، دیگه چرا آوردیش اینجا؟ می بردیش خونه حاج عمو و همونجا باهانش حرف _
می زدی

بخاطر خودش بود _

برگشت و رو به من گفت

مگه تو این جوری نمی خواستی؟ مگه نگفتی دوست نداری تا این موضوع جدی نشده کسی باخبر _
شه؟ می بردمت خونه ی پدریت که همه می فهمیدن؟

فقط نگاهش کردم. او نمی خواست درمورد دلیل آمدنمان به این خانه حرفی بزند، قرار بود اینطوری رازم حفظ شود؟

پهلوان پوزخندش را پنهان نکرد

خب چی شد راضیش کردی؟ نتیجه ی خواستنت به جایی هم رسید؟ _

امیر ارسلان بدون لحظه ای درنگ و تردید جواب داد

من دختر حاج عمو رو می خوام، من شادیانه رو می خوام _

پهلوان رو به من پرسید

تو چی دخترم؟ _

گیج و درمانده به امیر ارسلان چشم دوختم. او را نمی فهمیدم، متوجه هدف و مقصودی که پشت این صراحت کلام بود نمی شدم

من نمی خوام _

نمی دانم حقش بود اینقدر رک و بی پرده جواب منفی ام را بشنود یا نه. اما خب چیزی بود که چندان به مذاق بابا خوش نیامد. تمام طول راه تا انارستان در تلاش بود قائم کند که نباید اینقدر تند و بی ملاحظه جواب رد می دادم. با این که حرفم را زده بودم و آب ریخته دیگر جمع شدنی نبود ولی بابا انگار خیال نداشت کوتاه بیاید

من که هنوز بابت ماشینم و اتفاقاتی که برایم افتاده بود، دماغ بودم به اتاق حنانه پناه بردم و او تنها کسی بود که متوجه کبودی روی گلویم شد

نمی خوامی در مورد ضیا به بابا چیزی بگی؟ _

فایده ای، همه چیز بهم می ریزد. اون نمی تونه به من آسیب برسونه _

حنانه چپ چپ نگام کرد

میشه بگی منظورت از آسیب دقیقاً چیه؟ من ازش می ترسم آجی _

چیزی ته قلبم تکان خورد. با لبخندی که نشد جمع و جورش کنم نگاهش کردم. دستم به طرف صورت گرد و گونه ی برجسته اش رفت

نگران نباش خواهر کوچولو _

صبح بیدار از خوردن صبحانه مشغول جمع آوری وسایلم شدم و منتظر بودم تا بابا بیاید و در مورد میزان خسارتی که به ماشینم وارد شده صحبت کنیم

صدای سلام و احوالپرسی هیجان زده ی اختر وادارم کرد از اتاق حنانه بیرون بروم. باناباوری چشمم را به امیر ارسلانی دوختم که پشت سر بابا و با تـآرف او وارد شد. نمی دانم چطور سلامش را پاسخ گفتم و همراهشان وارد اتاق مهمان شدم.

اختر با خوشحالی رو به حنانه گفت:

واسه آقا امیر ارسلان چایی بیار _

بابا با ناراحتی زمزمه کرد

شادیا نه خودش می یاره _

بلند شد و از اتاق بیرون رفت و با این حرف نگاه بهت زده و ناباور اختر را پشت سرش جا گذاشت

@romanhayelilian

[17.11.18 21:27] ,رمان های لیلین

(انارچین 58)

امیر ارسلان از کنار هرسه مان گذشت و در صدر اتاق نشست روی زمین و به پشتی تکیه داد. توی ...چشم های اختر کلی سوال بی جواب بود و توی چشم های حنانه

نمی دانم چرا نمی توانستم اینبار چیزی از آن بخوانم

بابا هردویشان را صدا زد

اختر! حنانه! یه لحظه بیاین کارتون دارم -

با مکت کوتاهی هردو از اتاق بیرون رفتند و من همچنان مردد همانجا جلوی در ایستادم

:امیرارسلان ابرویی بالا انداخت و با پوزخند گفت

حالا نمی خواد اونطور واسه چایی آوردن عزا بگیری. ولی یادت باشه اولین چایی مشترکی که با هم - خوردیم رو من ریختم

وقتی دید گیج و سردرگم نگاهش میکنم نرم و بی صدا خندید

چایی که دیروز تو ویلا با هم خوردیم رو میگم -

ابرو هایم به هم گره خورد و به صرافت این افتادم که طلبکارانه دلیل آمدنش و علنی کردن جریان بینمان را جویا شوم

قرارمون این نبود -

پوزخند روی لبهایش ثابت مانده بود

ما مگه با هم قراری هم داشتیم؟ یادمه تو آخرین صحبتامون جناپالی یه چیزایی درمورد اینکه من - نمی توئم شریکی واسه زندگیم پیدا کنم میگفتی , خب من الان اینجا که بگم اشتباه میکنی. من دنبال شریک نیستم, رفیق واسه زندگیم میخوام

یک لحظه باشنیدن حرفش سست شدم. اما خب الان, اینجا و یاد فاش شدن رازم دیگر مجالی برای شناختن و دل بستن من و پسر پهلوان نبود

عصبی به طرفش رفتم و سعی کردم صدایم بلندتر از حد لازم نباشد. نمی خواستم اختر چیزی از جریان سیزده سال پیش بفهمد

من همه ی اون اعترافارو دیروز تو ویلا واسه این نکردم که تو بیای اینجا و مجبورم کنی به - درخواستت فکر کنم

اخم بین ابروهایش جاخوش کرد

کی گفته قراره مجبورت کنم؟ -

همین که اینجایی و به عالم و آدم داری نشون می دی دختر حاج عمو رو میخوای یانی داری - مجبورم میکنی به تو فکر کنم در صورتی که من جوابت رو دادم هم تو آخرین قرارمون, هم دیروز جلوی پدرامون

به جایی نزدیک خودش اشاره کرد

گردنم خشک شد بیا بشین اینجا ببینم چی میگی -

لجوجانه پاروی زمین کوبیدم و نفسم را با حرص فوت کردم. چاره دیگری نبود درست مقابله دوزانو نشستم و منتظر نگاهش کردم

با شیطنتی که توی چشم هایش موج می زد خندید

حرفات تموم شد یا چیز دیگه ای هم هست؟ -

اورا نمی فهمیدم. این مرد که انگار حال و هواش مثل آب و هوای پاییز و بهار رشت بود را نمی فهمیدم. به او که یک لحظه عصبی بود و لحظه ای دیگر آرام و خندان, یک با شوخی حرفش را می زد و آنی دیگر با غرور و سردی کلام جوابم را می داد نمی توانستم تکیه کنم, نمی شد دل ببندم, نمی خواستم دوستش داشته باشم

باثبات ترین و قابل اعتمادترین شخص زندگی ام مبین بود که آن هم به دردناک ترین وجه ممکن جواب اعتمادم را داد دیگر این مرد و خواسته اش که تکلیفشان روشن بود

تلاش کردم صدایم نلرزد.

همین الان گفתי دنبال رفیق واسه زندگیتی مگه نه؟ -

بی هیچ واکنشی فقط نگاهم کرد. به طرفش خم شدم و آرام زمزمه کردم

مگه فراموش کردی من با بهترین رفیقم چیکار کردم؟ اون بهم اعتماد کرد، تو می تونی؟ -

خوشم نمی یاد نگاه تک پادی به هرکس و هرچیزی داشته باشم. کیو می شناسی تو زندگیش اشتباه -
نکرده باشه؟ من اونی نیستم که با یک خطا رو همه چی خط بکشم

موعظه ی قشنگیه اما نه واسه منی که به خودمم نمی تونم اعتماد کنم -

ببین خودت جواب خودت رو دادی. فرض رو بر این میذاریم که هردومون بهم بی اعتمادیم خوبه؟ بر -
اساس همین بی اعتمادی می ریم جلو. مطمئنم شناخت که بیشتر بشه ورق هم برمیگرده اونوقت شاید
روزی برسه که قابل اعتمادترین فرد زندگی هم باشیم. اونروزه که من میتونم با اطمینان بگم رفیق
زندگیمو بلاخره پیدا کردم

@romanhayelilian

[17.11.18 21:27], رمان های لیلین

(انارچین 59)

به چشم هایش که آینه ای شفاف و زلال بود خیره شدم. حسی به من میگفت این چشم ها دروغ نمی
گویند. می خواستم و نمی خواستم باورش کنم. او از من میخواست اینبار مسیر را از انتها به ابتدا طی
کنیم. میخواست با بی اعتمادی اولین پل رابطه مان را بسازیم

شروع بدی هم نبود. لااقل هرجا که تمام می شد من می توانستم بدون افسوس خوردن و غمباد گرفتن
اعتراف کنم نه عشقی بوده، نه اعتمادی، این فقط پایان قابل حدسی برای داستان آشنایی مان بود

درحالیکه هنوز به آن نتیجه گیری دلخواه در ذهنم نرسیده بودم، بی هوا سرتکان دادم و او با لبخند
گفت:

پس قبوله؟ -
DONYA IEMAMNOE

نتوانستم در برابر آن لبخند مسری مقاومت کنم

قبوله -

خوبه، پاشو وسایلت رو جمع کن، بریم-

!کجا؟ -

نمی‌خواهی برگردی رشت، پیش عمه‌ات؟ -

...چرا منتها خودم می‌تونم -

با بی‌حوصلگی حرفم را قطع کرد.

نکنه با اون ماشین درب و داغون؟ بابات در جریان، من خودم خواستم پرسونمت. تو فکر کن این -
اولین قدم واسه آشنایی ماست

من هم که این پروسه‌ی آشنایی را قبول کرده بودم پس مخالفتم بی‌فایده بود

به اتاق حنا، برگشتم و مشغول جمع‌آوری وسایلم شدم

درموردش چیزی نگفته بودی -

هین بلندی کشیدم و وحشت زده به عقب برگشتم. حنا، بود که بی‌خبر وارد اتاق شده و خلوت مرا
به‌هم ریخته بود

ترسوندیم دختر -

حرفی نزد و منتظر نگاهم کرد. نفسم را کلافه فوت کردم و به طرف وسایل جمع شده‌ام برگشتم

نگفتم چون چیزی برای گفتن نبوده. اون ازم خواستگاری کرد من جواب رد دادم، اون اصرار کرد -
بابا هم کوتاه اومد و تلاش کرد منو مجاب کنه درموردش بیشتر فکر کنم همین

نشست روی تخت و تک‌خنده‌ای از سر بی‌تفاوتی کرد

اون جزء خوابایی بود که مامان واسه آینده‌ام دیده -

با شگفتی به طرفش برگشتم و مردد زمزمه کردم

!تو چی؟ -

ابرویی بالا انداخت و باشیظنت گفت

گزینه‌های جوون تر رو ترجیه می‌دم -

لبخند بی‌اختیار روی لبانم نشست این شیظنت کودکانه را دوست داشتم. باخودم فکر کردم چرا این همه
فاصله گرفتم و نخواستم که از وجود این خواهر کوچکتر لذت ببرم؟ در تمام این سالها شاخه‌ی درختی
خشک و بدون انعطاف شده بودم که با هر ضربه‌ای چه نرم و چه سخت می‌شکستم بی‌آنکه خودم را
به ریشه و تنه‌ای که از آن روییده بودم، متصل بدانم. که اگر می‌دانستم به هر شکستن دوباره جان
می‌گرفتم و جوانه می‌زدم

فصل هشتم) عمارت کلنل

از کنار بنر بزرگی که به افتخار قهرمانی پسر کوچک پهلوان درست مقابل ورودی شهرداری زده بودند، عبور کردم. "امیر حسین ناطق

اسمی که شناخته شده بود و امیر ارسلان در اولین برخورد من خود را به جای او معرفی کرده بود. اما قبل از این برخورد، من هرچه فکر می‌کنم هیچ نام و نشان آشنایی از امیر ارسلان در خاطر نمی‌دانستم. مادرش گل افروز و باغ دوست داشتنی اش و حتی پهلوان صالح را خیلی خوب می‌شناختم، می‌دانستم آنها چهارپسر و یک دختر دارند و در شهر کوچکی نزدیک رشت زندگی میکنند اما اینکه در این مدت امیر ارسلان را دیده یا خاطره ای از او در ذهنم مانده باشد را نه

فکر و خیال او را پس زدم و وارد ساختمان شهرداری شدم. باز هم با شهردار و شورای شهر جلسه داشتم و این یانی مجبور بودم قیافه ی نجسب و غیرقابل تحمل رییس شورا را تحمل کنم

@romanhayelilian

[17.11.18 21:28] ,رمان های لیلین

(انارچین 60

شهردار بعد از شنیدن روند اجرایی پروژه و زمانبندی مناسبی که برایش در نظر گرفته بودم ، سکوتش را شکست

همه چیز خوب و حساب شده است منتها برای ما مشخص نکردن قراره کدوم شرکت کار اجرایی _ این پروژه رو برعهده بگیره. تا اونجایی که بنده در جریانم شرکتی که شما باهاشون همکاری می کردین منحل شده

قلبم با جمله ی آخر او به درد آمد و نگاهم ناخود آگاه جذب الیاس مرادیان و آن پوزخند لاینتی اش شد. واقعا در این مرد جز چهره چه قابلیت وجود داشت که او را نماینده ی شورای یک شهر کرده بودند:قبل از آنکه من پاسخی بدهم، شهردار گفت

...راستش آقای مرادیان به ما شرکتی رو معرفی کردن که تیمی حرفه ای و مجرب داره. اگه بخواین بی هوا پرسیدم

!کدوم شرکت؟ _

الیاس مرادیان دست توی جیب کتش کرد و کارت ویزیتی را روی میز گذاشت. سرجایم نیم خیز شدم و آن را برداشتم

شرکت گیل؟! اما این شرکت جزء رقبای ما به حساب می یاد _

مرادیان عصبی و تند به من توپید

کدوم رقیب خانوم؟ شما که در ظاهر دیگه شرکته ندارید _

دست هایم زیر میز مشت شد و دندان روی هم ساییدم تا خشمم را کنترل کنم

شرکت گیل یه شرکت با سابقه ست. کارش هم طراحی و هم اجرا. محاله بخواد طرح من رو اجرایی _
کنه

مرادیان به صندلی اش تکیه داد و پوزخند چندیش آورش را دوباره به رخ کشید

من اگه ازشون بخوام قبول می کنن _

اما من نمی خوام _

قصدم لجبازی نبود، می دانستم اگر کار را به آن شرکت بسپارند صد در صد اعمال سلیقه و دخالت در طراحی خواهند کرد. نگاهم را به چهره ی جوان شهردار دوختم. به ان طاف و نرم خویی این مرد برای تغییر نظر جمع نیاز داشتم

من میخوام از نیروهای جوون و فارغ التحصیل همین شهر استفاده کنم _

مرادیان با طنه گفت

خانوم مهندس ظاهرا شوخی شون گرفته. طرح های عمرانی شهر فرصتی برای خاله بازی شما و _
چهارتا جوون بی تجربه نیست

یانی می خواین بگین حاضر نیستین به جوون ها میدون بدین؟ فکر نمی کنم این جزء شایه های _
تبلیغاتی شما قبل انتخابات بوده باشه

مرادیان رو به شهردار گفت

من با این موضوع صریحا مخالفم. دلایلم واضحه، اگه قرار به توسعه و پیشرفته شهره، دوست _
دارم این کار حرفه ای و برنامه ریزی شده باشه نه بر اساس آزمون و خطای آدم های ناشی و کم تجربه

و دقیقاً منظورش من بودم

قبل از آنکه حرفهایش شهردار را تحت تاثیر قرار دهد ، از جایم بلند شدم تا توجه جمع را کاملاً روی
خودم موقوف کنم

من جلوی در ورودی شهرداری یه بنر از جوان ورزشکاری دیدم که ظاهراً مدال طلا آورده _

لبخند روی لب جمع کش آمد و یکی از آنها گفت

آقای امیر حسین ناطق، قهرمان مسابقات کشتی ارتش های جهان شده _

دستهایم را روی میز قرار دادم و با اطمینان سر تکان دادم

از اون بزرگی که نصب شده کاملاً پیداست چقدر این اتفاق براتون مهم و با ارزشه. مدال طلای _
اون جوون نتیجه ی اعتماد و بهادادن به اون شخصه. چرا نباید برای بقیه ی جوون ها این فرصت رو
داد؟ مگه دخترها و پسرهای فارغ التحصیل این شهر کم است؟ دادتر از امیرحسین ناطقن؟ آقای مرادیان
ادعا می کنند این جوون ها تجربه ی کار اجرایی ندارن. منم باهاشون موافقم اما به نظرتون زمانش
نرسیده فرصتی برای کسب تجربه بهشون بدیم؟

شهردار که از سخنرانی پر آب و تاب من خوشش آمده بود ، با علاقه پرسید

برنامه ی شما برای استفاده از این جوونها چیه؟ _

حنجره ام را صاف کردم و با کمی مکث جواب دادم

یه فراخوان تو سطح شهر، واسه فارغ التحصیلان مـ ماری و محیط زیست و هنر می دیم. بدش _
باهاشون مصاحبه می کنیم و کسانی که خلاقن یا پشتکار دارن رو برای این پروژه انتخاب می کنیم

@romanhayelilian

[17.11.18 21:29] ,رمان های لیلین

(انارچین 61)

مرادیان چشم باریک کرد

خانوم فرهادی شما ظاهراً تو ایران تحصیل نکردین. این بچه ها تو دانشگاه چیزی به عنوان کار _
اجرایی یاد نگرفتن. نکنه می خواین براشون واحد عملی بزارین؟

با خونسردی نگاهش کردم، محال بود این راند را به او ببازم

تحصیلات شما چیه آقای مرادیان؟ _

به وضوح از سوالم جا خورد

کارشناسی بیمه از دانشگاه علمی کاربردی _

هرکاری کردم نشد پوزخندم را پنهان کنم

گویا دانشگاههای ایران اونقدری کفایت دارن که فارغ التحصیل رشته ی بیمه تحویل جامـ ه بدن و _
ایشون بتونن در مورد کارهای عمرانی مارو از نظرات و تجربیاتشون بی نصیب نذارن

با این حرفم مرادیان برآشفته از جایش بلند شد و صدایش را بالا برد

من حرفمو همون اول گفتم. با این ایده ی بچگانه مخالفم و دیگه اجازه نمی دم بیشتر از این تو این _
جمع بهم توهین بشه

برگه های پخش و پلا شده ی مقابلش را جمع کرد و کتش را از روی تکیه گاه صندلی برداشت. به محض آنکه از اتاق بیرون رفت جمع از آن حالت خشک و عصا قورت داده خارج شد و شهردار موقع خروج قول داد ترتیب آن فراخوان را بدهند

از ساختمان شهرداری بیرون آمدم و در حالیکه زیر لب غر می زدم و تحت تاثیر تنشی که پشت سر گذاشته بودم به الیاس مرادیان بد و بیراه می گفتم، سوار ماشین امیر ارسلان شدم. قرار بود با د از جلسه همدیگر را ببینیم

سلام، خیلی منتظر شدی؟ _

نگاهش عجیب امروز خریدارانه به نظر می رسید

انتظار خوبی بود _

حالا قراره کجا بریم؟ _

اول بهم بگو چی شده که اینطور گونه هات گل انداخته؟ _

با این سوال زیادی صمیمانه اش خجالت زده سرم را پایین انداختم و یقین داشتم سرخی صورتم حالا چند برابر شده

کمی تو جلسه با رییس شورا بحثم شد _

الیاس مرادیان؟ _

با این حرفش دوباره آتش فشان خشمم فوران کرد

من نمی دونم این مردک چه پدرکشتگی با من داره که هر حرفی می زنم ساز مخالف می زنه. انگار _ فقط این یه نفر تو همه چی متخصص و با تجربه است و بقیه نمی فهمن

اون دردش چیز دیگه ایه مشکلی با تو نداره _

!چطور؟ _

ماشین را روشن کرد و راه افتاد

یه شایعاتی در این مورد به گوشم خورده. انگار طرف هوای رسیدن به صندلی ریاست شهرداری رو _ در سر داره. واسه همینم تا می تونه سنگ اندازی میکنه. می خواد نشون بده کاری تو این شهر پیش نمی ره مگه به دست توانای ایشون

با این حرف بیشتر از همیشه از الیاس مرادیان بدم آمد

حالا طرف چیکاره ست؟ _

بگو چیکاره نیست؟ از هیئت امنای مسجد جامع و رییس هیئت ورزش شهر و مدیرعامل تـاـونی _
کارگران و روستاییان و یکی از بانیان صندوق قرض الحسنه تو شهر گرفته تا رییس اتحادیه ی بیمه و
عضو انجمن اسلامی و صاحب تنها شرکت حمل و نقل اینجا

تلخ خندیدم

پس حق داره تو همه چیز صاحب نظر باشه _

تازه اینو بهت نگفتم، با ضیاپسر جلایر دوستی خیلی نزدیکی داره _

با شنیدن اسم ضیا گوش هایم تیز شد اما امیر ارسلان توضیح بیشتری نداد و راه خروجی شهر را در
پیش گرفت

ساعتی بـا د لابه لای انبوهی قفسه ، در حالیکه کلی دفتر و دستک حمل می کردم برای امیر ارسلان در
حال آمار برداری از اجناس داخل انبار بودم

وخب این میان توی دلم فحش و بد و بیراهی نمانده بود که او را از آن بی نصیب بگذارم

تموم نشد؟ ای بابا چرا اینقدر کندی؟ _

برایش پشت چشمی ناز کردم و رو برگرداندم

یادم نبود قبل شروع این آشنایی یه دوره انبارگردانی بگذروم _

@romanhayelilian

[17.11.18 21:29] ,رمان های لیلین

(انارچین 62)

با لحنی نرم و دلنشین از آنها که من به خواب هم در مورد امیر ارسلان نمی دیدم، درست پشت سرم
زمزمه کرد

مگه نمی خواستی منو جور دیگه ای بشناسی؟ تا اینجا هرچی ازم می دونی مربوط به امیرارسلان _
پسر پهلون صالحه اما از اینجا به بـا د کسی که قراره بشناسیش امیر ارسلان ناطقه. بهم این فرصت
رو بده بتونم تورو به خودم علاقه مند کنم

چیزی توی دلم با این حرفش تکان خورد، وحشت زده دفترها را توی آغوشش انداختم و به طرفم در
خروجی قدم تند کردم

من باید برم _

وایسا می رسونمت _

...نه من خودم _

و یک آن یادم آمد که شرکت امیر ارسلان جایی خارج از شهر و در جاده ای فرعی قرار دارد و من ماشین ندارم

از کنارم گذشت و راه خروج را درپیش گرفت

با من بیا، ظاهرا برای امروز خیلی خسته ات کردم _

و حرف و سوالی از آن آشفتگی چند لحظه پیشم به میان نیاورد و این سکوت مودبانه اش آرامم کرد

حدود چهل دقیق بعد جلوی در خانه ی عمه از ماشینش پیاده شدم در حالیکه هنوز گیج آن تکان ناگهانی قلبم بودم

عمه داشت توی آشپزخانه ترشی می گذاشت. به محض ورودم دست از کار کشید و سد راهم شد تا قبل از فرار کردن به اتاقم و خلوت با این حس انتی جدید، بازجویی اش را بی کم و کاست انجام دهد

خب چی شد؟ _

همونی که مدنظرم بود. قراره فراخوان بدیم _

جلسه رو نمی گم که، قرار با امیر ارسلان چی شد؟ _

نفسم را کلافه فوت کردم

چی می خواستی بشه؟ مثلا خیر سرش منو برده بود با محیط کارش آشنا کنه. نگو آقا دنبال کارگر _ مفت می گشت، مجبورم کرد از کل اجناس تو انبارش آمار برداری کنم. مردک فرصت طلب کلی ازم بیگاری کشید

عمه طلبکارانه اعتراض کرد

خبه تو هم انگار بیل دستت داده پی بکنی. دودوتا چهارتا کردن که اینهمه غر زدن نداره _

چشم هایم با این جانبداری گرد شد. سابقه نداشت عمه طرف کسی غیر از من را بگیرد

ببینم تو عمه ی منی یا اوشون؟ _

خنده ی کوتاهی کرد و به سمت آشپزخانه برگشت

چه فرقی می کنه مادر. مهم اینه من آرزوم دیدن خوشبختی تونه _

وایسا ببینم شیرین خانوم، واسه خودت خیالات برت نداره فکر کنی جواب بله دادما؟ من هیچ از این _ سلسله جبال ادعا خوشم نمی یاد

عمه شروع کرد به غر زدن

برم به کارهام برسم که حرف زدن باتو جز وقت تلف کردن نیست. والا جای تو گل کلم و هویج و _
کرفس پرورش می دادم برام بیشتر فایده بود
به طرف اتاقم رفتم و شالم را از سر برداشتم

اینجوری هاست دیگه شیرین خانوم؟ باشه پس بگرد دنبال یه خمره قد من که باید همین روزا ترشیم _
بندازی

تکه ای گل کلم به طرفم پرتاب شد و من با خنده جا خالی دادم

در اتاق را که پشت سرم بستم دوباره آن حس بیگانه به سراغم آمد و داغی عجیبی روی گونه ام
نشست. به طرف آینه رفتم و به چهره ی [م]مولی وساده ام زل زدم. سوال پشت سوال بود که توی ذهنم
ردیف می شد. اصرار بیش از لزوم امیر ارسلان و حرفهای دلگرم کننده اش چه دلیلی داشت؟ حرف از
علاقه نبود، هیچ پیش زمینه ی عاطفی وجود نداشت و این شیفتگی پسر پهلوان داشت نه تنها حال و
هوا که زندگی ام را زیر و رو می کرد. قرار شده بود دیگر او را پسر پهلوان نه، که به عنوان امیر
ارسلان بشناسم. من از این شناختن واهمه داشتم

@romanhayelilian

[20.11.18 22:48], رمان های لیلین

(انارچین 63)

شهر پهلوان صالح یک شهر دلگیر بود. خیابان هایش کوچک و تودرتو. خانه های ویلایی و مغازه
های قدیمی با کرکره های آهنی آبی. پیاده روهایش باریک و پر از اجناسی بود که فروشندگان برای
عرضه جلوی در مغازه می چیدند و آدم ها برای عبور مجبور بودند به حاشیه ی خیابان بروند. اینجا
اگر یک مسیر را دوبار طی می کردی نگاهها به طرفت می چرخید و باعث جلب توجه می شدی. این
شهر هم مثل تمام شهرهای استان سبز بود اما چیزی به عنوان فضای سبز تفریحی برای خانوم ها
نداشت.

با خودم فکر کردم زنی اگر دلش بگیرد، هوس راه رفتن توی پیاده رو و خردکردن برگ های پاییزی را
داشته باشد، بخواهد رنگین کمانی بپوشد و بلند بخندد باید چه کار کند؟

این شهر و حال و هوایش دل آدم را که هیچ، جانش را می گرفت. من به پوسیدنی این چنینی عادت
نداشتم.

صدای شهردار اما هنوز دالان های تو درتوی ذهنم را می کاوید

این پروژه دیر یا زود بلاخره تموم میشه خانوم فرهادی اما گمون نکنید کار ما باشما تموم شه. ایده -
هاتون چیزیه که این شهر برای دوباره جون گرفتن بهش نیاز داره. من تو چشمای جوون هایی که
امروز اینجا اومدن امید دیدم. این [م]نی ماداریم این مسیر رو درست طی میکنیم

من اما همچنان مردد بودم. نمی خواستم بیشتر از این درگیر شوم. از یک طرف نارگل بود و قصه ناگفته اش، از طرف دیگر ضیا بود و تهدیدهایش. امیر ارسلان هم که دیگر گفتن نداشت. بود و من نمی خواستم که باشد.

داری به چی فکر میکنی خانوم مهندس؟ -

باشنیدن سوالش سرجایم مکث کردم و به عقب برگشتم

.هیچی، دوست داشتم کمی قدم بزنم -

.عطر اودکلن خوشبویش زودتر از امیر ارسلان با من همراه شد

.جلسه به کجا رسید؟ تونستین نیرو بگیرین-

.نفسم را فوت کردم و سرتکان دادم

.هووم.کار چندان سختی نبود -

!مرادیان هم بود؟ -

.نه خوشبختانه اینبار افتخار نداده بودن مارو از اعمال نظرشون مستفیض کنن-

نگاهم از دور دوباره جلب آن باغ و عمارت قدیمی شد. کل شهر و فضای دلگیرش یک طرف، آن مخروبه یک طرف

آدم نگاهش که می کرد بی دلیل غم دو عالم روی دلش می نشست. اصلا چرا باید همچین مکان تاریخی و زیبایی به چنین حال و روزی می افتاد؟ مردم شهرکور بودند یا از هنرچیزی نمی دانستند؟

توچیزی در مورد اونجا می دونی؟ -

.با اشاره ی سرم نگاهش را به آن سوی خیابان دوخت

!عمارت کلنل رو میگی؟ -

.اینبار حتی حوصله سرتکان دادن را هم نداشتم، فقط نگاهش کردم

:با کمی مکث گفت

.می گن واسه یه کلنل روس بوده. خیلی قدیمیه -

.اولین باری که باضیا توی این شهر روبرو شده بودم اوتوضیح مختصری درباره ی آن باغ داده بود

اینو که خودمم می دونم. اینکه جزء اموال شهرداریه هم همینطور. منتها میگن اینو کسی اجاره کرده - تو می دونی اون شخص کیه؟

.توی دلم دعا می کردم ضیا باشد. امیر ارسلان با لحن متاسفی زمزمه کرد

همه کاره ی این شهر جناب الیاس مرادیان. اینجا هم شده پارکینگ ماشین هاش. گفته بودم که -
موسسه ی حمل و نقل داره

!شهرداری هم این مکان تاریخی رو به عنوان پارکینگ اجاره داده؟ -

.واسه اون مرد چیزی نشد نداره -

نمی دانم چرا در چشم هایش انزجار و تنفر می دیدم. او با این مرد خورده حسابی داشت؟

گفته بودی باضیا دوستی صمیمانه داره . دلش رو می دونی؟ -

.پوزخند زد و اشاره کرد تا به آن طرف خیابان برویم

دلش واضح. اون موسسه حمل و نقل داره و ضیا نصف میدون تره بار به نامشه. تبادلات کاری -
اونارو به هم نزدیک کرده. ضیا به واسطه همین دوستی رو کل بازار تره بار نفوذ داره. کسی بخواد
برخلاف نظرش عمل کنه، کارو بارش کساده. نه جنسی برارش می یاد نه کسی ازش خرید میکنه

@romanhayelilian

[20.11.18 22:49] ,رمان های لیلیان

(انارچین 64)

دیدن دیوار فرو ریخته و چهره ی زشتی که ماشین ها به باغ کنل داده بودند باعث شد عصبی زمزمه
کنم.

.دیگه وقتش رسیده یکی به این بی نظمی ها سر و سامون بده -

چی تو سرته شادیانه؟ -

.صادقانه جواب دادم

...هنوز هیچی. اما به وقتش شاید یه فکری واسه اینجا -

باقی حرفم را خوردم و کلافه سر تکان دادم. من میخوام چکار کنم؟ همین چند دقیقه پیش بود که
دلگیر از چهره ی افسرده شهر میخوام آن پروژه [انتهی] را تمام کنم و بروم

.نگاهش جدی تر از هر زمانی شد

ببین شادیانه، نمی تونم و از طرفی نمی خوام که ما [ت] بشم اما هرکاری خواستی بکنی منو در -
جریان بذار. نمیخوام بدون اینکه مرادیان رو درست و حسابی بشناسی جلوش قد علم کنی. واسه اون
خورد کردن تو کاری نداره اما بهتره جوری جلو ببری که این خیال به سرش نیفته چون اونوقت زیرپام
لهش میکنم

دلم با این جملات حمایت‌گرانه لرزید. نگاهم بی هوا پی قد و بالای بلندش رفت. او اگر میخواست نشد نداشت.

اما من که به این شهر نیامده بودم تا بمانم. اصلاً به من چه که قدیمی‌ترین ساختمان شهر دست آدم مزخرفی به اسم مرادیان بود. من ته این ماجرا قرار بود پروژه پارک مسافر را تحویل بدهم و بَدش شاید کار دیگری را در شهر دیگری بپذیرم.

از سر بی قیدی شانه بالا انداختم و مسیر ایستگاه تاکسی‌های بین شهری را در پیش گرفتم باید به رشت بر می‌گشتم.

ماشینم همین روزها بود که بَد از صافکاری و سرویس درست و حسابی زیر پایم قرار بگیرد و من را از این لنگ ماندن بی موقع نجات دهد. با یاد آوری بلایی که ضیا سرش آورده بود تصمیم عوض شد. باید لااقل او را ادب می‌کردم.

داری کجا می‌ری؟ -

با قدم‌های تندی که بر می‌داشتم از او جلو افتاده بودم.

بر می‌گردم رشت، کلی کار دارم -

خب وایسا من می‌رسونم -

این روزها زیادی خودش را درگیر من و حواشی زندگی ام می‌کرد. این قبول که با خط و نشان کشیدن برای کسانی که ممکن بود برایم تهدید باشند دلگرم می‌شدم اما اینقدر نزدیک شدن را هم نمی‌خواستم. من گذشته عاطفی غم‌انگیزی داشتم که هنوز مابین خاطراتش دست و پا می‌زدم و بالشتم هرشب با یاد آوری دردی که به جانم افتاده بود، خیس می‌شد.

نه دوست دارم خودم برم. ممنون -

دیگر بیشتر از این اجازه ندادم نزدیک شود و سریع عرض خیابان را طی کردم و به سمت ایستگاه رفتم.

ساعتی بَد داخل دفتر کار قدیمی مان بودم و پیشانی ام را به شیشه‌های سرد پنجره‌ی رو به خیابان چسبانده بودم. می‌خواستم اینجا را اجازه کنم تا آن گذشته عاطفی دوباره نبش قبر شود.

چی شد خانوم مهندس؟ قبوله؟ مشکلی نیست؟ -

به طرف بنگاهداری برگشتم و فقط نگاهش کردم. دهانم تلخ بود و قدرت گویایی ام انگار فلج شده بود.

مرد در چشمان دقیق شد.

مشکلی وجود داره؟ شما که قبلاً هم اینجا بودید و با شرایطش آشنایی دارید. الانم چیزی عوض نشده -
اگه مشکلتون کرایه ست من با صابخونه حرف می‌زنم اونم تا هرجا بتونه راه می‌یاد باهاتون. نگران نباشین.

مسیر خروجی را در پیش گرفتم و با خودم فکر کردم این بهترین تصمیم است. نمی خواستم از این درد هم دیگر فرار کنم. باید میان آتشی که بی مهری و خیانت در دلم به پا کرده بود خاکستر می شدم

و بعد چون ققنوسی دوباره بر می خواستم

حسی به من می گفت ققنوسی که از خاکستر خود برخیزد دیدنیست

برگه ی اجاره نامه هنوز توی دستم بود که وارد خانه شدم. عمه شیرین نبود و من می توانستم قبل از آمدنش برای گفتن این موضوع کلی مقدمه چینی کنم

صدای پیامرسان گوشی وادارم کرد قبل از رسیدن به اتاقم آن را از جیبم بیرون بیاورم و به پیام های دریافتی نگاهی بیندازم. قفل صفحه را باز کردم و وارد پیام رسان مورد نظرم شدم. در صدر لیست اسمی قرار داشت که زانوهایم را برای قدم برداشتن سست کرد و مجبور شدم همانجایان نشیمن روی زمین بنشینم و به محتوای آن چشم بدوزم

شنیدم میخوای اون دفتر رو اجاره کنی. پیش خودت چی فکر کردی؟ مبین دوباره برمیگرده؟ همه چیز دوباره همونجوری میشه که توی احمق پیش خودت خیال می کردی؟ نه جانم مبین حالا بهونه ی شیرین تری برای موندن و پرنگشتن داره. اون مرغ مقلدش رو فراموش کرده چون چیزهای مهم تری "برای فکر کردن بهشون داره

وپیوست آن پیام [آنتی، تصویری بود از یک سونوگرافی که به گمانم وجود جنینی را در رحم نشان می داد.

ذهنم مدام پر و خالی میشد، درست مثل چشم هایم. قرار بود ققنوس باشم؟ پس چرا این آتش خاکستر نمی شد؟

@romanhayelilian

[03.12.18 00:40], رمان های لیلین

(انارچین 65)

اشک هایم پی در پی روی صفحه ی گوشی ام می چکید و واژه ی " مرغ مقلد" مدام توی سرم چرخ می خورد. نمی خواستم بپذیرم تا این حد در عشق ورزی و ابراز محبت کودنم حق با آیلار بود؟ من تمام این سالها راه مبین را رفته بودم که فقط مرغ مقلدش باشم؟ آن دفتر [آنتی را اجاره کرده بودم که مبین برگردد؟ چرا یکی پیدا نمی شد من را از این کج فهمی نجات دهد؟

دستی از پشت شانه ام را گرفت و کنار پایم زانو زد

!شادیانه؟! عزیزم داری گریه می کنی؟ -

گوشی از دستم سر خورد و روی زمین افتاد. بی هوا برگشتم و توی آغوش عمه فرو رفتم

من نمی خوام برگرده, دارم سببی میکنم فراموشش کنم -

عمه تلاش کرد با او چشم در چشم شوم

!داری از چی حرف میزنی عزیزم؟ -

باگریه نالیدم

مبین داره بابا میشه و من هنوز عزادار رفتنشم. چقدر دیگه می تونم تحمل کنم عمه؟ دارم کم می -
یارم, دارم از هم می پاشم. پیش خودم فکر کردم اگه اون دفتر رو دوباره اجاره کنم. اگه برم تو دل
همون خاطرات و ببینم می تونم باز نفس بکشم و ادامه بدم اونوقت تحمل همه چیز آسون تر میشه.
اونوقت شاید بتونم به امیر ارسلان هم فکر کنم, بتونم واسه زندگیم یه تصمیم دیگه بگیرم
از آغوش عمه بیرون آمدم و خیز برداشتم تا تلفنم را از روی زمین بردارم. عمه آن را بی هوا از دستم
گرفت.

...اون دختره ی بی چشم و روباز چی برات -

نگاهش روی خط به خط پیام آیلار لغزید و ابروهایش بیشتر در هم گره خورد
قضیه ی دفتر چیه؟ این دختره از کجا خبردار شده تو دفتر مبین رو اجاره کردی؟ -
از روی درماندگی سرتکان دادم
نمی دونم -

نمی خوای جوابش رو بدی؟ -

که منو با حرفاش بیشتر عذاب بده؟ -

عمه دست های سردش را دو طرف صورتم قرار داد و با جدیت گفت

!تو که حرفاشو باور نمی کنی؟ می کنی؟ -

صدایم دوباره لرزید

اینکه مبین داره پدر میشه ؟ -

به نشانه نفی سرتکان داد

اینکه بهش اجازه می دی بهت توهین کنه. چرا جوابشو نمی دی؟ -

با ناامیدی زیر لب زمزمه کردم

اینجوری خودمو بی ارزش تر میکنم. میخوای بهش بفهمونم به خواسته اش رسیده؟ -

تصمیمت واسه اون دفتر واقعا جدیه؟ -

برگه ی اجاره نامه رو از داخل پاکت سفیدش بیرون آوردم و به دست عمه دادم.
فقط میخوام همه چیز زودتر تموم بشه. با فرار کردن از خاطراتم، مبین فراموش نمیشه -

تردید و ترس توی چشمهایش جاخوش کرده بود

داری به خودت سخت میگیری شادیانه جان -

واسه من لازمه، اینجوری با یه پیام آیلار داغون نمیشم -

باشه من حرفی ندارم اما باید بفهمیم کی بهش خبر رسونده -

تلاش کردم از جایم بلند شوم. هنوز بی حس و حال بودم و غم روی سینه ام سنگین شده بود

اونم به وقتش می فهمم -

قدم هایم سست اما هدفمند بود. دیگر نمیگذاشتم غم و اندوه ناشی از شکست عاطفی ام باعث بی خبری و نادیده گرفتن اتفاقات دور و برم باشد. من عزاداری هایم را کرده بودم، دیگر چه فرق میکرد مبین برای همیشه برنمی گشت یا منتظر به دنیا آمدن نوزادی بود که آیلار ادعا میکرد. برای من مبین همان روزی که فهمیدم با صمیمی ترین دوستم ازدواج کرده، تمام شده بود. این غم رابطه ی شکست خورده ام بود که تمام نمی شد

باید تمامش می کردم

@romanhayelilian

[03.12.18 00:40] ,رمان های لیلیان

(انارچین 66

اول هفته بابا ماشینم را صحیح و سالم تحویلم داد. گفت خود ضیا خواسته پیگیر تـمـ میرانش شود و خسارت وارده را پرداخت کند

دلم نمی خواست حتی سر سوزنی کمک یا توجه او را در زندگی ام ببینم اما خب نمی شد اعتراض کنم. اعتراض که میکردم بابا مشکوک و پیگیر می شد آن وقت شاید همه چیز بهم می ریخت و مسئله نارگل آن طور که من می خواستم پیش نمی رفت

حنانه همراه بابا آمده بود و میخواست مدت کوتاهی با من و عمه بماند. طفلی عمه شیرین بخاطر من با تردید از او استقبال کرد اما د که رابطه ی صمیمانه ی ما را دید از آن حالت خشک و نامهربان فاصله گرفت و تلاش کرد میزبان خوبی باشد

اینبار نوبت من بود که حنانه را به اتاقم دعوت کنم. برای اولین بار بود که این کار را میکردم و ته دلم از این بابت شرمنده بودم

اینکه خواهر کوچکترم بارها به خانه ی عمه آمده و هرگز فرصت و اجازه ی دیدن اتاقم را نداشته . خجالت آور بود

برای حنا به همه چیز تازگی داشت. به علاقه به ماکت ها، قاب عکس ها و گلدان هایم خیره می شد و برای هر کدامشان کلی ابراز احساسات میکرد و شور و هیجان نشان میداد

وقتی کنجکاو ی اش تمام شد روی تختم نشستیم و او بی مقدمه گفت

از وقتی رفتی مدام دارم به قضیه ی تصادفت با ضیا فکر میکنم. نمی دونم شاید این موضوع - ازچشم پنهون مونده اما اینکه چه کسی خبر رفتنت به خونه جلایر رو به ضیا داده و اینجوری عصبانیش کرده برام سواله

بی تفاوت شانه بالا انداختم

احتمالا قربون لی باغبون جلایر -

!چرا؟ -

چرایش را چندباری در ذهنم مرور کردم و هربار درمانده تر از قبل در جوابش سکوت کردم

حنا به خودش را به من نزدیک کرد و با چشم هایی که ریز شده بود زمزمه کرد

اینکه ضیا ازش خواسته باشه رفت و آمدهای باغ رو بهش اطلاع بده دور از انتظار نیست اما از اون چیزایی که تو برام تریف کردی اینطور به نظر می رسه که قربون لی هم از قضیه نارگل یه چیزایی می دونه

درحالیکه گفتگوی آن روزم را در باغ با جلایر و قربون لی مرور می کردم سرتکان دادم

یه چیزایی که نمی خواد همه ازش سر در بیان. وقتی جلایر اون حرفای بی سر و ته رو در مورد - ضیا می گفت اون سی ی میکرد جلوشو بگیره. که اینکار باعث شد حتی جلایر بهش فحش بده

پیرمرد آن روز انگار می دانست درموردچه چیزی دارد حرف می زند. و شاید حرفهایش به حقیقتی که من دنبالش بودم بی ارتباط نبود

زنیکه ی فاحشه بچه رو پشت در خونه گذاشت. یه ورق پاره گذاشته بود که این بچه ی تونه ... زنا " زاده خیال می کرد من باور می کنم... همش تقصیر تونه بیشراف

"زنیکه گورشو گم کرد و توله اش شد بلای جان من

به نظرت چرا قربون لی میخواد این موضوع پنهون بمونه؟ تو انارستان این شایه که ضیا حلال زاده - نیست دهان به دهان می چرخه

پاروی پا انداختم و سرتکان دادم

نمی دونم چی بگم, شاید عمه از این موضوع چیزی بدونه -

همزمان با این حرف، عمه همراه سینی چایی وارد اتاق شد و درحالیکه آن را روی میز کارم قرار می داد، گفت: چیه باید بدونم؟

صندلی ام را به طرفش برگرداندم تا کنار ما روی آن بنشیند.

اینکه ضیا پسر نامشروع جلایره یا نه -

عمه به فکر فرو رفت و با کمی مکث سرتکان داد

گمون نمی کنم. ضیا از فروغ زن اول جلایره که البته دو سه سالی بیشتر با هم زندگی نکردن. فروغ - زنی نبود که بتونه تو انارستان دووم بیاره. بزرگ شده ی شهر بود و سختی های روستا و دوری از خانواده رو نمیتونست تاب بیاره. یه شب جلایر و بچه ی چندماهه اش رو گذاشت و رفت. پادشاه جلایر با زن دومش صنم ازدواج کرد که اونم بچه دار نمی شد و همه ی عشقش ضیا بود. جلایر هم کاری به اون دو تا نداشت و پی الواتی و خوشگذرونی خودش بود. شاید اینکه میگن ضیا حروم زاده ست واسه رفتار شه. اونم درست نسخه ی برابر اصل جوونی های جلایره

حنانه پرسید

پس اون چیزایی که پیرمرد درمورد بچه ی سر راهی گفت چی؟ -

عمه گنگ و گیج نگاهمان کرد و من حرفهای آن روز جلایر را دوباره به زبان آوردم و گفتم

اگه منظورش از بچه ی سر راهی ضیا نیست پس کیه؟ جلایر که به جز ضیا بچه ی دیگه ای نداره -

@romanhayelilian

[03.12.18 00:41] ,رمان های لیلین

(انارچین 67)

عمه فنجان های چایی را به دستمان داد و زیرلب زمزمه کرد

...نمی دونم شاید واقعا بچه ی جلایر نیست. شاید بچه ی فروغ از کس دیگه ای -

بی هوا سرتکان داد و تلاش کرد آن فکر ترسناک را پس بزند

این پیرمرد هوش و حواس درست و حسابی نداره احتمالا حرفاش بی ربط بوده -

و من برای بی ربط یا با ربط بودن حرفهای جلایر نیاز به زمان داشتم. باید ضیا را بهتر می شناختم. حق با امیر ارسلان بود که میگفت برای زمین زدن او باید دست روی داشته هایش می گذاشتم. داشته های ضیا چه بود؟ باید از او بیشتر می فهمیدم

فردای آن روز همراه حنانه به دفتر کارم رفتم. وقتی نگاه او را آنطور دقیق و علاقه مند به کارم دیدم. دلم برایش سوخت. برای او که هیچ وقت فرصتی برای نشان دادن خودش و استعدادهایش نداشت چگونه؟ -

به سمت پنجره رفت و از آنجا نگاهش را به خیابان دوخت.
خیلی خوبه، مطمئنم بهتر از قبل میتونی بگردونیش -

کامم از حرف بی منظورش تلخ شد. او که روزهای قبل این دفتر و تلاش های تیمی ما را ندیده بود. شادی هایمان، موفقیت هایمان حتی شکست هایمان همه خاطره بود و من با این حجم از خاطرات تنها بودم.

لبخند غمگینی کنج لبم جا خوش کرد

این همه هندونه گمون نکنم زیر بغلم جا شه -

با چشم هایی که می درخشید و اطمینان در آن موج می زد جواب داد

من مطمئنم آجی. اینجا فقط یکم نیاز به روبراه شدن داره که اونم تو این چندروزی که هستم ترتیبشو - میدم

با همین چند جمله ی کوتاه دلم را برد. من دیگر احساس تنهایی نمی کردم. نمی دانم چرا یک آن دلم خواست بغلش کنم. از آن در آغوش گرفتن های خواهرانه که انگار سخت ترین کار دنیا بود. حنانه اما به زبان نیامده حرفهایم را از نگاهم خواند و به طرفم خیز برداشت. دستم را محکم دور شانه اش حلقه کردم و توی دلم هزار بار زمزمه کردم

حنا از پیشم نرو، همین جا کنارم بمون -

عصر امیر ارسلان برای گذراندن چند ساعتی کنار هم به دنبالم آمد. دفتر کارم را نشانش دادم اما واکنش خاصی از او ندیدم. خیلی جدی نگاه گذرایی به آن انداخت و پرسید

چرا یه جای جدید رو واسه ادامه ی کارت انتخاب نکردی؟ -

برای چند لحظه درسکوت فقط نگاهش کردم، نمی توانستم و نمی خواستم که از گذشته حرفی بزنم. حسی به من میگفت او با فهمیدن علاقه ی یکطرفه ام به مبین پا پس میکشد و من این عقب نشینی را نمی خواستم

در این شرایط نیاز داشتم که یکی باشد و مصرانه بودن درکنارم را طلب کند

به محیطش عادت کردم. خیلی از کسانی که باهاشون همکاری داشتیم هنوز اینجارو به عنوان دفترم - میشناسن

تنهایی کار کردن سخت نیست -

تلاش کردم بی تفاوت باشم

عادت کردن و انس گرفتن آسونه. این ترک عادت و دل کندنه که سخته -

برای چند ثانیه نگاهش را صاف به چشمانم دوخت. انگار منتظر بود چیزی بگویم و من برای کوتاه کردن نگاهش رو برگرداندم

یادته یه چیزایی درمورد زمین زدن ضیا میگفتی؟ میخوام بدونم چطور میتونم بهتر بشناسمش -

سکوتش طولانی شد برگشتم و ترغیبش کردم از آن نگاه پر از حرف دست بردارد. من چیز دیگری برای گفتن نداشتم و محض رضای خدا او نباید بیش از این اصرار می کرد

تو از ضیا چی می دونی؟ -

کلافه نگاه گرفت و با یک چرخش نود درجه ای به سمت در ورودی دفتر رفت و مشغول بازرسی قفل و ایمنی آن شد

واسه شناخت ضیا باید سایه هاشو بشناسی -

خودم را به او چند قدمی نزدیک کردم

کدوم سایه ها؟ داری از کی حرف می زنی؟ -

به طرفم برگشت و بی مقدمه پرسید

نزدیک ترین شخص به ضیا کیه؟ -

مردد زمزمه کردم

!جلاير؟ -

نه کسی که هواشو داره و از همه ی گندهایی که بالا آورده باخبره. یکی که تو این سالها یاد گرفته -
چطور گندهاشو لاپوشونی کنه

بی آنکه حتی به خودم زحمت فکر کردن بدهم بلافاصله گفتم

مشاورش , کامران پسر قربونالی -

امیر ارسلان با آرامش شیرینی چشم روی هم گذاشت و نظرم را تایید کرد

اون یکی از سایه هاست -

@romanhayelilian

[04.12.18 22:21] ,رمان های لیلین

فصل نهم) سایه ها

بازار هفتگی و باران دو واژه ای بود که همیشه مرا به سر ذوق می آورد. عاشق دیدن تلاش و تکاپوی آدم ها و آن بساط رنگارنگ مقابلشان بودم. چانه زدن ها، آواز خواندن ها برای جلب مشتری و عطر خوش سبزی، ماهی تازه و دودی نقاشی بینظیری در قاب زندگی بود

باران هم که جای خود داشت. نم نمش دل می برد و شر شرش شوق و هیجان می آورد. ناودان ها که پر و سرآزیر می شد، زیباترین موسیقی فصل بود. قدم زدن هایی که به دویدن ختم می شد، به روح افسرده ی آدمی جان دوباره می داد. چترهای هزار رنگی که در خیابان بی هوا باز می شد به سیاه و سفید های بی پایان رنگ می پاشید و سایبان های کوتاه و بلند پناه آدم ها و گربه ها و گنجشک ها می شد، تا جمع اضداد و ماکتی از صلح برای همه ی موجودات دنیا باشد. و باران با همه ی این توصیف ها برآیم دوست داشتنی بود

اما بازار هفتگی و باران وقتی کنار هم قرار می گرفتند هیچ کدامشان دیگر زیبا نبودند

زنی درست مقابلم چادر به کمر بسته و جلوی بساط سبزی اش زیر باران نشسته بود و روسری نخودی رنگش به پیشانی بلندش چسبیده بود. نه مثل مردان فروشنده با سایبان پلاستیکی و داربست چوبی به جنگ باران آمده بود و نه با آن دستهای از سرما در آغوش گرفته نای جنگیدن داشت

و اصلا زن پانی صلح، پانی آغوشی که به روی زندگی، باران، عشق و امید گشوده شده باشد

گاهی صدای خسته اش میهمان تب و تاب بازار می شد. سبزی های خیس و باران خورده اش را به آدم هایی که عبور می کردند پیشنهاد می داد، از تازگی و طراوتشان می گفت و حاصل رنج و تلاشش را نه به قیمت گزاف که با انصاف می فروخت. بلد نبود مثل مردها بازار گرمی کند و مشتری حتی از آن سوی بازار جلب بساطش شود

میان آن همه چوب و پلاستیک، آن همه صدا، دود سیگار و بخاری که از استکانهای پر از چای بر می خاست دیده نمی شد

دست لرزانش را برای پاک کردن بارانی که روی صورتش راه گرفته بود به زحمت بالا آورد. درد بود یا سرما، چیزی که چهره اش را در هم کرد به قدم هایم جان داد. از زیر سایبان یکی از مغازه ها به سمت پرت ترین نقطه ی آن بازار، جایی که هیچ سایبانی نبود وزن میان آن همه مرد سایبان زندگی اش شده بود، رفتم. دلم سبزی باران خورده میخواست

دوسه متری به بساط زن مانده بود که دیدم دومرد باگرفتن کیسه ی بزرگ سیب زمینی قصد گذشتن از کنار بساطش را داشتند. آدمم اشاره کنم مواظب سبزی های تمیز و دسته بندی شده باشند تا زیر پا نماند که یکی از آنها به همین خاطر سکندری خورد و کیسه از دستش رها شد و سیب زمینی ها روی زمین غلت خوردند

مرد عصبی برگشت و لگد محکمی به بساط زن زد. سبزی ها به اطراف پرت شدند و فریاد مرد توجه همه را به آن سمت جلب کرد.

صدبار نگفتم اینجا نشین، تو دست و پا می مونی و دردرس درست میکنی؟ -

زن با ناراحتی کمی صدایش را بالا برد

میگی کجا بشینم؟ هرجا بساطمو بذارم یکی از قبل اونجارو صاحب شده. منم باید یه لقمه نون ببرم یا نه؟

مرد فریاد زنان به او نزدیک شد

دلالمصب این لقمه نونت مگه رو گلوی ما گیرکرده که پاپیج ما می شی. جمع کن کاسه کوزه ات رو - تا بیشتر از این بهم نریختم

زن به گریه افتاد

چیزی هم مونده که جمع کنم؟ اصلا من خسارت میخوام زدی همه ی سبزی هامو له کردی -

...بلبل زبونی هم که بلدی. گورتو گم کن تا نزدم -

مرد همراهش تلاش کرد او را آرام کند

بی خیال، بیا سیب زمینی هارو جمع کنیم -

مرد عصبانی دست رفیقش را پس زد

نه این دیگه خیلی پررو شده تا از تو بازارچه بیرونش نکردم امروز، بی خیالش نمی شم -

نمی دانم چطور شد خودم را مابین او و زن قرار دادم. زبانم هم که طبق ممول زودتر از عقلم به کار افتاد

تو بی جا میکنی، مامور شهرداری هم بودی چنین حقی نداشتی. این زن داره واسه کاسبی تو - بازارچه پول می ده؟

خانوم چه کاره باشن؟ -

لحن پر از تحقیرش اعصابم را بیشتر به هم ریخت

مسئول نشوندن آدمای زورگو سرچاشون -

دستش به طرف یقه ی کاپشنم رفت و همزمان مرا به سمت دیگری هل داد

پرو کنار باد بیاد. فکر کردی اینجا خونه خاله ست؟ مسئول هرچی میخوای باشی، باش. جفتتون رو - از بازار میندازم بیرون

شخصی درست از پشت سرم به طرف او حمله کرد و عصبی گفت

.تو بی جا می کنی عروس پهلوان رو از بازار بیرون میندازی -

!یک لحظه نگاهم بین خودم و زن میانسال سرگردان شد. منظورش از عروس که من نبودم؟

با برگشتن مرد جوان به طرفم آه از نهادم بلند شد. امیر حسین کوچکترین پسر پهلوان بود که بامرد گلاویز شده بود

@romanhayelilian

[04.12.18 22:21] ,رمان های لیلیان

(انارچین 69)

.از همان اولش هم مشخص بود زور مرد به جوان رعنا پهلوان نمی رسد

من که چیزی نگفتم امیرخان. تورو قرآن ببین بساط مارو؟ واسه در آوردن چندرغاز پول باید کلی - مصیبت بکشیم و به این و اون جواب پس بدیم

.امیر حسین یقه ی مرد را ول کرد و با اخم به او تشر زد

.راहतو بکش برو. آخرین باری بود دیدم بازن جماعت درگیر شدی -

.مرد که دور شد. خم شد و سبزی های زن را برایش جمع کرد

مادر جان بیا زیر سایبون مغازه ی ما بساط کن.سرتا پا خیس شدی که. اینجا محل رفت و آمده اونم - حق داره شاکی بشه. می دونی که شاگرد آقا ضیاست. اون نخواد هیچ کدومتون نمی تونین اینجا کاسبی کنین

.زیر لب زمزمه کردم

.ضیا بی جا میکنه -

.او که ظاهرا گوش تیزی داشت با لبخند به طرفم برگشت و محجوبانه پرسید

شما خوبی زن داداش؟ -

"ترسیدم باز چیزی بگویم و بشنود. توی دلم گفتم:" زن داداش و مرض

مگر دستم به امیر ارسلان نمی رسید. ظاهرا تنها کسی که بی خبر از این جریان مانده بود خود من بودم

.بریم تو مغازه ,اینجا سرده -

سردرگم و مذبذب گفتم

...نه من جایی کار دارم باید -

بابا می خواد شمارو ببینه -

به عقب برگشتم و بادیدن پهلوان صالح که جدی و خشک برایم سرتکان داد نفس توی سینه ام حبس شد. نمی دانم چرا یک آن از توبیخ شدن ترسیدم. آن هم توبیخ شدن توسط پهلوانی که نسبتی با من نداشت

@romanhayelilian

[06.12.18 22:07] رمان های لیلیان

قوز کرده و مردد به سمت مغازه ی پهلوان که ظاهرا کارش خرید و فروش برنج بود، رفتم

زیر لب سلام گفتم و پهلوان تارف کرد روی صندلی مقابلش بنشینم

کاری که چند لحظه پیش کردی، نگرانم کرد _ _

از گوشه ی چشم دلخور نگاهش کردم

...نگران چی؟ آبروی خانواده ی پهلوان ناطق رو با این کار به خطر _

اون جوون به حدی عصبانی بود که هر آن امکان داشت بهت آسیب برسونه _

حرفم را بی هوا قطع کرده بودو با همان دوجمله ای که به زبان آورد شرمنده ام کرد

سرم را با خجالت پایین انداختم

من فقط می خواستم به اون زن کمک کنم _

کمک کردن چیزیه که همه مون می خوایم اما درگیر شدن تو اون مشاجره برای حمایت از اون زن _

مانی کمک نمی ده

!باید اجازه می دادم بساط اون زن رو بهم بریزه؟ _

از فلاسکی که روی میز بود داخل استکان های کمر باریک داخل سینی چای ریخت

کار به اونجاها نمی کشید. امیر حسین داشت می اومد وساطت کنه _

وساطت؟! اون مرد می خواست با زور گویی زن رو از بازار بیرون کنه. کدوم قانون این حق رو _

بهبش میده؟

قانونی که مالک نصف بازار روش گذاشته؟ _

با پوزخند زمزمه کردم

منظورتون از مالک، ضیا پسر جلایره؟ _

استکان چایی ام را مقابلم گذاشت

قندیا خرما؟ _

بی توجه به سوالش روی میزش خم شدم و با عصبانیت پرسیدم

چرا بهش اجازه می دن برای همه تا بین تکلیف کنه؟ چرا اون زن حق نداره هرجا که دلش خواست _
بساطش رو پهن کنه؟

چون پشتش گرمه _

با نفرت زمزمه کردم

دیگه وقتش شده یکی پشت گرمی هاشو ازش بگیره _

@romanhayelilian

[06.12.18 22:08] ,رمان های لیلین

(انارچین 70

ابروهای پهلوان در هم گره خورد

داره کم کم نگرانی هام بیشتر می شه. تو و امیر ارسلان دنبال چی هستین دقیقا؟ چرا این روزا حرف _
ضیا که پیش می آد مثل خودت از کوره در می ره؟

با شگفتی ابرو بالا انداختم. تا جایی که می دانستم محال بود او با ضیا مشکلی داشته باشد مگر اینکه
هنوز از قضیه ی تصادف دلخور بود

:امیر حسین یک صندلی برداشت و جایی نزدیک من و پدرش نشست و با لبخند گفت

با داداش تماس گرفتم، گفت همین نزدیکی هاست. تا یه ده دقیقه ی دیگه خودشو می رسونه _

با حرص نوک کفشم را به زمین فشردم. همین را کم داشتم

چاییت سرد نشه دخترم _

با اشاره ی پهلوان چای را برداشتم و جرعه ای از آن را تلخ نوشیدم

امیر ارسلان که پا به مغازه گذاشت ، نگاهم بی اختیار جلب چهره ی اصلاح شده و موهای تازه کوتاه
کرده اش رفت. حسی محو درونم را قلقلک خفیفی داد

!طوری شده؟ _

آن چشم های نگران و بهت زده را باید کجای دلم می گذاشتم؟ آن چیزی که من در نگاهش می خواندم ترس بود؟

.ظاهرا قرار نبود امیر حسین دست از خوشمزگی هایش بردارد

نبودی ببینی چطور زن داداش رو از وسط یه دعوا بیرون کشیدم. حقا که عروس ناطق هاست. _
حرف زور تو کتش نمی ره

.با چند گام بلند خود را به ما رساند و پرسید

!قضیه چیه؟ شادیانه! با کی درگیر شدی؟ _

.چیز مهمی نبود. با یکی از شاگردای ضیا بحثم شد _

.نگاهش چنان تویببخ گر بود که نا خواسته به سمت پهلوان متمایل شدم

واسه چی بحث کردی؟ _

.پهلوان تلاش کرد میانجی گری کند

.حالا بیا بشین، برات توضیح می ده _

ومن مختصری از آنچه که پیش آمده بود برایش تریف کردم اما توضیحاتم افاقه نکرد و هنوز با شماتت نگاهم می کرد

:پهلوان که از این حساسیت بیش از حد پسرش خوشش آمده بود با خنده گفت

بلاخره یکی سر راه زندگیت قرار گرفت که بتونه با کارهایش نگرانت کنه. از من می شنوی زودتر _
دست به کار شو و بله رو ازش بگیر وگرنه حالا حالاها باید دست و دلت واسه کارهای پیش بینی نشده اش بلرزه

.امیر ارسلان چپ چپ نگاهم کرد

.اگه شانس منه که یاد ازدواج هم اوضاع از همین قراره _

خنده ی پهلوان بلند تر شد

دیگه بهتر. عروس خانوم نظر خودت چیه؟ وقتش شده دهنمون رو شیرین کنیم؟ _

.قبل از من امیر حسین خودش را مثل قاشق نشسته وسط انداخت

.ما که از قبل شیرین کردیم. الان کل بازار می دونن شادیانه خانوم عروس پهلوان صالحه _

امیر ارسلان از دستپاچگی و هـذب بودنم فهمیده بود که از قرار گرفتن در این موقعیت ناراحتم به همین دلیل بلافاصله گفت:

خب دیگه ما کم کم باید بریم _

:پهلوان دست پشت شانه ی پسرش گذاشت و گفت

برید به سلامت بابا جان. انشالله همین روزا مارو از چشم انتظاری در می یارین _

به محض اینکه از مغازه بیرون آمدیم، طلبکارانه پرسیدم

چرا خونواده ات اینقدر عجله دارن؟ _

با دندان هایی که از خشم روی هم می فشرد زمزمه کرد

جای این سوالات سوار ماشین شو که بدجوری از دستت شاکی ام _

@romanhayelilian

[06.12.18 22:08] ,رمان های لیلیان

(انارچین 71

سوار شدم و ناراحت پرسیدم

مگه من چیکار کردم؟ می خواستی دست رو دست بذارم و کاری نکنم؟ _

بهت چقدر گفتم با ضیا مستقیم درگیر نشو. چرا دوست داری خلاف خواسته ی من رفتار کنی؟ _

نفسم را با حرص فوت کردم

من اصلا نمی دونستم طرف شاگرد ضیاست _

میشه بگی اونوقت تو بازارچه چیکار می کردی؟ _

به طرفش برگشتم و عطر خوشی که از او به مشامم خورد تمرکز را به هم ریخت. محو آن عطر خوش و رنگ و روی تازه ای که به چهره ی خسته اش داده بود در سکوت نگاهش کردم. امیر ارسلان مرد خوش چهره و جذابی بود ها

این مدل بهت می یاد _

ابرو بالا انداخت و با ناباوری زمزمه کرد

...این جواب سوال من _

خودش هم فراموش کرد چه می خواهد بگوید

لبم را از چیزی که به زبان آوردم، خجالت زده گاز گرفتم و سرم را پایین انداختم. خراب کرده بودم، نه؟
موهات رو می گم _

آدم مثلا خرابکاری ام را یکجوری جمع و جور کنم که ظاهرا بدتر شد چون اینبار امیرارسلان در سکوت فقط نگاهم کرد

لب برچیدم و تلاش کردم به چشم هایش نگاه کنم

مگه نگفته بودی واسه شناختن ضیا باید سایه هاشو بشناسم؟ خب اومده بودم با کامران پسر _
... قربو! لی حرف بزنم. اما قبل از اینکه فرصت حرف زدن پیدا کنم اون ماجرا پیش اومد و

از این مدل خوشت می یاد؟ دوست داری همیشه موهامو اینجوری کوتاه کنم؟ _

آن لبخند لانتی توی صورتش داشت یک چیزهایی را در دلم زیر و رو می کرد. سی ی کردم از سیاهچاله ی چشمانش، چشم بگیرم و خود را نجات دهم اما بی فایده بود. سقوط کردم، آنقدر ساده و ناباورانه که خودم هم ماندم چطور

شب توی تختخوابم مدام از این پهلوی به آن پهلوی می شدم و خوابم نمی برد. خاطره ی آن لبخند دردسر ساز پدرم را در آورده بود. نمی دانستم چه مرگم شده

صدای بوق کوتاه گوشی ام و رسیدن پیامی تازه حواسم را پرت کرد. با تردید دست دراز کردم گوشی ام را بردارم. ترس اینکه پیام دیگری از آیلار دوباره همه ی دنیایم را زیر و رو کند وادارم می کرد در نگاه کردن به پیام مرددباشم

اونقدری به خودم مطمئن بودم که فکر می کردم با حرفام می تونم نظرتو به خودم جلب کنم، می تونم " کاری کنم بهم علاقه مند شی و کار حتی از دوست داشتن هم بگذره اما گاهی ساده و جزئی ترین چیزهایی که تو وجود هردوی ماست می تونه خیلی بی ادعا زودتر از این حرفا دست به کار شه. حالا که به تو فکر می کنم زیبایی هایی رو می بینم که تا دیروز انگار متوجهشون نبودم. ممنون که با تلنگر امروزت اینقدر قشنگ اینو بهم یادآوری کردی. دلم برای گرفتن دستای ظریف و کوچولوت بی "قرارترا از همیشه ست

گوشی از بین دست هایم سر خورد و محکم به قفس سینه ام خورد. با آخ کوتاهی سرچایم نیم خیز شدم و حنا که کنار تختم روی تشکش دراز کشیده بود به طرفم برگشت

تو امشب یه چیزیت شده شادیا نه. نگو نه که هیچ رقمه قبول نمی کنم _

...حنا دستام _

!دستات چی؟ _

هیچی _

سرجایم دراز کشیدم و گوشه‌ی را به سینه ام چسباندم و لبخند روی لب هایم جان دوباره ای گرفت

@romanhayelilian

[11.12.18 23:38], رمان های لیلیان

(انارچین 72)

صبح که از خواب بیدار شدم دیگر آن شادیانه ی همیشگی نبودم. یک انرژی ناشناخته زیر پوسته ی خشک و بدون انطاف احساساتم دویده بود و وادارم می کرد به چهره ام درون آینه بیشتر دقت کنم و امروز روی نحوه ی قرار گرفتن موهایم جلوی مقفله حساس تر باشم. بین انتخاب مناسب ترین عطر مردد شوم و از کشیدن رژ صورتی خوشرنگ روی لبهایم احساس شوق و هیجان داشته باشم

سرمیز صبحانه با اشتها برای خودم و حنا و عمه لقمه می گرفتم و اولین باری بود که مربای هویج برایم می دلنشین داشت

تو یه چیزیت شده _

اینبار عمه بود که با چشم های ریز شده و تیز بینش دنبال چیزی توی صورتم می گشت

با خنده شانه بالا انداختم

هیچی، فقط کمی واسه شروع پروژه هیجان زده ام _

حنا ابرویی بالا انداخت و با شیطنت گفت

دستات چی؟ اونا خوبن؟ _

لبخند روی لبم کش آمد و همزمان احساس کردم خون توی صورتم دویده. با یاد آوری پیام امیر ارسلان چیزی توی دلم زیر و رو شد

من دیگه باید برم _

از جایم بلند شدم و دست روی شانه ی حنا گذاشتم و سر عمه را بوسیدم

برام دعا کنید _

امروز دفتر می یای؟ _

با سوال حنا درحالیکه از آشپزخانه بیرون می رفتم و مشغول کلنجر با زیپ کیفم بودم به عقب برگشتم

مالم نیست. تو اما حتما اونجا سر بزنی _

حدود چهل و پنج دقیقه به خودم را به مکان مورد نظر رساندم. حضور بچه ها که بزرگترین انگیزه ام برای طراحی و ساخت پارک مسافر بود دلم را آرام کرد اما به محض پیاده شدن از ماشین بوی تند و تهوع آوری به مشامم خورد و حال خوبم را خراب کرد.

از آن بدتر وجود پشه های ریز بی شمار که روی پسماند میوه و سبزی در پرواز بودند اعصابم را به هم ریخت.

اینجا چه خبره؟ اینارو کی آورده اینجا ریخته؟ _

یکی از پسر ها با پوزخند گفت:

کسی که خوشش نمی یاد کار درست پیش بره _

بلاتکلیف دست روی کمر گذاشتم و نفس گرفتم تا آرام شوم. روز قشنگم را به همین سادگی خراب کرده بودند.

حالا باید چیکار کنیم؟ _

با سوال دختری که درست پشت سرم قرار داشت به عقب برگشتم.

نمی دونم، خودمم موندم _

به خود شهرداری خبر بدیم بیاد جمع کنه. کار خودشونه دیگه _

نه کار شهرداری نیست _

این را همان پسری گفت که ظاهرا می دانست چه کسی در این جریان دست دارد.

نگاه خیره و منتظرم را که دید بیشتر توضیح داد.

شهرداری برای دفع زباله جای دیگه ای رو در نظر گرفته. اما اینکه این آشغال از کجا اومدن کار _ چندان سختی نیست. یکی با جمع آوری زباله ی میدون تره بار و آوردنش به اینجا خواسته حال مارو بگیره.

با حرص سرتکان دادم و به سمت ماشینم رفتم.

می دونم باهاشون چیکار کنم _

اینارو میشه یه جوری جمع و جورشون کرد خانوم مهندس. سپردم بچه ها چندتا بیل بیارن ،اینجارو _ مرتبش می کنیم.

میخواست با این حرفها از رفتن منصرفم کند اما آتش من تند تر از این حرفها بود.

تو اسمت چی بود؟ _

سهیل رحمانی _

با لبخندی که به زور روی لبم جا خوش کرد گفتم:
سهیل! مسئولیت اینجا و بچه ها فایده با تو... زود برمی گردم _

@romanhayelilian

[11.12.18 23:39] ,رمان های لیلیان

(انارچین 73)

وارد میدان تره بار که شدم مستقیم راه دفتر ضیا را در پیش گرفتم. سرم بدجوری برای دعوا و درگیری با او درد می کرد. به اندازه ی کافی این چند وقته چوب لای چرخم گذاشته و اعصابم را به هم ریخته بود.

از پله های بلند ودالان تاریک بالا رفتم و خودم را به دفتر رساندم. پنجره های دفتر باز هم تا انتها باز بود. و هوای سرد توی آن چهار دیواری بیشتر به مغز استخوان می نشست.
ضیا نبود و کامران پشت صندلی اش نشسته و مشغول حساب و کتاب بود.
...شادیانه؟! اینجا _

کجاست؟ _

عصبی چند قدمی را رفتم و برگشتم. چشم چرخاندم خبری از ضیا نبود.
کامران کلافه موهای کم پشت فرق سرش را خاراند.
نیست می بینی که _

این جواب سوال من نبود _

از پشت میز بلند شد و نگاه دوستانه اش کمی جدی شد

فکر نمی کردم دارم بازجویی می شم _

از تخم و ترکه ی جلایر بیشتر از این هم انتظار نمی ره. اما تو چرا کامران؟ تو چرا قاطی برنامه _
هاش شدی؟

اخم ظریفی بین دوا برویش خط انداخت

داری از چی حرف می زنی؟ _

با نفرت زمزمه کردم

زمینی که قراره پارک مسافر شه پر از پسماند میوه و سبزی این میدونه _

مطمئنی؟ بذار من از بچه ها یه پرس و جو کنم _

با پوزخند مسیر رفتنش را دنبال کردم. به طرف پنجره رفت و از همان جا درحالی که دست روی کمر گذاشته بود با جذبه ای که هیچ وقت در او ندیده بودم کسی را مخاطب قرار داد

رسول بیا اینجا ببینم _

کمی نزدیک شدم تا چهره ی مرد را ببینم. با دیدن او که همین دیروز توی بازار سر بساط سبزی آن زن درگیر شده بودیم پوزخندم تبدیل به نیشخند و سرتکان دادن تاسف وار شد

بله آقا _

آشغال های میدون رو دیشب کی خالی کرده؟ _

من و احمدرضا خالی کردیم _

کامران با ترشروی پرسید

!کجا؟ _

رسول که با دیدن من جاخورده بود با لکنت جواب داد

...به...به جون...بچه ام آقا ضیا...آقاضیا گفتن _

لبهائش تکان خورد اما چیزی نشنیدیم

کامران به عقب برگشت و شرمنده سر به زیر انداخت

پاورکن من خبر نداشتم. اگه می دونستم حتما جلوی ضیا رو میگرفتم _

ناامید نگاهم را به صندلی خالی ضیا دوختم

یه زمانی شاید اما الان دیگه اصلا مطمئن نیستم. نمی دونم داری شبیهش می شی یا فقط اداشو در _

می یاری اما هوای اینجا بهت سازگار نیست پسر قربون^{لی}. بپا نچایی

به سمت در خروجی رفتم و نرسیده به آن با یاد آوری موضوعی مکث کردم

راستی به آقاجونت بگو بابت خبرچینیش نزدیک بود اربابش کفن پیچم کنه _

ازش دلخور نشو آقام مجبوره _

عصبی به طرفش برگشتم و تقریبا فریاد زدم

توچی؟ تورو چی پابند این دم و دستگاه و اون آدم مزخرف کرده؟ فقط نگو اجبار که هیچ رقمه تو _
کتم نمی ره

@romanhayelilian

[11.12.18 23:39] ,رمان های لیلین

(انارچین 74)

به به ببین کی اینجاست _

صدای گام هایش توی راه پله و چیزی که به زبان آورد وادارم کرد از نگاه به زمین دوخته ی کامران چشم بگیرم و به ضیا که در حال ورود به دفتر بود بدوزم

دلم برات تنگ شده بود _

این نرمی اغوا گرانه ی کلامش شاید دل هر دختری را می لرزاند اما در من تاثیری نداشت. او هم این را می دانست که با پوزخند از کنارم گذشت و به طرف کامران رفت

چی شده دوباره به ما افتخار دادی؟ _

دست به کمر برگشتم و طلبکارانه نگاهش کردم

تو بگو دلیلش چی می تونه باشه؟ _

دستی به شانه ی کامران زد و پشت میزش روی همان صندلی چرم بلند که جایگاه حکمرانی و سلطنتش در این بازار بود نشست

اومدی خبر بهم خوردن نامزدیت با پسر پهلون رو بدی؟ _

خبر نامزدی؟! اتفاق دیروز توی بازار و درگیری چند وقت پیش امیر ارسلان و ضیا توی جاده به خاطر من، این شایعات را هم باید می داشت

قبل از آنکه جوابی بدهم خودش با خنده گفت

گمون نکنم. تو الهه ی تصمیمات اشتباهی _

آره حق با تونه. بدترین اشتباهم طمه کردن نارگل برای فرار از دست تو بود _

نگاه هردویمان همزمان به کامران دوخته شد. شاید برای دیدن واکنش او _د این اعتراف. دیدن چشم هایش که از ترس درشت شده بود عجیب نبود

کامران مارو تنها بذار _

با تک خنده ای ابرو بالا انداختم

چیه؟ می ترسی اونم بفهمه چه آدم مزخرفی هستی؟ _

فریاد بلند ضیا چهارستون تنم را لرزاند

مگه با تو نیستم _

کامران با دستهای لرزان عرق روی پیشانی اش را پاک کرد و با سری به زیر انداخته به سمت پله ها رفت. حسی به من می گفت او از جریان نارگل باخبر است. پسر قربوتالی می داند ضیا چه بلایی سر آن دختر بیچار آورده است

درست مثل پدرش، جلایر و شاید خیلی های دیگر

با رفتن کامران به خودم جرات دادم قدمی جلو بگذارم

من فالا واسه نبش قبر گذشته اینجا نیستم. اومدم یه چیزایی رو واسه خودم و خودت روشن کنم و _ برم. اونى که واسه زمین زدن من باهاش همدست شدی رو با همه ی پرو و بیا و اعتبارش تو این شهر، خیلی راحت می تونم زمین بزنم. پرو به رفیق گرمابه و گلستونت بگو دیگه دور، دور منه. با اون آشغال های میوه و سبزی نمی تونه مانع کارم بشه

آدم از دفتر خارج شوم که درحالیکه نگاهش به سقف بود زمزمه کرد

فکر نمی کردم عروس پهلوان شدن اینهمه دل و جرأت تو زیاد کرده باشه _

دستم به چارچوب در چنگ انداخت

عروس پهلوان شدن نه، نامزد امیر ارسلان شدن این جرأتو بهم داده. آخه اون تنها کسیه که زمین _ زدن تو خوب بلده

نمی دانم تو ی دلم چقدر این حرفها را قبول داشتم اما بیانش حس خوبی به من می داد. از پله ها پایین آمدم و مسیر شهرداری را درپیش گرفتم. از کنار سایه ی ضیا که نزدیک ورودی بازارچه مشغول سیگار کشیدن بود گذشتم و گفتم

...درمورد یه چیزایی باید باهم حرف بزنیم اما الان نه _

به عقب برگشتم و پنجره ی باز دفتر ضیا را از نظر گذراندم

شاید _دها _

من باید شهردار را می دیدم. باید با او در مورد الیاس مرادیان حرف می زدم. یک چیزهایی بود که باید برای همیشه روشن می شد

اما خب انگار قرار نبود آن روز شرایط بر وفق مراد باشد. شهردار نبود و من به ناچار به سر کارم برگشتم. سهیل و بچه ها تقریباً تمام زباله را جمع کرده بودند. و همین کمی حالم را بهتر کرد

اولین جلسه ی گروه درمحل احداث پارک برگزار شد و _د آدرس دفترم در رشت را دادم و قرار شد جلسات تصمیم گیری مان آنجا باشد. در همان فرصت کوتاه نگاهی به طرح های نو آورانه ی چندتایی از بچه ها انداختم و راهنمایی های لازم را کردم. از آنجایی که سهیل را همان روز مسئول بچه ها کرده بودم قرار شد کارهای هماهنگی با او باشد

کارمان که تمام شد مسیر شرکت امیر ارسلان را در پیش گرفتیم. و حدود پانزده دقیقه بعد آنجا بودم. ضربه ای به در دفتر زدم و او سر بلند کرد.

با دیدنش لبخند روی لباتم جان گرفت و روزم از نو، زیبا شد.

او دمدم با هم چایی بخوریم _

@romanhayelilian

[26.12.18 21:41] ,رمان های لیلیان

(انارچین 75

از جایش بلند شد و خوش آمد گویانه به صندلی چرمی مقابلش اشاره کرد.

پس قراره صحبت بین مون جدی تر شه _

توی ذهنم حرفش را سبک و سنگین کردم. من واقعا همین را می خواستم؟

اگه جدی تر شه، می تونم امیدوار باشم بهتر بشناسمت؟ _

مصمم توی چشم هایم زل زد

تو اینو می خوای؟ _

چشم روی هم گذاشتم و تسلیم شدم

واسه همین انجام _

پس من تا چایی می یارم تو بشین خوب فکر کن ببین چه چیزایی رو باید بررسی _

نگاهم او را که از دفتر بیرون می رفت بدرقه کرد و به جای سوال این نکته که او در شرکت تقریبا

بزرگش کسی را برای خدمات این چینی ندارد، ذهنم را مشغول کرد

چند دقیقه بعد سینی چای را با لبخند جلویم گرفت و شیطننت توی نگاهش وادارم کرد با نگاه خریدارانه

ی یک خواستگار نگاهش کنم. همین ابرو بالا انداختن و با طمانینه چای برداشتم او را به خنده

انداخت

چشم پهلوان روشن که بالاخره پسرش واسه یکی از خواستگارش چایی برد _

!خواستگارا؟ _

فنجانی چایش را برداشت و به جای آنکه پشت میزش برگردد. درست مقابلم روی صندلی مراجع

نشست

مگه خبر نداری؟ من محبوب ترین پسر شهرمونم. روزی نیست که به پدرم ، کسی رو واسه ازدواج _
با من پیشنهاد ندن

دست مشت شده ام را ستون چانه ام قرار دادم و در حالیکه از این مکالمه لذت می بردم، ادامه دادم

پس واسه همین اون شبی که من سر از ویلای باغ انارتون در آوردم خونوادت اصلاً تاجب نکردن _

خندید، از آن دست خنده های مردانه که هم جذبه داشت و هم خوب دلبری می کرد. انگار یکی به
محتویات داخل شکم چنگ انداخت. آب دهانم را قورت دادم و تلاش کردم صاف بنشینم

مردی که با یه دختر باهوش و حاضر جواب مث تو ازدواج کنه هیچ وقت پیر نمی شه _

از این تاجریف صادقانه اش به سر ذوق آمدم و گونه هایم داغ شد. احمقانه بود که با این حرفها هیجان
زده می شدم؟ من که نزدیک ترین مردهای زندگی ام آنقدری از من دور بودند که یک مکالمه ی ساده و
مول را هم با آنها نداشتم چه برسد به اینکه درباره ی خصوصیاتم، دلبستگی ها و دنیای درونم با آنها
حرف بزنم

امیر ارسلان که سکوتم را پای باور نکردن ادعایش گذاشته بود، کلافه دستی به موهایش کشید

حالاً نه به این شدت ولی خب هستن کسانی که می خوان من باهاشون ازدواج کنم. خیلی ها هم _
منتظرن ببینن بالاخره انتخاب من کیه

اونوقت چرا این سیل عظیم خواستگاران و منتظران رو تا به این سن چشم به راه گذاشتی؟ _

با لبخند زمزمه کرد

فکر می کنی دارم باهات شوخی می کنم؟ ای بابا، به شیرین خانوم سپرده بودم دراین مورد آمار _
درست بهت بده. ظاهراً پشت گوش انداخته

عمه شیرین کسی نیست که بخواد با این حرفا قند تو دل دخترش آب شه. اون بیشتر از هرچیز از _
من یه جواب منطقی می خواد. منم تا جواب سوالات رو نگیرم نمی تونم براش جوابی داشته باشم

امیر ارسلان که ظاهراً چاره ی دیگری نداشت، توضیح داد

من بچه ی دوم پهلونم. محمدرضا برادر بزرگترم الان پونزده ساله ازدواج کرده، امیر رضا که یه _
سال از من کوچیکتره هشت سال و ماریه خواهرم حدود ده سالی میشه که با صمیمی ترین دوستم
داوود ازدواج کرده. دلیل اینکه من هنوز مجردم اینه که نخواستم اون روال همیشگی رو درپیش
بگیرم. نخواستم پدرم برام شغل و خونه و مراسم ازدواج تدارک ببینه. نخواستم شغل موروثی خونواده
رو داشته باشم یا خونه ای رو که پدرم و مادرم می رسه برام بخره، بخوام. توقعاتم خیلی بالاتر بوده
واسه همین زیاده خواهی ها مجبور شدم بیشتر کار کنم و سگ دو بزنم تا به این نقطه برسم. اینکه
میگم خواهان زیاد دارم شوخی و مزاح نیست گفتن این حقیقت اونقدری برام تلخه که می دونم واسه
رسیدن به همچین چیزی جون کندم و از خیلی خواسته هام گذشتم. استی داد من تو کشتی کمتر از امیر
حسین نبود. از طرفی درسمم بد نبود اما بخاطر رسیدن به خواسته های دیگه ام از هردوش گذشتم.

تشک کشتی رو بوسیدم و کنار گذاشتم، عطای دانشگاه رو هم یاد گرفتن مدرک کارشناسی به لقاش بخشیدم.

@romanhayelilian

[26.12.18 21:41] ,رمان های لیلین

(انارچین 76)

خودم را که نمی توانستم گول بزنم. تحت تاثیر حرفهایش قرار گرفته بودم. اینکه صادقانه اعتراف می کرد آدم زیاده خواهی بوده و برای برآورده کردن خواسته هایش سخت تلاش کرده، جای تحسین داشت. اصلا اگر این زیاده خواهی ها نبود هیچ تلاش و تکاپویی برای رسیدن به موفقیت نتیجه نمی داد

اما اینکه اصرارش برای داشتن من هم از آن زیاده خواهی نشنت می گرفت، جای بحث داشت. با این تصور ناخودآگاه لبخند زدم

فکر نکنم چیز خنده داری گفته باشم _

من که دلیل خندیدنم دست بالا گرفتن خودم بود، تلاش کردم سوءتفاهم پیش آمده را رفع کنم

نه اصلا. لبخندم بابت چیز دیگه ای بود _

نمی خوام بگی تحت تاثیر قرار گرفتی؟ _

شیطننت توی کلامش لبخند روی لبم را جمع کرد. سرچشمه جابه جا شدم و فنجان چایی ام را برداشتم

من همچین چیزی نگفتم _

خب پس سوال پادی _

چرا از ضیا بدت می یاد؟ _

خودم هم می دانم سوال بی موقی پرسیدم اما چیزی بود که مدام توی سرم رژه می رفت و از پیدا کردن جواب برایش ناتوان مانده بودم

فقط یه دلیل بیار که من نباید ازش بدم بیاد. اصلا کسی رو می شناسی که ازش بدش نیاد _

پس خورده حساب شخصی باهاش نداری _

فنجاناش را روی میز گذاشت و به سمتم خم شد تا دقیق تر توی چشم هایم زل بزند

تا قبل از اینکه پای تو وسط بیاد نه _

این خواستن توی چشم هایش که قرار نبود من را به آتش بکشد، قرار بود؟ پس چرا من احساس می کردم دارم می سوزم؟

بِاد ازدواج قراره تو همین شهر زندگی کنیم؟ _

.عقب کشید و مغرورانه جواب داد

.ترجیح من اینه _

.گرمای وجودم به آنی محو و جای آن را سردی کلام گرفت

.اما من دلم می خواد نزدیک عمه شیرین باشم _

از اینجا تا رشت راهی نیست میتونی هروقت بخوای بهش سر بزنی. اونم می تونه بیاد اینجا پیش تو _
باشه

.مشکلم فقط عمه نیست، من دوست ندارم تو این محیط کوچیک زندگی کنم، دوست ندارم محدود شم _

ببین شادیانه! محدودیت اونی نیست که جامه بهت تحمیل میکنه. ذهن تونه که میخواد بین خواسته هات و واقعیت حصار بکشه. تو اگه بخوای ، اگه این توانایی رو تو خودت ببینی این حصارهارو می شکنی. تو این شهر زندگی کردن دست و پای تورو نمی بنده، موفقیتت رو متوقف نمی کنه. اما اونی که تو سرته چرا

.نمی دانستم چطور باید منظورم را برسانم و قانع ش کنم

همین چند لحظه پیش داشتی از خواسته ها و زیاده خواهی هات می گفتی. اینک هیچ وقت نخواستی _
اونی باشی که خانواده برات برنامه ریزی کرده اونوقت چطور ازم انتظار داری دست از خواسته هام بردارم. من هیچ تصویری درباره ی زندگی تو این شهر ندارم

.نگاهش جدی شد و خط محوی از اخم مابین دو ابرویش نشست

پس جلوی این تصور موضع نگیر. بذار این شهر خودشو درست هرفی کنه. اجازه بده بهت نشونت _
بدم مکانی که برای زندگی مشترکمون انتخاب کردم شایسته ی تو هست یا نه... بی انصاف! لااقل خونه ای که با کلی امید و علاقه ساختم رو ببین و بِاد تصمیم بگیر

@romanhayelilian

[26.12.18 21:42] ,رمان های لیلیان

(انارچین 77

!تو خونه هم ساختی؟ _

بلند شد و گوشی اش را از روی میز کارش برداشت و به طرفم چرخاند و عکسی از خانه ای زیبا و خوش ساخت روی تصویر زمینه اش توجهم را جلب کرد.

حدود سه سالی میشه. یه سری کارهای ریز و جزئی داخل خود خونه مونده اما بهت قول می دم از _ نزدیک ببینیش عاشقت میشی

من ندیده عاشقت شده بودم و برایم درست شبیه یک رویا بود. خانه ای با سقف شیروانی به رنگ زرد، گرم و شادی آور. پنجره هایی با قاب سفید و ایوان کوتاه مقابل در ورودی که حالتی خوش آمد گویانه داشت و دو ستون بلندش با آن حس اقتدار و اعتمادی که می بخشیده همه ی آن چیزی بود که من از یک خانه برای زندگی می خواستم

دوست داری از نزدیک ببینیش؟ _

سوالش من را از خلسه ی رویای قشنگم بیرون کشید

!الان؟ _

فکر نمی کنم وقت مناسبی باشه. بهتره واسه یه روز دیگه بذاریم. خب سوال بادی _

شانه بالا انداختم

فلا دیگه چیزی به ذهنم نمی رسه _

پس دیگه نوبت منه _

با این حرفش بی هوا قلبم به تپش افتاد. تصور اینکه او از من چه می خواهد بداند؛ می ترساندم. من هنوز هیچ حرفی از گذشته ام نزده بودم و هراسم از این بود که دانستن حقایق او را از خواسته اش منصرف کند. شاید تا دیروز نه اما از حالا دیگه نمی خواستم امیر ارسلان را نداشته باشم. من او را برای تمام روزهایی که محکوم به تنهایی شدم، برای همه ی لحظاتی که قلبم از عشقی گرم و پرشور خالی ماندو برای شور جوانی ام که مثل غنچه ی گلی نشکفته در حال پژمردن بود، می خواستم

خب بهم بگو ببینم امروزت چطور گذشت؟ _

و همین سوال ساده نفسم را دوباره گرم و وجودم را آرام کرد. حالا مانده بودم از افتضاحی که الیاس مرادیان به کمک ضیا با آن آشغال های میوه در سایت بوجود آورده بود بگویم یا از بگو مگوی خودم با کامران و ضیا در بازارچه و در دفتر کارشان؟

ترجیح صحبت درباره ی مرادیان بود. وقتی جریان را برایش توضیح دادم، به وضوح دیدم که چقدر عصبانی شد و زیر لب به او به حالت نامفهومی بد و بیراه گفت. با خودم فکر کردم اگر در مورد ضیا می گفتم چه واکنشی نشان می داد. باید قبل از آنکه که کسی خبر رفتنم به دفتر ضیا را به او برساند. خودم همه چیز را برایش توضیح می دادم. آن هم خیلی نامحسوس و مختصر

اما قبل از اعتراف من او بی هوا زمزمه کرد

یادته درباره ی سایه های ضیا گفته بودم؟ گمون می کنم در مورد الیاس مرادیان اشتباه می کردم. _
پانی الان دیگه مطمئن نیستم کدومشون سایه ی اون یکیه

خونسردانه زمزمه کردم

این که کاملاً مشخصه. هردو سایه ی همدیگه هستن. واسه شکست یکی از اونا باید جلوی _
هردوشون بمونیم

این کار آسونی نیست. می دونی چرا من دفتر کار و انبارم رو به بیرون شهر منتقل کردم؟ فقط برای _
اینکه از شر مزاحمت های این دوتا دور بمونم. کسی که بخواد تو اون شهر برای اونا خطری ایجاد کنه
جایی برای زندگی نداره

تو براشون دردرس درست کرده بودی؟ _

کلافه سرتکان داد

موضوع مربوط به چند سال پیشه. برای کار پخش دنبال یه چندتا وانت و کامیونت بودم و دوتا از _
راننده های شرکت مرادیان که پاهاش به مشکل برخوردن بودن رو استخدام کردم. همینم اونی شاکی
کرد و ... جریانش مفصله اما خب چیز مهمی نبوده

نمی دانم چرا توضیحاتش نمی توانست قانع کند. حسی به من می گفت شاید همه چیز پیچیده تر از این
حرفها بوده باشد

@romanhayelilian

[31.12.18 00:34], رمان های لیلین

(انارچین 78)

اولین جلسه ی رسمی بین من و اعضای گروه در دفتر کارم برگزار شد و سهیل براساس برنامه ی
تنظیم شده مان بین بچه ها تقسیم وظیفه کرد و چیزی که برایم جالب بود سپردن یک سری از این
وظایف به حنا بود. خواهر کوچکم با بهت به برگه هایی که سهیل با خط تقریباً ناخوانا و ناموزونش
روی میز قرار می داد خیره بود

راستش حنا حرفی از برنامه اش برای بیشتر ماندن پیش من و عمه به میان نیاورده بود و از طرفی به
خاطر اخلاق مادرش یک جور هایی مردد بودم پیشنهاد ماندن و همکاری به او بدهم. ترجیح می دادم
خودش این موضوع را عنوان کند

سهیل پد از تحویل برگه ها رو به من گفت

یه سری کارهای دفتری و هماهنگی با ارگان ها رو حنا از همین جا می تونه انجام بده. به نظرم _
رسید اگه کار هرکسی براش مشخص باشه بد نیست

لبخند پی اراده روی لبم نشست. نه از اینکه اقتضای سنش به او این اجازه را می داد که حنا را با اسم
کوچک بخواند و با او راحت باشد، لبخندم به خاطر این بود که خواهرکم و نقشی که می توانست برای
اولین بار در جام^{۱۰} ایفا کند را ندید نگرفته بود
دراین مورد شادبانه باید خودش تصمیم بگیره _

نگاه حنا موقع ادای این جمله به زمین دوخته شده و خجالت زده بود

رو به پسرک که از جواب خواهرم راضی نبود گفتم

سهیل جان شما دیگه می تونی بری. من خودم با حنا حرف می زنم _

و در دل اضافه کردم

"نگران نباش، راضیش می کنم بمونه "

به محض رفتنش حنا سردرگم و کمی گیج با برگه های روی میز ور رفت و تلاش کرد به اوضاع بهم
ریخته ی دفتر سر و سامان دهد. با همان لبخند که روی لبهایم حفظ کرده بودم به تلاشش خیره بودم

نشسته برنامه هم برام تنظیم کرده. جای اینکه بپرسه جناب^{۱۱} الی خرت به چنده؟ اصلا اینجا کاره ای _
هستی یا نه؟ همچین می گه "حنا نه" انگار خیلی وقته با زیر شلواری تو خونه ی آقام رفت و آمد داره

برگه ها را از دستش کشیدم و او را به سمت صندلی مقابلش هدایت کردم

یه لحظه بشین، باهات کار دارم. یادته وقتی انارستان بودیم در باره ی برنامه ی زندگیت پرسیدم؟ _

نگاهش را دزدید

!خب؟ _

هنوزم منتظری مامانت برات تصمیم بگیره؟ _

کار دیگه ای ازم برمی یاد؟ _

برگه ها را به طرفش گرفتم

نظرت درباره ی برنامه ی سهیل چیه؟ _

من که حتی یه خط از نوشته هاشو نمی خونم بخونم. بس که این بشر تو خوشنویسی است^{۱۲} داد داره _

بی صدا خندیدم

مزه نریز حنا. نظرتو فقط بگو _

گونه هایش گل انداخت و لبهایش برای چیزی که دلش می خواست به زبان بیاورد دو سه باری مردد باز و بسته شد.

...اگه تو و عمه...نی راستش می دونم تو و عمه به خاطر مامانم خوشتون نمی یاد...چطور بگم _

چشم باریک کردم و نگاه سرزنش آمیزم را به او دوختم

درباره اینکه من و عمه از چی خوشمون می یاد و از چی نمی یاد حرف نمی زنیم. من فقط نظر _ خودت رو می خوام

اشک میان چشمان سیاهش حلقه زد

دلم می خواد اینجا بمونم. دوست ندارم برگردم انارستان _

دستم برای نوازش صورت و حتی در آغوش گرفتنش پیش نرفتم. به جایش از او فاصله گرفتم و به سمت میز کارم رفتم

درموردش با بابا حرف می زنم. اگه قبول کرد اونوقت مجبوری بشینی اون سه صفحه برنامه رو مو _ به مو بخونی و اجرا کنی

@romanhayelilian

[31.12.18 00:35] ,رمان های لیلین

(انارچین 79)

روی صندلی ام نشستم و از همانجا به جای خالی میز مبین خیره شدم. یک زمانی فارغ از تمام آن حس علاقه ای که در تصورم بینمان وجود داشت ما همکار و دوست خوبی برای یکدیگر بودیم. ایده هایمان، نظر و انتقادی که نسبت به طرح های همدیگر داشتیم همیشه راه را برایمان هموار می کرد. او به نظر و تصمیم من اعتماد داشت و من برای راهنمایی هایش ارزش زیادی قائل بودم. دعوا و اختلاف نظر هم کم بینمان نبود اما هرچه پیش می آمد آخرش خوب بود

آیلار را من با وجود مخالفت مبین وارد شرکت کردم؛ خودم کار یادش دادم و از او چیزی ساختم که مبین می خواست. آیلار به جایش چه کار کرد؟

حنا پاورچین به سمت آمد و آرام زمزمه کرد

میشه یه لحظه بیای؟ _

فقط نگاهش کردم. با اشاره ی دست جایی بیرون از دفتر را نشانم داد

تو اون واحد روبرویی که بازاریابی شبکه ای می کنن یه خانومه هست که خیلی چشم و گوشش _ اینجاست. چندباری دیدم اومده و از بین در نیمه باز دفتر سرک کشیده. یه چند دقیقه پیش هم اینجا بود، گمونم میخواد از یه چیزهایی سردربیاره اما نمی دونم برای چی

لبخند دردآوری روی لبم جا خوش کرد. من این دفتر را با همه ی خاطرات تلخ و شیرینش دوباره خواسته بودم و آیلار بخشی از آن خاطرات بود. آیلار خوش مشرب و شیرین زبانی که با بچه های دفتر بازاریابی دوستی نزدیکی داشت

.باشه متوجه شدم. بهتره تو واکنشی نشون ندی. من خودم این مشکل رو حل می کنم _

مدتی می شد که یادآوری خاطرات اشک را مهمان چشمانم نمی کرد. دستم روی صفحه ی گوشی ام لغزید. وارد برنامه پیام رسان مورد نظرم شدم و دستم بی اراده اسم آیلار را لمس کرد

به بالای صفحه و عکس پروفایلش خیره شدم. جرأت نداشتم عکس را لمس کنم و تصویر مورد نظر را واضح تر ببینم. نمی خواستم به او که با لبخندی شاد و پر از حس آرامش در آغوش مبین فرو رفته و خوشبختی اش را جار می زد خیره شوم

نگاهم چرخید و با شگفتی به حالت حضورش که در حال تایپ بود خیره ماندم. چندباری نوشت و مکث کرد. انگار که در عنوان حرفهایش تردید داشته باشد

نمی دانم چطور شد که مشغول نوشتن شدم

کارم رو دوباره تو همین دفتر شروع کردم، یه پروژه ی کوچیک اما پردردسر گرفتم که مطمئنم اگه " اینجا بودی می گفتی سرت واسه همین چیزا درد می کنه. چنتا جوون رو دور خودم جمع کردم و میخوام کار یادشون بدم ، همونجوری که به تو یاد دادم. منتها اینبار می خوام یادشون بدم قبل از اینکه تو کارشون بهترین باشن واسه همکارشون بهترین باشن. آدم وقتی از رفیقش ضربه می خوره کارش که هیچ همه ی زندگیش خراب می شه. هرچند دیگه گفتن این چیزها اهمیتی نداره، بگذریم. نمی دونم از این پیام چه برداشتی داری اما فکر نکن اونقدری باگذشت و مهربون شدم که ببخشم. گذشته برای من تموم نشده اما تو و مبین شدین. پس دیگه پیام نده، باحرفات اذیتم نکن، من نگفته هم قبول می کنم اون با تو خوشبخت تره. فقط ازت می خوام همونطوری که من خودمو درگیر زندگی شما نمی کنم تو هم دست از کنجاوی و سرک کشیدن برداری. نذار با بچه های دفتر بازاریابی درگیر شم

پیامم با دوتیک کوچکی که پایین آن خورد دیده شد و آیلار دست از تایپ کردن برداشت. نفسی با آسودگی خاطر کشیدم و برای اولین بار حس کردم بار سنگینی از روی شانه هایم برداشته شده

@romanhayelilian

[31.12.18 00:36] رمان های لیلیان

(انارچین 80)

تازه تماسم را با پدرم قطع کرده و مشغول پارک ماشین حوالی سایت بودم. باید به حنا زنگ می زدم و خبر رضایت بابا را می دادم. مطمئن بودم از شنیدنش خوشحال می شود. هرچند اختر برای گرفتن این رضایت کلی مخالفت کرده و سنگ انداخته بود. این زن هیچ وقت نمی توانست نظرم را نسبت به خودش تغییر دهد.

از ماشین پیاده شدم و درحالیکه نگاهم به گوشی بود و مشغول پیدا کردن شماره ی حنا بودم به محل پروژه نزدیک شدم. بادیدن امیر ارسلان که کنار رودخانه ایستاده و احتمالاً به شنای بچه قورباغه ها خیره بود قلبم به تپش افتاد و هیجان شیرینی زیر پوستم دوید. این روزها دیدن این مرد عالم را خوب می کرد.

اینجا چیکار می کنی؟ _

به عقب برگشت و با لبخند سرنگان داد

اومدم شکار قورباغه _

خندیدم

تو هم بچگی از این عادت داشتی؟ _

هنوزم دارم. از جک و جونور خوشم می یاد _

نگفته بودی _

از سر آشویی مقابلش پایین آمد و خود را به من رساند

هنوز خیلی چیزا مونده که نگفتم. راستش می ترسم بگم و تو نخوای با من بمونی _

شیطنت توی چشم هایش اجازه نمی داد حرفهایش را جدی بگیرم

دیگه چه چیز ترسناکی به جز علاقه ات به این جک و جونور ها هست؟ _

علاقه ام به تو _

حالا درست مقابلم ایستاده بود و و برای دیدنش مجبور بودم سرم را بالا بگیرم و دستم را برای جلوگیری از هجوم نور خورشید روی چشمانم سایبان قرار دهم

چرا باید از این علاقه بترسم؟ _

به جای جواب دادن به سوالم پرسید

دوست داری امروز دریا رو ببینی؟ از اینجا تا ساحل یه جاده ی خیلی قشنگ هست که چندتا _

روستارو بهم متصل میکنه و به دریا می رسه. مطمئنم ازش خوشت می یاد

دیدن دریا همیشه خوب بود اما نمی دانستم دربرابر این پیشنهاد غیر منتظره باید چه جوابی بدهم

من کمی اینجا کار دارم _

به اندازه ی کافی امروز وقت داریم. منتظرت میشم، تو به کارت برس _

درحالیکه همه ی حواسم پیش او بود مشغول شدم. باید عمق رودخانه و میزان آب آن را اندازه می گرفتم. ظاهرا کار اصلی و قسمت هزینه بردار پروژه همین رودخانه بود. باید برایش بستر سازی می کردیم و در بخشی از آن مسیر آب را برای ساخت برکه ی مورد نظر، تغییر می دادیم

در تمام مدت به بودنش آنجا و حرفهایی که به زبان آورده بود فکر می کردم. هرچه جلوتر می رفتیم همه چیز برایم پیچیده تر می شد. چرا باید علاقه ی او به خودم مرا می ترساند؟

جای زل زدن به من، اونی که توفکرته رو ازم بپرس _

باحرفی که زد، چرت فکری ام پاره شد. انگار قرار نبود چیزی از چشم های او پنهان بماند

چطور شد اومدی اینجا؟ منظورم اینه از کجا می دونستی من می یام اینجا؟ _

دستهایش را به هم قلاب کرد و با لبخند گفت

مهم نیست کجا باشی یه جاذبه ی آهnbایی تو وجودت هست که منو هرطور شده سمت تو می کشه _

@romanhayelilian

[31.12.18 00:37] ,رمان های لیلیان

(انارچین 81

شیطنت توی کلامش را حس می کردم اما دلم برای جمله به جمله ای که روی لبهایش می آمد می لرزید

زبانم اما همیشه آماده بود که چیز دیگری بگوید

آفرین! واقعا تحت تاثیرم قرار داد ولی جواب سوال من نبود _

خندید باز هم از آن خنده های لانتی ویران کننده. از همان ها که سد دفاعی ام را به آسانی می شکست

عنه شیرین بهم تقلب رسوند اما خب جاذبه ی آهnbاییت هنوز با اختلاف اوله _

هیچ وقت فکر نمی کردم اینقدر شوخ و خونگرم باشی _

با مهربانی نگاهم کرد

گمون نمی کنم این چیزایی که گفتی باشم _

وسایلم را داخل کیفم چپاندم و به سمتش رفتم

یادته اولین باری که همدیگه رو دیدیم چه حرفایی بینمون رد و بدل شد؟ همون روزی که من بـا د _
مدتها نارگل رو تو باغ مادرت دیده بودم
!!اولین بار؟ _

بی توجه به سوالش ادامه دادم

تومنو متهم به گردو دزدی کردی _

دیدم خیلی ترسیدی خواستم حال و هوات عوض شه، سربه سرت گذاشتم _

به سمت ماشینم رفتم

خب اینم از خونگر می و شوخ طبعیته دیگه _

به دنبالم آمد

باید این تـاریف ها رو جلوی خنوا دم ازم بکنی تا نظرات گهربارشونو درمورد من بشنوی _

خندیدم

از همین الان می تونم حدس بزنی چه نظری دارن _

کیفم را روی صندلی گذاشتم و با بستن در به عقب برگشتم. با دیدنش که درست پشت سرم بود بی
اختیار لرزیدم. این نزدیکی بیش از حد مـا ذبم می کرد. هم دلم می خواست که باشد و هم نمی خواستم

دستپاچه زمزمه کردم

باید ماشینمو جای امنی پارک کنم _

درحالیکه از کنارش میگذشتم و نگاه او روی وجودم چون کوهی سنگینی می کرد، شنیدم

دنبالت می یام _

حدود سی دقیقه بـا د کنار دریا روی شن های ساحل قدم می زدیم و باد سردی به صورتم می خورد.
گذشتن از آن جاده ی رویایی و رسیدن به دریا تجربه ی فوق العاده قشنگی بود. با خودم قرار گذاشته
بودم یک بار هم تنهایی این مسیر را طی کنم و آن طور که می خواهم از دیدنش لذت ببرم اما حالا که با
او روی شن های ساحل قدم می زدم و همگام بودن با امیر ارسلان دلنشین تر از هر تصور دیگری بود
دلم نمی خواست دیگر بدون او دریا را ببینم

سرم را بلند کردم و نگاهم را به چشم های متفکرش دوختم. دوست داشتن این مرد چطوری بود؟ اولین و
تنها حس علاقه ای که در زندگی ام تجربه کردم جاده ی یکطرفه ای بود که به تنهایی و شکستن من
ختم شد. دوست داشتن امیر ارسلان اما جنسش فرق می کرد. او می خواست که همراهش شوم و قدم
هایمان با هم یکی شود. من هم این را می خواستم؟

جایی نزدیک دهانه ی رودی که به دریا سرازیر شده بود ایستادیم به جریان تند آب که چند شاخه می شد و در نهایت به دریا پیوند می خورد زل زدیم

امیر ارسلان کمی آن سو تر به جایی درست وسط رودخانه اشاره کرد

خطرناک ترین جا واسه به آب زدن و شنا کردن همونجاست. درست جایی که فکر می کنی این آب _ می ره که خودشو به دریا برسونه و آروم شه. آدم فریب اون رام شدن اجباری رودخونه رو می خوره که به دل آب می زنه اما هیچ وقت نمی تونه حریف سرکشی و طغیان اون شه. چون با همه ی آرامشی که در انتظار رود خونه هست اون از ذاتش بر نمی گرده

@romanhayelilian

[12.01.19 23:34] ,رمان های لیلین

انارچین82

به طرفم برگشت و صاف توی چشم هایم زل زد

آدمای هم مینطوری هستن.کسی که تو ذاتش اون آرامش و تسلیم شدن نیست رو نمی تونی با وعده _ ی رسیدن به دریا آروم کنی واین میشه که خیلی راحت غرق میشی

قلبم بی هوا تندتر تپید. حسی به من می گفت او از قضیه ی مبین بی خبر نیست.زمان آن رسیده بود که به همه چیز اعتراف کنم و خودم را از زیر بار سنگین سکوتی که دست و پایم را می بست نجات دهم؟ اگر امیر ارسلان می فهمید و می رفت؟ من توجه و اصرارش برای بودن با هم مان را می خواستم، من این وقت گذاشتن و خوش سرو زبانی اش برای بدست آوردن دلم را می خواستم. من با انگیزه ی بودن او بود که پد از سقوط دوباره روی پاهایم ایستاده و ادامه می دادم

محال بود امیر ارسلان بی دلیل این حرف را پیش کشیده باشد. حسی به من اطمینان می داد او از مبین چیزهایی می داندو شاید منتظر است از زبان من توضیح بیشتری بشنود

نگاهم را با خجالت به شن نرم زیرپایم دوختم. چیزی برای شرمنده شدن وجود نداشت اما من به خاطر حماقت و سادگی ام احساس شرمندگی می کردم

تا همین چند ماه پیش تو زندگی من کسی بود که من فقط فکرمی کردم هست و در اصل نبود.دوارده _ سال تموم مادرش تو گوش من و عمه از رویاهای خودش خوند بدون اینکه از احساس واقعی پسرش بدونه و تو این مدت اون آدم حتی یکبار روی حرف مادرش حرفی نزد و گذاشت باور کنم بهم علاقه داره

نفس گرفتم و رو برگرداندم تا تمام دریا را در چشم هایم جا دهم. گفتن این حرفها درد زیادی داشت و من ترجیح می دادم به جای امیر ارسلان، دریا مخاطب حرفهایم باشد.

تو این سالها هیچ چیز جدی و رابطه ی عاطفی نزدیکی بین ما به وجود نیومد. من بی تجربه بودم _ و نمی دونستم اگه علاقه ای تو این رابطه باشه چه چیزهایی منتظرمه. نه توجهی، نه حرف عاشقانه یا حتی حرکتی، هیچ چیزی وجود نداشت. عمه شیرین هم کسی نبود که بتونه در این مورد تجربه ای داشته باشه و روشنم کنه. من فکر می کردم چون اون آدم نزدیکمه، چون کار و رشته ی تحصیلی مون یکیه، چون با هم همکاری و تیم دونفره ی فوق العاده ای هستیم و مادر اون و عمه ی من دوستای بیست ساله هستن پس همه چیز به ازدواج ختم می شه و نشد. نفر سومی وارد این رابطه شد. خیلی راحت نشونم داد چقدر پایه های کاخ رویاهام سست و بی اعتباره.

زیر لب زمزمه کرد.

فکر نمی کردم تا این حد جدی بوده. عمه ات در مورد خواستگاری که ازدواج باهاش برات اهمیت داشت و در نهایت قضیه به سرانجام نرسید گفته بود ولی نمی دونستم این جریان دوازده سال طول کشیده.

تلاش کردم به او که نگاهش رو به دریا بود خیره شوم.

اما تموم شده _

نگاهش را برنگرداند و حرفی نزد. چیزی توی قلبم درست مثل ستون تازه بنا شده ای سقوط کرد.

واین سکوت و چیزی نگفتن تا موقی که ماشینش را جلوی ماشینم پارک کرد، ادامه داشت.

ناراحت و دلزده از ماشین پیاده شدم. احساس سرخوردگی و ناامیدی روی قلبم سایه انداخته بود. قدم هایم را نامطمئن به سمت ماشینم برداشتم.

امیر ارسلان از ماشین پیاده شد.

!شادیانه؟ _

دلم نمی خواست برگردم و جوابش را بدهم.

بله؟ _

بهم کمی فرصت می دی؟ باید در این مورد بیشتر حرف بزنیم _

چیزی انگار برای درست شدن این رابطه وجود نداشت. تقلای او هم فقط برای این بود که من را با این حال بد و مزخرف رها نکرده باشد.

با یأس تلخی سرتکان دادم و به سمت ماشینم رفتم. کنار آمدن بایک رابطه ی دوازده ساله آسان نبود. نمی خواستم درکش کنم و با برخوردش کنار بیایم اما هرچقدر با خودم کلنجار رفتم در نهایت حق را به او دادم.

[12.01.19 23:35] ,رمان های لیلین

(انارچین 83)

گوشی هنوز توی دستم بود و به حرفهای بی سر و تهش گوش می دادم. توی دفترم بودم و حنا به دلواپسی نگاهش به تکان خوردن گاه و بی گاه لبهایم بود و انگشت هایش را در هم می فشرد و گاهی مفصل به مفصل قولنج یکی از آنها را می شکست

.عصبی برایش چشم درشت کردم تا دست از آن کار وحشتناک بردارد

!حالا متوجه شدی قضیه از چه قراره خانوم مهندس؟ _

.صدای منحوس و تمسخر پیدا بین حرفهای الیاس مرادیان وادارم کرد سکوت را بشکنم

یانی شما می گی قرار نیست برای این پروژه بودجه ای در نظر گرفته شه؟ _

مسئله در نظر گرفتن یا ننگرفتن نیست. شهرداری حدود چهارمیلیارد بدهی داره، حقوق کارگروهاشم _ به زور می تونه هر سه ماه به سه ماه بده. اونوقت تو این اوضاع اجرای این پروژه پر خرج غیر ضروریه

.چشم روی هم گذاشتم و تلاش کردم خونسرد باشم

این طرح پرخرج نیست. درمقایسه ی پیشنهاد شما برای همکاری با شرکت گیل کار کاملا کم هزینه _ ای هست

من اگه از اون شرکت اسم بردم و پیشنهادش دادم هدفم هزینه کردن برای این پروژه از جیب خودم _ بود. میخواستم برای شهرم کار خیری بکنم

.پوزخند زدم

احیانا این کار خیر قرار نبود هزینه ی تبلیغ واسه انتخابات بشه؟ _ -

.فریادش آن سوی خط بلند و نا هنجار بود

این وصله ها به من نمی چسبه خانوم. من فقط رنگ زدم شمارو در جریان این موضوع _ بذارم.شهرداری فایده ی چیزی به عنوان پیش پرداخت نداره که بهتون بده. می خواین این کار شروع شه .باید از جیب خودتون هزینه کنید

آه از نهادم بلند شد.با ناامیدی نگاهم را به سقف دفتر دوختم. باید با شهردار حرف می زدم، اینطوری همه چیز برای ادامه ی کار سخت می شد

تماس را قطع کردم و در جواب حنا که دلیل تماس اورا جویا شده بود ، گفتم

اوضاع اونجوری که می خواستیم داره پیش نمی ره.یه عده این وسط دارن سنگ اندازی می کنن. _
اما خب تو درباره ی این قضیه چیزی به بچه ها نگو، نمی خوام نگران بشن

عصری که به خانه برگشتیم عمه شیرین از قیافه ی دماغ و ناراحتمان فهمید یک اتفاقی افتاده است.
میز شام خوش آب و رنگش هم باعث نشد غذایمان را با اشتها بخوریم. آخرش هم مجبور شدم همه چیز را تمام و کمال بگویم

آخه اینجوری که همیشه. اصلا برو قرار داد رو فسخ کن به دردرسش نمی ارزه. حالا این پروژه نشد _
یه پروژه ی دیگه. تو که قرار نیست تا آخر عمرت بیکار بمونی

کلافه دست تکان دادم

من به درک عمه دلم برای اون بچه هایی می سوزه که با هزار امید قول همکاری بهم دادن و وقت _
گذاشتن

حنانه لیوان دوغش را روی میز کمی جابه جا و درحالیکه نگاهش به آن بود زمزمه کرد
اگه می شد این پول رو از کسی قرض کرد اونوقت می تونستیم کار رو شروع کنیم _

ناامید شانه بالا اندختم

به فرض اینکار رو هم کردیم. اونجوری که مرادیان می گفت شهرداری اونقدری پول نداره که از _
پس هزینه های پادی پروژه بریباید

@romanhayelilian

[23.01.19 22:23] ,رمان های لیلین

(انارچین 84

!باید بی خیالش بشیم؟ _

با سوال حنانه به فکر فرو رفتم. سرمایه ای برای ادامه ی پروژه نداشتم. هرچه که برایم از همکاری با
مبین مانده بود خرج اجاره ی دفتر و یک سری خورده وسایل شد. با دست خالی هم که نمی شد کار را
پیش برد. باید حتما با شهردار حرف می زدم

عمه که سکوتم را از سر درماندگی دید، به جایم جواب داد

مـ لومه که باید بی خیالش بشید. شادیانه تازه کارش رو شروع کرده نباید همین اول راه کم بیاره و _
ضربه بخوره. اونم این روزا که فکر و ذهنش درگیر مسائل دیگه ای مث ازدواج و تشکیل زندگيه

با این حرف قلم بی اختیار فشرده شد. چیزی شبیه توپ یونولیتی توی گلویم گیر کرد و نفس کشیدن
برایم سخت شد. به عمه دربارہ ی حرفهای آن روز من و امیر ارسلان کنار دریا چیزی نگفته
بودم. طفلک خبر نداشت دیگر قرار نیست ازدواجی در کار باشد و امیر ارسلان از آن روز حتی یک
تماس کوچک و ناقابل با من نگرفته است

عمه دستت درد نکنه، خیلی خوشمزه بود _

از جایم بلند شدم و او با بهت زمزمه کرد

!اما تو که چیزی نخوردی _

بیخش منو امشب چندان اشتهایی ندارم _

با تکان دادن سر رضایت به رفتنم داد و حنا به بلافاصله گفت

بقیه ی کارهارو من انجام می دم برو استراحت کن _

با تشکری زیر لب از آن دو جدا شدم و به سمت اتاقم رفتم. به محض ورود تاریکی من را در خود
بلید. بدون آنکه چراغ را روشن کنم روی تختم دراز کشیدم و گذاشتم اشک های داغم دوباره راه
آشنای گونه ام را طی کند و پوست نازک صورتم را بسوزاند. دلم گرفته بود، بدجوری هم گرفته بود

نمی دانم چقدر از شب گذشته بود که دستی نوازش گونه روی موهایم کشیده شد. چشم بسته از عطر
دلنشین حضورش هم می توانستم حدس بزنم چه کسی است. عمه شیرین عطر مادرم را نمی داد اما
جنس دوست داشتن هایش به من مادرانه بود. و همین باعث می شد عطر تنش را دوست داشته باشم.
عطری شبیه قفسه ی ادویه جات توی آشپزخانه. چیزی مابین وانیل و هل شاید هم کمی دارچین

دلم این روزا واسه تو روشنه، همش منتظرم خبرای خوب بشنوم و خدا روشکر تا الانم هرچی که _
بوده خوب بوده. یه وقت نشینی غصه ی چیزی که میشه حلش کرد رو بخوری. من یه کوچولو پس
انداز دارم. گذاشته بودمش واسه عروسی تو که خب چه هدیه ای از این بهتر که اون پول سرمایه ی
کارت بشه. تو هم به جای فکر و خیال و غصه خوردن واسه این چیزای بی اهمیت به آینده ات، به امیر
ارسلان و پیشنهادش فکر کن، باشه؟

می دانستم آن پول را با چه عشقی برای من پس انداز کرده و اگر اشک های من نبود شاید ترجیح می
داد آن را همچنان برای عروسی ام کنار بگذارد. اما مشکل من هنوز به قوت خودش پابرجا بود. اگر آن
طور که مرادیان می گفت شهرداری پولی برای اختصاص دادن به این پروژه نداشت سرمایه گذاری من
هم بی فایده بود و اینکار فقط برایم هزینه داشت

صبح قبل از آنکه عمه و حنا به بیدار شوند، از خانه بیرون زدم. باید حتما شهردار را می دیدم و در این
مورد حرف می زدیم. خیابان ها تقریبا خلوت بود و مه صبحگاهی همه جا چتر انداخته بود

با احتیاط رانندگی می کردم و کمی طول کشید تا وارد مسیری شوم که به شهر پهلوان می رسید. پنج کیلومتری مانده به شهر متوجه ماشین امیر ارسلان شدم که از کنارم گذشت. از آینه ی جلو نگاهم به مسیر دور شدنش بود که دیدم راهنما زد و کنار جاده توقف کرد. به نظرم رسید قصد دور زدن و برگشتن داشته باشد. بی هوا پا روی پدال گاز فشردم و توجهم را از ماشینش گرفتم. نزدیک ساختمان شهرداری پارک کردم و آمدم پیاده شوم که امیر ارسلان درست پشت سرم توقف کرد. قصدم فرار از او نبود اما در این شرایط تمایلی نداشتم فلا با او همکلام شوم.

@romanhayelilian

[23.01.19 22:23] ,رمان های لیلیان

(انارچین 85)

قبل از آنکه به من برسد وارد ساختمان شدم و به سمت اتاق شهردار رفتم. سر راهم با آقای علوی روبرو شدم. اولین بار به پیشنهاد او بود که اینجا آمدم و در مورد پروژه گفتگو کردیم. اصرارش برای قبول این کار اگر نبود شاید من هم امروز اینجا نبودم.

سلام خانوم فرهادی حالتون خوبه؟ _

سلام، گمون نکنم _

خیر باشه، اتفاقی افتاده؟ _

نفسم را کلافه فوت کردم.

دیروز آقای مرادیان باهام تماس گرفت و یه چیزایی درمورد نبود بودجه وعدم همکاری شهرداری _ بابت پروژه گفت. میخوام بدونم این جریان حقیقت داره؟

علوی کمی این پا و آن پا کرد.

مشکلاتی هست اما احداث اون پارک هم برای شهرداری جزء اولویت هاست _

این چه جور اولویتیه که براش بودجه در نظر گرفته نشده؟ _

...ببینید خانوم مهندس _

کلامش را با حضور کسی درست پشت سرم نیم تمام گذاشت و لبخند روی لبش آمد.

به ببین کی اینجاست. خوبی داداش؟ مشتاق دیدارت بودیم _

به عقب برگشتم و با دیدن امیر ارسلان که خیلی جدی و خشک با او دست می داد اصلاً تـجب نکردم.

!خوبی پیمان جان؟ اتفاقی افتاده؟ _

اشاره اش به بحث چند لحظه ی پیش من و علوی بود که حالا به یمن وجود او میدانستم اسمش پیمان است.

راستش یه سوتفاهم کوچیک پیش اومده. ظاهرا رییس شورا یه چیزایی درمورد پروژه به خانوم _ مهندس گفتن که ایشون رو حسابی شاکی کرده

حرف زدن با علوی به نظرم بی فایده آمد. قبل از آنکه اجازه ی دخالت امیر ارسلان در این مکالمه را بدهم رو به علوی پرسیدم

شهردار اومدن؟ _

...اومدن اما _

با یک چرخش نود درجه از آن دو فاصله گرفتم و با ضربه ای به در اتاق وارد شدم

شهردار در حال مکالمه با تلفن بود و به محض دیدنم با لبخند از جایش بلند شد و دعوت کرد تا روی یکی از صندلی ها بنشینم

چند دقیقه ای طول کشید تا تماسش راتمام کند. به محض آنکه مخاطبم قرار داد همه ی آن چیزی را که مرادیان ادعا کرده بود دوبار پیش کشیدم و متاسفانه حرف های امیدوارکننده ای تحویل نگرفتم

ببینید خانوم مهندس! من اینجا تنها تصمیم گیرنده نیستم. از اونجایی هم که مشکلات این سازمان از وقتی من مسئولیتش رو برعهده گرفتم کم نبوده واقعا نمی تونم اعضای شورا رو راضی کنم قسمت زیادی از بودجه رو به این پروژه اختصاص بدن

من پروژه رو با برآورد هزینه هاش تو جلساتی که داشتیم براتون تشریح کردم. اگه از همون اول _ مشکلات مالی وجود داشته پس چرا عنوان نشد؟ چرا الان که قراره کلنگ احداثش زمین بخوره این حرفا پیش کشیده شده؟

شهردار صدایش را کمی پایین آورد

اگه تنها تصمیم گیرنده این جریان من بودم که تلاشم روی نتیجه گرفتن از طرح های عمرانی بود اما _ این شهرداری گره کور کم نداره

با ناامیدی سرتکان دادم

بودجه بندی و برنامه ریزی شهری چیزهایی نیست که من بهشون آگاهی نداشته باشم. اگه پای اون _ چند جوونی که با هزار امید دل به این پروژه بستن نبود خیلی راحت از همکاری با شهرداری انصراف می دادم و اونوقت شاید آقای مرادیان این فرصت رو پیدا می کرد که باهزینه ی خودش و با هر هدفی که پشت این اقدام داره طرح پارک مسافر رو پیاده کنه

از جایم بلند شدم

منتها مسئله ای که آقای مرادیان ازش بی اطلاع اینه که من هرطور شده راه تخصیص بودجه رو _
به این پروژه پیدا میکنم. فلا با اجازه

از اتاق شهردار بیرون آمدم و گره مشت شده ی دستانم را در جیبهای کاپشنم فرو بردم. اینکار برایم
همیشه آرامش بخش بود و آشفتگی درونم را پنهان می کرد

نمی دانستم باید از کجا و چطور راهی برای این مشکل پیدا کنم. منی که با پس انداز عمه هم نمی
توانستم کار را آنچنان پیش ببرم

نگاهی به ماشینم و جای خالی ماشین امیر ارسلان دوختم. او می خواست با من حرف بزند؟! می
خواست اعتراف کند که بالاخره با موضوع علاقه ام به همکار سابقم کنار آمده؟! میخواست به من
!فرصت دوباره ای بدهد؟

حتی فکر اینکه با این تصمیمش به او مدیون شوم به اندازه ی کافی ترسناک بود. نمیخواستم هیچ دینی
برای از سرگیری دوباره ی رابطه مان داشته باشم

@romanhayelilian

[23.01.19 22:24] ,رمان های لیلیان

(انارچین 86

با سهیل تماس گرفتم و خواستم که همدیگر را در محل پروژه ببینیم. این پسر از وقتی مسئولیت
هماهنگی بین من و بچه های دیگر را به عهده گرفته بود مدام از زمان شروع پروژه می پرسید و
پیگیر همه ی خبرهایی بود که مربوط به همکاری مان می شد

نمی دانستم با او چقدر میتوانم روراست باشم و اصلا این جوان ظرفیت و تحمل درک مشکلات پیش
آمده را دارد یا خیر؟

به محض دادن توضیح درباره ی مشکلات پیش آمده، عصبی به موهایش چنگ انداخت

هر جا که یه خرابکاری قراره اتفاق بیفته اسم این آقا هم وسطه. اتفاقا هین چند دقیقه پیش یه خبر _
ناراحت کننده ی دیگه ازش تو یکی از کانال های خبری شهر خوندم

کمی کنجکاو شدم بیشتر بدانم

قضیه چی بوده؟ _

مرادیان الان چندسالیه رییس هیئت فوتبال شهره. منم چون خودم تو تیم فوتبال شهرمونم کاملا _
درجریان کم کاری ها و سهل انگاری هاش هستم. هرکی هم تو تیم به مدیرتش اعتراض کرده کنار

گذاشته شده. چند وقت پیش یه مقاله از سوء مدیریتش تو کانال خبری تابان نوشته شد این مردک هم که خیلی بهش برخورد بود استفا داد و با اجازه شهرداری تیم رو برای به فروش به مزایده گذاشت. میدونی قسمت خنده دار ماجرا کجاست؟ اونجا که برنده ی مزایده کسی نبود جز خودش

همه چیز داشت برایم کم کم جالب می شد. روز اولی که با مرادیان در ساختمان شهرداری روبرو شدم آن چهره ی مغرور و نگاه سردش تنم را لرزاند اما حالا با بیشتر شناختنش می دیدم چیزی که باید از آن ترسید ظاهر این مرد نبود و گرگی بود که در زیر این پوستین پنهان می کرد

گفتی تو کدوم کانال مقاله رو خوندی؟ _

کانال تابان. ادمینش آدم پر دل و جرأتیه. سر افشاگری های همین کانال بود که شهردار قبلی رو _ مجبور شدن کنار بذارن. شاید به ست که میگن تو خود شهرداری نفوذی داره و دنباله اینه هرطور شده دست مرادیان رو شه

من باید حتما ببینمش _

سهیل شانه بالا انداخت

کسی اونو نمی شناسه. خودشم تمایلی نداره بگه کیه _

پانی هیچ جوهره نمی تونم باهانش ارتباط برقرار کنم؟ _

آی دی شو میدم که بتونید بهش پیام بدید _

گوشی ام زنگ خورد و شماره ناشناسی روی صفحه ی آن نقش بست. با تردید جواب دادم و با شنیدن صدای پهلوان پشت خط چیزی توی دلم زیر و رو شد

@romanhayelilian

[23.01.19 22:25], رمان های لیلیان

(انارچین 87)

سلام دخترم خوبی؟ می تونیم همدیگه رو ببینیم؟ _

سلام، ممنون. کجا؟ _

می تونی تا بازار بیای؟ _

در آهنگ صدایش نشانه ای از دلسردی و ناامیدی نبود

ده دقیقه ی دیگه اونجام _

تماس را قطع کردم و با جدا شدن از سهیل خودم را به بازار و مغازه ی پهلوان رساندم. دوتا از کارگرها مشغول خالی کردن گونی های هشتاد کیلویی برنج بودند و یکی از پسرهای پهلوان، به گمانم امیر رضا که از امیر ارسلان یک سالی کوچکتر بود کنارشان ایستاده و راهنمایی شان می کرد. از قد و هیکلش پیدا بود برخلاف بردارهای دیگرش علاقه ای به کشتی نداشته و خلق و خوی آرام تری دارد. بادیدم محترمانه سلام و احوالپرسی کرد و به پدرش آمدم را اطلاع داد.

باز هم روی آن صندلی های دلهره آور نشستم و پهلوان با حوصله از فلاسک روی میزش برایم چای ریخت.

راستش من از پنهون کاری هیچ خوشم نمی یاد. دلیل اینکه خواستم اینجا باشی بخاطر امیر _ ارسلانه. اون ازم خواست بدون اینک ازش اسمی ببرم بهت پیشنهاد وام برای شروع پروژه رو بدم. وام؟ _

. فغان چایم را مقابلم گذاشت و قندان پر از نقل های بیدمشکی را جلو کشید

میگفت برای شروع کار به مشکل برخوردین و نیاز به پول دارین. ازم خواست هرچقدر که پول _ لازم دارید به عنوان وام در اختیار بذارم

. گنج و درمانده زمزمه کردم

!من متوجه نشدم. اون از شما خواسته به من پول قرض بدید؟ _

نه اون وام رو امیر ارسلان میخواد بده منتها من فکر کردم اینجوری شاید _د فاش شدن موضوع _ ناراحت بشی واسه همین همه چیز رو همین اولش گفتم که خدایی نکرده کدورتی _د ها پیش نیاد. حالا چی میگی دخترم؟ این وام رو قبول می کنی؟

. ناراحت و دلخور جواب دادم

. من باید با خودش حرف بزنم _

. پهلوان از جایش بلند شدو باصدای بلند او را مخاطب قرار داد

. آقا امیر ارسلان کجایی؟ بیا دخترمون می خواد باخودت حرف بزنه _

صدای پا از پلکانی که به طبقه ی بالا منتهی می شد وادارم کرد روی صندلی ام به جلو نیم خیز شوم تا به پایین آمدن محکم و با جذبه ی او چشم بدوزم. _نتی انگار خوب می دانست چطور جلوی چشم هایم ظاهر شود که دلم هربار بیشتر بلرزد

. پهلوان به سمت امیر رضا و کارگرها رفت و امیر ارسلان با چند گام بلند خود را به میز او رساند

. پس بلاخره تصمیم گرفتی جای فرار کردن باهام روبرو شی _

. پوزخند تلخی زدم

اونی که این چند هفته متواریه جنایه‌الی هستی _

فنجان چای دست نخورده ی پدرش را برداشت و به محتویاتش چشم دوخت

یه فرصت میخواستم که بتونم حرفامو جمع و جور کنم _

نیاز به فرصت نبود تو با رفتارت نشون دادی چه نظری راجع به حرفای من داری _

به جلو خم شد و طلبکارانه به چشم هایم زل زد

... ببینم تو فکر می کنی من به خاطر حرفات _

باقی حرفش را خورد و کلافه نفسش را فوت کرد

باید با هم حرف بزنیم اما اینجا نه _

در نهایت خونسردی خم شدم و یکی از آن نقل های درشت را که بدجوری چشمک می زد برداشتم

درباره ی وام پیشنهادیت یا حرفام؟ _

خم شد و زیر گوشم آهسته گفت

در مورد مدل موهام، اینجوری دوستشون داشتی، نه؟ _

@romanhayelilian

[10.02.19 23:13] ,رمان های لیلیان

(انارچین 88)

گرمای نفسش صورتم را قلقلک داد و دستی انگار همزمان به تمام محتویات شکمم چنگ انداخت

نگاهم را دزدیدم و وتلاش کردم تا حد ممکن از او فاصله بگیرم

تو که نمی خوای مجبورم کنی دوباره در مورد گذشته حرف بزنم؟ _

اگه اینجا فقط واسه اینه که مجبورم خودم حرف بزنم. اما قبل از اینکه تصمیمت رو درمورد من _

بگیری میخوام که اون وام رو قبول کنی. می دونم برای شروع کارت بهش نیاز داری. قول می دم قبول

این وام وادارت نکنه بخوای برخلاف میلِت تصمیمی بگیری

دارم کم کم می ترسم، مگه چه حرف ناگفته ای مونده که ممکنه منصرفم کنه؟ _

امیر ارسلان نگاهش را به پهلوان دوخت و آهسته لب زد

اینجا نه، یه جای دنج می شناسم که می شه راحت تر حرف زد _

آنقدری نگران و کنجکاو بودم ک بلافاصله بلند شدم. امیر ارسلان به پدرش رفتنمان را خبر داد و او با لبخند بدرقه مان کرد

ده دقیقه بعد ماشین را مقابل در آهنی بزرگی نگهداشت. از دیوارهای بلند آن چیزی پیدا نبود اما به محض آنکه در را باز کرد نگاهم پی درختان پرتغال و نارنج و لیمو دوید و از سبز تیره ی برگ ها و زرد و نارنجی میوه هایش به سر شوق آمدم

قبل از آنکه چیزی بپرسم او برای جواب دادن پیش قدم شد

باغ مرکبات پدرمه. هر وقت فکر مشغوله می یام اینجا. یه آلاچیق وسط باغ هست می تونیم اونجا _ بشینیم و حرف بزنیم

جای دنج و قشنگی بود برای اینکه آدم با خودش و افکارش خلوت کند. درست مثل کمد دیواری رختخواب های عمه که کنج دلخواه من برای لحظات تنهایی ام بود

روی نیمکت سیمانی نشستم و امیر ارسلان درست مقابلم به یکی از تیرک های آلاچیق تکیه داد یادته کنار دریا داشتیم در مورد چی حرف می زدیم؟ _

دستهایم را در هم قلاب کردم و مطمئن جواب دادم

یه چیزایی در مورد خطرناک ترین جا برای شنا حرف می زدی _

با ناامیدی سر تکان داد

دهانه ی رود به دریا _

!این یانی رودخونه خطرناک تره؟ _

کلافه دستی به موهایش کشید و نگاهش را به باغ دوخت

رودخونه وقتی خطرناک میشه که تو زیادی به خودت مطمئن باشی _

چرخید و چشم های نافذش را به چشمان پر از تردید و سوالم دوخت. این چشم ها دستپاچه ام می کردند

هشت سال پیش غرق شدم... تو رودخونه ای که مسخم کرد و همه ی زندگیم شد _

. یکی انگار بی هوا هلم داد و پرت شدم

کسی تو زندگیت بوده؟ _

خط اخم بین ابروهایش عمیق تر شد

دیگه نیست _

!پس چرا خواستی من اینو بدونم؟ _

درست به همون دلیلی که تو نخواستی چیز ناگفته ای بذاری. اینطوری شاید درک بی‌ضی رفتارهام _
برات سخت نباشه

از جایم بلند شدم و با دوقدم خودم را به او رساندم. باید به چشم هایش زل می زدم. خواندن بی‌ضی
حرفها از شنیدنشان راحت تر بود

امیر ارسلان اما انگار می خواست با اعترافش همه چیز را سخت تر کند

اصلا دلم نمی خواد در موردش حرف بزنم اما من بی‌د اون اتفاق دیگه هیچ وقت آدم سابق نشدم _

قلبم یک در میان می زد و پلک هایم سنگین شده بود. بغض بی‌نتی هر لحظه گلوگیر تر می شد و چیزی
نمانده بود رسوایم کند

...رابطه تون چقدر جدی بوده؟ منظورم اینه _

ناتوان از جمع و جور کردن جملاتم مثل آدم های گنگ و گیج فقط نگاهش کردم

اونقدری جدی نشد که اسم هامون تو شناسنامه ی همدیگه بره _

اون کیه؟! من می شناسمش؟ _

به نشان نفی سرتکان داد

نمی شناسیش واین چیزی نیست که اصلا اهمیت داشته باشه. مسئله خود منم شادیانه. دیگه _
مدتهاست چیزی از ته دل خوشحالم نمی کنه

@romanhayelilian

[10.02.19 23:14] ,رمان های لیلیان

(انارچین 89)

به خنده افتادم. خنده ای عصبی و بی اراده که نشان از حال خرابم می داد

عالیه، دیگه بهتر از این نمیشه _

من تا همین چند ماه پیش هم به درست شدن اوضاع زندگیم امیدی نداشتم. اما اون شوخی خونواده و -
برخورد اتفاقی مون یه تلنگری بهم زد که شاید...شاید بشه شرایط رو عوض کرد

حس کردم دیگه نمی توانم خودم را کنترل کنم. نیش اشک به چشمانم دویده بود و تقریبا اورا تار می
دیدم

شاید؟! من موش آزمایشگاهی نیستم امیرارسلان -

مج دستم را بی هوا گرفت و تکانم داد

نه اما با همین امیرارسلان گفتنت می تونی زیر و روم کنی -

به هم نزدیک تر از هر زمان دیگری بودیم و من از پشت حریر اشک هایم درد عمیقی را در چشم هایم میخواندم. او از من میخواست مرهم باشم و من زخم دیده تر از آن که مرهم شوم

من نمی تونم... بلد نیستم -

سرش را نزدیک تر کرد و با اطمینان لب زد

با هم دیگه یاد میگیریم -

دلن انگار با همین یک جمله آرام گرفت که ای کاش او هرگز نمی فهمید این امید دادن هایش, این باوری که به بهتر شدن شرایط داشت و این اصرارش به بودن کنار هم چقدر دلگرم می کند

با این حال هنوز سوالات زیادی داشتم که اگر بی جواب می ماند باعث تردیدم میشد

از اون جریان چقدر میگذره؟ میخوام بدونم چقدر طول کشید بخوای یکیو جایگزینش کنی؟ -

نفسش را کلافه فوت کرد و به دوردست خیره شد انگار که بخواهد از گذشته ای دور حرف بزند

شاید پنج یا شش سال پیش اما هیچ وقت نخواستم کسی رو جایگزین کنم به نظرم این خیلی نامردیه - که بخوام ازکسی به عنوان جانشین استفاده کنم. اون شخص رو وقتی کنار گذاشتم ازش توی قلبم فقط یک جای خالی موند هیچ مردی نمی تونه اون جای خالی رو با کس دیگه ای پر کنه

باناامیدی از چهره ی غمگین و مبهوتش نگاه گرفتم. درد داشت فهمیدن اینکه قرار بود در زندگی این مرد نفر دوم باشم. اما خب مگر امیر ارسلان هم همین شرایط را نداشت؟ مبین رفته بود و در قلبم که نه اما در ذهنم یک جای خالی گذاشته بود

و اصلا زن ها به جای اشخاص, مهر و محبتشان را در قلب جا می دهند و این آمدن ها و رفتن ها چیزی را توی دلشان جا به جا نمی کند اما امان از ذهن شلوغ و همیشه درگیرشان که از این آمدن ها رویا می بافت و از رفتن ها کابوس می سازد. من هیچ زنی را ندیده ام که دلش از دوست داشتن خالی بماند اما چشم هایم, دست هایم و آن ذهن شلوغش چرا جان کندم تا بپرسم

!اون جا رو... یعنی خونه رو... بخاطر اون شخص ساختی؟ -

بدون مکث سر تکان داد

نه اصلا. اون خونه رو, این زندگی و تشکیلاتش رو برای این ساختم که ثابت کنم میتونم چیزهایی - که اون میخواد رو داشته باشم و اونو نخوام

!چرا نخواستیش؟ -

.خیلی زشت بود -

.ابروهایم با شگفتی بالا رفت و او بلافاصله لب زد

.درویش رو میگم -

.خودم را کنار کشیدم و با ناراحتی زمزمه کردم

از کجا می دونی درون من زشت تر نیست؟ منی که تو انارچین سیزده سال پیش با نارگل بدترین -
مامله رو کردم

.چرخید تا درست مقابلم قرار بگیرد و صاف توی چشم هایم خیره شود

اون روز رو بهتر از تو یادمه. یاد از مسابقات برگشتم انارستان, رو تراس خونه ی پدربزرگم -
نشسته بودم که دیدم یه دختر با لباس محلی از باغ گردوی مادرم بیرون اومد و مثل تیر از چله رهاشده
تا سر کوچه یک نفس دوید. به فاصله کمی ضیا با قدم های نامتادل بیرون اومد و دنبالش رفت. چیزی
که باعث کنجکاویم شد حال خراب ضیا نبود مکث اون دختر سرکوچه بود که ضیا بتونه بهش برسه

.عصبی فریاد زدم

.داری دروغ میگی -

چه نفای از این دروغ گفتن می برم؟ -

.نارگل از ضیا خوشش نمی اومد. اون فقط می خواست منو از دستش نجات بده -

من تاقیبشون کردم. وقتی نزدیک باغ جالیر, ضیا فهمید اون دختر تو نیستی بی خیالش شد اما -
نارگل نه

.دستم را روی گوش هایم گذاشتم و زانویم از شدت ناباوری لرزید و خم شد

.بس کن, تورو خدا بس کن -

@romanhayelilian

DONYA I E M A M N O E

[10.02.19 23:14], رمان های لیلین

(انارچین 90

.کنارم نشست

.با چشمای خودم دیدم ضیا پش زده و با حال خرابی وارد خونه باغ پدرش شد -

گوشه ی آستین پالتویم را کشید تا دستم را از روی گوشت بردارم و همه ی توجهم را به او بدهم.
تو درحق نارگل بدی نکردی، همون کاری رو کردی که اون میخواست. چون من دیدم وقتی ضیا -
داخل خونه باغ شد، نارگل هم دنبالش رفت

دیگر تاب نیاوردم، با بهت و ناباوری روی زمین نشستم و هاج و واج نگاهش کردم.
امیر ارسلان نگاه دزدید

منم از اون جریان خبر داشتم و تو این سالها سکوت کردم چون نمی دونستم گم شدن نارگل رو باید -
به اون ماجرا ربط بدم یا نه. من اون روز دختری رو دیدم که با پای خودش قدم تو اون جهنم گذشت
از روی درماندگی سر تکان دادم

نمی تونم باور کنم، این قصه هیچ رقمه تو مخم نمی ره -

کمکم کرد از روی زمین بلند شوم

من هیچ اصراری ندارم باورش کنی، فقط میخوام بیشتر از این خودت رو عذاب ندی و فکر نکنی آدم -
بد این ماجرا تویی

به سختی از او فاصله گرفتم

من باید برم -

نگاهش جدی شد و اخم بین دو ابرویش خط انداخت

می رسونمت -

ساعتی بعد جلوی خانه ی عمه توقف کرد تا من پیاده شوم

سوییچم را به طرفش گرفتم و او بلافاصله گفت

می دم امیر حسین ماشین رو تا غروب برات بیاره، تو استراحت کن -

زیر لب خداحافظی کوتاهی کردم و بدون اینکه به چشمان منتظر و نگرانش نگاه دوباره ای بیندازم،
پیاده شدم

کلید خانه را داشتم و حال و حوصله ی در باز کردن را نه. زنگ را فشردم و حنا در را باز کرد. وارد
خانه که شدم جو یک جور هایی سنگین بود

عمه و حنا با احتیاط نگاهم می کردند و گاهی دور از چشمم با زبان اشاره چیزی رد و بدل می کردند
که ظاهرا قرار نبود به این زودی بفهمم

حنا در حال چیدن میز ناهار بود که بی هوا گفت

امروز با مامانم تلفنی حرف زدم -

این چیزی نبود که بخواد توجهم را جلب کند یا نگاهم را به سمتش بچرخاند

میگفت ننه خدیجه چندروزیه فوت کرده -

بااکراه سرم را بلند کردم

ننه خدیجه؟ -

مادر نارگل -

پیرزن نابینا و خاک آلودی مقابل چشمانم نقش بست. او را آخرین بار با همین تصویر داخل حیاط خانه
شان دیده بودم

مامان میگفت چندروزی از مرگش گذشته بود که اهالی پیداش کردن -

پایان زندگی یک انسان چقدر می توانست رقت انگیز و تأسف بار باشد

نارگل خبر داشت؟ -

این را عمه پرسید و حنا با احتیاط نگاهی به من انداخت

ظاهرا نارگل نمیداشت مادرشو واسه دفن کردن ببرن. پادشاهم لوم نیست کجا گذاشته و رفته -

سرم را پایین انداختم و نگاهم را دوباره به گوشی و پیامی که امیرارسلان برایم فرستاده بود دوختم

من دنبال پرکردن هیچ جای خالی، باتو نیستم. فقط دلم میخواد دستاتو بگیرم و تموم این راهی که "
سالهاست دویدم رو یکبار قدم بزنم

تو نگران نارگل نیستی؟! شادبانه با توام -

لحن سرزنش آمیز عمه وادارم کرد از پیام امیرارسلان نگاه بگیرم اما حرفهای امروزش درباغ مدام
توی سرم رژه برونند

چیزی که باعث کنجکاویم شد حال خراب ضیا نبود مکث اون دختر سرکوچه بود که ضیا بتونه بهش "
پرسه

عمه باترشرویی نگاه از من گرفت

مث اینکه اصلا حواست اینجا نیست. ببینم! این تو نبودی اصرار داشتی کاری واسه اون دختر کنی؟ -
...تو نبود میگفتی نسبت بهش عذاب وجدان داری؟ نگفتی

عصبی از جایم بلند شدم و فریاد زدم

بس کن دیگه عمه. من خودم بهتر از هرکسی می دونم چی گفتم -

.پس اینم بدون که نسبت بهش مسئولی، اون جز تو کسی رو نداره -

@romanhayelilian

[27.02.19 00:25] ,رمان های لیلیان

(انارچین 91)

حق با عمه بود نمی توانستم از زیر بار این جریان شانه خالی کنم. چون هرچقدر هم که امیر ارسلان ادعا می کرد نارگل با اراده ی خود قدم به آن جهنم گذاشته باز من به خاطر آن حس منفیات طلبانه و نجات جان و آبرویم اورا برای این تباهی مشتاق کرده بودم. این نیمه ی تاریک درونم هیچ وقت روشن نمی شد حتی اگر امیر ارسلان آن چیزی را که به چشم دیده بود، ثابت می کرد

فردای آن رو دوباره مسیر پیچ در پیچ جاده به طرف ارتفاعات عمارلو و روستای انارستان را در پیش گرفتم. عمه و حنا همسفرم بودند و برای پیدا کردن نارگل با من همراه شده بودند

جاده ی سنگ فرش روستا را در حالیکه هنوز در گوشه و کنار آن کپه هایی از برف گل آلود و آب نشده بود پشت سر گذاشتیم و به خانه ی پدرم رسیدیم. اینبار اما استقبال اختر سرد تر از چیزی بود که انتظارش را می کشیدیم

به محض آنکه در اتاق مهمان جاگیر شدیم و نشستیم تا نفسی تازه کنیم با سینی چای داخل شد و ننشسته گلایه هایش را شروع کرد

شیرین خانوم از این دوتا که هیچ اما از شما توقع داشتم لااقل جلوی خیره سری شون بمونید. من _ اینهمه سال با خون دل این بچه رو بزرگ کردم و نداشتم راه اشتباه بره . پیش خودم فکر می کردم همین روزا سر و سامونش می دم و خیالم راحت می شه.اما با اینکارش خواب و خوراک رو از من گرفته

حنا قبل از عمه پیش قدم شد

مامان نیومده شروع نکن. ما همه ی حرفامون رو پشت تلفن زده بودیم _

من دارم با عمه ات حرف می زنم نه تو، در ضمن تو بودی که فقط حرفاتو زدی و نخواستی چیزی _ که من می گم رو بشنوی

خواستہ ی تو که همیشه مشخص بوده. میخوای هرجوری شده شوهرم بدی _

اختر با گونه های گل انداخته از خشم جواب داد

کی همچین حرفی زده؟ خوبه هرکی ندونه خودت می دونی چقدر خواستگار داری و ما به همه شون _ جواب منفی دادیم مبادا آب تو دلت تگون بخوره

حنا پوزخند زد.

جواب منفی تون فقط واسه این بود که خودتون راضی نبودین. خود تو مامان! کسی کمتر از امیر _
ارسلان پسر پهلون رو لایق من نمی دونستی. یادت رفته؟

اختر با چشم هایی گشاد شده نگاهش بین من و او سرگردان شد و به آبی خیز برداشت تا جواب این
بی پروایی را با یک سیلی محکم توی دهان حنا بدهد که عمه سد راهش شد

چیکار می کنی اختر؟! جوونه، خامه، تو چرا پا به پاش لجبازی می کنی؟ _

این یه الف بچه قبلا از این زیون درازی ها بلد نبود. من اگه می دونستم قراره اینطوری اخلاقی _
زیر و رو شه لال می شدم اگه رضایت می دادم

عمه سدّی کرد او را که حسابی عصبانی و طلبکار بود، کمی آرام کند

حالا مگه چی گفته؟ جوونه دلش نمی خواد تو روستا بمونه. دوست داره مثل خواهرش تو اجتماع _
باشه، کاری یادگیره و گلیم خودشو از آب بیرون بکشه

اختر به خودش کش و قوسی داد و چشم نازک کرد

با منشی گری؟ دلت خوشه شیرین جان -

حنا مداخله کرد

من کارم همچین چیزی که می گی نیست اما با دیپلم بهتر از این هم نمی تونم پیدا کنم. انتظار که -
نداشتی مدیرعامل بشم

خلایق هرچه لایق -

آمد از جایش بلند شود که من نتوانستم بیشتر از این دندان رو جگر بگذارم و به حرف آمدم

اختر خانوم من نه شرکت دارم نه کارخونه، یه دفتر کار کوچیک دارم که سر و تهش من و حنا تنها -
کارکنان اونجاییم. کارم جوری نیست بدون تخصص بشه انجامش داد. مجبورم خودم پیگیر پروژه ها
باشم اما یه سری کار اداری هست که اگه حنا نه نباشه از پشش برنمی یام

اختر خانوم سرش را با تاسف تکان داد و ابرو بالا انداخت

مگه کار یه منشی غیر از اینه؟ -
DONYA IEMAMNOE

دلم نمی خواست با این زن درگیر شوم آن هم وقتی بیرون از این خانه نارگل با غم از دست دادن
مادرش سرگردان و آواره شده بود

@romanhayelilian

[27.02.19 00:26] ,رمان های لیلین

(انارچین 92)

.از جایم بلند شدم و به سمت در رفتم

کجا میخوای بری؟ -

.عمه شیرین بود که مخاطب قرارم داد.کلافه نغسم را فوت کردم و به بیرون چشم دوختم

.می رم یه دوری بزنم شاید بتونم اثری ازش پیدا کنم -

.حنا هم از جایش بلند شد

.منم می یام -

.اختر عصبی توپید

تو کجا؟ -

.دستم را روی شانه ی حنا گذاشتم و آرام لب زدم

.تو بمون, زود بر می گردم -

کاپشنم را پوشیدم و از خانه بیرون رفتم. نمی دانستم کجا را باید بگردم و از کدام قسمت روستا این جستجو را شروع کنم

از کنار باغ جلایر گذشتم و با دیدن قربونلی اخم هایم در هم گره خورد. باغدار جلایر با دیدنم مردد پرسید

!سلام ,دنبال کسی میگردی؟ -

.دستهایم را در جیب کاپشنم فرو بردم وبا خونسردی نگاهش کردم

من گفتم دنبال کسی هستم؟ -

پس واسه چی تو باغ سرک می کشیدی؟ نکنه میخوای بازم با آقا جلایر حرف بزنی؟ -

حرف زدنم با جلایر نگرانیت میکنه؟ نکنه بازم میخوای به ضیا اومدنم رو خبر بدی؟ -

.بادرماندگی کلاهش را برداشت و دستهای زمختش را بر فرق بی مویش کشید

عجب گرفتاری شدیم ما. بابا اون پیرمرد مریضه, پاش لب گوره. اگه خدایی نکرده طوریش بشه کی - باید جواب پسرشو بده

با پوزخندی رو برگرداندم و نگاهم را به جاده دوختم.ماشینی در حال نزدیک شدن بود و از نگاه خیره و کنجکاو راننده کاملاً پیدا بود با اهالی باغ بی ارتباط نباشد

اونی که باید جواب پس بده, همین ارباب جوونته -

همزمان با گفتن این حرف, ماشین جلوی پایم نگهداشت و کامران از آن پیاده شد. آخرین بار با او در دفتر ضیا رو پرو شدم. امیر ارسلان از من خواسته بود سایه های ضیا را بشناسم و کامران یکی از همان ها بود

!سلام, طوری شده باباجان؟ -

همیشه همینقدر اتو کشیده و مودب با پدر و مادرش و اطرافیانش حرف می زد. کمی خجالتی بود اما در رتق و فتق کردن امورات دفتر ضیا بهترین بود. همیشه برایم جای سوال داشت اینکه کامران چطور می تواند با یکی مثل ضیا کنار بیاید و این همه سال با او همکاری کند. جدا از اجبار و نیاز مالی من دلیل دیگری برای این همکاری نمی دیدم

قبل از آنکه قریبونی چیزی بگوید, توضیح دادم

نه, فقط داشتیم با هم حرف می زدیم. پدرت فکر میکنه من باز اومدم که با جلاير حرف بزنم اما -
واسه من کار از حرف زدن با اون پیرمرد گذشته, يه فکرای دیگه ای تو سرمه

این وقت سال تو انارستان چیکار میکنی؟ فکر می کردم الان باید سر پروژه ات باشی -

ننه خدیجه مرده, اومدم دنبال نارگل -

با بهت زمزمه کرد

!میخوای با خودت ببریش؟ -

اگه بتونم پیداش کنم. فِلا که گم شده -

با خداحافظی کوتاهی به طرف باغ گل افروزخانوم حرکت کردم. هنوزچندقدمی دورنشده بودم که کامران خودش را به من رساند

بذار با هم دنبالش بگردیم -

کامران عیار و گل وجودی اش با یکی مثل ضیا فرق می کرد. اطمینان داشتم اگر پیشنهاد همکاری داده فقط برای کمک است

راه افتادیم و او بی مقدمه گفت

چرا میخوای با پسر پهلون ازدواج کنی؟ -

درحالی که از سوالش جا خورده بودم, با کمی مکث جواب دادم

خب چون به درد هم میخوریم -

و توی ذهنم بلافاصله دودوتا چهارتا کردم که ببینم چقدر این ادعا میتواند درست باشد

از آخرین دیدارمان در باغ مرکبات پهلوان، دیگر هیچ برخورد و گفتگویی بین ما رخ نداده بود و این خودش دلیل روشنی برای به هم خوردن رابطه ی کوتاهمان بود

می دونی... راستش من از جریان رابطه ی قبلیت بی خبر نیستم. ضیا ازم خواسته بود دورادور ازت - خبر بگیرم و ببینم در چه حالی. خود ضیا که هیچ وقت حرفشو نزده اما حس ششم بهم میگه اون همیشه به تو علاقه داشته

نتوانستم جلوی پوزخندم را بگیرم. کدام علاقه؟ نکند همان علاقه ای که سیزده سال پیش نزدیک بود کار دستم بدهد؟

حرفی نزد، او هم دیگر چیزی نگفت. تمام طول مسیر فقط یک چیز توی ذهنم جولان می داد، اینکه نارگل امکان داشت الان کجا باشد

@romanhayelilian

[04.03.19 20:25] ,رمان های لیلیان

(انارچین 93

خانه پدری نارگل در پایین دست چیزی شبیه ویرانه ای با چهارستون نیمه پابرجا بود. لنگه ی از چارچوب در آمده ی در به دیوار گلی یله داده بود و از سکوتی که در آن جریان داشت می شد پی برد که مدتی میشود کسی در آن سکونت ندارد. نارگل؟ -

نامیدانه صدایش زدم اما پاسخی نگرفتم.
گمون نکنم اینجا بشه پیداش کرد -

وارد خانه ی کوچکشان شدم. دستم را به دیوار گرفتم تا در تاریکی به دنبال نشانی از نارگل باشم اما سردی دیوار و فضای خالی پیش رویم باعث شد بغض کنم. اگر سیزده سال پیش این اتفاق برای نارگل نمی افتاد شاید حالا این خانه کوچک اینقدر سوت و کور نبود

تاجایی که یادم مانده، او دختر ساده و سر به هوایی بود اما می توانست در نبود مش جـا فر مرحوم، چرخ ناسازگار زندگی خود و مادر پیرش را بچرخاند

نگاهم به عکس ننه خدیجه که صورتش را در چادر گلدارش پنهان کرده بود و او را در دهه ی چهل زندگی اش نشان می داد خیره ماند

شاید رفته باشه سرخاک مادرش -

کامران ابرو بالا انداخت

!این وقت غروب؟ -

بی توجه به نگاه مَـجبش راه افتادم و او پشت سرم غر زد

الان میخوای بری قبرستون؟ -

باید به صفات پسر قـربونـلی ترسو بودن را هم اضافه می کردم

از جغد شوم مش جـا فر بـید نیست الان اونجا باشه اما تو دیگه چرا -

با این حرفش ابرو درهم کشیدم. اولین بار این لقب را از زبان حنا نه شنیده بودم و حالا شنیدنش از زبان کامران برایم سنگین بود

می تونی دنبالم نیای، کسی مجبورت نکرده -

بدون آنکه دیگر چیزی بگوید همراهی ام کرد اما در گورستان روستا هم خبری از نارگل نبود. مسیر برگشت تا خانه را در سکوت طی کردیم و جلوی در که برای خدا حافظی به سمتش برگشتم، بالبخند گفت:

ظاهرا واسه تبریک گفتن دیر شده اما خب به هر حال مبارک باشه، خانواده پهلون آدمای خوبی - هستن.

با لبخندی که خودم هم نمی دانستم دقیقا چرا روی لبهایم کش آمده بود سرتکان دادم

ممنون -

سلام باباجان، بلاخره اومدی؟ -

با صدای بابا هر دو چرخیدیم و کامران زودتر از من سلام کرد. بابا پرسشگرانه نگاهی به او انداخت و جواب سلامش را با تکان دادن مختصر سر داد

حس کردم برای علت حضورش باید توضیحی بدهم اما خود کامران پیش دستی کرد

داشتیم دنبال نارگل می گشتیم -

بابا به طرف من برگشت و کلافه سرتکان داد

الان سه روزه ازش خبری نیست -

من دیگه با اجازه می رم -

بابا تـارف کرد

بفرما تو، شام حاضره -

نه ممنون، منتظرم هستن -

باخودم فکر کردم چه کسی می توانست منتظر او باشد, قربونِ لی یا مادرش که همیشه ناله و نفرینش به راه بود؟

اختر از روی تارمی نگاهش را به ورودی خانه و همقدم شدن من و بابا دوخته بود.
نباید ازش کمک میخواستی -

من چیزی ازش نخواستم, خودش همراهی کرد -

بابا کنار حوض کوچک خانه توقف کرد تا دستهایش را بشوید.
تو برو بالا هوا سرده -

با بی میلی به سمت پله ها رفتم. بالای پلکان, اختر منتظرم بود. به محض نزدیک شدنم, با طنه گفت
حرف خودت و پسر پهلوان رو سر زبونها انداختی اونوقت با نوچه ی ضیا می گردی؟ -

چشم باریک کردم و با نفرت گفتم

دلیلی نمی بابتش بهت توضیحی بدم -

آدم ازکنارش بگذرم که بازویم را به چنگ گرفت و وادارم کرد نگاهش کنم

ببین منو, اونی که طلبکاره منم نه تو, دخترمو کشیدی سمت خودت و توگوشش اونقدر خوندی که -
تو روی من بایسته و بی ادبی کنه. اما کور خوندی اگه بذارم اوضاع اینجوری پیش بره. اگه میخوای
چیزی ازدواجت با پسر پهلوان رو تهدید نکنه دست از سر حنانه بردار وگرنه مجبور میشم همه
چیزرو به امیرارسلان بگم

با بیزاری زمزمه کردم

مثلا چی؟ -

اینکه تو باعث شدی اون بلا سر نارگل بیاد -

قبل از آنکه لب بازکنم و جوابش را بدهم, بابا خودش را به ما رساند و وادارم کرد با او همراه شوم و
درمورد جاهایی که امکان داشت نارگل را آنجا پیدا کنیم حرف بزنم

DONYA IEMAMNOE @romanhayelilian

[05.03.19 20:21], رمان های لیلیان

(انارچین 94)

تمام طول شب نگاه اختر روی صورتم سنگینی می کرد. هرچقدر پیش خودم سبک و سنگین می کردم که او چطور از این موضوع مطلع شده باز به جایی نمی رسیدم. دروغ چرا، حتی به حنا هم مشکوک شده بودم. اینکه چیزی از تحقیقاتمان را با مادرش در میان گذاشته و اختر در نهایت بابت گم شدن نارگل به چنین نتیجه ای رسیده باشد.

امکان داشت عمه چیزی گفته باشد؟ او از اتفاقات سیزده سال پیش خبر داشت اما محال بود لب از لب باز کند و آن را به یکی مثل اختر بگوید.

چرا غذاتو نمی خوری؟ -

با سوال بابا به خودم آمدم.

دارم می خورم.

حنا زیر گوشم زمزمه کرد.

!طوری شده؟ -

نتوانستم سوالی که توی ذهنم بی جواب مانده بود، نپرسم.

تو درمورد نارگل و تحقیقاتمون چیزی به مادرت گفتی؟ -

!نه به جون خودم. مگه مامان چیزی گفته؟ -

هیس یواشتر. نه همینطوری پرسیدم.

حنادیگر چیزی نگفت اما از نگاه متفکرش معلوم بود قانع نشده.

صبح قبل از بیدار شدن عمه و حنا شال و کلاه کردم تا به دنبال نارگل بگردم. تصور اینکه توی این سرمای استخوان سوز، دخترک بیچاره کجا می تواند باشد اعصابم را بهم می ریخت.

از پله ها پایین آمدم و به اختر که مشغول دادن دانه به مرغ و خروس هایش بود نزدیک شدم.

گمونم یه حرفایی هنوز نا تموم مونده -

کاسه ی توی دستش را برگرداند تا ته مانده ی گندم درونش را روی زمین بریزد.

چه حرفی؟ من اتمام حجتمو باهات کردم دیگه خود دانی -

اگه فکر میکنی با تهدید کردنت حنا رو از زندگی با من و عمه منصرف میکنم، کور خوندی. برو به -
امیر ارسلان هرچی دلت میخواد بگو. من باهات چیز نگفته ای ندارم اما این وسط تو بدجوری پیش بابا خراب میشی. اینو که نمی خوای، میخوای؟

نگاه پر از نفرتش را به چشمانم دوخت و حرفی نزد. این زن خیلی خوب می دانست وقتی حرف از بابا باشد همانقدر که ناز و عشوه ی او میتواند تاثیر گذار باشد، سرنوشت من و هراتفاقی که برای زندگیم رخ دهد موثر است شاید حتی خیلی بیشتر.

از کنارش گذشتم و به سمت در رفتم اما هنوز یک سوال بی جواب مانده بود، اختر ماجرای انارچین را از کجا می دانست؟

باغ گل افروز اولین جایی بود که برای گشتن انتخاب کردم. شاید نارگل ته باغ مثل همیشه در حال مویه کردن بود، شاید لابلای درختان مشغول دویدن بود یا با علف های خشک طناب می پیچید و حلقه ای برای دار زدن درست می کرد.

هنوز هم برایم این کار نارگل گنگ و غیر قابل فهم بود.

در چوبی را گشودم و وارد باغ شدم. نگاهم بی اختیار به سمت شیب تند وسط باغ رفت. همان جایی که نزدیک بود زمین بخورم اما امیر ارسلان دستم را توی هوا گرفت و مانع افتادم شد.

بلا تکلیف با حسی که مدام قلبم را می فشرد و در تنگنای تصمیم گیری درمورد پسر پهلوان می گذاشت به سمت انتهای باغ راه افتادم.

چند دیوار مخروبه، و شاخه های خاردار گیاهی که روی آنها را پوشانده بود و من اسمش را نمی دانستم توجهم را جلب کرد. به نظر آنجا چهار دیواری ویرانی بود که دلیل ساختن و ویران شدنش را خانواده ی پهلوان می دانستند اما می توانست پناهگاه موقتی برای دخترک ترسیده و دل شکسته باشد.

از شیب نسبتاً تندی پایین رفتم. صدای خروشان رودخانه درست زیر پایم شنیده می شد و من را از نزدیک شدن منصرف میکرد. محال بود نارگل در این سرمای مرگ آور به این مخروبه پناه آورده باشد.

به زحمت خم شدم تا توی آن دالان تاریک نگاهی بیندازم.

مقداری مقوا، یک لنگه دستکش کهنه و چند تایی پاکت ویفر شکلاتی اما خبری از خود نارگل نبود. ظاهراً شب گذشته را توی این خرابه به سر نبرده بود.

از باغ بیرون آمدم و با ناامیدی مسیر پایین دست را در پیش گرفتم.

شادیانه وایسا -

به عقب برگشتم و بادیدن حنا که دوان دوان خود را به من می رساند، منتظر ایستادم.

اینجا چیکار میکنی؟ -

از چشم های پف آلودش مشخص بود تازه از خواب بیدار شده. نفس نفس زنان به جلو خم شد و دستش را روی سینه گذاشت.

صبح... زن... قربون... لی... واسه مامان... شیر آورد -

!خب؟-

نفس عمیقی کشید و ادامه داد

میگفت...ضیا هم دیشب...پشت بند پسرش...اومده انارستان...غلط نکنم....بو برده دنبال نارگلی -
....اومده جلوت رو بگیره

با بد بینی زمزمه کردم

یا شاید هم خودش دست به کار بشه, ما باید زودتر از اون نارگل رو پیدا کنیم -

@romanhayelilian

[06.03.19 22:32] ,رمان های لیلین

(انارچین 95)

سردرگم و گیج چرخى به دور خودم زدم.نمی دانستم باید کجارا بگردم

اون چرا باید الان دنبال نارگل باشه؟ اگه میخواست بلایی سرش بیاره تو این سیزده سال می آورد-

ضیا می دونه من دنبال روشن شدن ماجرای نارگلم. میخواد ماتم بشه -

اون دقیقا از چی می ترسه؟ -

سرتکان دادم

نمی دونم فقط خدا کنه اونى نباشه که من فکر میکنم. باید زن قریونلی رو ببینم,گمونم اون یه -
چیزایی بدونه

وقتی از خونه زدم بیرون هنوز داشت با عمه حرف میزد. اگه عجله کنی بهش می رسیم-

قدم تند کردم و مسیر طی شده را برگشتیم.وارد حیاط که شدم عمه را درحالیکه مات و درمانده روی پله
ها نشسته و با دهان باز نگاهش را به زن قریونلی دوخته بود, دیدم

!طوری شده؟-

این را حنا پرسید و عمه رو به من باصورتی که از شدت ناراحتی جمع شده بود,نالید

توروخدا پیداش کن شادیانه, نذار بیشتر از این عذاب بکشه -

باقلمی که انگار توی دهانم میزد نگاه پرسشگرم را به عطیه زن قریونلی دوختم

من نمی دونم این قضیه صحت داره یا نه اما تو انارستان این حرف دهن به دهن میچرخه. میگن -
مردی نیست تو این روستا ندونه خوراکی موردعلاقه نارگل چیه

ویفرهای شکلاتی توی دستهایم که نارگل به آن چنگ زده بود، پاکت های خالی ویفر توی پناهگاه و آن یک لنگه دستکش که از بزرگی آن باید حدس میزدن مردانه باشد، قفسه ی خوراکی های توی قهوه خانه و نگاه مردها به ردیف ویفرها

حس کردم همه چیز دارد دور سرم می چرخد

!شادیانه؟ -

دست انداختم به نرده ها ی کنار پلکان و عطیه خانم به التماس افتاد

از من نشنیده بگیر این حرفارو، فقط اون دختر بیچاره رو پیدا کن و از اینجا ببر -

درد چون کوه بزرگی روی شانه ام سنگینی میکرد و اختر با پوزخند ناداری به من خیره بود. به آن نیم رخ زشت و تهوع آورم که همیشه سیاهی در پنهان کردنش داشتم. من با نارگل چه کرده بودم

اشک توی چشم هایم جوشید و نفسم تنگ شد. با حق حق خفه ای ازپله ها بالا دویدم و روی تارمی نگاهی به روستا انداختم

دلم میخواست همه ی آنچه را که شنیده بودم، بالا بیاورم. ای کاش پاضی حرفها را به جای اینکه توی سرمان جا کنیم با بغض می بلیدیم و یاد هر وقت هضمشان سخت و ناممکن می شد، بالا می آوردیم

به کوچه های انارستان زل زدم، چند ضیا مابین آن ها زندگی می کرد؟ کدامشان با ویفر شکلاتی به دخترک بی پناه دست درازی کرده بود؟

خدایا! این غمنامه قرار بود کجا به پایان برسد؟

چشم هایم آلوده ی تصویری بود که عطیه برایم رو کرد و ندید چطور تمام باورم را به موجودی به اسم مرد توی این روستا ازدست دادم

انگشت اتهام به سمت شخص خاصی نبود اما محض رضای خدا من دیگر حتی نمی توانستم به پدرم هم اعتماد کنم

وارد اتاق شدم و با قدم های لرزان به سمت تلفن رفتم. باید با او تماس میگرفتم، اوایی که میتوانست با حرفهای دلگرم کننده اش کاری کند این کابوس تمام شود

صدایش که آن سوی خط شنیده شد، بغضم شکست

امیر ارسلان بیا... بیا کمک کن نارگل رو پیدا کنم -

من تو راهم، دارم می یام -

@romanhayelilian

[08.04.19 21:38] ,رمان های لیلین

کنج اتاق نشستم و از شدت فشار روحی زانوهایم را بغل کردم. حنانه وارد اتاق شد و بادیدنم منقلب شد.
آجی چرا گوشه اتاق کز کردی؟ مگه حنا مرده؟ خودم میگردم برات پیداش میکنم -
همش تقصیر منه -

کنارم روی زمین نشست و اشک هایم را با سرانگشت های لطیفش پاک کرد.
گم شدن نارگل تقصیر هیچ کس نیست، حرفای اون پیرزن رو باور نکن. اینجا کسی نیست ندونه -
عطیه چقدر شکاک و دل چرکین نسبت به همه هست. اون به پسر خودش کامران که سر آمد همه ی
جوونهای انارستانه درست همینقدر بدبینه
نفس گرفتم که بتوانم حرف بزنم
تو خرابه ی ته باغ گل افروز یه دستکش مردونه پیدا کردم. اونجا...اونجا جایی بود که نارگل بهش -
پناه می برد

خب که چی؟ این نمی تونه چیزی رو ثابت کنه -
اشک دوباره توی چشم هایم جوشید
چندتا پاکت ویفر شکلاتی هم همونجا رو زمین افتاده بود -
گونه هایم را دوبار پیایی بوسید و تلاش کرد تا نگاهم رامستقیم به او بدوزم
بهت قول میدم پیداش میکنیم و از این وضعت نجاتش می دیم -
میخواست امیدوارم کند اما با چیزی که گفت ناخواسته نشان داد او هم حرفهای عطیه را باور دارد و این
قلبم را بیشتر به درد می آورد
بی تاب و عصبی او را پس زدم و از جایم بلند شدم
ما باید زودتر از هرکس دیگه ای پیداش کنیم -

به سوییچ ماشینم که روی طاقچه بود چنگ انداختم و به سمت پله ها قدم تند کردم. صدای حنا را که
دستپاچه دنبال چیزی می گشت درست پشت سرم شنیدم
منم باهات می یام -

مجال مخالفت نداشتیم، پس حرفی نزدیم
سرآسیمه از پله ها پایین دویدیم. عمه با دیدنمان وحشت زده پرسید
!اتفاقی افتاده؟ خبری شده؟ -

نفس عمیقی کشیدم و پایین پله ها مکث کردم.

نه، فقط میخوام برم تا باغ های انار تو پایین دست رودخونه دنبالش بگردم -

آخه الان؟! لااقل کمی صبر میکردی پسر پهلون یا بابات برسن -

با یاد آوری اینکه امیر ارسلان در راه است جان دوباره ای گرفتم

ممنون که بهش خبر دادی -

چشم هایش برق زد

ترسیدم پسر جلاير بخواد باز شیطنت کنه گفتم اونم خبر داشته باشه بد نیست -

حنا آرام زمزمه کرد

کار خوبی کردی عمه -

انگار او هم این تنهایی و غربت تلنبار شده روی دلم را حس میکرد

اما من قبل از آنکه برای دل وامانده ام کاری کنم باید برای نارگل تن به طوفان می دادم. از اینجا به پادشاه اصلاً آسان نبود. ضیا نمیخواست درگیر دخترک و ماجرای سیزده سال پیش شوم ولی من، آن کسی نبودم که بخاطر ترس هایم موافق جریان رودخانه شنا کنم. هفده سالگی ام و کابوس هایش تمام شده بودند. حالا در آستانه سی سالگی میخواستم جای تمام نبودن ها و کم کاری هایم را پر کنم. دیگر نه مبین و علاقه ی کورکورانه ای بود که دلمشغولی تمام نشدنی زندگی ام باشد نه ترسی از ضیا داشتم که برای به دل خطر زدن مرددم کند

سوار ماشین شدیم و به سمت باغ های انار حرکت کردیم

این وقت سال که درختان برگ و باری نداشتند این بخش جدا افتاده از روستا که برای رسیدن به آن باید دو سه کیلومتری ارتفاعات عمارلو را پایین می آمدیم، خالی از سکنه و در سکوت دلهره آوری بود.

جلوی ورودی خانه باغ پدر نگهداشتیم. از رد لاستیک های روی برف ها می شد فهمید بابا چند ساعت پیش اینجا بوده

به نظرت چیزی رو که بابا نتونسته پیدا کنه ما میتونیم پیدا کنیم؟ -

اشاره ی حنا به حضور بی نتیجه بابا در باغ های انار بود

ما با دقت بیشتری میگردیم. باید اطراف پل خستی و حاشیه ی رودخونه رو هم بگردیم -

اینجوری که خیلی زمان می بره -

پس عجله کن به تاریکی هوا نخوریم -

به دنبال آمد و پشت سرم فریاد زد

نارگل؟!... نارگل کجایی؟ -

@romanhayelilian

[08.04.19 21:38], رمان های لیلیان

(انارچین 97)

نتیجه ی ساعت ها گشتن میان درخت های انار و اطراف پل و کنار رودخانه, هیچ بود. انگار که او هرگز پا به این منطقه نگذاشته بود

هرچه بیشتر می گذشت, هرچه کمتر به نتیجه می رسیدیم بی قرارتر می شدم. و این فکر خوره ی ذهنم شده بود که نکند ضیا خیلی زودتر از من دستش به نارگل رسیده باشد, نکند گم شدن چند روزه ی نارگل باز هم کار خودش باشد

بیشتر از این گشتنمون فایده ای نداره, بهتره برگردیم -

این چیزی بود که حنا به زبان آورد و حرف دل من هم بود. ناامیدانه زمزمه کردم

کجا رو نگشتیم حنا؟ -

نمی دونم, دیگه عقلم به جایی قد نمی ده اما یه حسی بهم میگه اون دختر از چیزی ترسیده و فرار کرده

چطور؟! تو به چیزی شک داری؟ -

همزمان که سوار ماشین می شدیم, جواب داد

بابا میگفت وقتی وارد خونه ی ننه خدیجه شدن تا جسدش رو برای غسل و دفن ببرن نارگل با جیغ و داد مانع شده, اما خب اهالی هم کوتاه نیومدن. کشمکش اون دختر با کسایی که جنازه رو بلند کردن تا جلوی در خونه ادامه داشته اما به محض باز شدن در نارگل میون جماعت چه کسی رو دیده که اونطور هراسون عقب کشیده و در رو پشت سر جنازه ی مادرش و اهالی بسته, لوم نیست. دشمن دیگه خبری ازش نشده

خیره به مسیر پیش رو, پام راکمی بیشتر روی پدال گاز فشردم

باید برگردیم انارستان -

یه چیز دیگه هم هست که همین دیشب از زیر زبون حسان کشیدم -

حسان، کوچکترین فرزند پدرم نوجوان تندخو و تا حدودی سرکش بود اما رابطه ی خوبی با حنا داشت.

قضیه چیه؟ -

آب دهانش را قورت داد و مردد زمزمه کرد.

حسان میگفت ضیا هم موقع دفن ننه خدیجه تو قبرستونی بوده. این عجیب نیست؟ -

این موضوع بیشتر از آنکه عجیب باشد، باور نکردنی بود. ضیا با آن خوی وحشی و آزارگرش هرگز درگیر غم و اندوه مردم روستا نمی شد، محال بود به کسی کمک کند یا احوالپرس شخصی باشد. آن وقت چطور امکان داشت در مراسم تدفین پیرزنی شرکت کند که خود انارستانی ها هم به آن صورت استقبال نکرده بودند.

این قضیه تنها یک دلیل میتواند داشته باشد، ضیا دنبال نارگل بود و طبق گفته های حنا، کسی که نارگل بین جماعت دیده و از او ترسیده بود، کسی جز پسر جلایر نمی توانست باشد.

با تصور این موضوع دندان هایم را با خشم روی هم فشردم و نگاهم را مستقیم به جاده دوختم.

و این خشم حتی با نمایان شدن خانه های روستا کم نشد. عصبی میان جاده ی عریض و سنگفرش شده ی انارستان پیچیدم و بی توجه به اهالی که با شگفتی به رانندگی دیوانه وارم خیره بودند، مستقیم به سمت مرکز روستا راندم.

و انگار خدا همانی را که منتظرش بودم سر راهم قرار داده بود. ضیا درست وسط جاده ایستاده و دست به کمر در حال صحبت با کامرانی بود که قصد سوارشدن به لندرورش را داشت.

با سایش چرخ ها روی سنگفرش و صدای موتور ماشین برگشت و مستقیم نگاهم کرد. دست هایش هنوز با آسودگی خاطر روی کمرش بود و پوزخندی مزخرف کنج لبش جابخش کرده بود.

حنا، وحشت زده پرسید

میخواهی چیکار کنی؟ -

نمی دانم جوابش را دادم یا نه اما توی ذهنم این جواب مدام اکو شد.

"می کشمش... می کشمش"

نارگل گم شده بود و مقصر این اتفاق درست مقابلم باخونسردی ایستاده بود و لبخند می زد.

دست حنا روی آرنج راستم نشست.

بی خیال شو آجی، خواهش می کنم -

التماس توی صدایش بود یا تردیدی که توی ذهنم رژه می رفت؟ نمی دانم دقیقا کدامشان اما وادارم کرد
با فاصله ی کوتاهی مقابل ضیا توقف کنم و او بدون آنکه کوچکترین ترسی در نگاهش باشد از جایش
تکان نخورد

از ماشین پیاده شدم و ضیایا دستهایی گشوده و لبخند کش آمده روی لبش به استقبالم آمد
اگه می دونستم همچین خوش آمدگویی در انتظارمه، زودتر می اومدم -
با انزجار زمزمه کردم

ارزششو نداشتی وگرنه حتما زیر چرخای ماشینم لهت می کردم -



DONYAIEAMNOE

[08.04.19 21:39] ,رمان های لیلین

(انارچین 98)

.ابرویی بالا انداخت و با تمسخر جواب داد

.لازم نیست اینقدر خشن توجیهش کنی. من که میدونم واسه خاطر علاقه ای که بهم داری نتونستی -

.لبه‌هایم حتی به پوزخند هم کش و قوسی نگرفت

بهتره جای این مزه پرونی ها حواستو خوب جمع کنی. این بار دیگه نمیذارم همه چیز بی سروصدا -
تموم شه.اگه تا شب نارگل پیدا شد که هیچ وگرنه کل ماجرا رو برای همه فاش میکنم اونوقت ببینم باز
می تونی پاتو اینجا بذاری یا نه

.دست جلو آورد تا انگشت اشاره ی تهدید گرم را بگیرد

.از این پنجه کشیدن های بی نتیجه خوشم می یاد,جذابترت میکنه-

:بی آنکه با حرفهایش چیزی توی دلم تکان بخورد رو به کامران گفتم

اربابت رو بابت چیزایی که گفتم روشن کن.تو که نمی خوای اوضاع بدتر از این شه میخوای؟ -

کامران با دستپاچگی نگاهش بین من و ضیا سرگردان شد. خودش هم نمی گفت از چشم های نگران
پیدا بود اربابش را دوست دارد

سوار ماشینم شدم و درحالیکه به سمت خانه می راندم از آینه ی جلوی ماشین نگاهم را به ضیایی
دوختم که عصبی کامران را به سمت دیگری هل داد و سوار لندروور شد.لبه‌هایم به نشانه لبخند کمی
انحنا پیدا کرد.همین که می دیدم حرفهایم او را تا این حد به هم می ریزد,دلم آرام می گرفت

.به محض رسیدنمان, بابا با عجله از خانه بیرون آمد. آثار آشفتگی و خستگی در چهره اش پیدا بود

از صبح تا حالا کجایی شما؟ -

.حنا زودتر از من جواب داد

.ما که به مامان و عمه گفتیم یه سر تا باغ های انار می ریم -

نارگل اونجا نبوده -
DONYAIEMAMNOE

.کلافه زمزمه کردم

پس کجاست؟ -

.بابا نگاهش را به جاده دوخت

.از روستای ولی الله خان خبردادن اونجا ست -

حس کردم دنیا دور سرم میچرخد. دست دراز کردم تا چارچوب در ورودی را بگیرم. روستای ولی الله خان همان مکانی بود که نارگل سیزده سال پیش آنجا پیدا شده بود

.حنا سرآسیمه مقابل بابا ایستاد و مانع ورودش به خانه شد

خب پس چرا دست رو دست گذاشتین؟ قرار نیست کسی دنبالش بره؟ -

.بابا به طرف من چرخید

یه چند دقیقه ست خبردار شدیم. سپردم کامران بره دنبالش. ماشین اون واسه این جاده و هوا - مناسبتره

تصویر ضیا وقتی با عصبانیت کامران را کنار زد و خودش سوار لندروور شد، مقابل چشمانم قرار گرفت. بابا گفت قرار بوده کامران به دنبالش برود؟

.عمه نفس نفس زنان خودش را به ما رساند

چرا اینقدر دیر کردین دختر؟ -

.باتصور اینکه هر آن امکان داشت دست ضیا به نارگل برسد، از آنها فاصله گرفتم

.من باید برم -

.عمه اخم کرد

کجا؟ امیر ارسلان چندین و چند بار تماس گرفته میخواست باهات حرف بزنه. الانم تو راهه داره می یاد -
.انارستان

.حس می کردم میان زمین و هوا قدم برمی دارم. انگار روی پاهایم بند نبودم

.نمیتونم بذارم ضیا قبل از من دستش به نارگل برسه -

.حنا به دنبالم قدمی برداشت

.شنیدی که بابا گفت کامران قراره دنبالش بره -

.بهت زده جواب دادم

.اما اونی که سوار لندروور شد ضیا بود، خودم دیدم -

.به طرف ماشینم دویدم و حنا همراه شد

.منم باهات می یام -

.بابا عصبی فریاد زد

.صبر کنین، کجا دارین می رین؟ جاده این وقت غروب خطر داره -

ترس چنان در ذهن و جانم نشسته بود که تندخویی بابا هم نمی توانست مانع رفتن شود.
عمه شیرین این حال را خیلی خوب می شناخت که ما م نشد اما خودش را به ماشین رساند
عجله نکنین و با احتیاط برین من به امیر ارسلان خبر دادم نارگل تو روستای ولی الله خانه احتمالا -
زودتر از همه بهش می رسه
این امیدواری دادن های عمه دلم را آرام میکرد اما به اینکه امیر ارسلان زودتر برسد خوشبین نبودم.
کافی بود ضیا کمی از جاده خارج شود و از روی دویا سه تپه عبور کند و خیلی زودتر از ما به نارگل
برسد.

@romanhayelilian

[10.04.19 00:33], رمان های لیلیان

(انارچین 99)

تاریکی محض جاده و نبود حتی یک چراغ طی کردن مسیر را برایم سخت می کرد. جاده پر پیچ و خم و
حدود پنج کیلومتری از آن خاکی بود. یخبندان و سرمای بیش از حد هوا در شب هم شرایط را دشوارتر
می کرد.

حنا سکوت دلهره آور داخل ماشین را شکست

گمون نکنم ضیا خیلی از ما جلوتر باشه, بهش می رسیم -

با ناامیدی سرتکان دادم

شانس بیاریم با اون لندروور تا الان نرسیده باشه -

به فرض هم که برسه, چیکار می تونه بکنه؟ باید به یه روستا جوابگو باشه -

در ارتفاعی بودیم که انگار ابرها روی جاده افتاده بودند. مه غلیظ همه جا را پوشانده و دیدمان را
تقریبا به هیچ رسانده بود

اون به هیچ کس جوابگو نیست -

حنا به جلو خم شده بود تا دید بهتری نسبت به مسیر داشته باشد

ضیا اگه میخواست بلایی سرش بیاره تا الان آورده بود, چرا پد سیزده سال؟ اصلا مگه میشه از -
نارگل حرف کشید؟

به جرات می توانستم بگویم شاید نیم متر جلوتر از ماشین را می دیدم. شبیه آدم هایی شده بودیم که
کورمال کورمال و عصا به دست جلو می رفتیم

اگه اینجوریه پس چرا باید با تهدید های من عصبی بشه؟ اون داره یه چیزی رو پنهون میکنه؟ -
تو هم فکر میکنی به نارگل تجاوز کرده؟ -

حرفهای امیر ارسلان دوباره توی ذهنم رژه رفتند

تو در حق نارگل بدی نکردی، همون کاری رو کردی که اون میخواست. چون من دیدم وقتی ضیا "
داخل خونه باغ شد، نارگل هم دنبالش رفت

نمی دونم، اینو باید ثابت کنیم -

شاید ضیا به خاطر همین عصبانیه -

...شایدم -

صدایی گوشخراش و ترس آور باعث بند آمدن زبانم شد

حنا سریع تر واکنش نشان داد

!توهم شنیدی؟ -

ماشین را نگه داشتم و تلاش کردم گوش بدهم

صدای حیوون نبود -

زنی هراسان جیغ کشید. اینبار دیگر مطمئن بودیم این شخص کسی جز نارگل نیست

بی هوا از ماشین پیاده شدم و حنا فریاد زد

کجا داری می ری؟ -

بی آنکه جلوی پایم را ببینم خم شدم و اولین قطره سنگ درشتی که به کف دستم خورد از زمین
برداشتتم و به سمت صدا دویدم

به فاصله ی کمی چراغ های نوربالای ماشینی که در تاریکی قابل تشخیص نبود چشم هایم را زد.
نزدیک تر که شدم، کلنجر رفتن دونفر توجهم را جلب کرد. یکی از آنها مرد بود و به احتمال زیاد آن
یکی نارگل که در حال تقلا برای سوار نشدن بود

نتوانستم همانجا بایستم و کاری نکنم. به سمتشان دویدم و از آنجایی که مرد خیلی بلندتر از من بود
نشانه روی ام به خطا رفت و سنگ به شانه اش خورد

ولش کن... انتی -

آخ -

مرد به طرفم برگشت و اینبار سنگ درست جایی نزدیک پیشانی اش خورد

برو کنار عوضی، نمیذارم ببریش -

مرد از درد به خود می پیچید، دستش روی سرش بود و چهره اش نام‌لوم اما صدایش به شدت آشنا می آمد.

داغونم کردی دختر -

کنارش زدم و به طرف نارگل رفتم. دختر بیچاره از شدت ترس می لرزید و دست و پا می زد

...نارگل! من شادیانه ام، نترس او مدم با خودم -

وقبل از آنکه جمله ام را کامل کنم دستش در تاریکی دراز شد و به صورتم چنگ انداخت. حس کردم پوستم آتش گرفته است

.آی سوختم -

باسوزشی که داشتم عقب کشیدم و او از زیر دستم گذشت و شروع به دویدن کرد

مرد پشت سرم نالید

پدرم در اومد تا بگیرمش، نذار دوباره فرار کنه -

به عقب برگشتم و با چهره ای در هم اما بهت زده زمزمه کردم

!امیر ارسلان تویی؟ -

دستش را درست همانجایی که سنگ را کوبانده بودم، فشرد

چه زودهم منو شناختی، میذاشتی جوونمرگ شم یاد آشنایی می دادی -

@romanhayelilian

[10.04.19 23:16] ,رمان های لیلین

(انارچین 100)

فصل دهم) بی قراری

صدای حنا از میان در نیمه باز اتاق به گوش می رسید. داشت ماجرای پیدا کردن نارگل را برای عمه و بابا و اختر توی راهرو تریف می کرد

دیدم یکی داره به سمت من می یاد، با کیفم محکم کوبیدم تو صورتش. تا نقش زمین شد، فهمیدم -

نارگله. کشیدمش تو ماشین شادیانه و با اون ویفرهایی که همراهم بود آرومش کردم

نگاه کوتاهی به امیر ارسلان که آن سوی اتاق کنار پنجره نشسته و تکیه به دیوار داده بود، انداختم

با پوزخندی که پنهانش نکرد، گفت

ظاهرا این دست بزن داشتنتون ارثیه -

گوشه ی لبم را با شرمندگی گاز گرفتم و سرم را پایین انداختم

حالا چرا اونجا وایسادی؟ -

با احتیاط دو سه قدمی جلو رفتم. گوشه ی ابرویش ورم کرده بود و هر لحظه این ورم و قرمزی پوستش بیشتر می شد

به کیسه ی پر از یخ داخل سینی که درست جلوی پایش گذاشته بودم، اشاره کردم

بایدروش یخ بذاری، اینجوری بدتر میشه -

کلافه زمزمه کرد

نمی تونم، دستم درد میکنه -

نتوانستم چپ چپ نگاهش نکنم

تا جایی که یادمه من اون سنگ رو به سرت کوبیدم -

اما از اونجایی که من یادمه اول وسط شونه ام کوبیدیش -

واسه اون ضربه ی آروم، دستت درد میکنه؟ -

مثل پسر بچه های تخس نگاهم کرد

هرچور می خوای حساب کن. اصلا بذار این کوفتگی گوشه ی پیشونیم سیاه شه، واسه کی اهمیت -
داره

کنارش زانو زدم. با کمی مکث دست پیش بردم و کیسه ی یخ را از توی سینی برداشتم

آن را با تردیدی که به دلم چنگ انداخته بود روی پیشانی اش گذاشتم و آهسته لب زدم

لجباز -

شنیدم چی گفتی -
DONYA IEMAMNOE

برایش چشم درشت کردم

یه جوری گفتم که بشنوی -

چشم هایش روی صورتم چرخید و ناخودآگاه اخم کرد

نمی خوای یه چیزی رو اون خراش بمالی؟ -

با یاد آوری رد ناخن های نارگل صورتم تیر کشید

.چیزی نیست خودش خوب میشه.

کیسه ی یخ را برداشتم و به ورم کنار ابرویش زل زدم. خدایی نکرده اگر کمی پایین تر می زدم ابروی کشیده و خوش حالتش نابود می شد. آن وقت شاید دیگر موقع اخم کردن جذبه ی دلبرانه ی گذشته را نداشت.

.چشم باریک کردم و دقیق تر شدم. نه این ابروهای لامصب حتی شکسته اش هم جذاب بودند

سنگینی نگاهش وادارم کرد از آن ابروها دل بکنم. صورتش نزدیک تر از همیشه مقابل صورتم قرار گرفته بود، گیج و درمانده باخودم فکر کردم ما کی این همه به هم نزدیک شدیم؟

.مات چشم هایش بودم و مثل آدم های مسخ شده توانی برای نجات خودم از این شرایط نداشتم

نگاه امیر ارسلان از چشم هایم گذشت و به لب هایم رسید. حس ممنوعه ای قلبم را وادار به تندتر تپیدن کرد و همزمان با این حال من، امیر ارسلان آب دهانش را به سختی فرو داد و سیبک گلایش بالا و پایین شد.

دستش، همان دستی که میگفت درد میکند را به طرفم دراز کرد و من با خودم فکر کردم قبل از آنکه کوچکترین مقاومتی نشان دهم، اسیر جذبه ی حضورش شده ام

.کیسه ی یخ را از میان دستم بیرون کشید و آن خلسه ی شیرین به آبی دود شد و به هوا رفت

.من خودم یه فکری واسه این میکنم، تو به زخم صورت خودت برس -

.دستپاچه و بی قرار از جایم بلند شدم و از او فاصله گرفتم

.گفتم که چیزی نیست، یه زخم سطحیه -

پس چرا وقتی من نگاهی میکنم دردم می گیره؟ -

این را آرام زمزمه کرد اما شد زنجیر محکمی که به قلبم، به پاهایم، به وجود تشنه ام پیچید و اسیرم کرد.

!شادمانه؟ -

جلوی در مکت کردم. اما به طرفش برنگشتم. می ترسیدم این قلب بی مرفت که انگار میخواست از سینه ام بیرون بزند، پیش چشم های پراز خواهش اوسوایم کند

چرا ازم خواستی پیام؟ -

.تلاش کردم نفس بگیرم

.حس کردم باید باشی تا بتونم این شرایط رو پشت سر بذارم.

لحن صدایش آمرانه اما آغشته به رنگ و بوی محبت بود

هیچ می دونی این اومدن، دیگه رفتنی نداره؟ -

به عقب برگشتم و توی چشم های منتظرش خیره شدم

منم ازت نمی خوام که بری -

حس کردم گونه هایم با این اعتراف بی مقدمه گر گرفت. پاهای نافرمانم را تکان دادم و با ته مانده ی
توانی که در من بود از اتاق بیرون رفتم

@romanhayelilian

[21.04.19 23:40] ,رمان های لیلیان

(انارچین 101)

عمه با دیدنم پرسید

یخ رو دادی بذاره رو پیشونیش؟ -

سرتکان دادم و بابا با تاسف زمزمه کرد

خدا رحم کرد اتفاق بدتری نیفتاد -

اختر کلافه از اتاق روبرویی بیرون آمد

از این بدترم مگه هست؟ -

به جایی داخل اتاق و صدای ناهنجاری که نارگل با کشیدن ناخن روی ناهمواری های کمد ایجاد میکرد
اشاره داشت

عمه تلاش کرد از کوره در نرود

همین یه امشب رو دندان روجیگر بذار، فردا صبح باخودمون می بریمش -

بابا نگران پرسید

کجا میخوای ببری؟ -

هرجا بره بهتر از اینجاست رحمان جان -

اختر عصبی گفت

فلا جلوی این کارشو بگیرین بد هرجا خواستین ببرین. این ناخن کشیدنش داره دیوونه ام می کنه -

بابا به حنا اشاره کرد.

به کاریش بکن -

مانع رفتن حنا شدم.

خودم آرومش میکنم -

وارد اتاق شدم و به او که کنج اتاق کز کرده و به کمد تکیه داده بود چشم دوختم. گوشه ی چشم هایش از شدت سرما و خشکی هوا چین برداشته بود. لب هایش پوسته پوسته شده و روی بند دوم انگشتان دست راستش خراشیدگی تازه ای به چشم میخورد.

نارگل یک یا دوسالی از من کوچکتر بود اما زنی که پیش رویم دستهایش را دور پاهای لاغر و استخوانی اش حلقه کرده بود، زنی درآستانه چهل سالگی دیده می شد. کمی شاید هم مسن تر و رنجدیده تر.

منو یادته ؟ -

جوابی نداد. مجبور شدم کمی جلوتر بروم.

باهات کاری ندارم، میخوام فقط حرف بزنیم -

نگاهش سرگردان بود و جایی متمرکز نمی شد، انگار کوچکترین توجهی به حرفهایم نداشت.

مطمئنم که منو شناختی اما نمی خوای باهام حرف بزنی درسته؟ -

صدای ناهنجار بلند تر شد. اختر زیر لب بد و بیراهی نامفهوم داد.

به خودم جرات دادم و کمی نزدیک تر شدم.

ببینم گرسنه ات نیست؟ جاییت درد نمی کنه؟ -

چشم هایش در جستجوی چیزی بود اما برای خواستنش به من نگاه نمی کرد.

سی ی نکن بهش زیاد نزدیک شی -

صدای امیر ارسلان وادارم کرد به عقب برگردم. کنار بابا به چهارچوب در تکیه داده و محتاطانه

نگاهش بین من و نارگل می چرخید.

آهسته زمزمه کردم.

حواسم هست -

به فاصله یک متر کنار نارگل روی زمین، دوزانو نشستم. او بلافاصله بیشتر در خود مچاله شد.

نترس، من نمیخوام ادیتت کنم -

صدای ناهنجار بیشتر و بلندتر شد. چیزی شبیه واژگان زبانی غیرقابل فهم از دهانش خارج شد. اختر وحشت زده زیرلب ذکر گفت و دور شد. شاید اگر من هم باور داشتم این دختر روح تسخیر شده ای دارد به جرات می توانستم ادعا کنم صدایی که از او به گوشم خورد صدای خودش نبود. اما آنچه که جسم و روح و صدای رنجور این دختر را تسخیر میکرد زخمی بود که من، ضیا و اهالی انارستان در این سالها به او زده بودیم. پس رویرو شدن با بازتاب رفتار زشتان ترسناک نبود. دستم را برای قرار دادن روی شانه ی کوچکش جلو بردم. نگاهم هنوز با تردید به چشمانش دوخته شده بود. دیدم که چیزی روی طاقچه توجهش را جلب کرد. مسیر نگاهش را بلافاصله دنبال کردم و به یک کلاف کاموا و دو میل بافتنی رسیدم. دستم به شانه اش نرسیده، نارگل بی هوا از جا پرید و به سمت طاقچه دوید. اولین چیزی که به ذهنم خطور کرد رسیدن دستش به میل بافتنی و حمله ور شدنش با آن به سمتم بود. حنا هین بلندی کشید و امیرارسلان که انگار فکرم را خوانده بود به همان سمت رفت و کاموا و میل بافتنی را توی هوا از دست های نارگل قاپید. جیغ های بلند و مایوسانه ی دختر بیچاره همه مان را آشفته کرد. بابا کلافه دستش را توی هوا تکان داد. باز شروع شد - از اتاق فاصله گرفت و عمه به جایش داخل اتاق شد. بچه ها یه کار کنید آروم شه وگرنه تاصبح مصیبت داریم - حنا دستپاچه گفت: میگردم ببینم خوراکی مورد علاقه اش تو خونه هست یا نه، جور دیگه ای نمیشه این چش سفید رو - آرومش کرد.

با این حرف از اتاق بیرون رفت و من از جایم بلند شدم و به سمت آن دو نفر رفتم نارگل به محض نزدیک شدنم از امیر ارسلان فاصله گرفت و به کنج دلخواهش پناه برد اما دست از جیغ کشیدن و نالیدن برنداشت.

@romanhayelilian

[21.04.19 23:41], رمان های لیلین

(انارچین 102)

کلاف را از امیر ارسلان گرفتم و به طرفش چرخیدم. مطمئن نبودم چیزی که توی سرم جولان می داد درست پیش خواهد رفت یا نه اما میخواستم فقط کمی خودم را به او نزدیک تر کنم

با این هدف به سمتش رفتم و میل و کلاف را به طرفش گرفتم. امیر ارسلان اعتراض کرد

داری چیکار میکنی؟ دیوونه شدی؟ -

نگاه مردد نارگل روی کلاف و صورت من می چرخید. همین هم پیشرفت خوبی بود لااقل دیگر نگاهم می کرد

بگیر، مگه اینو نمی خواستی؟ -

امیر ارسلان نزدیک شد، نارگل بلافاصله خیز برداشت و کلاف را از دستم گرفت. نگاه دقیقی به آن انداخت و دومیل بافتنی را که به حالت ضربدری در میان کلاف فرو رفته بود بیرون کشید

دستی همزمان از پشت آستینم را کشید و وادارم کرد از او فاصله بگیرم

به طرفش برگشتم و تلاش کردم آرامش کنم

نگران نباش من حواسم جمع^۴ه -

اخم مابین ابروهایش عمیق تر شد

نمی تونم اجازه بدم بازهم بهت صدمه برسونه -

گرمای دلنشینی زیر پوستم و دوید و باشرم از اونگاه گرفتم. عمه داشت نگاهمان می کرد و لبخند نا محسوسی به لب داشت

چیزی پیدا نکردم -

صدای حنا بود که با گفتن این جمله وارد اتاق شد. همزمان نارگل میل ها را بی توجه به سمتش پرت کرد و حنا مجبور شد جا خالی بدهد

...ای بر ذات -

و باقی حرفش را خورد و طلبکار نگاهش کرد. نارگل اما فارغ از اتفاقات پیرامونش مشغول ور رفتن با کلاف شد

تکه ای از کاموا را با دندان برید و گره زد. به طرفش رفتم و کنارش زانو زدم. اینبار نه خود را کنار کشید و نه کلام نامفهومی گفت

داری چیکار میکنی؟ -

طناب داری که با کاموا درست کرده بود به طرفم گرفت

این برای منه؟ -

دست دراز کردم و آن طناب دار کوچک را گرفتم.حسی به من می گفت اینکارش بی دلیل نباید باشد.
بازم برام درست میکنی؟ -

سرتکان داد و من را میان بهت و ناباوری رها کرد. باورم نمی شد، نارگل به سوالم واکنش نشان داده بود.

عمه و حنا و امیر ارسلان نزدیک تر شدند و نارگل اینبار باجدیت بیشتری مشغول گره زدن کاموا شد. نگاهم را به حرکت هماهنگ چشم ها و دست هایش دوختم،حسی به من میگفت اینکار نارگل را آرام می کند.

طناب دار پادی را که به طرفم گرفت، اشک توی چشم هایم حلقه زد.
همین فردا تورو با خودم از اینجا می برم، نمیذارم دیگه از چیزی بترسی -

آن شب دَنتی هر طور که بود به صبح رسید.امیر ارسلان باوجود اصرار زیاد بابا نماند و به خانه باغ انارشان رفت. با اتفاقاتی که شب پیش افتاده بود حالا دیگر همه ی انارستان می دانستند پسر پهلوان صالح و گل افروز خواستگار دختر حاج عمو رحمان است

راستش دیگر پیچیدن این خبر میان کوچه پس کوچه های این جا برایم اهمیتی نداشت.مهم امیر ارسلان و آن حس حمایتگر و پشتیبانش بود که این روزها بیشتر از همیشه لازمش داشتم.مهم آن محبت و توجهی بود که بی ملاحظه می بخشید و کمکم می کرد برای روزهای سخت پیش رو بتوانم روی پاهایم بایستم.

شنبه صبح توی دفترم منتظر گزارش سهیل بادم و اینبار حنا ترجیح داده بود در خانه بماند تا کمی عمه از اذیت و آزار نارگل در امان باشد

به خاطر این شرایط هُذَب بادم و احساس شرمندگی می کردم. عمه و حنا بیشتر از توانشان درگیر مشکلات پیرامون زندگی من شده بودند

ضربه ای به در خورد و سهیل با تَدادی برگه وارد شد

سلام، شیری یا روباه؟ -

کلافه جواب داد

اگه میتونستم به موقع بهتون دسترسی داشته باشم حتما شیر بادم -

سرجایم صاف نشستم و او صندلی مقابلم را برای نشستن انتخاب کرد. برگه های توی دستش را روی میزم گذاشت

یه نگاهی بهشون بندازین -

مردد پرسیدم

!حالا چی هست؟ -

یه قرارداد اجاره ست که تمدید شده. ملک تحت تصرف شهرداری و مستاجر الیاس مرادیانه -
خب این چه اهمیتی میتونه داشته باشه؟ شهرداری میتونه ملکش رو به هرکسی بخواد اجاره بده -
پوزخندی از سر تاسف روی لبهایش نقش بست
اما نه یه مکان تاریخی مثل عمارت کلنل رو که پرونده اش تو سازمان میراث فرهنگی برای ثبت -
شدن در جریان

@romanhayelilian

[06.05.19 21:52], رمان های لیلین

(انارچین 103)

عمارت کلنل همان باغ مخروبه ای که اوایل ورودم به شهر پهلوان توجهم را جلب کرده بود
سهیل به توضیحاتش ادامه داد

مرادیان اون باغ رو واسه پارکینگ ماشین های موسسه اش اجاره کرده -

زیر لب زمزمه کردم

یه ملک با پیشینه ی تاریخی و فرهنگی -

دقیقا. حالا چیزی که این جریان رو سوال برانگیز می کنه فرمالیته بودن این اجاره نامه ست. قرار -
نیست پولی از این معامله دست شهرداری رو بگیره چون طرف الیاس مرادیانه
موضوع داشت برایم جالب می شد

تو اینارو از کجا فهمیدی؟! این چیزی نیست که یه شهروند عادی بتونه بهش دست پیدا کنه -

یادتونه درباره ی کانال خبری شهرمون یه چیزهایی گفته بودم؟ همون که مدیرش ناشناسه اما خیلی -
از مسائل شهر رو می دونه؟
!کانال تابان... اسمش همین بود درسته؟-

به نشانه تایید سرتکان داد

قرار بود آی دی مدیرشو بهتون بدم -

به برگه هایی که مقابلم گذاشته بود خیره شدم

باید باهاش حرف بزنم -

ضربه ای به در خورد و وادارم کرد با اکراه از برگه های زیر دستم نگاه بگیرم. سربلند کردم و با دیدنش ماتم برد

بهت من باعث شد سهیل هم برگردد و با دیدن زن میانسال که میان چارچوب در این پا و آن پا می کرد و تردید از نگاهش می بارید، سرگردان شود

مینا خانوم؟ _

با خجالت زمزم کرد

می تونم پیام تو؟ _

به طرف سهیل برگشتم و او حرف ناگفته ام را از نگاهم خواند

من دیگه باید برم. باقی هماهنگی ها بمونه برای فردا _

یه جلسه تو همین هفته واسه دیدن طرح های بچه ها بذار. می خوام بدونم تو این مدت ایده ها و _ برنامه هاشون رو به کجا رسوندن

حتما، با اجازه _

با خروج سهیل از اتاقم به طرف مینا خانم یا بهتر بود بگویم "مادر مبین"، برگشتم. این زن دوازده سال تمام قصه ای را در گوشم خواند که با آن رویا بیافم و آینده ای تک پادی برای خود بسازم که وقتی پا به سی سالگی گذاشتم ببینم زندگی ام، آرزوهایم و هدف هایم با ازدواج مبین و صمیمی ترین دوستم به باد رفته است

با نزدیک شدنش از جایم بلند نشدم، دستم را خوش آمد گویانه دراز نکردم و محض رضای خدا هیچ کش و قوسی روی لبم به نشانه ی لبخند جان نگرفت

می تونم بشینم؟ _

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم

من وقت زیادی ندارم _

به نظر بهانه می آمد اما دروغ نبود. امیر ارسلان تماس گرفته و قرار بود به دنبالم بیاید

خیلی وقت رو نمی گیرم _

هیكل گرد و گوشنالدش را روی صندلی جلو کشید و غیغ و چانه اش به نشانه ی بغض لرزید

شیرین به تماس هام جواب نمی ده، در خونه اش رو به روم باز نمی کنه، نمی خواد باهام حرف _ بزنه

جفت دستهایم را زیر چانه ام ستون قرار دادم و روی میزم کمی به سمت جلو خم شدم.
جالبه، اونوقت شما نمی دونی واسه چی اینکارو میکنه؟ _

اشک توی چشم هایش حلقه زد

هرکی ندونه تو می دونی که من قصدم خیر بوده. دلم می خواست شما با هم ازدواج کنین و _
خوشبخت بشین

پوزخند زدم و با طعنه جواب دادم

دلتون می خواست؟! خوشبخت شدن یا نشدن آدما به خواست دل شما نیست مینا خانوم _

تو منو ببخش، حماقت کردم، کوتاهی کردم. میدونم هرکاری هم بکنم اشتباهم جبران نمی شه اما _
بدون شیرین نمی تونم. توروخدا باهات حرف بزن دست از این قهر برداره

عمه شیرین بچه نیست که من با حرف زدن بتونم قانع شم کنم. خودمم فکر نمی کنم حالا حالاها _
همچین چیزی رو بخوام

@romanhayelilian

[06.05.19 21:53] رمان های لیلیان

(انارچین 104)

هق هقش بیشتر شد

خدا آیلار رو ذلیل کنه. نشست زیر پای پسر و هواپیش کرد. کاری کرد لگد به بختش بزنه و آواره _
ی غربت بشه

عصبی از جایم بلند شدم

خانوم بفرمایین بیرون. واسه این ناله نفرین هاتون دیگه دیر شده. اونموقع که در جریان رابطه ی _
اون دوتا بودین و از ما پنهونش می کردین باید فکر این روزا می بودین. من نمی تونم برای دوستی
چندین و چندساله ی شما که به خاطر منافع پسرتون به باد رفته کاری کنم

به جان مبین اگه خفه خون گرفتم و حرف نزدم بخاطر خودت بود نمی خواستم از شنیدنش شوکه _
بشی. اصلا خودتو بذار جای من، می اومدم چی میگفتم؟ اینهمه سال تو گوشت خوردم که عروس منی،
گل سر سبد خونه ی منی اما تهش چی شد؟ مبین دست همه مون رو تو پوست گردو گذاشت. چقدر
التماسش کردم، چقدر گفتم این کارو نکن، به گوشش نرفت که نرفت. اصلا فکر کن لیاقت تورو
نداشت. تو خوشگلی، جوونی صدتا بهتر از مبین سرراحت قرار می گیره شادی جان

صدای مقتدر و مردانه ای از پشت سرش جواب داد

اسمش شادیانه ست نه شادی _

لبخند بی هوا روی لبم گل کرد و قلب یخ زده ام با صدای بم و دوست داشتنی اش لرزید

!اومدی؟ _

مینا خانم برگشت و نگاهی به قد و بالای امیر ارسلان انداخت و هق هقش ناخود آگاه قطع شد

دیر که نکردم؟ _

به نشانه ی نفی سرتکان دادم و به طرف مادر مبین برگشتم

از دست من کاری بر نمی یاد مینا خانوم. من این روزا سرم خیلی شلوغه،دیگه وقت ندارم درگیر _
این چیزها هم بشم

مینا خانوم به نشانه ی موافقت،نامیدانه سرتکان داد و از دفتر کارم بیرون رفت

امیرارسلان بلافاصله زمزمه کرد

!خوبی؟ _

سوالش وادارم کرد لبخند بزنم

خوبم _

نفس عمیقی کشیدم و احساس سبکی عجیبی به من دست داد. چیزی دیگر روی سینه ام سنگینی نمی
کرد و نفسم تنگ نمی شد

نگاه امیر ارسلان به برگه های روی میزم بود اما پرسید

هنوزم بهش فکر می کنی؟ _

صادقانه اعتراف کردم

اون یه بخش بزرگی از گذشته ی منه، می تونم فکر نکنم؟ _

کلافه سرتکان داد

سوال احمقانه ای بود _

با تردید زمزمه کردم

!اینکه بهش فکر کنم، تورو ناراحت می کنه؟ _

اگه علاقه ای هنوز وجود داشته باشه _

انگشت اشاره ام را به لبه ی میز کارم کشیدم وبا کمی مکث به چشم های براق و گیرایش زل زدم.
حرفی تاروی زبانم آمد و شرم مانع بیانش شد

امیر ارسلان نزدیک تر شد

نمی خوای چیزی بگی؟ فردا مراسم نامزدیمونه. امروزم که قراره بریم تا انگشتر نشون رو به _
...سلیقه خودت بگیریم. یَنی هنوز

حرفش را بی هوا قطع کردم

اونقدری دوستم داشته باش که جایی برای فکر کردن به اون شخص نمونه _

جان کندم همین یک جمله را بگویم اما هـ جزه کرد، هـ جزه ای به اندازه ی نشستن یک لبخند شیرین
روی لب امیر ارسلان

من فوت و فن زمین زدن رو خوب بلدم، قول می دم تو گود قلبت رقیبی برام نمونه _

برگه ها را روی هم مرتب کردم و داخل کیفم گذاشتم.در حالی که به سمت در می رفتم، زمزمه کردم

چیزی به اسم رقیب وجود نداره _

@romanhayelilian

[06.05.19 21:54],رمان های لیلین

(انارچین 105

ساعتی بـاد در طلافروشی با فکری آسوده دنبال انگشتر نشان می گشتم و خاطره ی حضور مینا خانوم
در دفترم را به پس زمینه ی ذهنم سپرده بودم. امیر ارسلان با وسواسی عجیب به انگشتر ها نگاه می
کرد.

نه فرید جان اینا به درد ما نمی خوره. یه چیز خیلی خاص میخوایم _

فروشنده رو به من گفت

مثل اینکه نمی شه به این آسونی ها داداشمونو راضی کنیم.عروس شما هم یه نظری بده، _
بلکه کوتاه بیاد

راستش من اصلا دنبال چیز خاصی نبودم.شاید خیلی وقت ها به ازدواجم فکر کرده بودم اما چیزی توی
ذهنم از انگشتری که دلم می خواست نشانم باشد، نساخته بودم

تو این مجموعه که پیشنهاد دادین چیزی نظرمو جلب نکرد _

پس بذارین ببینم چی دیگه می تونم براتون بیارم _

امیر ارسلان در حالیکه نگاهش خیره به چشم هایم بود زمزمه کرد

بهترین انگشتر نشونی که پرازنده ی خانوم هست رو ، رو کن. ماکلی پیشش تَریف کار و بار _
رفیقمونو کردیم، نذار ضایع شیم

فرید مجموعه ی دیگری مقابلمان گذاشت و من فی نزده می دانستم قیمت هایشان باید نجومی باشد.
کمی خودم را عقب کشیدم

اینا نه _

امیر ارسلان خودش را به من نزدیک تر کرد و در حالیکه گرمی نفسش به گونه ام می خورد آرام لب
زد.

تو فقط باشکوه ترینش رو انتخاب کن _

و من ماندم و آن گرمی مستی بخش روی گونه ام. چقدر به آرامش این لحظه، به این آسودگی بِد از
طوفان نیاز داشتم. شاید چند ماه پیش هرگز به این لحظه فکر نمی کردم. اینکه مبین نباشد، صمیمی ترین
دوستم رویاهای عاشقانه ام را دزدیده و من بدون آنکه قلم و فکرو روانم سرخورده از رفتار آن دو
باشد به مجموعه ی انگشتر های بی نظیر مقابلم خیره شوم

با دلگرمی و خوشحالی کم سابقه ای به خانه برگشتم. می توانستم ساعت ها با عمه بنشینم و در مورد
امیر ارسلان و انگشتر نشان و لحظات خوبی که گذرانده بودم حرف بزنم اما به جای آن به محض
ورود با اختر که روی کاناپه نخودی رنگ توی هال لم داده بود روبرو شدم. آن هم در حالیکه صدای
کشمکش عمه و حنا و نارگل از داخل حمام می آمد

به به عروس خانوم. بالاخره تشریف آوردی؟ _

من بدبین بودم یا او هنوزم با طَانه حرف می زد

سلام کی رسیدین؟ _

یه دوسه ساعتی می شه. رفتین خرید؟ _

آره، بابا کجاست؟ _

یه سر با حسان رفتن بیرون. نمی خوای تَریف کنی؟ _

کلافه مانتویم را در آوردم و به سمت حمام رفتم

از چی؟ نمی بینی حال و روزمون رو _

کش و قوسی به گردنش داد و ابرویی بالا انداخت

مقصر این حال روز کسی جز خودت نیست _

نخواستم با او درگیر شوم. لااقل حق من نبود بهترین لحظات زندگی ام در تنش با این زن بگذرد.
وارد حمام شدم و از دیدن موهای وز شده و صورت های گل انداخته ی عمه و حنا عذاب وجدان گرفتم
بلاخره اومدی عزیزم؟ _

سلام عمه ، دارین چیکار می کنین؟ مگه نگفتم بذارین اینبار خودم حمومش کنم _

حنا درحالیکه شانه ی نارگل را سفت گرفته بود، نفس نفس زنان جواب داد

چیزی نیست...داره تموم میشه _

بذارین منم پیام کمکتون _

عمه بلافاصله مانع شد

نمی خواد بیای. فردا نامزدितه این ولد چموش بخواد یه چنگ دیگه به صورتت بندازه امیر ارسلان _
به کل از گرفتنت پشیمون می شه

با خنده گفتم

خیلی هم دلش بخواد _

والا من که دارم به سلیقه ی این پسره شک میکنم. با این خط و خراشی که رو صورتت هست عین _
سابقه داره ها دیده نمیشی جا شکر داره

سخت نگیر عمه، خوب میشه _

و با خودم فکر کردم این خراش های جزیی امید به خوب شدن دارند اما زخم عمیق روی روح و روان
نارگل چی؟ هنوز هم حرفهای پزشکی زنان توی ذهنم جولان می داد و هربار نتیجه اش می شد بغض و
گریه و بی تابی

به نارگل تجاوز شده بود، آن هم نه یک بار و توسط یک شخص. روی بدنش نشانه های آزار و
خشونت به وفور بود. عفونت شدید رحم و روابط محافظت نشده زیاد داشت و شاید از همه ی اینها مهم
تر جنبه ی روانی این اتفاقات بود که از دختری شاد و سرزنده، زنی افسرده و روان پریش به جای
گذاشته بود

DONYA IEMAMNOE

@romanhayelilian

[15.05.19 14:41] ,رمان های لیلیان

(انارچین 106)

اینجا نمون، برو یه آبی به دست و صورتت بزن و کمی استراحت کن. هیچ خوش ندارم فردا خسته _
ببینمت

بی حس و حال سرتکان دادم و خواستم از حمام بیرون بروم که با یادآوری ماجرای امروز برگشتم.
راستی عمه، مینا خانوم اومد دیدنم. میخواست وساطت کنم باهانش آشتی کنی _

ابروی هاشور خورده ی عمه به هم گره خورد

ببین پررویی رو به کجا رسونده می یاد سراغ تو _

حنانه که به سختی نارگل را کنترل کرده بود، باکنجکاوی پرسید

مینا خانوم کیه؟ _

عمه با ناراحتی سردوش کفگیری را روی سر نارگل گرفت و مشغول آبکشی موهای کف آلودش شد.
یه خاله خرسه که دشمنیش از دوستیش بیشتر فایده داشت _

یادآوری اینکه دوستی مینا خانوم و عمه شیرین چطور مبین را به امروز و فرداهایم گره زد، وادارم
کرد قدم تند کنم و از حمام بیرون بروم. دلم نمی خواست به اشتباه دوازده ساله ام فکر کنم. از تصور
دوباره ی آن حس یکطرفه احساس حماقت می کردم

به محض روبرو شدن دوباره با اختر، گوشی به دست به طرفم آمد

همین الان با ریحانه حرف می زدم. تو راهن، دارن می یان _

تنها واکنشم تکان دادن مختصر سر بود. نه اینکه از آمدن خواهر و برادر بزرگترم خوشحال نباشم،
توی این شرایط دچار بی حسی شده بودم. درست مثل ماهی گمشده ای که بی هیچ هدفی و براساس
غریزه، سی داشت موافق جریان آب شنا کند

وارد اتاقم شدم و در را به روی نگاه جستجو گر و بازجویانه ی اختر بستم. به سمت پنجره رفتم و
نگاهم را به درختان بی برگ توی کوچه دوختم. تصویر اِکاس یافته از کت و شلوار اتو شده و
آویزانم وادارم کرد به عقب برگردم. عمه آن را از چوب رختی آویزان کرده بود. یک کت آبی دریایی
بلند با شلوار سفید و شال حریر آبرنگی

چشم از آنها گرفتم و بغض بی هوا گلویم را فشرد. نگاهم را به سقف اتاق دوختم و تلاش کردم گریه
نکنم. من سالها این لحظه را جور دیگری در رویاهایم ساخته بودم. همیشه فکر می کردم در این
لحظات کسی که باید برایش قلبم می لرزید، مبین بود. حس و حال نه شبیه شادیانه ی امروز که دختری
شاداب تر و هیجان زده تر از این من مغموم و ساکت بود. لباسم نه این طیف رنگ که شاید ترجیهم
یک رنگ گرم و انرژی بخش بود. ودرختان به خواب رفته ی پشت پنجره نه در سرد ترین فصل سال
که در موسم جوانه زدن و بیداری بودند

روی تنها صندلی چوبی اتاق نشستم و خودم را بغل کردم. نیاز داشتم در این لحظات کمی خودم را دلداري بدهم. با فکر های امید بخش به این شادیانه ی ترسیده دلگرمی بدهم و اینبار محکم تر و مصمم تر روی پای خودم بایستم. مبین برای من تمام شده بود اما دنیایی که از او توی ذهنم ساخته بودم، نه. واین کابوس بی رحمانه ی عشقی یک سویه بود

صدای زنگ تلفن همراهم وادارم کرد تمام آن حس بد سایه انداخته به روی حال و هوایم را پس بزنم. از جایم بلند شدم و گوشی را از روی میز برداشتم

"امیر ارسلان"

با همین اسم نامش را در لیست مخاطبینم ذخیره کرده بودم. باید تغییرش می دادم او دیگر امیر ارسلانی بدون پیشوند و پسوند در زندگی ام نبود. او بود که عالم را خوب کند. بار سنگین خاطرات تلخ را از روی دوشم بردارد و نگذارد هرگز در هوای دلتنگی نفس بکشم. نگذارد تنها بمانم. همش نیم ساعت هم نیست که از هم جدا شدیم _

نفسش پشت گوشی سنگین بود

می دونم _

همین فردا مراسم نامزدیمون هست، کمتر از بیست و چهارساعت دیگه همدیگه رو باز می بینیم _

اینم می دونم _

لبخند روی لبم جان گرفت و آن غریزه ی دوست داشتنی زنانه وادارم کرد نامش را نرم و دلربا به زبان بیاورم

!امیر ارسلان؟ _

صدای گرم و گیرایش همه ی وجودم را زیر و رو کرد

میگی تازه از هم جدا شدیم؟ قراره فردا همدیگه رو ببینیم؟ تو بگو فقط یه چشم بر هم زدن... وقتی _ اینجوری صدام می زنی، می تونم ازت دور بمونم؟

@romanhayelilian

DONYA I E M A M N O E

[15.05.19 14:42] ,رمان های لیلیان

(انارچین 107

گونه هایم گر گرفت و دستم لرزید. تلاش کردم گوشی را نگهدارم و به ریتم منظم و دلنشین نفس هایش گوش دهم. من این موسیقی آرامش بخش را برای یک عمر می خواستم. سی سال از زندگی ام را بدون داشتن چنین حس بی نظیری گذرانده بودم ، سی سال بادی را سرشار از این حال خوب می خواستم

نیمه های شب بود که ریحانه و خانواده اش از راه رسیدند. به فاصله ی کمتر از یک ساعت هم فرحان و ندا و تنها دخترشان آوا آمدند

خانه ی عمه تا به حال چنین جمعی به خودش ندیده بود و همین برایم تازگی داشت. همه شاد بودند و سربه سرم می گذاشتند

فرحان به شوخی گفت

پسر پهلون فقط با یه شرط می تونه آبجی مارو بخواد _

چه شرطی؟ _

این را بابا در حالیکه پلک هایش از خواب سنگین بود، پرسید

فرحان رو به من جواب داد

تو انارچین بدی هزاره وسط میدون مسابقه زمینش بزنی _

ریحانه از خنده ریشه رفت

مگه اینکه اینجوری بتونی پسر پهلون رو شکست بدی _

حالا هرچی، آبجی کوچیکه تو فقط خوب حواستو جمع کن تازیر بار این شرط نرفته بهش جواب _ مثبت ندی

بابا از جایش بلند شد

شوخی و خنده دیگه بسه. پاشید یه گوشه رختخواب پهن کنید و بخوابید که فردا کلی کار داریم _

با فرمان بابا، همگی بلند شدیم و من برای سرکشی به نارگل که خواب بود، سری به اتاق عمه زدم

به حالت جنینی پاهایش را توی شکمش جمع کرده و دستانش را روی برآمدگی سینه اش قرار داده بود. قلبم از دیدن این صحنه به درد آمد. زبان بدن این دختر بی آنکه خودش حرفی بزند گویا تر از هرچیز دیگری بود

دستی روی شانه ام قرار گرفت و باعث لرزش مختصری در بدنم شد

چیزی شده؟ _

برگشتم و با دیدنش به تلخی لبخند زدم

یادته عمه، وقتی تو بچگی شیطننت می کردم و تو می خواستی با ترسوندن، آروم کنی می گفتی _ بذار "یه سر و دوگوش" بیاد و ببرت؟

عمه بی صدا خندید و سرتکان داد. به طرف نارگل چرخیدم و گفتم

بچه که بودم از این یه سر و دوگوش می ترسیدم. پدها که بزرگ شدم و فهمیدم این یه سر و _
دوگوش رو همه ی آدمای دارن و چیز ترسناکی نیست، بیشتر ترسیدم. نه از سر و گوششون، از هیولای
درونشون... یه سر و دوگوش های زندگی نارگل کم نبودن عمه، اون دست خودش نیست این ترسیدن
ودست و پا زدن. همه ی ما از چشم اون یه سر و دوگوشیم

عمه از پشت بغلم کرد و آرام لب زد

غصه نخور عزیز دلم، ماتنهاتش نمیداریم. کمکش می کنیم دیگه از هیچ یه سر و دوگوشی نترسه _

آه آمده تا پشت لبم را فروخودم و سرتکان دادم. با غصه خوردن، با سرزنش کردن خودم، با نفرت از
آدمهایی که این بلا را سرنارگل آورده بودند، چیزی درست نمی شد. گذشته تغییری نمی کرد

صدای زنگ در و آخرین نگاهم در آینه همزمان شد. خانه به جنب و جوش در آمد و فرحان و بابا
برای استقبال تا دم در رفتند. از پشت پنجره نگاهم را به گل افروز خانوم و پد از او پهلوان دوختم که
با لبخند وارد حیاط شدند و پشت سرشان عروس ها و تنها دخترشان ماریه با سینی های گرد بزرگ
مسی وارد شدند. همه شان لباس های سنتی انارستان را به تن داشتند و از رنگ های شاد و انرژی
بخش لباسشان خانه به شوق آمد بود

عمه صدایم زد

شادیانه اونجا چرا و ایستادی؟ بیا بریم استقبالشون _

@romanhayelilian

[27.05.19 23:39] رمان های لیلیان

(انارچین 108)

به گام هایم شتاب دادم و خودم را به او رساندم. امیر ارسلان با سبد گلی در دست وارد حیاط شد و
نگاهش با جاذبه ی آهنربایی خاص خودش به دنبالم گشت و به محض دیدنم با لبخند روی من ثابت
ماند.

اختر برای خوش آمدگویی قبل از عمه پیش رفت و یک جوری خودش را جلو انداخت که انگار مادر
عروس است. سر چرخاندم و چشم به دست های در هم گره خورده ی عمه دوختم. دلشوره و استرس
داشت و گرمای تب آلود این حس و حال به گونه هایش رنگ پاشیده بود. حق هم داشت به این حال بی
افتد. این زن مگر چندبار دختر به خانه ی بخت فرستاده بود؟

گل افروز با دیدنش لبخند به لب او را در آغوش گرفت

گلمو که قسمت نشد به فصلش بچینم اودم گلابشو ببرم _

این گلاب رو با خون دل گرفتم خواهرجان _

گل افروز خانوم گونه ی عمه را بوسید و گفت

واسه همینم عطرش هوش از سر پسرم برده. نگران نباش به دست آدم درستش می سپری _

از آغوش عمه که بیرون آمد دستهای بلند و کشیده اش را برای بغل کردنم گشود. این دست ها بغل کردن و پناه دادنش ظاهر سازی نبود. اقتدار داشت، رک و صریح حرف می زد اما ناحق نمی گفت. قرار بود عروستش باشم و داشتن مادرشوهری مثل او مسئولیت کمی نبود

خوش آمد گویی ها که تمام شد و همه نشستند نگاهی به خانواده ی پر جمیت پهلوان انداختم و حس دلنشینی ته دلم را قلقلک داد. از بچگی عاشق جمع های شلوغ بودم، جمی که صدا به صدا نرسد و سفره پهن کردنشان از این سوی خانه به آن سوی خانه باشد

من اینطور جمع ها را زیاد تجربه نکرده بودم. با اینکه بابا پنج تا بچه داشت اما قصه ی کنار هم جمع شدنمان به یکی بود و یکی نبود خلاصه می شد

ریحانه سینی چای را به دستم داد و با اشاره ی چشم و ابرو خواست آن را برای پذیرایی از خانواده ی همسر آینده ام ببرم. واژه ی "همسر" حس تازه و دلنشینی داشت. همین حس وادارم کرد نگاهم را به امیر ارسلان بدوزم و لبخند را روی لب های به هم جفت شده اش ببینم. این از آن لبخند های نادر و جذابی بود که دلم را برای رفیق زندگی او شدن نرم می کرد

صحبت های جدی خیلی زود زده شد و تاریخ عقد و عروسی هم تعیین گشت. نوبت به انداختن انگشتر نشان که شد، ماریه از من خواست کنار امیر ارسلان بایستم. با نگاه از عمه شیرین اجازه خواستم و او با تکان دادن سر رضایت داد

از میان نگاههای کنجکاو عروس های پهلوان و اختر گذشتم و به سمت امیر ارسلان رفتم

داوود همسر ماریه به محض کنار هم ایستادنمان گفت

بلاخره این سوءتفاهم ، یه پایان قشنگ داشت _

پهلوان زیر لب شکر به جا آورد و امیر ارسلان رو به بابا گفت

عمو رحمان اجازه هست؟ _

صدای بابا به وضوح لرزید

مبارک باشه پسرم _

انگشتر نشان روی انگشتم جا خوش کرد و امیر ارسلان دستم را نرم فشرد. همه برایمان دست زدند و ماریه به شادی این نامزدی وسط جمع شروع به رقصیدن کرد

میانشان که چشم چرخاندم نگاه عروس های پهلوان که حالا حکم جاری ام را داشتند و اختر روی نگین درشت انگشترم بود. می دانستم حالا پیش خودشان مشغول دودوتا چهارتا هستند. دلم نمی خواست از همان روز اول نسبت به حضورم در جمعی شان احساس تپش کنند. به همین دلیل تلاش کردم با روی خوش، جواب تبریک هایشان را بدهم و نگذارم کدورتی پیش بیاید

:امیر ارسلان سرخم کرد و آهسته زیر گوشم گفت

کجایی خانوم؟ حواست به دل ما هست یا نه؟ _

مگه تو برای آدم هوش و حواس هم میذاری؟ _

نگاهش به شیطننت کلامی ام پر مهر بود

.این شیرین زبونی هارو هم نکنی باز جان منی _

حس گرمی قلبم را قلقلک داد و قبل از آنکه بتوانم جواب محبتش را بدهم اختر به ما نزدیک شد

.جلو آمد تا گونه ام را ببوسد

.مبارک باشه دخترم _

من هرچقدر از قرار گرفتن در این موقعیت بیزار و هزلب بودم باز نمی توانستم واکنشی نشان دهم. گونه ام را بوسید و کمی عقب کشید اما دستم را رها نکرد. همان دستی که انگشتر نشان روی آن خودنمایی می کرد. سرخم کرد و چند لحظه ای به آن خیره ماند.نگاهم که کرد، رد نیشخندی آزار دهنده روی لبش بود

.واسه دستت کمی بزرگه اما قشنگه _

@romanhayelilian

[27.05.19 23:40], رمان های لیلیان

(انارچین 109)

DONYA IEMAMNOE

.این زن دقیقا می دانست چه بگوید تا اعصابم را بهم بریزد

دست امیر ارسلان نرم بازویم را فشرد. می دانستم با اینکار قصد آرام شدنم را دارد. سرخم کردم. آهسته زیر گوش اختر گفتم

نگران نباش، به موقعش اندازه هم میشه. مهم اینه واسه انگشتم تنگ نیست که هیچ رقمه بهش _
نخوره و از اون مهم تر نخوام به زور بپوشمش

اختر احمق نبود، این را از چهره ی کبود و ابروهای در هم گره خورده اش می شد فهمید حرفم چقدر
به جا زده شده بود

با نزدیک شدن ریحانه تلاش کردم او را نادیده بگیرم و لبخند بزنم. دیگر نمیگذاشتم این زن به هیچ
عنوان دلخوشی هایم را از من بگیرد. ایستادن کنار امیرارسلان این قدرت و انگیزه را به من می داد و
چقدر خوشبخت بودم که او را داشتم

صبح سه شنبه امیر ارسلان ماشین را نزدیک ساختمان شهرداری پارک کرد و به طرفم برگشت
کارت خیلی طول میکشه؟ _

لبخند پوزش طلبانه ای روی لبم آمد

من که گفتم بذار خودم پیام. اصلا مشخص نیست چند دقیقه یا چند ساعت قراره اینجا منتظرم بمونی. _
الانم اگه بری دنبال کارهای عقب افتاده ی خودت خیال من راحت تره
دستم را گرفت و بوسه ی نرمی روی مچم زد

وقتی همه ی فکر و حواسم قراره اینجا جا بمونه کار عقب افتاده ای هم پیش می ره؟ _
نگاهی به برگه های توی دستم انداختم و با درماندگی جواب دادم

امیر ارسلان خواهش میکنم برو. چیزی که قراره اونجا باهش روبرو بشم ساده و پیش پا افتاده _
نیست. یه جنگه، جنگی که باید بخاطر خیلی ها ازش پیروز بیرون پیام. من که دلمو پیشت جاگذاشتم
هوش و حواسمو هم بذارم این جنگ رو باختم
دستهایش را مقابلم بالا برد

من تسلیمم. باشه می رم اما هروقت کارت تموم شد باهام تماس بگیر پیام دنبالت. می خوام اولین _
نفری باشم که اون لبخند پیروزی رو روی لبات می بینم
خیز برداشتم و بی هوا گونه اش را بوسیدم

خیلی ماهی به خدا. باور کن هیچ حرفی نمی تونست اینجوری بهم روحیه بده _

لبخند دلگرم کننده ای روی لب هایش سبز شد و حالش را خوب کرد. باخودم فکر کردم باید کاری کنم این
لبخند روی لب هایش همیشگی شود

از ماشین پیاده شدم و به محض بستن در نگاه جدی ام به ساختمان شهرداری دوخته شد. برگه های
توی دستم را داخل پوشه قرار دادم و به سمت در ورودی قدم برداشتم درحالیکه پیام های شب قبل را
با ادمین کانال تابان مرور می کردم

یه چیزی به اسم مافیای اداری دست الیاس مرادیان رو برای رسیدن به خواسته هاش باز گذاشته. "

"مخاله جایی سود یا منفی تی باشه و اسم این مرد نباشه

پس چرا اینقدر مخالف ساخت اون پارک مسافره؟ رونق پیدا کردن اقتصاد این شهر به مسافرپذیر "

"بودنش بستگی داره. اون اگه دنبال منفی ته نباید از این فرصت بگذره

اون وقتی از این فرصت نمیگذره که بدونه اسم خودش اول و آخر این پروژه برای شهر باشه. از "

اونجایی هم که ظاهرا پارک به پیشنهاد شما و موافقت و همراهی شهردار قراره ساخته بشه، با این

"قضیه مخالفه

اما خب حالا که شهرداری پول کافی برای سرمایه گذاری نداره مجبوریم به کل بیخال این پروژه "

"بشیم یا اینکه زیر بار قبول سرمایه ی اون مرد پریم

الیاس مرادیان دقیقا مثل شغال می مونه. اینکه می گم شغال برای تحقیرش نیست. شغال ها دقیقا "

می دونن چه جوری طمه اشون رو بدست بیارن و واسه رسیدن به اون طمه، هم می تونن به زیرکی

یه روباه باشن و هم خشن و ترسناک مثل یه گرگ. برای شکست دادن این شغال فقط یه راه داری، باید

"وارد قلمروش بشی. تنها ضیف شغال ها دقیقا همینه

"چطور میشه اینکارو کرد؟ نکنه با دست گذاشتن روی عمارت کلنل؟ "

من همه ی مدارک لازم رو برات می فرستم باهاش می تونی شهردار رو قانع کنی اون عمارت "

"رو ازش پس بگیره

"اینکار چه کمکی به ساخت اون پارک مسافر میکنه؟ "

"این دیگه تو حیطه تخصصی شماسه، اینکه چطور می تونی ازش یه فرصت بسازی "

این اطلاعاتی که از الیاس مرادیان و روابطش داری، چقدر میتونه درست باشه؟ منظورم اینه اگه "

"بهتون آمار غلط داده باشن چی؟

"من جزءبه جزء نقاط ضیف اون آدم رو می دونم. همین برای درست بودن اون اطلاعات کافیه" _

او گفته بود ضیف یک شغال قلمرو اش است. این جواب فقط یک مانی بیشتر نداشت. این مرد یا زن

ناشناس توانسته بود به آن قلمرو دسترسی پیدا کند

DONYA IEMAMNOE @romanhayelilian

[27.05.19 23:41] ,رمان های لیلیان

(انارچین 110

:مدارک را برای شهردار روی میزش ردیف کردم و طلبکارانه گفتم

از محدود و ناچیز بودن درآمدهای شهرداری و بدهکاری زیادش گفتین اما برای قرار دادی به این _
مهمی که پای تنها اثر تاریخی این شهر در میونه جوابی ندارید؟

شهردار با ناباوری زمزمه کرد

من اصلا در جریان این جزییات نبودم _

بلند شد و از اتاق بیرون رفت. ظاهرا به دنبال آقای علوی می گشت. می دانستم آقای علوی از این
موضوع بی اطلاع نیست. او در جریان تمامی قراردادهای این نهاد بود

چند دقیقه بعد آقای علوی با نگاهی شاکی به جای توضیح بابت قرار داد من را بازخواست کرد

این مدارک چیزی نیست که بتونه راحت در اختیار هرکسی که پاشو اینجا میذاره قرار بگیره. شما _
اول توضیح بده چطور اینارو بدست آوردی تا بعد در مورد خود قرار داد حرف بزنیم

با پوزخندی جواب دادم

مطمئنا از خود شهرداری این کاغذ پاره ها به دستم نرسیده _

احيانا نمی خواین بگین از خود آقای مرادیان گرفتین. چون جور دیگه ای امکان نداره این مدارک _
به دست شما برسه

نگاهم بین شهردار و علوی سرگردان شد

!الان مشکل چطور رسیدن این برگه ها به دست منه؟ _

سکوتشان وادارم کرد کلافه سرتکان دهم

باشه اگه مسئله فقط اینه باید بگم ادمین کانال تابان اون هارو برام فرستاد و من فقط ازشون یه _
پرینت ناقابل گرفتم. حالا میشه برگردیم به بحث خودمون؟

انگار قرار نبود این جریان به همین جا ختم شود. شهردار جلسه اضطراری تشکیل داد و خواست تا
اعضای شورا هم بیایند

مرادیان آمد، با دست پر هم آمد، انگار کسی از قبل او را درجریان این موضوع قرار داده بود. ظاهرا
حق با آن شخص ناشناس بود. مافیای اداری زودتر از آنچه فکر می کردم دست به کار شده بود

من اما حرفهایم را زدم، دلایلم را عنوان کردم و در نهایت تنها چیزی که عوض شد، یک سری بالا
پایین شدن عددی قرار داد بود. از جلسه که بیرون آمدم مرادیان خودش را به من رساند و با تحقیر
:زیر لب گفت

هنوز برات زوده سر از این بده بستان های اداری دربیاری. گمونم هرچی باهات تا اینجا مدارا کردم _
کافی باشه. حکم همکاریت با شهرداری که باطل بشه تازه میفهمی نباید بی هوا دست تو لونه ی مار
کنی.

با پوزخند نگاهش کردم و او با کمی عقب کشیدن مغرورانه چهره ی آرامم را ارزیابی کرد.
البته اینم بگم از جسارتت خوشم اومده، می تونم بی خیال اون حکم همکاری شم و حتی به جاش _
سرمایه ی لازم واسه اون پارک مسافر رو هم بدم. نظرت چیه؟
دستهایم را در هم قلاب کردم و تکیه به دیوار دادم. نگاهم آرامش اعصاب خورد کنی داشت
میخواين باج بدین جناب مرادیان؟ _
عصبی خندید.

باج؟! همین چند لحظه پیش تو اتاق شهردار چه اتفاقی افتاد؟ من محکوم شدم؟ قرار دادم لغو شد؟ _
نه اما بهم یادآوری کرد از یه سری نهادهای دیگه هم می تونم این جریان رو پیگیری کنم _
و او خوب می دانست دقیقاً منظورم کدام نهادهاست
این قرارداد به همین زودی باطله _
بندکفم را روی دوشم گذاشتم و از او فاصله گرفتم. قدمی به دنبالم آمد
رو پیشنهادم فکر کن. تو واسه سرپا نگهداشتن دفترت به این کار نیاز داری _
حق با او بود به آن کار احتیاج داشتم اما به پشتیبانی مثل او نه
به محض خروجم از در اصلی، ماشین امیر ارسلان جلوی پایم توقف کرد و من با لبخند سوار شدم و
نگاه مرادیان تا آخرین لحظه به دور شدنمان خیره ماند

@romanhayelilian

[02.06.19 21:46], رمان های لیلین

(انارچین 111)

خب چی شد؟ _
باهش به توافق رسیدن _
نی نمی شه کاری کرد؟ _
نگاهم را به عمارت کلنل دوختم و زمزمه وار جواب دادم
باید از طریق میراث فرهنگی و استانداری اقدام کنم _

کلی دوندگی و تهش مالم نیست بشه یا نه _

سرم را به صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم

میشه، من مطمئنم. اون برگه قرار داد شاید درظاهر قانونی باشه اما چون نوع استفاده ی مرادیان _
از اون ملک غیرقانونیه میشه جلوشو گرفت. اگه اینجوری نبود مرادیان همین چند لحظه پیش سدای
نمی کرد بهم باج بده

!چه باجی؟ _

چشم گشودم وبه نگاه جدی و ابروهای بهم گره خورده اش خیره ماندم

اینکه اسپانسر پروژه ی پارک مسافر بشه _

امیر ارسلان با بهت نگاهم کرد

!تو که قبول نکردی؟ _

یه پیشنهاد بهتر این اواخر داشتم، ترجیح دادم اونو قبول کنم _

از روی خشنودی لبخند زد

پس بلاخره راضی شدی من سرمایه گذاری کنم _

به شرطی که برام به طور کامل روشن کنی این پروژه قراره چطور برات سود آوری داشته باشه _

امیر ارسلان مشغول توضیح دادن و من فکرم درگیر این شد که چطور عمارت کلنل را از چنگ الیاس
مرادیان بیرون بیاوریم. حالا دیگر آن مکان و اهمیتی که میتوانست برای این شهر داشته باشد جدا از
آن نگاه خصمانه ای که به مرادیان داشتم برایم مهم جلوه می کرد

به زمان حال برگشتم و دیدم که امیر ارسلان دوباره مسیر پیچ در پیچ روستاهای ساحلی را در پیش
گرفته است

!میخوایم تا دریا بریم؟ _

قبول داری خاطره ی دونفره ی قشنگی ازش نداریم؟ _

این فاصله ی کوتاهی که دریا تا شهر شما داره مطمئنم ازش خاطره ی خوب برامون کم نمی سازه _

!شهر شما؟ _

به ابروی بالا انداخته اش زل زدم و لبخند روی لبم کش آمد

قبول کن هنوز سخته اینجارو شهر خودم بدونم _

دستم را گرفت و آرام فشرد

هیچ اجباری واسه عادت کردن و خوگرفتنت نیست. مطمئنم کم کم بهش انس می گیری _

اما من مثل او چندان مطمئن نبودم و ترجیح میدادم همه چیز را به مرور زمان بسپارم

دریا طوفانی و موج ها کف آلود بود. آسمان یک دست خاکستری شده و خبری از آن آبی پهن‌آور آرامش دهنده نبود. با این وجود من کنار امیر ارسلان و تکیه داده به شانه اش، آرام بودم. شاید یاد از سالها این اولین باری بود که دلم می خواست زمان بایستد، تصویر پیش رویم ثابت بماند و من در آغوش امیر ارسلان پناه بگیرم

دوست داشتم اینجا و درست همین لحظه پایان تمام بی قراری هایم باشد، قلبم با هیچ تشویشی دست و پنجه نرم نکند و آن ذهن شلوغ و پر رفت و آمد از هر فکر عذاب آوری دور شود

داری به چی فکر می کنی؟ _

زمزمه ی آهنگینش کنار گوشم باعث لرزش خفیفی در تنم شد

هیچی _

دستش را روی شانه ام قرار داد و من را به خود نزدیک تر کرد

@romanhayelilian

[02.06.19 21:46] ,رمان های لیلیان

(انارچین 112)

فصل یازدهم) ناخواسته

عمه بروشور توی دستش را به طرفم گرفت و درحالیکه عینکش را روی تیغه ی بینی جابه جا می کرد، پرسید

کدومشو می پسندی؟ این یا این؟ _

نگاهم را به ماشین لباسشویی هایی که دقیقاً شکل هم بودند، دوختم

مگه فرقی هم میکنه؟ هردو یه جورن _

عمه کلافه نفسش را فوت کرد

توضیحاتشو خوب بخون خیلی با هم فرق دارن _

از سر درماندگی نالیدم

وای عمه من از این چیزا نه سر در می یارم نه علاقه ای دارم فرقتشون رو بدونم. خودت یکی رو _
انتخاب کن.

همش تقصیر خودمه، جای اینکه بهت سخت بگیرم و خونه داری یادت بدم فرستادمت دنبال خواسته _
هات و نذاشتم فکرت درگیر اینجور چیزا بشه که حالا اینطوری برام بلبل زبونی کنی. من بالاخره باید
برات یه جهیزیه تهیه کنم یا نه؟

حنا بروشور را از عمه گرفت و درحالی که کنارمان می نشست نگاهی به هردو مدل انداخت
این بهتره _

عمه خودش را به او نزدیک تر کرد
!چرا؟ _

حنا مشغول توضیح دادن شد و من ترجیح دادم به جای گوش دادن به نظرات کارشناسانه ی خواهر
کوچکترم که به حق آمادگی اش برای ازدواج خیلی بیشتر از من بود، تمام توجهم را به نارنگی بدهم که
کنار درکشویی رو به تراس کز کرده و چشم به حیاط دوخته بود

ضیا هنوز هم آزادانه آن بیرون می چرخید و هر غلطی که دلش می خواست می کرد و نارنگل پروانه ی
مرده ای در پیله ی تنگ و تاریک دنیایی شده بود که ضیا سیزده سال پیش برایش ساخت

حنا دست روی شانه ام گذاشت

از دکتر پوریا وقت گرفتی؟ _

سرتکان دادم

یک شنبه ی هفته ی ۱۴۰۰ ساعت چهار _

من و عمه می بریمش _

از جایم بلند شدم

نه کار خودمه. باید با دکترش حرف بزنم _

دکتر پوریا روانپزشک باتجربه و خوشنامی بود. دلم می خواست لااقل او کمی درمورد نارنگل و
شرایطش دلگرم کند

عمه توبیخ گرانه پرسید

تو یک شنبه عصر نباید مزون باشی؟ _

با یادآوری تاریخ پرو لباسم نفسم را با حرص فوت کردم

یه کاریش می کنم _

عمه مقابلم ایستاد و خیلی جدی گفت

پیگیر کارهای مربوط به عروسی باش. من و حنا به مسئله ی نارگل رسیدگی می کنیم. تو این روزا _
مشغله کم نداری

...اما _

اما نداره. من خودم تورو در جریان حرفای دکتر قرار می دم _

مخالفت با عمه امکان نداشت. مجبور شدم در این مورد کوتاه بیایم اما محال بود درحق نارگل کوتاهی
کنم.

پروژه ی پارک مسافر با سرمایه گذاری امیر ارسلان در حال اجرا بود و بچه ها در حال ساخت و پیاده
سازی طرح های تصویب شده بودند. تمرکز من روی زهکشی و لایه روبی نهر و پاد از آن تغییر
جزیی مسیر آب بود تا برکه ی مورد نظرم را در مسیر نهر بسازم. ساخت سازه های طراحی شده که
تمام می شد تازه کار من و بچه هایی که در زمینه ی کاشت و پرورش پوشش های گیاهی تجربه و
تخصص داشتند، شروع می شد. چیزی در حدود چهل روز به اتمام و بهره برداری از پارک مسافر
نمانده بود. از طرفی امیر ارسلان برای برپایی جشن عروسی و تشکیل زندگی مان عجله داشت و من
میان این حجم از دل مشغولی ها باید حواسم به نارگل هم می بود. عمه حق داشت بخواد کمی از بار
مسئولیت هایم را کم کند تا من توی این شرایط کم نیآورم

@romanhayelilian

[16.06.19 23:46] ,رمان های لیلیان

(انارچین 113)

دخترک بد اخلاق و عنق درست مقابلم روی زمین زانو زده و مشغول اندازه گیری قد دامنم بود. به جثه
ی ریزش که نگاه می کردم بیشتر جری می شدم. مدام دستور می داد و توبیخ می کرد. آن هم وقتی
من با پوشیدن آن لباس سفید این همه به سر شوق آمده بودم

قوز نکن، سرتم پایین ننداز. ببینم می داری من قدش رو درست در بیارم یانه _

پف دامنش به نظرت زیاد نیست؟ _

چنان شاکی به طرفم برگشت و چپ چپ نگاهم کرد که کمی خودم را عقب کشیدم

لباس عروسه نه عمه ی دوماد. باید یکم دامنت پف داشته باشه یا نه؟ حالا هم جای سوال پرسیدن _
خیلی آروم با حرکت قیچی من برخلاف عقربه ی ساعت بچرخ

نفسم را کلافه فوت کردم و کاری را که خواسته بود انجام دادم. چند دقیقه بعد با تمام شدن کارش عقب ایستاد و در حالیکه از برق چشمانش لوم بود حسابی از کار خودش راضیست سرتکان داد هوم حالا بهتر شد. ببینم شیفون چی می خواد بذارم؟ _

...راستش من _

اصلا نگذاشت صحبتتم را تمام کنم در حالی که با خودش حرف می زد به طرف رگال شیفون ها رفت. آخه چرا دارم از تو می پرسم؟ هیچ کدومشون بیشتر از این یکی بهت نمی یاد _

شیفون مورد نظرش را توی دستش گرفت و به طرفم چرخید. لبخند بی اراده روی لبم نشست. درست همانی بود که من توی ذهنم در نظر داشتم

لبخندم را که دید، نخودی خندید و آن اخم زشت بین ابروهایش محو شد

چی؟ پسندیدیش مگه نه؟ حالا بیا برات وصلش کنم و برم آقا دوما رو صدا بزنم تابیان و شاهکار _ بنده رو ببین

آخه رو این موها؟ _

اشاره ام به موهای دم اسبی شده ام بود

دستم را گرفت و با خود به سمت صندلی مقابلم کشید و وادارم کرد روی آن بنشینم

با همینم میشه، فقط وایسا نگاه کن _

به محض وصل کردن شیفون، بی قرار از جایم بلند شدم

باید خودمو تو آینه ببینم _

با بدجنسی ابرو بالا انداخت

نه دیگه نمیشه. باید اول آقا دوما ببینه _

آینه ی قدی چرخ داری را که نزدیک قرار داشت دور کرد و به طرف در رفت. کلافه نفسم را فوت کردم و نگاهم را به سقف دوختم

صدای گام های سنگین امیر ارسلان و مکثی که در لحظه ی ورود داشت، وادارم کرد به عقب برگردم و نگاهش را خیره به دنباله ی سپید دامنم ببینم. نگاهی که نرم و رقصان بالا آمد و به قاب صورتم دوخته شد

آقا دوما پسند کردن؟ _

وز وز ناموزون دخترک خش خش آهنگین پیراهنم و گامی که به سمت هم برداشتیم محو کرد. امیر ارسلان دستم را گرفت و بالا برد. وادارم کرد بچرخم و چروک های ریز افتاده کنار چشمش و آن لبخند

تمام نشدنی روی لب هایش بی آنکه حرفی به زبان بیاورد هزار بار گفت که عروشش را در این لباس سپید پسندیده است.

مَث فرشته ها شدی؟ _

گونه هایم با تیریفی که کرد داغ شد

خوب شده؟ _

خوب؟ حتی عالی هم براش کمه _

وز وز دوباره شروع شد

این مزون کارهاش حرف نداره. محاله بتونین این کار رو با چنین دوختی جای دیگه پیدا کنین _

به سمت آینه ی قدی رفت و آن را به طرف کشید

حالا می تونی خودت رو نگاه کنی _

همراه امیر ارسلان مقابل آینه با آن قاب چوبی زیبا ایستادم و به شادیانه ی نا آشنای درون آینه زل زدم؟ یانی این دختر سپید پوش من بودم؟

صدای امیر ارسلان از جایی نزدیک گردنم شنیده می شد

خوشحالم با همه ی لجبازی هایی که کردی از خواستنت دست نکشیدم. من این عروس زیبای تو _ آینه رو بدجوری می خوام

پشتم با زمزمه ی خوشایندش تیر کشید و حس خوبی زیر تک تک سلول های پوستی ام جریان پیدا کرد.

@romanhayelilian

[16.06.19 23:47] ,رمان های لیلیان

(انارچین 114 DONYA IEMAMNOE)

به تصویرمان درون آینه خیره ماندم. تک تک اجزای صورتمان، نحوه ی ایستادنمان، حتی لبخندی که روی لب هایمان جا خوش کرده بود را از نظر گذراندم. چقدر شبیه هم شده بودیم، چقدر حسمان، آن دستهای به هم گره خورده مان و از گوشه ی چشم نگاه کردنمان مثل هم بود. دوستش داشتم و از نبض تپنده ی زیر پوست دستش این دوست داشتن متقابل را احساس می کردم

ما با هم خوشبخت می شیم مگه نه؟ _

سوالم را با مکئی کوتاه و نرم فشردن دستانم داد

به شرطی که آستین بالا بزنیم و این خوشبختی رو خودمون بسازیم _

دخترک سرفه ی کوتاهی کرد

شرمنده اگه پارازیت وسط مکالمه ی عاشقونه تون شدم. عروس خانوم دیگه می تونن لباسشون در _
بیارن

ناخواسته از امیر ارسلان فاصله گرفتم و او با تآرف دخترک از اتاق بیرون رفت

مشغول مرتب کردن شالم جلوی آینه بودم و به حرفهای دخترک خیاط باشی که در باره ی زمان تحویل لباس حرف می زد، گوش می دادم. صدای پیام گوشی ام وادارم کرد دست از مرتب کردن بردارم و تلفنم را لابلای خرت و پرت های تمام نشدنی کیفم پیدا کنم

پیام از طرف ادمین کانال تابان بود

یه سر به میراث فرهنگی بزن، ظاهرا قرار نیست مرادیان به این زودی ها از دست پاتک های تو _
"جون سالم به در بیره

"از کجا مطمئنی؟"

شهرداری جلسه ی فوری تشکیل داده و باتوجه به دستوری که از استانداری گرفتن اون قرارداد _
اجاره رو فسخ کردن. مرادیان هم شده ببر زخم خورده ای که دنبال فرصتی می گرده باعث و بانی این
"جریان رو از سر راهش برداره

یک پرسش دو کلمه ای که تایپ نشده پاکش کردم

حاضر شدی؟ _

با سوال امیر ارسلان سربلند کردم

آره الان می یام _

مامانم تماس گرفت و گفت اگه وقت داری عصری با هم بریم نارنجستان. عمه شیرین و حنا و نارگل _
هم می یان

برای بیرون رفتن از اتاق با او همراه شدم

نارنجستان؟ _

همون باغ مرکباتمون که یه بار با هم رفتیم اونجا تا حرف بزنیم _

با یاد آوری باغ زیبایی که آلاچیقی درست وسطش بود و سبزی برگ درختان و نارنجی خوش رنگ
میوه هایش دل می برد، سرتکان دادم. باغی که اولین خاطره ام از آنجا چیز قابل تآریف و قشنگی

نبود. امیر ارسلان همان جا اعتراف کرده بود که دلبسته ی شخص ناشناسی بود که حالا نیست. قصه ی دلبستگی اش آن روز با همان دوجمله در باغ بسته شد و برای من اما هنوز این قصه پر از مجهول بود.

به محض خداحافظی با آن دخترک اعصاب خورد کن و خارج شدن از مزون، گوشی ام زنگ خورد. علوی کارمند شهرداری بود که می خواست هرچه سریع تر خودم را به جلسه ی اضطراری که تشکیل شده بود برسانم.

امیر ارسلان جلوی شهرداری نگه داشت و به طرفم چرخید

جلسه که تموم شد باهام تماس بگیر. میخوام ناهار رو باهم بخوریم. یه کبابی نزدیک ساحل هست که _
"دار کباب هاش" رفقه. مطمئنم تو هم خوشت می یاد

درحالی که از ماشین پیاده می شدم، جواب دادم

با این تبلیغ مجانی که تو براشون کردی نخورده مشتری دار کبابشون شدم _

@romanhayelilian

[16.06.19 23:48], رمان های لیلین

(انارچین 115)

با فکری مشغول وارد ساختمان شهرداری شدم و می دانستم هرچه که در اتاق شهردار منتظرم است.
قطعا تشویق من برای پیگیری پرونده ی میراث فرهنگی در استانداری نیست

علوی به محض دیدنم سرزنش هایش را شروع کرد

خانوم فرهادی با این کارتون همه مون رو به دردسر انداختن _

همزمان با این حرفش وارد اتاق شدیم و من یاد از سلام و احوالپرسی، به ظاهر او و در واقع همه ی جمع را خطاب قرار دادم

من هدفم فقط پیشگیری از دردسری بود که همین روزها می تونست گریبانتون رو بگیره. اون ملک _
تاریخی در حال تخریبه. با پیگیری من هالوم شد چند ماهی میشه این مکان ثبت ملی شده و دیرکردی
که تو کاغذ بازی های اداری بوده باعث شده شما بتونین بی دردسر اون ملک رو اجاره بدین

شهردار با ناراحتی گفت

اما چیزی که در نتیجه ی تلاش شما دست مارو گرفت یه ملک تاریخی در حال تخریب و بی استفاده _
ست

درحالی که پشت میز می نشستم جواب دادم

اما میراث فرهنگی قول مرمت داده _

علوی پیش دستی کرد

بذارین به زبون ساده بگم با این حرفا چیزی دست شهرداری رو نمی گیره. مشکلات اقتصادی ما _
چیزی نیست که ازش بی خبر باشیم

شهردار خیلی جدی روی میز خم شد

و شما به خاطر این اقدام خودسرانه تون مسئولین. گیرم اون ملک مرمت و بازسازی هم شد. بدش _
چی؟

شگفت زده زمزمه کردم

هدف شما از احداث پارک مسافر چی بود؟ مگه نمی خواستین آدم های بیشتری رو به این شهر _
بکشونین؟ عمارت کنل می تونه یک تنه جاذبه ی گردشگری اینجا باشه

شهردار کمی تند شد

شوخی تون گرفته خانوم مهندس؟ بازدید از اون مکان تاریخی چقدر می تونه برای ما سود آوری _
داشته باشه؟ شما می دونید ما بابت اجاره ی اون مکان به آقای مرادیان در سال چقدر درآمد داشتیم؟

در آمدی که قانونی نبود _

باشه حق باشماست. اصلا این ریش و قیچی دست شما، ببینم چطور می تونید با جذب گردشگر _
خسارتی که به شهرداری وارد شده رو جبران کنید

خسته و کلافه از بحث های فرسایشی در جلسه بیرون زدم و به ادمین کانال تابان پیام دادم

همه چیز به هم ریخته. به نظرت لازم بود دست رو اون عمارت بذارم؟ من که با احداث پارک مسافر "
مرادیان رو آچمز کرده بودم

"تو قلمرو شغال رو هدف قرار دادی، یادت رفته؟ "

عصبی و بی قرار تایپ کردم

"تو کی هستی؟ چرا اینقدر زیاد درباره ی الیاس مرادیان می دونی؟ "

"مهم نیست من کی ام. مهم اینه همه درباره ی الیاس مرادیان به اندازه ی من بدونن "

عصر حوالی ساعت چهار همراه امیر ارسلان به نارنجستان رفتیم. اینبار در ورودی کاملاً باز بود و کلی آدم در حال رفت و آمد بودند. جمع خانواده با ورودمان به استقبال آمدند. به دنبال عمه و حنا گشتم و ماریه در جواب نگاه جستجو گرم گفت:

امیر حسین رفته دنبالشون. گویا امروز قرار دکتر داشتن _

با یادآوری تاریخ ملاقات نارگل با دکتر پوریا بی اختیار آه کشیدم. ای کاش می شد من هم در آن جلسه بودم.

جمیت زیادی در حال چیدن نارنج های باغ بودند

!اینجا چه خبره؟ اینا کی هستن؟ _

گل افروز خانوم دعوتم کرد وارد آلاچیق شوم

بیا بشین یه چایی برات بریزم، خودم برات تاریف می کنم _

@romanhayelilian

[16.06.19 23:50] ,رمان های لیلیان

(انارچین 116

چای خوش رنگ و بو مقابلم قرار گرفت و امیر ارسلان کنارم نشست و به رویم لبخند زد

ماریه به شوخی گفت:

پانی ما نمردیم و خنده ی آقا داداشمون رو هم دیدیم؟ _

امیر ارسلان بلافاصله اخم کرد

سرت به کار خودت باشه _

ای سق سیاهمو برم _

به خنده افتادم و خنده ام امیر ارسلان را واداشت تا آن اخم را پس بزند. ماریه با دیدن این صحنه به طرفم خیز برداشت و گونه ام را بوسید

الهی قربون زن داداش خوشگلم برم که دل داداشمو با همین خنده هاش پرده _

و آرام زیر گوشم زمزمه کرد

مارو هم از شر بدقلقی هاش نجات داده _

چی تو گوشش خوندی ور ور جادو؟ _

با سوال امیر ارسلان سریع عقب کشید از جایش بلند شد

.هیچی به جون داوود _

.اینقدر جون رفیق مارو به دروغ قسم نخور بچه _

.رو جفت چشمم . خب من دیگه برم کمک بقیه _

.با دور شدنش گل افروز خانوم با خنده سرتکان داد

.گاهی فکر می کنم همون ماریه ی هشت، نه ساله ست. انگار اصلا بزرگ نشده _

:نگاهم به ج به های پر از نارنج دوخته شد و امیر ارسلان گفت

.من که می گفتم زود شوهرش دادین. این بچه باید حالا حالاها با عروسکاش بازی می کرد _

.گل افروز خانوم ابرویی بالا انداخت

.این به قول تو بچه، سی و دوسالشه مادر. آگه هنوز بچگی می کنه واسه اینه که دلش آروم و قرار _

.نگرفته. دعا کن خدا دامنشو سبز کنه بلکه این بچه هم دلش به چیزی خوش بشه

.امیر ارسلان دوباره اخم کرد

.مگه داوود حرفی زده؟ _

.گل افروز خانوم چشم دوخت به آن سوی باغ، درست جایی که ماریه و داوود در حال چیدن نارنج ها

بودند.

.همون حرف همیشگی _

.امیر ارسلان نفسش را فوت کرد

.خب رضایت بده مادر من، چرا قبول نمی کنی سرپرستی به بچه رو قبول کنن؟ _

.می ترسم _

!از یه بچه ی بی گناه و هـ صوم؟ _

.گل افروز خانوم تکیه داد به ستون و صدایش لرزید

.از بچه ی خودم، از دامادم. می ترسم نتونن از عهده اش بر بیان که بـ دلش زندگی اون طفل هـ صوم _

رو هم خراب کنن. میخوای بشه یکی مث کامران؟

.یا شنیدن اسم کامران گوش هایم تیز شد

ترست بی خوده مامان، کوتاه بیا _

!منظورتون از کامران پسر قریون علیه؟ _

گل افروز خانوم به نشانه ی تایید سرتکان داد و به رویم لبخند زد

.چاییت رو نخوردی که. سرد شده بده عوضش کنم _

.متفکرانه زمزمه کردم

.نه همین جوری بهتره _

@romanhayelilian

[17.06.19 21:18], رمان های لیلین

(انارچین 117)

هرچه به ذهنم فشار آوردم که در این باره چیزی از زبان کسی شنیده باشم باز بی فایده بود. انگار کامران با همه ی آشنایی و دوستی که با هم داشتیم نقطه گنگ و تاریکی در خاطراتم بود. عمه درموردش چیزهایی گفته بود اما حالا هرچه سعی می کردم به یاد بیاورم ناامیدتر می شدم

باید باخودش حرف می زدم؟ اصلا می توانستم چنین چیزی را از او بپرسم؟

.چایی ام را برداشتم و مشغول نوشیدن شدم. امیرارسلان آهسته پرسید

داری به چی فکر میکنی؟ _

.شانه بالا انداختم

.هیچی _

.نگاهم را به تلاش آدمها دوختم و از گل افروز خانوم پرسیدم

چرا این همه آدم برای چیدن نارنج اینجا جمع شدن؟ _

این یه کار خیرخواهانه ی کسب درآمد برای تنها موسسه ی کودکان بی سرپرست و بدسرپرست _

.این شهره. چون خیلی ها از این جریان خبر دارن تو برنامه چیدن نارنج ها شرکت میکنن

.چه فکر خوبی _

رو به امیر ارسلان گفتم

بیا ما هم بریم کمک _

از جایم بلند شدم و او با من همراه شد

در موردش چیزی بهم نگفته بودی _

در حال چیدن نارنج های شاخه های پایین درخت بودم

امیر ارسلان سبد کنار پایمان را کمی نزدیک تر کرد

در مورد چی؟ _

همین کار خیرخواهانه ی خونادتون _

اصولا مامانم سرش واسه همینجور کارها درد می کنه. از کدومشون باید برات می گفتم؟ اون هر ماه _
یه برنامه ای داره

از گل افروز خانوم خیلی خوشم می یاد، یه شخصیت محکم و با اراده داره _

همین شخصیت محکم باعث میشه گاهی بی رحمانه تصمیم بگیره _

منظورت تصمیمش درباره ی ماریه و داووده _

به نظرم که داره خیلی سخت می گیره _

شاخه ای در بالا دست را کمی پایین کشید تا بتوانیم نارنج هایش را بکنیم

من نمی دونستم کامران بچه ی واقی قربو لی نیست _

اینی که مامان میگه و حدس می زنه لوم نیست چقدر واقیت داشته باشه. اون چیزی که مامان _
می دونه در این حده که زن قربو لی نمی تونست بچه دار شه. حتی قبل به دنیا اومدن کامران
چندباری هم با خود مامان به دکتر مراجعه کرده بود. اینکه بدش چطور یهو بچه دار شد و بد اونقدر
بد با بچه اش تا کرد چیزیه که همیشه مامان رو درباره ی کامران و بچه ی واقی قربو لی بودن به
شک میندازه

راستش این موضوع من را هم به شک می انداخت. از طرفی شباهت کامران به پدرش غیرقابل انکار
بود. اما یکی چیزی این وسط جور در نمی آمد

باورود عمه و دخترها صحبتان نیمه تمام ماند و من قدم تند کردم تا خود را به آنها برسانم

به محض رسیدن به عمه پرسیدم

چی شد؟ دکترش چی میگه؟ _

عمه رو به حنا گفت

عزیزم تو نارگل رو ببر زیر آلاچیق، ما م الان می یایم _

با دور شدن آن دو عمه با ناراحتی سرتکان داد

متاسفانه اوضاع وخیم تر از اینهاست. دکتر یه چیزایی درباره ی اختلال شخصیتی مزمن میگفت. _
اینکه امیدوار باشیم دوباره حالش خوب شه تقریبا محال به نظر می رسه

بی هوا بغض کردم و صدایم لرزید

یانی نمی شه براش کاری کرد؟ _

به هرحال کارهای درمانیش شروع شده. دکتر امیدوار هست بشه اون حالت های تکانشی و _
پرخاشگرانه اش رو کمتر کرد

@romanhayelilian

[22.06.19 22:22] ,رمان های لیلین

(انارچین 118)

همراه امیر ارسلان و عمه به طرف آلاچیق رفتیم. نارگل پشت حنا کز کرده بود و به حرف های محبت
آمیز گل افروز خانم که سادی در جلب توجهش داشت بی اعتنایی می کرد

با ورودمان، عمه مادرشوهر آینده ام را در آغوش گرفت و کنار هم نشستند

امیر ارسلان به محض نشستن سراغ پهلوان را گرفت

بابا کجاست؟ ندیدمش _

امیر حسین نفس نفس زنان به ستون آلاچیق تکیه داد و عرق گل کرده روی پیشانی اش را پاک کرد

با داداش امیر رضا رفتن دنبال خریدار _

طناز عروس بزرگ خانواده که همسر محمدرضا بود و زنی جا افتاده در آستانه ی میانسالی نشان می
داد رو به ما با لبخند پرسید

خب برنامه تون برای مراسم ازدواج به کجا رسید؟ _

لباسمو امروز پرو کردم _

مکان جشن رو هم انتخاب کردین؟ _

اینبار امیر ارسلان بود که جواب داد

تالار توکا _

چشم های طناز به وضوح گرد شد و ابروهایش به نشانه ی تـجب بالا رفت

توکا؟! واسه رزرو اونجا باید حداقل هشت نه ماه قبلش اقدام کرد _

امیر ارسلان نگاهش را به نیم رخ عصبی و هـذب من دوخت

مدیر تالار از دوستان نزدیکمه _

ظاهرا تشریفات مراسمتون خیلی زیاده _

این را طناز با نگاهی که مکدر بود و سـبی در پنهان کردنش نداشت به زبان آورد و امیر ارسلان بلافاصله جوابش را داد

شما که انتظار ندارین برای شادیانه یه تالار هـمولی رو در نظر بگیرم؟ _

اما حاج بابا با اینجور جشن ها موافق نیست _

امیر ارسلان نیم خیز شد و دست من را هم برای بلند شدن کشید

راضی کردن بابا هم با من. دیگه مشکلی نیست؟ _

وادارم کرد با او همراه شوم و از جمع فاصله بگیرم. دوباره به سراغ درخت نارنج مان رفتیم، در حالی که آثار دلخوری در نگاهم نمایان بود

هرچی تو دلته بریز بیرون. نمی خوام نگفته ها چشم هاتو پر غم کنه _

چشم به چشمش دوختم و باناراحتی زمزمه کردم

واقعا اینهمه تشریفات لازمه؟ _

به خنده افتاد. یه خنده ی عصبی و غیرقابل کنترل

خیلی نویری دختر. هرکسی جای تو بود الان باید رو ابرها سیر می کرد _

پشت به او کردم و در حالی که دست بلند کرده بود تا نارنج بالای سرم را بچینم، لب زدم

می ترسم _

از چی؟ _

روی پنجه ی پا ایستادم و سـبی کردم با چرخش نارنج آن را از شاخه جدا کنم

از اینکه... هدفقت فقط... نمایش خوشبختیت... به دیگران باشه _

نارنج جدا شد و دستم به شاخه گیر کرد و تیغ بلند آن آرنجم را خراش داد.
آخ_

نارنج از دستم افتاد و امیر ارسلان عصبی من را به طرف خودش چرخاند
چی شد؟_

چیزی نیست؟_

با دیدن رد خراش، نفسش را با خشم مهارناپذیری فوت کرد و خیز برداشت و به آنی تیغ بلند را از
شاخه کند و به نقطه ی نام_لومی پرت کرد

تو پیش خودت در باره ی من چه فکری کردی؟ به این دست ها نگاه کن. با اینکه دیگه مدتهاست
پشت میز نشین شدم هنوزم پینه بسته است. من واسه اینکه اینجا باشم تا دلت بخواد سگ دو زدم
عزیزم. اگه می خوام تو زیباترین پیراهن عروس رو بپوشی و گرون ترین حلقه رو دستت بندازی و تو
مجلل ترین تالار برات عروسی بگیرم حقمه. اگه فکر می کنی این یه نمایشه، باشه این نمایش حق منه

@romanhayelilian

[25.06.19 00:38], رمان های لیلین

(انارچین 119)

س_ی کردم خودم را عقب بکشم

اما من چنین چیزی رو نمی خوام_

باید بخوای_

تحکم توی صدایش بود یا آن خط اخم عمیق که وادارم کرد عقب تر بروم

!تو دنبال چی هستی؟_

بی قیدانه شانه بالا انداخت

نمی دونم، شاید یه زندگی ایده آل_

با تردید زمزمه کردم

یه زندگی ایده آل نمایشی؟_

فقط نگاهم کرد. نارنج از میان دست آویزانم سر خورد و روی زمین افتاد

من به عروسی کوچیک و بی سر و صدا تو این باغ می خوام. آگه از پشش بر می یای که عالیه _
وگرنه باید به کل قید مراسم ازدواجمون رو بزنی

دلم نمی خواست مثل او با تحکم حرف بزنم و تهدیدگرانه خط و نشان بکشم. اما لازم بود دلیل این
اصرارش را بدانم. نمی توانستم به او اجازه بدهم با من مثل عروسک خیمه شب بازی رفتار کند، نمی
توانستم به نمایش دلخواه او تن بدهم

بازگشایی پارک مسافر با استقبال شهرداری و مردم شهر همراه بود. شهردار قول داد تا عید امکانات
رفاهی پارک را برای استقبال از مسافران نوروزی آماده کند. خبری از الیاس مرادیان در مراسم نبود و
جای خالی رییس شورا در مراسم بازگشایی کاملاً مشهود بود. برایم این چیزها اهمیتی نداشت وقتی
شادی و رضایت را در چشمان اعضای جوان تیمم می دیدم. پیشنهاد شهردار و گرفتن قول همکاری از
بچه ها برای بازسازی میدین و فضای بیرونی کتابخانه ی عمومی شهر خبر خوب پادی بود که روزم
را کامل ساخت

فقط مانده بود قول من به شهردار بابت عمارت کلنل که نمی دانستم چطور می توانم آن بنای تاریخی را
تبدیل به یکی از منابع درآمدزایی شهرداری کنم
بریم دیگه؟ _

با سوال حنا از فکر بیرون آمدم و نگاهی به ساعت انداختم
نارگل حتما تا الان عمه رو کلافه کرده _

سهیل از پشت سر، حنا را صدا زد
حنانه؟! بمون کارت دارم _

حنا نگاهی را به آسمان دوخت و نفسش را کلافه فوت کرد. عصبی به عقب برگشت و توپید
حنانه نه و خانوم فرهادی. در ضمن دیگه نبینم اینطور صمیمی باهام حرف بزنی. حالا کارتون چی _
بود؟

سهیل حاج و واج زمزمه کردم

فقط خواستم ازت... پانی ازتون تشکر کنم _

بابته؟ _

طفلی یادش رفت چه بگوید. حنا نگاهی را از او گرفت و به سمت ماشین رفت. در حالیکه مدام زیر
لب غر می زد

بابت این مدتی که خونمون رو توشیشه کرده بود، تشکر هم میکنه _

سهیل دستی به پشت گردنش کشید و محجوبانه لبخند زد.
گمونم خراب کردم _

باید یه چند تا پروژه ی دیگه رو با هم تمومش کنیم تا بتونی یه تشکر درست و حسابی ازش بکنی _
سوار ماشینم شدم و به سمت خانه ی پهلوان حرکت کردیم. عمه و نارگل آنجا بودند. خود گل افروز خانوم به استقبالمان آمد و دعوتمان کرد وارد خانه شویم. اولین باری که پا به این خانه گذاشته بودم را خوب به یاد داشتم. شبی که از ترس ضیا به تنها کورسوی امید پیش رویم پناه برده بودم و امیر ارسالان با گشودن در نجاتم داده بود
مراسم چطور پیش رفت؟ _

در حالیکه از پله ها بالا می رفتیم و محو زیبایی های توی حیاط بودیم جواب دادم
خوب بود. خداروشکر تونستیم پروژه رو به موقع تحویلش بدیم _
انشالله پروژه های پادی. من مطمئنم تو اگه اینجا موندگاری این شهر آباد می شه _
هرسه وارد خانه شدیم و عمه بادیدنم از جایش بلند شد. نارگل اما غرق دنیای خودش و در حال ور رفتن با کلاف کاموایی بود که به نظر نا آشنا می آمد

@romanhayelilian

[03.07.19 00:24] ,رمان های لیلین

(انارچین 120)

عمه مسیر نگاهم را دنبال کرد. و گل افروز خانوم توضیح داد
کلاف ماریه ست. عادت داره وسایلشو اینجا و اونجا جابذاره _
یه وقت خرابش نکنه _

دستش را پشتم قرار داد و به طرف مبل های راحتی هدایت کرد
فدای سرت مادر جان. فالا که باهانش مشغوله _

. همگی نشستیم و عمه از مراسم پرسید. من هم مختصر توضیحی دادم

گرم صحبت بودیم که در حیاط باز شد و کسی از پله ها بالا آمد. چند ضربه ای به در ورودی هال خورد و گل افروز خانم با اشتیاق از جایش بلند شد

گمونم امیر ارسالان باشه. تا خبر دار شد قراره بیاین اینجا، کار و شرکت رو رها کرده و اومده _

امیر ارسلان در حالی که لبخند محبوبانه ای داشت وارد خانه شد.
سلام به همگی _

عمه مشتاقانه از او استقبال کرد.

سلام به روی ماهت پسر. چه کار خوبی کردی اومدی _

گل افروز خودش را به من نزدیک کرد و زیر لب گفت

تورو خدا برق تو چشماشو ببین. بچه ام دل تو دلش نبود بیاد ببیندت _

خجالت زده سر به زیر انداختم و حنا به شوخی با آرنج به پهلویم زد

امیر ارسلان کنارم نشست و گل افروز خانم برایمان چایی آورد

مراسم خوب بود؟ _

با سوالی که پرسید به طرفش برگشتم و سر تکان دادم

خداروشکر کار به موقع تموم شد _

!فرصت نشد این روزا همدیگه رو ببینیم. در مورد اون حرفی که تو باغ نارنج زدی مطمئنی؟ _

من نظرم به هیچ عنوان عوض نمی شه _

آرام زمزمه کرد

بس که یه دنده ای _

آهسته جواب دادم

تا تو باشی بدون دونستن نظر من تصمیم نگیری _

پچ پچ ما توجه بقیه را جلب کرده بود. عمه فنجان چایی اش را روی میز گذاشت و رو به گل افروز
خانم گفت

راستی قرار بود این بار که اومدم گلخونه ات رو نشونم بدی _

گل افروز خانم بی فوت وقت از جایش بلند شد

چه خوب یادم آوردی، پاشو بریم یه نگاهی بهش بندازیم _

عمه حین بلند شدن به حنا اشاره کرد

تو هم بیا عزیزم _

حنا که در جریان نبود کلافه زمزمه کرد

من از گل و گیاه چیز زیادی نمی دونم بهتره شادیانه رو با خودتون ببرین _

عجب بچه ایه، وقتی میگم پاشو پاشو _

با حرکت چشم و ابرویش حنا از جایش بلند شد

خب زودتر بگو دیگه شیرین جونم _

نگاهم به نارگل بود که داشت کاموا را دور انگشت شست و اشاره اش می پیچید. کارش چیزی شبیه سرانداختن دانه روی میل بافتنی بود. دهنم به سالهای دور کشیده شد، به عروسک های بافتنی رنگی و داستان هنرمند ننه خدیجه مادر نارگل که تند تند دانه روی دانه می انداخت و دنیای کودکانه مان را با آن عروسک های زیبا، شیرین تر می کرد

پس تو از سرلجبازی با تصمیم من می خوای تو اون باغ عروسی بگیریم _

با چیزی که امیر ارسلان گفت به طرفش برگشتم

تو برات چی مهم تره؟ به مراسم باشکوه یا به زندگی مشترک باشکوه؟ من به دخترم و رویابافی هام _
واسه مراسم عروسم از تو خیلی بیشتر بوده اما ترجیحم به زندگی مشترک باشکوه

چرا نمی شه این دوتا رو با هم خواست؟ _

به طرفش برگشتم و دستش را گرفتم

من دلم نمی خواد خوشبختیم رو جار بزنم. نمی خوام به دیگران ثابت کنم بهترین انتخاب زندگیمو _
داشتم

لبخند نامحسوسی با اعترافم روی لبش جا خوش کرد

خوشحالم اینو از زبون تو می شنوم _

نگاهم نرم شد

من آدم سرسختی ام امیر ارسلان اما بی احساس نیستم. درست به اندازه ی تو و شایدم بیشتر برای _
شروع زندگی مون هیجان زده ام

پس بذار شروعش اونجوری باشه که من می خوام _

@romanhayelilian

[03.07.19 00:24], رمان های لیلیان

(انارچین 121)

با درماندگی از او نگاه گرفتم و به دست های در هم گره خورده مان دوختم. من این با هم بودن را می خواستم و این کوتاه آمدن را نه

دلیل اینهمه اصرارت رو باید بدونم _

دلیلش شاید ساعت ها توضیح می خواد. اینجا نمی تونم چیزی بگم _

تلاش کردم شکیباشم

باشه، کجا مناسب این صحبت هاست همین الان بریم _

با کمی مکث و تردید زمزمه کرد

کنار دریا خوبه؟ _

ببین! اگه قراره منو تا اونجا بکشونی و یه سری حرف رو تو لفافه بیچی و تحویل بدی من یکی _ نیستم. رک و راست باید بگی چرا اینقدر اصرار داری مراسم عروسی باشکوه برگزار بشه. اگه این جریان به اونی که قبلا تو زندگیت بوده ربط داره، من باید همه چیز رو بدونم

ربطی به اون نداره _

از جایم بلند شدم و اورا وادار کردم با من همراه شود

کنار دریا نه، عمارت کلنل... اونجا می تونیم در موردش حرف بزنیم _

اخم کرد و مردد پرسید

اونجا که هنوز دست مرادیانه _

دسته کلیدی را که امروز آقای علوی کارمند شهرداری به دستم داده بود از جیبم بیرون آوردم

از الان دیگه دست منه _

باناباوری نگاهم کرد

بریم تو راه برات توضیح می دم _

عمارت کلنل از آن چه که من در ذهن داشتم ویران تر نشان می داد. ساختمان درست در وسط باغی به وسعت بیست و پنج هزار مترمربع بنا شده و دور تا دور آن را درختانی تنومند و بلند در بر گرفته بود و قسمت جنوبی باغ به رودخانه ی بزرگ شهر می رسید

ساختمان بنا در دو طبقه و با دیوار هایی آجری و ایوان و ستون ها و نرده های چوبی زیبا ساخته شده بود. نرده ها به صورت لوزی و با ارتفاع شصت سانتی متر ایوان عمارت را محصور می کرد

پنجره های بلند با قاب های باریک که شیشه ی اکثر آنها شکسته بود در دو طرف عمارت قرار داشت. پنج در روبه ایوان بالا و پنج در رو به ایوان پایین گشوده می شد

دیوارهای دور باغ که به نظر چندان قدمتی نداشتند هم مخروبه بودند. گوشه گوشه آن ضایعات ماشین ریخته بود و قسمتی که مرادیان به عنوان پارکینگ ماشین های موسسه اش استفاده می کرد درواقع محوطه ی بازی بود که به واسطه ی بریدن درختان قدیمی باغ ایجاد شده بود و این خود فاجعه به حساب می آمد.

شهردار خواسته بود فکری به حال این عمارت کنم و تلاش من برای بازسازی این مکان زیبای تاریخی، نوش داروی دمارگ سهراب بود.

اون مردک احمق هرکاری که برای خراب شدن این عمارت لازم بوده، کرده _

از شش پله بالا رفتم و امیر ارسلان هم به دنبالم آمد.

مواظب باش، امکان داره دیوار یا سقف بریزه. اینجا کاملاً فرسوده است _

نگاهی به ستون ها و سقف بنا انداختم. فرسوده که به نظر می رسید اما امکان ریزش کمی ضعیف بود.

از میان دری که دولنگه اش باز بود قدم به درون عمارت گذاشتم و با دیدن وضعیت اسفبار آنجا به کل از بازسازی ناامید شدم. پله هایی که به طبقه بالا منتهی می شد با نرده های پوسیده ی چوبی توجهم را جلب کرد. قوه تخیل خوبی اگر داشتی در این فضا می شد به گذشته برگشت و تصویر زنده ای از خانه را دید.

میشه درستش کرد؟ _

با سوال امیر ارسلان به عقب برگشتم.

نیاز به عکس و فیلم قدیمی از این جا دارم. باید با بچه های همماری گروه جلسه بذارم، ببینم چطور _
میشه اینجارو بازسازی کرد.

@romanhayelilian

[06.07.19 23:47], رمان های لیلین

(انارچین 122)

با احتیاط از پله ها بالا رفتم و امیر ارسلان به دنبالم آمد. هنگام بالا رفتن نگاهم به سقف و ستون ها بود و از دیدن همماری بی نظیری که حداقل مربوط به صد و بیست سال پیش می شد، لذت می بردم. بوی ناتنها عنصر آزار دهنده ی آنجا به حساب می آمد که باعث چین خوردن پوست نازک روی بینی و احساس انزجار می شد. نمی دانستم برای از بین بردن این بو دقیقاً باید چه کار می کردیم؟

اتاق های تو درتوی طبقه بالا را یک به یک گشتیم و روی ایوان کنار نرده های تقریباً محکم آن ایستادیم. نگاهم به باغ بزرگ عمارت اما فکرم پیرامون حرفهای ناگفته ی امیر ارسلان می چرخید.

گفتی دلیلت برای باشکوه برگزار شدن مراسم ربطی به اون شخص که تو گذشته ات بوده، نداره _

نگاهش به نقطه ی نامـلومی در انتهای باغ بود

یادمه تو باغ نارنج بهم گفتی دنبال نمایش دادن خوشبختیم هستیم.اون روز انکارش نکردم.الانم شاید _
یه جورایی دلم میخواد اون نمایش برگزار بشه نه بخاطر اینکه دنبال غرض ورزی و ثابت کردن خودم
باشم، فقط میخوام به اونایی که ماجرای اون عشق قدیمی براشون تموم نشده ثابت کنم که دیگه چیزی
برای شایـه ساختن نمونده

دستم را به ستون چوبی گرفتم و به طرف امیرارسلان برگشتم

...اون شخص الان کجاست؟ تو این شهر زندگی میکنه یا _

تو همین شهره و ازدواج کرده. نگران نباش چیزی دیگه بین من و اون خانوم وجود نداره _

با خودم فکر کردم اما این دلیل نمی شود که خاطره ی آن عشق هم وجود نداشته باشد

هنوز یک جای خالی در قلب او مانده بود.خودش گفت هیچ مردی نمی تواند این جای خالی را با کس
دیگری پر کند

من میخوام ازش بیشتر بدونم _

جسارت زیادی میخواست این دانستن و من ترجیح می دادم قلبم با حرفهای او در قفس تنگ سینه ام به
تقلا بی افتد اما از آن زن بیشتر بدانم

یه دختر مـمولی از یه خونواده مـمولی تر.کسی که می تونست آرزوش ازدواج با پسر پهلوان _
باشه. اما چیزی که اونو مغرور و زیاده خواه می کرد زیبایییش بود که از قضا تو این شهر خواهان کم
نداشت.اون با دونستن این موضوع من و شاید خیلی های دیگه رو بازی داد

به طرفم برگشت و در حالی که صدایش دو رگه و خشن شده بود زمزمه کرد

اما چیزی که منو رسوا و دست مایه ی حرفهای بی ارزش این و اون کرد علاقه ی خالصانه ی من _
به او شخص بود

آب دهانش را به سختی فرو داد و انگشتانش به چوب پوسیده ی نرده های روی ایوان پیچید

من می دونستم سر و گوشش می جنبه و حرفش اینجا و اونجا هست اما باز دست از این عشق _
برنداشتم. دوستام که کم و بیش در جریان این علاقه بودن شروع به دست انداختن و شوخی و آزارم
کردن. من ازشون فاصله گرفتم اما حتی یه ذره علاقه ام کم نشد. رفتم و مرد و مردونه اونو از پدرش
خواستم. اون موقع دانشجو بودم نه خدمت سربازی گذرونده بودم نه کاری داشتم اما نه من که همه ی
شهر می دونستن حمایت بابامو دارم. پدرش که می دونست دخترش خواهان زیاد داره خیلی بد رد
کرد خبر که به پهلوان رسید یه کشیده ی درست و حسابی خوابوند توگوشم تا به خودم بیام. اما من
نیومدم

نفس گرفت که ادامه دهد اما انگار این جای ماجرا گفتنش درد داشت. دردی که مثل خرچنگ درونش را می کاوید و هر لحظه ناتوان ترش می کرد.

من فکر می کردم اگه بتونم شرایط مالی ام رو اونطوری که پدرش میخواد تغییر بدم، بتونم یه زندگی _ که لایق دخترشه بسازم اون بلاخره رضایت می ده. لیسانسمو که گرفتم، رفتم سربازی و توان دوره تا دلت بخواد طنه و توهین از رفیق و آشنا شنیدم.

مردد پرسیدم.

آخه توهین و طنه واسه چی؟ _

می گفتن دختر خوبی نیست. لایق دوست داشتن نیست. چیزهایی ارزش دیده بودن که من نمی تونستم _ باورش کنم. _نی الان که خوب فکر میکنم می بینم نمی خواستم که باور کنم، دلمو بد باخته بودم. شادیا نه.

چنگی به موهایش زد و قدمی عقب رفت.

حتی حالا هم که بهش فکر میکنم عصبی می شم. درست موقای که من فکر میکردم دلش با منه و _ به پام مونده تا هرچه زودتر شرایط ازدواجمون رو فراهم کنم اونو... اونو با یه مرد متاهل دیدم. تموم دنیا جلو چشمم سیاه شد، زندگیم خراب شد. نتونستم خودمو به خاطر این حماقت ببخشم.

@romanhayelilian

[08.07.19 00:43] ,رمان های لیلیان

(انارچین 123)

دستم بی هوا روی بازوی راست او نشست. نمی دانستم برای دلداری دادن باید چه بگویم. اصلا حرفی برای گفتن نبود.

امیر ارسلان به طرفم برگشت و دستم را گرفت.

کاری که رفقام با طنه هاشون نتونستن بکنن من خودم با خودم کردم. گذاشتم بسوزم تا دیگه خام _ عشقی نشم که زیبایی اون به چشم و ابرو خلاصه میشه. گذاشتم همه فکر کنن هنوزم دل بسته ی اون رودخونه ی تماشایی هستم، هنوزم حاضرم چشم بسته خودمو توش غرق کنم اما اون رودخونه برای من تو دوسه قدمی رسیدن به دریا برای همیشه خشک شده بود... همه ی زندگیم شد کار، شد جون کندن که واسه چندرغاز پول بیشتر از خوابم، خوراکم و سلامتیم بزنم. نمی خواستم چیزی رو بهش ثابت کنم میخواستم به خودم نشون بدم درست زمانی که اون با همه ی وجود منو بخواد، واسه همیشه کنار بذارمش.

چشم هایش رنگ خون شده بود اما انگار خبری از گریه نبود. رگ های برجسته ی کنار شقیقه اش دردی که او می کشید را با زبان بی زبانی فریاد می زد

وقتی شرکتیم راه افتاد و کار و بارم سکه شد باباش خودش اومد سراغ پهلون و با گردنی کج و _ کلی خواهش، دخترشو برای ازدواج با من پیشنهاد داد. پهلون که که تصمیم منو می دونست، بهش گفت: "بچه های من عادت ندارن سیب دندون زده ی دیگرون رو به نیش بکشن" خبر اینکه من اون دختر و پدرشو پس زده باشم مثل بمب تو این شهر کوچیک منفجر شد. پادش خودش اومد سراغم، بهم التماس کرد، اشک ریخت اما من با اینکه می تونستم اونو برای همیشه مال خودم کنم ازش گذشتم... شاید _

شاید چی؟ اون آدم هیچ وقت تغییر نمی کرد اما من تغییر کرده بودم. دیگه زیبایییش به نظرم زشت _ ترین بخش از هویت اون آدم بود. به نظرم اونقدر پوچ و خالی بود که حتی نیاز به فکر کردن نداشت باید ازش می گذشتم و این همه سال زخم زبون می شنیدم، حسادت رفقای باعث تنهاتر شدنم می شد و اونقدر از اون زیبا های پوچ و خالی سر راهم قرار می گرفتن تا من بتونم تورو ببینم به نرمی بدنم را چرخاند و صورتم را مقابل شیشه ی شکسته ی یکی از پنجره ها گرفت تا تصویری از خودم را به وضوح ببینم

یه زیبایی اصیل که نیاز به خودنمایی نداره. که اگه این چشم و ابروهای دلربا و اون لب های _ خوشمزه و این موهای خوش حالت که پریشون نیست اما بد پریشونم می کنه رو ازش بگیرن بازم قشنگه

!امیر ارسلان؟ _

خم شد و در انحنای گردنم زمزمه کرد

خداروشکر که تورو دارم _

نتوانستم این هجم از محبتش را تاب بیاورم، برگشتم و درآغوش امن و دلنشینش فرو رفتم. شاید آن جای خالی توی قلبش هیچ وقت پر نمی شد اما میتوانستم این را به خودم قول دهم که نگذارم هیچ کس دیگری جای مرا برای او بگیرد

اگه فکر می کنی گرفتن اون مراسم باشکوه حالت رو بهتر می کنه من دیگه مخالفتی ندارم. اونجوری _ برگزارش کن که دوست داری

من را بیشتر به خودش فشرد و کمی فاصله گرفت تا نگاهم کند. توی چشم هایش دوست داشتن خالصانه ای بود که حال دلم را خوب می کرد. نمی دانستم از آخرین باری که دلم خواست بمیرم چقدر گذشته بود اما حالا با همه ی وجود می خواستم کنار این مرد زنده بمانم و زندگی کنم

روی صورتم خم شد و لبهایش قشنگ ترین بوسه ی دنیا را روی پیشانی ام نقش زد و من ماه پیشانی قصه ی امیر ارسلان شدم

[08.07.19 00:43] ,رمان های لیلین

(انارچین 124)

پروژه ی پارک مسافر تمام نشده دوباره با بچه های گروه برای بازسازی عمارت کلنل جلسه تشکیل دادیم. ایده ها برای دوباره روبه راه کردن آن مکان زیاد بود اما باید اول از میراث فرهنگی مجوز لازم را می گرفتیم و بعد دست به کار می شدیم. از قرار معلوم هزینه ها برای بازسازی هم زیاد بود که باید برایش فکری می کردیم

یکی از دخترهای بخش ماری گفت

باید روی تبلیغ این مکان و جذب گردشگر حساب کنیم. جور دیگه ای نمی شه از پس هزینه ها بر _
اومد. واسه پارک مسافر هم اگه اسپانسر نداشتیم کار پیش نمی رفت

سهیل نگاه امیدواری به من انداخت و هنوز چیزی نگفته با تکان دادن سر حرفش را رد کردم

دیگه نمی تونم از اسپانسر قبلی کمک بخوام _

راستش حتی اگر امیر ارسلان خودش هم پیشنهاد می داد من زیر بار نمی رفتم. هنوز حتی یک دهم سرمایه ای که برای ساخت پارک گذاشت با افتتاح آن مکان برنگشته بود

حنانه گفت

پس تنها راه مونده همون تبلیغ هست. نمی تونیم منتظر بمونیم بازسازی عمارت تموم شه _

با ناامیدی زمزمه کردم

مسئله اینه خود عمارت به تنهایی شاید باعث جذب گردشگر بشه اما درآمد زایی کافی رو نداره. ما _
باید دنبال ایده هایی باشیم که سرمایه برای پروژه مون جمع کنه

یکی از پسرهای گروه طراحی فضای سبز گفت

محوطه ی اطراف عمارت خیلی زیاده، بد نیست اگه بشه یه کارهایی تو اون فضا کرد _

رو به جمع پرسیدم

شما ایده ای ندارین؟ _

سهیل گفت

از این مکان قبلا به عنوان پارکینگ استفاده می شد. ما میتونیم ازش به عنوان یه پارکینگ عمومی _
که نیاز شهره استفاده کنیم. برای برپاکردن همچین مکانی هم نیاز به سرمایه نیست. به لطف الیاس
مرادیان ما همین الان اون پارکینگ رو داریم

با خودکارم روی میز ضرب گرفتم

باید با شهرداری حرف بزنم _

حنا با تردید پرسید

استفاده ی دوباره از اونجا به عنوان پارکینگ بهانه دت مرادیان برای اعتراض به این وضع نمی ده؟ _
قبل از آنکه دهان باز کنم، سهیل مداخله کرد

ما با اجازه از شهرداری بهش وجهه ی قانونی می دیم و با کمک کاتال خبری تابان مردم رو در _
جریان دلیل ساخت پارکینگ قرار می دیم. حتی می تونیم با فنس یا هر وسیله ی جدا کننده ای اون
پارکینگ رو از باغ عمارت جداکنیم. خوشبختانه مرادیان اینبار رحم کرده و درختهای وسط باغ رو
برای ساختن پارکینگش از ریشه نزده وگرنه جداسازی پارکینگ محال می شد

رو به هادی همان پسری که از بچه های طراحی فضای سبز بود، پرسیدم

این جدا سازی به ظاهر باغ آسیب نمی زنه؟ _

به هرحال ما برای این مکان نیاز به پارکینگ برای بازدیدکنندگان داشتیم. حالا میشه با کاشت _
شمشاد اون جدا سازی روی قشنگ تر جلوه داد

لبخند به لب سرتکان دادم

ایده خوبیه. باید باز هم فکر کنیم ببینیم چه چیزهای دیگه ای واسه این شهر نیازه یا میتونه _
گردشگر رو به اینجا جذب کنه

@romanhayelilian

[08.07.19 00:44] ,رمان های لیلیان

(انارچین 125

یکی از دختر های گروه هنر با هیجان گفت

میتونیم از وام هایی که به پروژه های بوم گردی اختصاص می دن استفاده کنیم. شهرهای همجوار _
ما تا دلتون بخواد رو این قضیه کار کردن

خیلی جدی جواب دادم

ما هم می‌تونیم از این وام استفاده کنیم مشروط به اینکه پروژه ای برای ارائه داشته باشیم. چیزی _
که بتونه به لحاظ بوم گردی این شهر رو از شهر مجاورش متمایز کنه

:سهیل درحالی که روی کاغذ سپید پیش رویش اشکال نامفهومی رسم می‌کرد، گفت

.کشتی گیله مردی این شهر به خاطر پهلون صالح و کشتی هایی که گرفته، هـ روفه _

.حنانه با بدبینی زمزمه کرد

خب این چه ایده ای می‌تونه واسه برنامه بوم گردی بده؟ _

نگاه سهیل از کاغذ زیر دستش گذشت و روی چهره ی طلبکار حنا مکث کرد. سکوت توی جمع من را
به تقلا انداخت توجه بچه ها را از آن دو دور کنم

کسی واسه این ایده برنامه ای نداره؟ _

.هادی بلافاصله واکنش نشون داد

می‌تونیم یه گود کشتی تو باغ درست کنیم. یه سری برد هم اطرافش بزنیم واسه قرار دادن عکس _
های تاریخی و افتخارات پهلون های شهر. میشه حتی اونجا تو مناسبت ها مسابقه ی کشتی برگزار
کرد. اسمش میذاریم گود پهلون صالح

:سهیل از حنا نگاه گرفت و باناراحتی گفت

مسابقه ی کشتی کلی تماشاچی داره. واس اوناهم فکری کردین؟ _

.هادی جواب داد

.براشون جایگاه درست می‌کنیم _

.مخالفت کردم

.جایگاه ساختن هزینه برداره _

.چهارتا سکوی سیمانی هزینه ای نداره _

حق با او بود و از آنجا که تصور من از جایگاه سکوهایی همراه با صندلی بود به نظرم اینکار پرهزینه
آمد.

نگاه خوشحال و راضی ام را به گروه انداختم. گروهی که ذهنی خلاق و سری پر شور داشتند. با این
جوان ها عمارت کلنل که سهل بود کل شهر را می‌شد دوباره بازسازی کرد

پـد از جلسه همراه حنا در راه خانه بودیم و من ترجیح می‌دادم درباره ی تنش میان او و سهیل فـلا
حرفی نزنم و دخالتی نکنم. خودش هم که چیزی نمی‌گفت، لابد دوست نداشت حرفی از این موضوع به
میان بیاورد

پشت چراغ قرمز توقف کردیم و نگاهم به ثانیه شمار چراغ بود. فکرم پیرامون کار و مراسم ازدواج و مسئله ی نارگل می چرخید. مدتها بود از ضیا بی خبر بودم و از آنجایی که دستم برای محکوم کردنش از هر سند و مدرکی خالی بود، نمی خواستم به او فکر کنم

چراغ سبز شد و راه افتادم. درحال دور زدن میدان نگاهم میخ مغازه ی خرازی آن سوی خیابان شد. بلافاصله جایی مناسب پارک کردم و پیاده شدم

!آجی داری کجا می ری؟ _

الان بر می گردم _

حدود بیست دقیقه پد به خانه رسیدیم و عمه و نارگل جلوی تلویزیون نشسته بودند و برنامه ی کودک می دیدند. دلم از دیدن برق چشمان نارگل به درد آمد. باورودمان سر هردو به طرفمان چرخید و کلاف کاموا و میل بافتنی را از داخل پاکت بیرون کشیدم

نارگل ببین برات چی خریدم _

با بی میلی از صفحه ی تلویزیون نگاه گرفت و با دیدن کلاف توی دستهایم از جایش پرید و به سمت آمد.

کلاف را توی هوا چنگ زد و قبل از آنکه بخواهد آن را تکه تکه کند و طناب دار ببافد، میل بافتنی را نشانش دادم

اینو نمی خوای؟ برات خریدم که باهاش عروسک ببافی _

عمه اعتراض کرد

آخه این چه کاریه بچه؟ میخوای باهاش چش و چارمون رو کور کنه؟ _

درحالیکه میل بافتنی را به دستش می دادم، خندیدم

نگران نباش، هیچ کس بهتر از دختر مش خدیجه نمی تونه از این میل ها استفاده کنه _

مکثی که در نگاه و دستهای نارگل با بردن اسم مادرش به وجود آمد دلم را گرم کرد. خیز برداشتم و بی هوا گونه اش را بوسیدم. لبخند روی لب هایش جان گرفت و ردیف دندان های نامرتب و خرابش را به نمایش گذاشت. شاید نارگل هیچ وقت آن نارگلی که سیزده سال پیش میان باغ گل افروز خانوم از دست داده بودم، نمی شد اما شادیا نه نبودم اگر کاری نمی کردم حال دلش کمی خوب شود

@romanhayelilian

[14.07.19 23:59] ,رمان های لیلین

(انارچین 126)

بازار هفتگی و رفت و آمد آدم ها و بازی رنگ ها و عطرها و مزه ها وادارم کرد مسیرم را عوض کنم و پا به یکی از دالان های منتهی به بازار بگذارم

نارگل همراه بود. این روزها به توصیه دکترش تلاش میکردم او را به آدم ها، صداها و واکنش هایشان عادت بدهم. باید کم کم با همه ی آن چه که یک روز ترکشان کرده بود آشتی می کرد

به محض ورود به بازار چشمم به بساط سبزی زنی که چند وقت پیش به خاطرش با کارگر ضیا دعوا کردم، خورد. زیر سقف مغازه ی پهلوان و جایی کنج دیوار نشسته و طراوت و شادابی سبزی هایش از همان فاصله دل می برد

دست نارگل را کشیدم و او را باخود همراه کردم. کنار بساط زن که ایستادم، سر بلند کرد

سلام خانوم مهندس خوش اومدین. حالتون خوبه؟ _

ممنونم. شما چطورین؟ کار و کاسبی روبراهه؟ _

مقداری پول لابلای چادری که به کمرش بسته بود گذاشت و لبخند زد

خدا رو شکر، به لطف شما دیگه آزار و اذیتی نیست _

از همانجا سر چرخاندم و نگاهی به ردیف مغازه های ضیا دوختم

خدا کنه واسه هیچ کدومتون این اتفاق ها دیگه پیش نیاد _

ای خانوم جان، به مردا که سخت نمیگذره. کم و زیاد به هر حال می تونن حقشونو بگیرن. این ما _ زنا هستیم که واسه یه لقمه نون درآوردن باید با هرکس و ناکسی دربیوفتیم. اعتراض بکنیم همه چیز رو مردانه زنانه میکنن. میگن بازارچه مال مردهاست. جای زنهای دستفروش نهایتش گوشه ی پیاده رو تو خیابونه. والا ما به همونش هم راضی هستیم اگه مامورهای شهرداری بذارن

با ناراحتی و در تایید حرفش سرتکان دادم. به او حق می دادم که از این شرایط گله مند باشد. از طرفی کار در این بازار هم سختی های خودش را داشت. فضایی که برای این بازار هفتگی در نظر گرفته شده بود محوطه ی کوچکی به حساب می آمد که جا برای مردان فروشنده نداشت چه برسد به زنانی که میان اوضاع نا بسامانش به دنبال کسب درآمد و چرخاندن چرخ زندگی شان بودند

راستی همین چند وقت پیش از پهلوان احوالتون رو پرسیدم گفت به سلامتی این روزها قراره _ عروس بشین

نگاهی به مغازه ی پهلوان انداختم و جواب دادم

بله کمتر از یه هفته مونده _

انشالله که مبارکه. الهی سفید بخت بشی خانوم مهندس _

دستی به شانه اش زدم و از او فاصله گرفتم

ممنون. انشاءالله اوضاع کار و بار شما هم روز به روز بهتر بشه. اگه اجازه بدی میخوام یه سر به _
پهلون هم بزنم

خیز برداشت و چند دسته سبزی را با شتاب داخل پلاستیک گذاشت و به طرفم گرفت

ناقابله عروس خانوم _

دست نارگل را برای برداشتن کیف پول از داخل کیف دستی ام رها کردم. زن به آنی بلند شد و
بهاناراحتی ممانت کرد

به خدا اگه بذارم. این چه کاریه؟ بیشتر از این حرفا به شما مديونم _

دستتون درد نکنه. من که کاری نکردم _

سلام زن داداش _

به طرف کسی که من را مخاطب قرار داده بود، برگشتم. محمدرضا برادرشوهر بزرگم بود که جلوی در
مغازه ایستاده و با لبخند نگاهم می کرد. بی اختیار سرخ شدم و سرم را پایین انداختم. فاصله ی سنی
مان باعث این شرم و خجالت بود یا این فامیل شدن ناگهانی که هنوز جا برای خو گرفتن به شرایط
داشت؟ من تا همین دیروز فقط برادرزاده ی عمه شیرین و خواهر حنا بودم اما حالا باید با نقش های
جدید عروس , زن داداش , زن عمو و جاری هم کنار می آمدم

سلام از ماست. حالتون خوبه؟ طناز خانوم و بچه ها خوبن؟ _

ممنون. اونام خوبن, سلام دارن _

سلامت باشن _

دستپاچه نگاهی به داخل مغازه انداختم

پهلون تشریف ندارن؟ _

چرا اتفاقا تو مغازه هستن. دارن با تلفن حرف می زنن. تشریف بیارید داخل _

بالبخندی تشکر کردم و برای گرفتن دست نارگل به عقب برگشتم. قلبم بادیدن جای خالی او هری پایین
ریخت. نارگل نبود و کل بازار با نبودن او انگار روی سرم آوار شده بود

DONYA IEMAMNOE @romanhayelilian

[15.07.19 00:00], رمان های لیلین

(انارچین 127)

وحشت زده چشم چرخاندم. شلوغی بازار و رفت و آمد ها این چشم چرخاندن را بی فایده می کرد. دو سه قدمی جلو رفتم و از سر درماندگی قدمی عقب گذاشتم. دست هایم بلا تکلیف در دوسوی بدنم آویزان بود و نمی دانستم باید دقیقا کجا را بگردم

طوری شده زنداداش؟ _

با سوال محمدرضا بغض کردم

نارگل... نارگل نیست _

میان شلوغی دویدم و هراسان و ناخواسته تنه زدم و تنه خوردم. کل بازار و صداهای آشنایش توی سرم می چرخید و مغزم انگار سست و ناتوان توی کاسه ی سرم تاب می خورد. به هرکجا که می دویدم، به هر دالانی که سرک می کشیدم ناامید تر می شدم. نارگل نبود که نبود

نگاهم میخ پنجره ی باز دفتر ضیا ماند. فکری هولناک به ذهنم خطور کرد و ماهیچه ی جفت پاهایم گرفت و منقبض شد

نبض دوطرف شقیقه ام ضرب گرفت و قلبم ناهماهنگ با آن زد. با هق هق خفه ای به سمت دفتر راه افتادم. میان راه دستی از پشت بازویم را کشید

دخترم طوری شده؟ _

به عقب برگشتم و بادیدن پهلوان اشک های داغم جاری شد

...نارگل رو گمش کردم. وقتی اومدم تو بازار باهام بود اما الان _

هق هقم مجال نداد حرفم را تمام کنم

نگران نباش می گردیم پیداش می کنیم _

می ترسم _

پهلوان اخم کرد

از چی دخترم؟ _

نگاهم را به دفتر ضیا دوختم و جان کندم قدمی دوباره بردارم

باید اونجارو بگردم. وای به حال ضیا اگه باعث گم شدن نارگل باشه _

جلوی پلکانی که به دفتر منتهی می شد، پهلوان سد راهم شد

وایسا من می رم بالا و دنبالش می گردم _

مخالفتی نکردم اما توان آنجا ایستادن و منتظر شدن را نداشتم

هنوز چند پله ای بالا نرفته بودم که پهلوان برگشت

اون بالا کسی نیست _

!طوری شده پهلوان؟ _

باصدای شخص ناشناس درست پشت سرم به عقب برگشتم

همان کارگر تندخوی ضیا بود که سابقه ی درگیری و دعوا با او را در بازار داشتم

پهلوان آهسته از پله ها پایین آمد

اربابیت کجاست رسول؟ _

مرد نگاه ناراحتی به من انداخت و در جواب پهلوان گفت

همین دور و ورا باید باشه _

طاقت نیاوردم همانجا بمانم و بدون اینکه کاری کنم فقط نظاره گر و شنونده باشم. از کنار رسول گذشتم

و قبل از آنکه پهلوان فرصت کند ماتم شود به دل جمیت زدم

!نارگل؟ _

نشانه ای از او نبود و صدایم میان آن شلوغی انگار از ته چاه در می آمد

کل بازار را دوبار رفتم و برگشتم. نزدیک بساط روسری فروش چشمم میخ دختری شد که از پشت شبیه نارگل بود. همان روسری را به سرداشت. یک نفس به طرفش دویدم اما دخترک جایی لابلای آن روسری های آویزان گم شد

لرزش تلفن همراه توی دستم وادارم کرد از دویدن دست بردارم. امیر ارسلان بود و مثل همیشه دیدن اسمش به من قوت قلب می داد

با بغض جوابش رادادم

امیر ارسلان کجایی؟ _

نفس نفس زنان جواب داد

محمدرضا... باهام تماس گرفت... گفت چی شده... دارم می یام _

تماس را قطع کردم و میان دالان های منتهی به بازار دویدم. اولی، دومی و سومی را هم گشتم. چیزی از نارگل پیدا نکردم. مانده بود سه دالان آن سوی بازار که خودم را دوباره مقابل دفتر ضیا دیدم. آن هم درحالی که ضیا داشت نگران چیزی را به رسول دیکته می کرد

برو بهش زنگ بزن بگو ضیا گفت واسه امروز این دور و بر دیگه نبینمت. فهمیدی چی گفتم ؟ _

رسول وحشت زده سرتکان داد و ضیا عصبی گوشه ی کتش را کشید و به سمت یکی از دالان های مقابل رفت.

@romanhayelilian

[15.07.19 00:00], رمان های لیلین

(انارچین 128)

حسی به من می گفت او نارگل را امروز دیده یا حداقل می داند کجا باید پیدایش کند.
ضیا؟

جایی میان دالان ایستاد و با ژست مسخره ای به طرفم برگشت.
به ببین کی اینجااست.تو آسمونا دنبالت میگشتم شاهدونه خانوم _
او می دانست دقیقا چه بگوید تا اعصابم را به هم بریزد.
نارگل کجاست؟

نگاهی به جیب راست کتش انداخت.
اینجا که نیست

دست توی جیب چپش کرد

بذار بگردم ببینم این جا می تونم پیداش کنم...نه مٹ اینکه اینجا هم نیست _
صدای فریادم توی دالان پیچید

این مسخره بازی رو تمومش کن. بگو نارگل رو کجا بریدی؟_

من به گور هفت جد و آبادم خندیدم اگه بخوام اون دیوونه رو جایی ببرم. بیشتر از تو نباشه کمتر از _
تو هم خطرناک نیست

چند قدمی به او نزدیک تر شدم و آهسته لب زدم
نمی دونم چرا یه حسی بهم میگه تومی دونی اون کجاست

کمی دستپاچه شد نه در رفتار یا میمیک صورتش, من این دستپاچگی را در چشم های میشی گریزانش دیدم.

نمی دونم به جون خودت. اصلا چرا افتادی دنبال من؟ فکر می کنی اگه پیشم بود راست راست جلوت _
راه می رفتم یا پامو تو بازار میذاشتم ؟

عصبی عقب رفتم و انگشت تهدیدم را به طرفش گرفتم.

شده وجب به وجب این شهر رو واسه پیداکردنش می گردم و پیداش میکنم. اما توبهتره از این به _
پَد کلاهتو سفت بجسبی که باد نبره. چون همونجوری که رفیقت الیاس مرادیان رو از تخت شاهی که
واسه خودش ساخته بود پایین کشیدم تورو هم شکست می دم

ابروهایش در هم گره خورد و خیز برداشت وبازویم را محکم به چنگ گرفت و فشرد

ببین ! من کسی نیستم که با این تهدید ها شلوارمو خیس کنم.الیاس مرادیان هم محاله با این _
کارهاات چیزی رو ازدست بده.این فقط تویی که داری بدجوری بازی میخوری و خودت خبر نداری.
بهتره اون چشمای خوشگلت رو خوب باز کنی عروسک, پَضی چیزها تجربه کردنشون تاوان سنگینی
داره

صدای زنگ تلفن همراهم مانع از این شد که روی مَنای حرفهایش دقیق شوم

الو شادیانه, کجایی؟ بیا نارگل رو پیدا کردم _

نفس عمیقی کشیدم و حس کردم از فشاری که روی قلبم بود کم شده

کجاست؟ _

با دوتا مغازه فاصله از مغازه ی بابا درست اون دست بازارجلوی بساط خرازی یکی از فروشنده ها _
نشسته

می دانستم کجا را می گوید. بی آنکه جواب ضیا را بدهم عقب گرد کردم و به داخل بازارچه برگشتم. از
میان جمیت به سختی گذشتم و خودم را به آنجا رساندم بادیدن امیر ارسلان کنار دخترک بیچاره ام قلبم
آرام گرفت. چشم دوختم به نارگل که روی زمین چمباتمه زده و تَداد زیادی کلاف کاموا را درآغوش
کوچکش جا داده بود. بی اختیار بغض کردم و نتوانستم برای بی هوا بغل کردن و بوسیدنش خودم را
کنترل کنم

فصل دوازدهم) تاوان

شوکه و ناباور به مقالات منتشر شده درکانال تابان چشم دوختم. این که من از الیاس مرادیان متنفر
بودم چیزی سوای آن بود که بخواهم شاهد چنین تخریب شخصیتی و خراب کردن وجهه ی او در شهر
آن هم کاملاً عمدی باشم

ادمین کانال با استفاده از اقدامات من علیه مرادیان به ادعاهایش برچسب حقیقی بودن زده بود

حس می کردم باوجود درست بودن اقداماتم برای کنار زدن الیاس مرادیان، بازی خورده ام. یک نفر این میان از حس انزجارم نسبت به آن مرد استفاده ی لازم را برده بود و آن شخص شاید خود ادمین کانال تابان بود. باید با او حرف می زدم.

@romanhayelilian

[25.07.19 00:25] ,رمان های لیلین

(انارچین 129)

حنا مشغول آویزان کردن پیراهن سپید عروسی ام بود.
دوخت و مدلش عالیه. روتنت خیلی قشنگ می شینه _
حق با او بود، خیاط بداخلاقم وجدانا کارش حرف نداشت.
مشغول پیام دادن به ادمین کانال تابان شدم

"باید شمارو ببینم"

بلافاصله جواب داد

"چیزی شده؟"

"فکر نمی کردم پشت این حمایت هات و رو کردن دست مرادیان یه کینه شخصی باشه"

"اونوقت شما از کجا به چنین نتیجه ای رسیدی؟"

حرصم گرفت وقتی دیدم اینطور طلبکارانه بازخواستم می کند

"از اونجا که میخوای پامو تو قلمرو اون شغال بذارم اما خودت قبل من اونجایی"

"قلمرو؟! خانوم مهندس فرهادی! من تو لونه ی اون شغال"

حس کردم عرق سردی روی تیره ی پشتم نشست. ذهنم چند لحظه ای نیاز داشت روی پیامش مکث کند.
تا هـ نای دقیقی برای آن بیابد

قبل از آنکه چیزی تایپ کنم خودش دست به کار شد

توضیحش خیلی طولانیه، اصلا نمی دونم چرا این موضوع رو پیشت اعتراف کردم اما ازت میخوام "
"مث یه راز نگهش داری

!چیزی شده آجی؟ _

باسوالی که حنا پرسید سربلند کردم و لبخند زدم

نه چیزی نیست _

پس چرا اخم کردی؟ _

ترس توی چشم هایش را درک می کردم. فقط چند روزی به مراسم مانده بود و او نمی خواست چهره ام را غمگین یا عصبی ببیند. هر کدام از این حالت ها پیام خوبی نداشت.
یه چیزی مربوط به کارمه، نگران نباش _

به هوای خوردن آب از اتاق بیرون آمدم و نرسیده به آشپزخانه برای ادمین مرموز و ناشناس کانال. تابان پیام دادم

"باید ببینمت، فکر می کنم دیگه وقتشه رو در رو حرف بزنیم"

"چهارشنبه ساعت هفت عصر تو عمارت کنل"

فرصت مناسبی بود که او را ببینم و بهتر بشناسم

عمه مشغول بسته بندی یک سری کارتن توی هال بود

داری چیکار میکنی عمه؟ _

یه سری خورده ریز واسه آشپزخانه و یه تعدادی مواد شوینده ست که باید با جهازت می فرستادم _
اما فرصت نشد

نگاهم را کلافه و دلخور به او دوختم

...نی اگه اینجور چیزا نباشه از گرسنگی می میریم یا چه می دونم _

اینجور چیزا رسمه، تو که ازش سر در نمی یاری و بلد نیستی دخالت هم نکن _

چنان جدی میان حرفم پریده بود که نمی توانستم هیچ جوهره مخالفت کنم

آخه واقعا اینهمه دیگه لازم نبود _

عمه ابرویی بالا انداخت و درحالی که از من رو بر می گرداند مشغول جابه جایی کارتن ها شد

خونواده امیر ارسلان چی؟ نمی گن عروس رو خشک و خالی فرستادن خونه پسرمون؟ _

رفتم کمکش و درحالی که کارتن ها را هل می دادم باناراحتی زمزمه کردم

گل افروز خانوم حتی اون باری هم که شما دعوتش کردین واسه دیدن جهاز بیاد نه خودش اومد نه _
گذاشت عروسا و دخترش بیان. یک کلام گفت مبارک جفتشون باشه و انشاءالله _ د عروسی مهمون بچه ها میشیم

والا اینم از بزرگواری این زنه. دیدی عمه شیرین چه مادرشوهری نصیبت کرد؟ _

به او که از ادعای خودش ریز ریز می خندید نگاه چپ انداختم
خوبه دیگه، من و امیر ارسلان هم که عاشق این بریدن دوختن های شما بودیم چشم بسته قبول _
کردیم.

اونو بگی باز یه چیزی تو که جون به لبم کردی تا هرچی دوختیم رو تنت کنم _
چون از یه اشتباه دیگه می ترسیدم. حقم نبود اینقدر زود دوباره زمین بخورم _

خنده های نمکی عمه تبدیل به لبخند محو و غمگینی شد
من دلم خیلی روشن شادیانه جان. انشالله اینبار انتخابت درسته _

@romanhayelilian

[25.07.19 00:26] ,رمان های لیلین

(انارچین 130)

برای آنکه از آن حال و هوا بیرون بیاییم به شوخی پرسیدم
حالا تنقلات برام چی گذاشتی؟ پاستیل و لواشک نباشه قبول نیست گفته باشم _

عمه چشم درشت کرد

دارم خیر سرم می فرستمت خونه بخت نه خاله بازی _

لب برچیدم

خب حالا اینام باشه، چی میشه؟ _

هیچی، فقط یادم باشه یکی دوبسته چیپس و پفک و دوسه تا از اون عروسک هاتم بذارم که خونه _
شوهر حوصله ات سر نره

به خنده افتادم و بی هوا بغلش کردم. دلم برای تمام سالهایی که کنار عمه ه نای امنیت، محبت و عشق
را یادگرفتم، تنگ می شد. از اینکه تا چند روز دیگر باید برای همیشه این خانه را ترک می کردم بغض
هم چاشنی حس و حال آن لحظه ام شد

عمه شیرین خیلی خوب دخترش را می شناخت و قبل از آنکه اشک مهمان چشمانم شود من را از خود
دور کرد

جای این لوس بازی ها پاشو آماده شو، الان امیر ارسلان می رسه. باهات تماس گرفتم بیا با _
همدیگه این خرت و پرت هارو ببرین

به شوق آمدن او دوباره به اتاقم برگشتم و حاضر شدم. با اینکه همین شب قبل شام را با هم دریکی از رستوران های بندرانزلی و نزدیک اسلکله خوردیم و پادشاه هم کلی آن اطراف به هوای گفتگو قدم زدیم، باز دلم برای او بودن پر می کشید

داری حاضر می شی؟ _

با سوال حنا به طرفش چرخیدم

امیر ارسلان قراره بیاد دنبالم _

کلافه پوفی کرد

این روزا اصلا نمیشه دو دقیقه تورو دید و باهات حرف زد. دیگه داره کم کم به امیر ارسلان _
حسودیم میشه

لبش را کشیدم و در حالی که از اودکلن مخصوصم می زدم جواب دادم

این حس مشترک تموم خواهر کوچولو های دنیاست _

و با یاد آوری حسی که خودم به حسین شوهر ریحانه داشتم، لبخند به لب آوردم

امیر ارسلان آمد. مثل همیشه خوش پوش و جذاب. موهایش را کمی بیشتر از همیشه کوتاه کرده بود

قبل از آنکه چیزی بپرسم، خودش توضیح داد

آرایشگرم خواست تا روز عروسی موهام بیش از حد بلند نشده باشه _

لبخند زدم

خوبه، بهت می یاد _

نگاه پر مهری به لبخندم انداخت و رو به عمه پرسید

خب چی باید ببرم شیرین خانوم؟ _

عمه جابه ها را نشاناش داد و پاد از جای گرفتن همه ی آنها داخل ماشین، راه افتادیم

خانه ام را دوست داشتم. این میم مالکیتی که برایش به کار می بردم، حس خوبی به من می داد. شاید تا همین یک ماه پیش توجه به مسائل مربوط به خانه، آشپزی و کارهای دیگرش آخرین چیزهایی بود که توی ذهنم نسبت به آن توجه و دل نگرانی داشتم. عمه همیشه بود و به بهترین نحو همه چیز را اداره میکرد. اما حال باید زیر بار این مسئولیت می رفتم. من باتوی خانه ی خودم شده بودم

در را امیر ارسلان باز کرد و ماشین را تا جایی نزدیک پله های ورودی برد

دلم بادیدن دوباره ی باغچه های خالی از گل و گیاه ضایع رفت. کلی ایده توی سرم چرخ خورد و حس کردم باید برای خانه ام قشنگ ترین و خلاقانه ترین ایده ام را پیاده کنم

نگاه هیجان زده ام به باغچه, امیر ارسلان را هم به سر شوق آورد. دستم را گرفت و وادارم کرد.
همراهش توی حیاط بدوم

دلم می خواست قبل اومدن به این باغچه ها یه دستی بکشم اما دیدم کی هنرمندانه تر از خودت می _
تونه این کارو بکنه

نتوانستم این حجم از توجه و محبتش را تاب بیاورم. برگشتم و مشتاقانه به آغوشش پناه بردم. نوک
بینی ام را به سینه اش چسباندم و عطر آرامش بخش و دوست داشتنی تنش را به مشام کشیدم
!شادیا نه؟ _

نمی خواستم سربلند کنم و توی چشم هایش بی پروایی ام را ببینم. دستم را به دور کمرش انداختم و
صورتتم رابه پیراهنش چسباندم

فشار مختصر لب هایش را روی چتری های رها شده از زیر شالم حس کردم
زمزمه آهنگینش قلبم را نوازش کرد
به خونه ات خوش اومدی _

خانه ی من آغوش باز امیر ارسلان و دستهای مهربان و حمایت گرش بود که لحظه به لحظه تن نازک
و ظریفم را تنگ تر به خود می فشرد

@romanhayelilian

[05.08.19 20:35], رمان های لیلیان

(انارچین 131)

دستم را گرفت و با هم پله های ورودی را بالا رفتیم و وارد خانه شدیم. گرمای مطبوع داخل خانه
صورتتم را نوازش کرد

حالا دیگر همه چیز برای شروع یک زندگی مشترک آماده بود و مابه هم قول داده بودیم شریک زندگی
نه و رفیق زندگی هم باشیم

دستش روی شانه ام قرار گرفت و من را به خودش نزدیک تر کرد. به طرف اتاق خوابمان قدم
برداشتیم. امیر ارسلان هم همراهی کرد

دیدن پرده نازک و خوشرنگ مقابل پنجره که نور اتاق را متادل می کرد و گلدان های ریز و درشت
پتوس و آویزهای سنتی که هنر حنانه بود انرژی بی نظیری به اتاقمان می داد

چشمم با دیدن هارمونی دلنشین رنگ ها انگار می خندید و ذهنم با نقش و نگارهای گلیم کوچک پهن
شده وسط اتاق بی هوا خیال پردازی می کرد

دوست داشتم ساعت ها بنشینم و به این تابلوی زیبا چشم بدوزم. امیرارسلان به شوخی زیر گوشم زمزمه کرد.

واسه اون اتفاق های خوبی که قراره تو این اتاق بیفته اینقدر هیجان زده ای؟ _

مشت آرام و بی تاثیرم را درست وسط سینه اش نشاندم و با خنده اخم کردم.
باز شروع کردی؟ _

ای بابا من که هنوز کاری نکردم _

دستش را کشیدم و او را به سمت آشپزخانه بردم.

نگاهم را به سقف بلند خانه دوختم و نیم چرخه به دور خودم زدم.

این خونه رو دوست دارم _

امیر ارسلان ابرو بالا انداخت

منو چی؟ _

چشم ریز کردم و در حالیکه خودم را مشغول سبک و سنگین کردن میزان این دوست داشتن نشان می دادم، گفتم:

تو رو... گمونم... نی اگه اشتباه نکنم کمی... خب کمی که نه... باید یه خورده بیشتر... وایسا خوب _
... اندازه بگیرم... به نظرم

و نگذاشت نظرم را کامل کنم. بی هوا دست دور کمرم انداخت و بلندم کرد و لب های تب دار و دوست داشتنی اش را به لبهایم دوخت.

هرچه تصور درباره ی میزان دوست داشتن بود از ذهنم پر کشید و فقط یک چیز ماند. دلم می خواست بند بند وجودم مثل لبهایم به امیر ارسلان دوخته شود.

حرکت آرام و شیرین لبهایم ته دلم را خالی میکرد و خمیر سفت و خشک احساساتم میان دست هایش نرم و نرم تر می شد.

نفهمیدم چقدر گذشت که آهسته گره دستانش شل شد و من سر خوردم و روی پاهایم ایستادم.
نفس نفس زدنش را هنوز از جایی بالای سرم حس می کردم و آنقدر گیج و منگ بودم که نمی دانستم.
باید از این اتفاق شیرین باید چه کار کنم

انگشت شستش استخوان گونه ام را آرام نوازش کرد.

یادت باشه این زبونه که بیشتر از هر چیزی منو واسه خواستنت تحریک میکنه _

حالم چیزی ما بین شرم و احساس غرور و خوشحالی بود. سرم را به سختی بلند کردم و تند و تیز گفتم:

مٹ اینکه چاره ای نیست باید این زبون رو قورت بدم _

امیر ارسلان بی هوا خیز برداشت و قبل از آنکه بتوانم حالت نگاهش را بد از شنیدن جوابم ببینم، با بوسه هایش باز غافلگیرم کرد. اینبار کمرم با قوس کمی به عقب متمایل شد و دست راست او با تسلطی تحسین برانگیز در انحنای بدنم قرار گرفت و مانع از افتادنم شد

بی شرمانه بود اگر اعتراف می کردم، من هم همین را میخوام؟

فشار دست امیر ارسلان وادارم کرد یک قدم به میزناهارخوری نزدیک شوم

لب هایش اینبار پرجنب و جوش تر بود و در چشم هایش میل مهارناپذیری که وادارم کرد عقب نشینی کنم.

کف دستم روی سینه اش قرار گرفت و مانع از ادامه ی آن حس قوی شد

بهتره بری کارتن هارو از تو ماشین بیاری _

نگاهش را تخس و لجوجانه به لب هایم دوخته بود

تلاش کردم حواسش را پرت کنم

فرصت زیادی واسه جابجایی شون نداریم _

@romanhayelilian

[05.08.19 20:36] ,رمان های لیلین

(انارچین 132

.چرخیدم و خودم را با دو قدم به سینک رساندم

.تا تو کارتن هارو بیاری،منم چایی دم می کنم _

.به طرفش برگشتم و با لبخند زمزمه کردم

.اولین چایی زندگی مشترکمون _

.از سر ناچاری خندید و سر تکان داد

...این چایی خوردن داره هرچند _

.حرفش را کامل نکرد و با نگاه هانی داری از من و جاذبه تنهایی مان فاصله گرفت

سرتکان دادم تا واژگانی را که می شد با آنها جمله ی ناتمام امیر ارسلان را کامل کرد از ذهنم بیرون بریزم.

کتری را تا نیمه از آب پر کردم و روی اجاق گاز گذاشتم. قوری کوچکم با نقش و نگار های هندسی جالبش را از داخل کابینت برداشتم و دنبال جای گشتم

گشتی که نتیجه نداشت و مجبورم کرد به عمه زنگ بزنم

عمه جان این چایی رو کجا گذاشتین، هرچی میگردم پیدا نمی کنم _

مگه کارتن هارو باز نکردی؟ تو اونی که با ماژیک قرمز روش نوشتم "خشکبار" گذاشتم _

دستت درد نکنه، پیداش میکنم _

تماس را که قطع کردم، گوشی ام زنگ خورد. به هوای اینکه عمه باشد بدون آنکه نگاهی به اسم نقش بسته روی آن بیندازم، جواب دادم

!جانم عمه؟ _

مکث کوتاهی شد و بعد صدای آشنایی از آن سوی خط روح و روانم را به هم ریخت و روی سرم آوار شد

باید باهات حرف بزنم. گمونم یه چیزایی هنوز بینمون ناگفته مونده _

حس کردم تادیلی برای آنکه روی پای خودم بایستم ندارم. دستم برای گرفتن صندلی مقابلم پیش رفت. پایه ی صندلی با صدای ناهنجاری روی سرامیک کشیده شد و من نفهمیدم چطور خودم را روی آن انداختم

اسمش سر زبانم آمد و نتوانستم آن را ادا کنم. انگار که لال شده بودم و درون حنجره ام صدا برای همیشه مرده بود

می تونیم الان حرف بزنیم؟ _

نه _

با هراسی عجیب تماس را قطع کردم و مات صفحه گوشی شدم. باورم نمی شد، این خود مبین بود که به !من زنگ زده بود؟

امیر ارسلان نفس نفس زنان وارد خانه شد

عمه شیرین، تو این کارتن ها چی ریخته که اینقدر سنگینه _

لبخندی ساختگی روی لبم آمد

یه سری خورده ریز _

طلبکارانه ابرو بالا انداخت

تو به این بسته ی دو تنی می گی خورده ریز؟ _

نشد جوابش را بدهم, دهنم دوباره به سمت مخاطب آن سوی خط پرواز کرد. چندماهی از رفتنش نگذشته بود اما برای من این رفتن انگار به اندازه سالها طول کشیده بود

میان پرزخ افکارم دست و پا زدم و در همان حال به کمک امیر ارسلان کارتین ها را باز کردم و وسایل را سرجایشان قرار دادم

ساعت دیواری را تنظیم کردم, جای کاناپه عوض شد و به صحبت های شخصی که از نمایندگی برای نصب و راه اندازی ماشین لباسشویی و ظرفشویی آمده بود, گوش دادم

چای دم کردم و کنار امیر ارسلان پشت میز و صندلی فلزی توی ایوان نشستم و به غروب آفتاب زل زدم

هیچ چیزی عوض نشد, نه حس و حال, نه آن اسم بولد شده توی سرم

چرا باید امروز, درست امروزی که از ته دلم احساس خوشبختی می کردم مبین تماس بگیرد و به تمام دلخوشی هایم گند بزند?

!خوبی? _

دل از گرمای فنجانم کندم و آن را روی میز گذاشتم. من به مسکنی قوی تر از این احتیاج داشتم. کمی به طرف امیر ارسلان خم شدم و سرم را روی شانه اش گذاشتم

با تو حالم خوبه _

چیزی شده؟! حس میکنم از یاد اون اتفاقی که تو آشپزخونه افتاد حال و هوات عوض شده _

بی هوا بغض کردم و لب برچیدم. امیر ارسلان سر خم کرد تا بتواند توی چشم هایم خیره شود

شرمنده اگه کاری کردم که آمادگیشو نداشتی _

تلاش کردم از او نگاه بدزدم

منو ببوس امیر ارسلان, هروقت و هر جا که خواستی, بوسه هات بجزه میکنه, باور کن. اما الان _

نمی توانم برات دقیقاً توضیح بدم چمه. فقط میخوام که برام حرف بزنی. از خودت بگی, دوست دارم دهنم از صدای تو پر بشه

DONYA IEMAMNOE

@romanhayelilian

[07.08.19 00:01], رمان های لیلیان

(انارچین 133)

ظاهرا همه چیز سر جایش بود، چند روز بیشتر به عروسی نمانده بود و زندگی داشت روال خودش را طی می کرد اما من سر جایم نبودم. درونم به هم ریخته بود و حس می کردم این روزها خودم نیستم موضوع را بی کم و کاست کف دست عمه گذاشتم. مثل اسفند روی آتش بالا و پایین پرید و برای مینا و پسرش خط و نشان کشید.

خجالتم خوب چیزیه، اون از مادر اینم از پسر بی لیاقتش. به چه حقی باهات تماس گرفته؟ مگه پد _
اون تصمیم خودخواهانه اش حرف دیگه ای هم مونده؟

بی تفاوت شانه بالا انداختم

لابد مونده که از دیروز تا الان بیشتر از ده بار تماس گرفته _

عمه کنارم پشت میز آشپزخانه نشست و دستم را با ترس گرفت و فشرد.

یه وقت خام حرفاش نشی شادیا نه. مبین برای تو دیگه تموم شده، نمیگم از اون روزی که رفت. _
مبین برات وقتی تموم شد که امیر ارسلان با دسته گل پا تو این خونه گذاشت و حلقه ی نامزدی رو دستت کرد.

سرم را به زیر انداختم و به انگشتر نشانم خیره شدم

پانی میخواد از چی حرف بزنه؟ این اصرارش رو نمی فهمم _

شیطونه میگه زنگ بزنم به مینا و سرتاپای خودش و پسرشو بشورم و پهن کنم تو آفتاب _

یه وقت این کارو نکنی عمه، اصلا جوابشو نمی دم، بلاخره ناامید میشه و دست می کشه _

نمی تونی شماره ات رو عوض کنی؟ _

ابرو بالا انداختم

نه اینجوری امیر ارسلان شک می کنه. نمی خوام فایده چیزی بفهمم _

عمه نفسش را با ناراحتی فوت کرد

باشه هر جور خودت صلاح می دونی _

نگاهی به ساعت دیواری انداختم و از جایم بلند شدم. عمه مسیر نگاهم را دنبال کرد

!جایی باید بری؟ _

با کسی تو عمارت قرار دارم. زود بر می گردم _

لباسم را پوشیدم و راه افتادم

توی مسیر مدام از شخصی که قرار بود با او دیدار کنم، تصویر سازی می کردم. نمی دانستم این شخص چه کسی است و با چه هدفی سر راهم قرار گرفته. اما از یک چیزی مطمئن بودم، الیاس مرادیان هر چقدر مزخرف و غیر قابل تحمل بود من وسیله ای برای ادمین کانال تابان و رسیدن به خواسته اش نمی شدم.

وارد حیاط عمارت شدم و ماشینم را جایی نزدیک ساختمان پارک کردم. این بخش از شهر با توجه به برپا بودن بازار هفتگی، خلوت بود.

با خودم فکر کردم این شخص ناشناس باید آدمی باهوش و تیز بین باشد که برای ملاقات با من چنین زمان و مکانی را انتخاب کرده است. قرار بود ملاقاتی باشد که کسی از آن باخبر نشود.

اما راستش جا خوردم وقتی آن شخص را چیزی و رای تصویراتم دیدم.

یک زن جوان شیک پوش که بارانی بلندی به تن داشت و روسری خوش رنگش از همان فاصله جلب توجه می کرد. با صدای پاشنه ی بوت هایم به عقب برگشت.

زیبایی چهره و جذابیت چشم هایش چیزی نبود که بشود منکرش شد. جوان بود شاید هم سن خودم یا یکی دو سالی بزرگتر.

!خانوم مهندس فرهادی؟ _

سر تکان دادم و دستم را جلو بردم.

!خودم هستم. و شما؟ _

عطر بی نظیر اودکلنش حس بویایی ام را تحریک می کرد.

قبل از اینکه خودمو معرفی کنم باید اینو بگم که تموم حرفایی که اینجا زده میشه باید همینجا بمونه _

چشم روی هم گذاشتم.

مطمئن باشید کسی باخبر نمیشه _

نگاهی به گوش تا گوش عمارت انداخت و با لبخند رضایت مندی سرتکان داد.

خوشحالم می بینم اینجارو از چنگش بیرون آوردین _

واسه من اما هنوز جای سواله _

به طرفم برگشتم.

!چی؟ _

دلیل اینهمه کینه ی شما از الیاس مرادیان، فکر میکنم واسه همین اینجا بایم _

دستم را کشید و با خود به نیمه تاریک یکی از اتاق های عمارت برد. یک میز قدیمی که تقریباً پوسیده بود و به جای چهار پایه سه پایه داشت وسط اتاق بود.

دست توی کیفش کرد شناسنامه ای را بیرون آورد و آن را روی میز انداخت

این سند کینه ی من از اون مرده _

@romanhayelilian

[08.08.19 00:25] ,رمان های لیلین

(انارچین 134)

با تردید دست پیش بردم و صفحه اول شناسنامه را باز کردم. قبل از آنکه نگاهم روی آن صفحه ثابت شود, زن با صدایی رسا زمزمه کرد

مینو رستمی فرزند محسن و همسر رسمی و قانونی الیاس مرادیان _

با ناپاوری شناسنامه ی توی دستم را ورق زدم. این زن حداقل بیست سال باید از الیاس مرادیان کوچکتر می بود. چهره ی جدی و ظاهر اتوکشیده ی آن مرد جلوی چشمانم نقش بست و اسمش را در ستون مشخصات همسر توی شناسنامه محو کرد

باورم نمی شه _

تلخ و ناراحت جواب داد

برای خودمم باورش سخته, با اینکه بیشتر از پنج سال هم از ازدواجم میگذره _

شناسنامه را با بهتی که لحظه به لحظه بیشتر می شد, به طرفش گرفتم

آخه چرا؟! قصدم اصلاً توهین نیست اما اون مرد نمی تونه جای همسرتون باشه _

خنده ای عصبی کرد

حتماً پیش خودت میگی ظاهرش که بد نیست, به نظر هم نمی یاد آدم بی سواد و ساده ای باشه. شاید _
به پول احتیاج داشته که زنش شده, مگه نه؟

فقط نگاهش کردم و با بغض ادامه داد

من احمق بودم, اونقدر احمق که گمون میکردم بودن با این مرد می تونه تموم حقارت هامو از بین ببره. اون پول داشت, موقعیت اجتماعی و البته یه زبون چرم و نرم که تونست منو نرم کنه. نمی خواستم زنش بشم مجبور شدم. پدرم مجبورم کرد. از بی آبرویی می ترسیدم, مرادیان با وعده و وعید راضیش کرده بود. از وقتی باهاش ازدواج کردم حتی یک روز خوش تو زندگیم نداشتم. اون مرد مثل یه

غده ی سرطانی بدخیمه که هر جا ریشه بدوونه همه چیزو نابود میکنه. این قضیه وقتی نگران کننده میشه که بفهمی تو کل ساختار اداری این شهر دستی داره و نشونی ازش هست. باید این دست ها کوتاه بشه.

خودم را به سمت یکی از پنجره های بزرگ که شیشه هایش جا به جا شکسته بود، رساندم. اینکه مرادیان آدم خطرناکیه توش حرفی نیست اما میشه بگی چرا هنوزم باهانش زندگی می کنی؟ _ هیچ وقت نخواستی ازش جدایی؟

با خشم و نفرت دندانهایش را روی هم فشرد

از همون روز اول ازدواجمون این جدایی رو خواستم اما نشد. به هر دری می زنم، بی فایده ست. _ مرادیان طلاق نمی ده. نه اینکه عاشق چشم و ابروم باشه، میخواد وجهه اجتماعیش از این خرابتر نشه.

چشم باریک کردم و با بدبینی گفتم

و تو میخوای با افشاگری هات اون وجهه رو خراب کنی تا راضی به طلاق بشه؟ _

نگاهش ملتسمانه شد

باور کن زندگی با اون مرد اصلا راحت نیست، من نمی خوام دیگه به این وضییت ادامه بدم. این به _ نفع مردم شهر هم هست. اگه افشاگری های کانال من نبود شاید هیچوقت دست اون مرد برای مردم رو نمی شد. کمکم کن، خواهش میکنم. میخوام از لونه ی اون شغال نجات پیدا کنم. منم مثل تو و هر زن دیگه ای حق داشتن یه زندگی بهتر رو دارم. دست مرادیان رو از شهرداری کوتاه کن، من همین روزا یه سری مدرک از گندکاری هاش به عنوان رییس شورا رو تو کانالم میذارم. با استناد بهش شهردار و بقیه اعضای شورای شهر رو وادار کن مرادیان رو مجبور به استفاکنن. اون اگه تو شورای شهر نباشه دیگه علنا هیچی نیست

هرچه بیشتر در این مورد فکر می کردم می دیدم با حرفهایش موافقم. وجود مرادیان برای این شهر خطر کمی به نظر نمی رسید. اگر کنار زندنش چیزی بود که از من بر می آمد محال بود این خواسته ی مینو رستمی و شاید همه ی مردم شهر را نادیده می گرفتم

صدای چندتا از بچه های گروه که برای طراحی گود کشتی وارد محوطه ی عمارت شده بودند، همسر مرادیان را به تقلا انداخت

با ترس و دلهره شناسنامه را داخل کیفش انداخت و عینکی دودی برای شناسایی نشدن به چشم زد

من دیگه باید برم. خواهش میکنم در مورد حرفام خوب فکر کن و بابت قرار امروزمون به کسی _ چیزی نگو. باور کن اگه چاره ای داشتم هیچ وقت مزاحمت نمی شدم

@romanhayelilian

به مسیر دور شدنش خیره ماندم و به دنیای آشفته ی این روزهای خودم فکر کردم. حرف تازه ای نبود اینکه آدم ها، همین آدم هایی که هر روز از کنارمان عبور میکنند یا کمی نزدیک تر بخشی از زندگی مان می شوند، هر کدام گرهی داشته باشند. گرهی که برای گشودنش شاید دستهای ما از دستهای آنها توانا تر باشد.

به یکی از ستون های ایوان بالا تکیه دادم و از همانجا دیدم که او چطور بی آنکه جلب توجه کند از عمارت بیرون رفت.

بچه های هـ ماری تمام حواسشان به کار بود و کسی متوجه خروج آن زن نشد اما در آخرین لحظه وقتی زن از در بیرون رفت جایی در حاشیه ی خیابان با شخص آشنایی برخورد کرد. دیدم چطور دستپاچه عینکش را برداشت و با آن مرد سلام و احوالپرسی کرد.

خودم را به گوشه ای از ایوان که در زاویه دیدشان نبود، کشاندم. مرد سر بلند کرد و نگاهی به عمارت انداخت. با دیدن کامران که مشکوک به ساختمان خیره بود، چشم باریک کردم. علت کنجکاوی او جای سوال داشت، نداشت؟

مدت زیادی از فهمیدن اینکه کامران احتمالا فرزند قریبـه لی و همسرش یا یکی از آنها نباشد، نمی گذشت. میخواستم هرطور شده از این جریان سر در بیاورم.

امیر ارسلان گفته بود برای شناختن و زمین زدن ضیا باید سایه هایش را بشناسم.. الیاس مرادیان یکی از آن سایه ها بود که به کمک همسرش توانستم تا حدودی او را کنار بزنم و حالا نوبت کامران بود.

کامران همبازی بچگی ام و جوانی سر به راه ، خجالتی و مؤدب بود. که هیچ وقت خطا و اشتباهی از او ندیده و گلایه ای هم نشنیده بودم.

اینکه مادرش رفتار درستی با او نداشت و همیشه ی خدا کامران را لـ ن و نفرین میکرد، دلیل بر بد بودن او نبود. از نظر من تنها چیزی که می شد در شخصیت او ایراد گرفت شاید همکاری اش با ضیا بود. که آن هم بنا به جبر زمانه شد و اینکه پدرش هم برای جلایر کار می کرد و این شغل به نوعی در خانواده ی کوچکش موروثی شده بود، نمی شد به او خورده گرفت.

از آنجایی هم که کامران در جریان تمام رخدادهای زندگی ضیا بود، می شد انتظار داشت از جریان نارگل و گم شدن سیزده سال پیش این دختر با خبر باشد. اما اینکه او از این بابت افشاگری کند و دست ضیا برای همه رو شود، امری محال به نظر می رسید.

همسر مرادیان از او فاصله گرفت و به سمت نا مشخصی رفت. کامران اما تا لحظه ای که او از دید خارج نشد، ایستاد و به مسیر دور شدنش خیره ماند. حسی به من می گفت امکان ندارد در مورد برخوردش با مینو رستمی چیزی به ضیا نگوید.

با حنا تماس گرفتم که خودش را هرطور شده به دفتر برساند. کنکاش درباره ی زندگی کامران چیزی نبود که بشود پشت گوش انداخت

حدود ده دقیقه ای منتظر شدم تا او هم آن جا را ترک کند و بعد به محض آنکه صحبت کوتاهی با گروه هم‌ماری کردم، راه افتادم تا خودم را به رشت برسانم

نزدیک دفتر، ماشین را در پیاده رو پارک کردم. خم شدم تا کیفم را از صندلی کناری بردارم. افتادن سایه ی ناشناسی روی شیشه وادارم کرد به عقب برگردم و با دیدن امیر ارسلان هین بلندی کشیدم

هه، ترسیدم عزیزم. چه بی خبر اومدی _

در ماشین را باز کرد و من پیاده شدم

خوبه خودت تماس گرفتی و گفتی تا نیم ساعت دیگه دفتری. اونقدر تو فکر بودی که منو ندیدی _

بند کیفم را روی شانه ام انداختم و همراه با قدم به پیاده رو گذاشتم

یه ساعت پیش با ادمین کانال خبری شهر قرار داشتم _

اخم کرد

کدومش؟ _

دزدگیر ماشین را زدم و با لبخند به طرفش برگشتم

اونطوری اخم نکن، ادمینش یه خانوم بود. درضمن این یه قرار کاری بود نه عاشقانه _

امیر ارسلان دست دور شانه ام انداخت و من را کمی به خود نزدیک کرد

جالبه، فکر نمی کردم ادمین تابان یه خانوم باشه. هرکی هست، سر نترسی داره _

کنجکاو نیستی بدونی کیه؟ _

!آشناست؟ _

تو چشم هایش دنبال چیزی بودم که آن را نیافتم و بی خیال شدم

نمی تونم هم‌رفیش کنم _

بی خیال شانه بالا انداخت

هرکی میخواد باشه، چه اهمیتی داره؟ مهم اینه دست الیاس مرادیان رو واسه مردم شهر رو کنه. _
بگذریم، حالا که حرف از قرار عاشقانه زدی بگو برنامه ات چیه؟ وقت داری امشب شام رو با هم باشیم؟

@romanhayelilian

[11.08.19 00:57] ,رمان های لیلین

(انارچین 136)

دیگه داری کم کم با این پیشنهاد های یهویی کفر حنا رو در می یاری. چند روز پیش بدجوری بابت _
این موضوع شاکی بود

خب بهش زنگ بزن اونم بیاد, بلکه اینجوری از دلش در بیاد _

اول بگو قراره کجا بریم؟ _

به سفره خونه ی خوبتو جاده ی فومن _

به ساعت نگاهی انداختم

پس فرصت چندانی نداریم _

به طرف دفتر راه افتادم و امیر ارسلان اعتراض کرد

!دیگه کجا داری می ری؟ _

حنا تو دفتر منتظرمه _

قدم به درون ساختمان گذاشتیم و او بلافاصله گفت

پس زنگ بزن عمه و نارگل هم آماده بشن و باهامون بیان _

با این پیشنهادش ذوق کردم

خیلی ماهی امیر ارسلان _

صورتش رنگ گرفت و تک خنده ای زد

ای بابا خجالتم نده _

با محبت به طرفش خیز برداشتم و روی پنجه ی پا بلند شدم و لب هایم را با بوسه کوتاهی به گونه اش
بوختم

حوالی یازده بود که به خانه برگشتیم. عمه به نارگل کمک کرد تا لباس هایش را عوض کند و سر جایش
دراز بکشد. این مراقبت شبانه روزی حتما عمه را خسته می کرد اما هیچ وقت ندیدم گله ای کند

□□د عروسی نارگل رو پیش خودم می برم _

عمه با چشم هایی گرد شده به طرفم برگشت

دیگه چی؟! همینم مونده بود که این طفل مـ صوم رو سرجهازی بدم ببری _

تکیه دادم به چارچوب در و دستهایم را در هم قلاب کردم

آخه اینجوری که نمی شه _

چه جوری نمی شه؟ _

کنار بستر نارگل نشسته بود و روی موهای به رنگ شبش دست می کشید

این وظیفه ی منه, نمی تونم رو دوش شما بندازمش _

عمه از جایش بلند شد و به سمتم آمد

منم قرار نیست همه ی مسئولیت هاش رو بر عهده بگیرم. نارگل اینجا کنار من و حنا می مونه اما _

خب کارهایی هم هست که فقط از تو بر می یاد. در واقع هر سه مون باید حواسمون بهش باشه

دستم را روی شانۀ اش گذاشتم و به شانۀ موافقت سر تکان دادم. از در فاصله گرفتم و با گفتن شب

بخیری به سمت اتاق مشترکم با حنا رفتم

به محض ورود گفتم

روز وقت نشد درباره موضوعی که ازت خواسته بودم تا دفتر بیای, حرف بزنیم _

صاف سر جایش نشست و جدی گفت

!در مورد کامران؟ _

روی تخت کنارش نشستم

آره می خوام در موردش بیشتر بدونم. اینجوری راحت تر می تونیم دست ضیا رو, رو کنیم _

حالا باید از کجا شروع کنیم _

با مرور حرف های امیر ارسلان و مادرش در ذهنم, جواب دادم

گل افروز خانوم فکر میکنه کامران پسر قربونـ لی و عطیه نیست. چون اون زن برای بارداری _

مشکل داشته

حنا با چشم هایی گرد شده زمزمه کرد

اما این امکان نداره, کامران شبیه باباشه. چهره اش با قربونـ لی مو نمی زنه _

شاید قربونـ لی زن دیگه ای گرفته _

قاطـ انه سر تکان داد

اینم ممکن نیست. قربونِ لی زنشو خیلی دوست داره, عطیه هم محاله به همچین چیزی رضایت _
بده. اگه یه همچین اتفاقی افتاده بود الان کل انارستان خبرداشتند

پس دلیل تنفر عطیه خانوم از پسرش چیه؟! اینو که دیگه نمیشه با هیچ چیزی توجیه کرد _

شانه بالا انداخت

چه می دونم, شاید افسردگی بِد زایمان گرفته. درضمن مسئله الان ضیاست نه کامران. ما باید اول _
بفهمیم اون بچه ی جلایر هست یا نه

عمه که می گه هست _

ضربه ای به در اتاق خورد و عمه شیرین از میان چارچوب آن سرک کشید

!من چی رو می گم هست؟ _

!ضیا پسر جلایره؟ _

این را حنا بدون مقدمه پرسید و نگاه عمه بین ما سرگردان شد

!پس پسر کی می خواد باشه؟ _

حنا پاهایش را توی شکمش جمع کرد

پس اینکه می گن اون حرومزاده ست, جریانش چیه؟ _

عمه ابرویی بالا انداخت

ضیا از همسر اول جلایره. مادرش صنوبر همش دوسال با شوهرش زندگی کرد. بِدشم هر دورو _
گذاشت و رفت پی زندگی خودش. ضیا رو زن دوم جلایر, شمس بزرگ کرده

با خودم زمزمه کردم

پس اینکه می گن اون بچه ی نامشروع جلایره فقط یه شایعه ست _

@romanhayelilian

DONYA IEMAMNOE

[19.08.19 12:14], رمان های نیلین

(انارچین 137)

حنا بی هوا پرسید

!جلایر بچه ی دیگه ای نداشته؟ _

عمه به نشانه نفی سر تکان داد و من با یاد آوری حرفهای جلایر درباره ی زنی که بچه اش را برای او گذاشته و رفته بود، گفتم

...صنوبر مادر ضیا چطوری رفت؟ بی خبر یا _

عمه قبل از آنکه سوالم را کامل کنم جواب داد

همه می دونستن اینا با هم سازش ندارن، نه بی خبر نرفت. با کلی سر و صدا طلاق گرفت _

ناامید نالیدم

پس جلایر اون روز از کی حرف می زد؟ _

عمه بی حوصله دستش را توی هوا تکان داد و گفت

چه می دونم، اون که این روزا عقلش سر جاش نیست. می گن آلزایمر داره، خودشم نمی دونه از _
چی میگه

لب برچیدم و با افسوس زمزمه کردم

اما اون روز انگار می دونست داره از چی حرف می زنه، چیزایی که با گم شدن نارگل بی ارتباط _
نیست. باید بفهمم اون زنی که جلایر ازش حرف می زد، کیه

عمه دست راستش را روی شانه ام گذاشت و آرام فشرد

هرکاری میخوای بکن اما بی گذار به آب نزن. من دیگه برم بخوابم، شبتون بخیر _

با رفتن عمه، حنا بی مقدمه بحث را عوض کرد

برنامه مون واسه عمارت کلنل چیه؟ _

خم شدم جوراب هایم را در بیاورم

بچه های ماری کارشون رو شروع کردن و دارن رو گود کشتی کار می کنن. بچه های طراحی _
فضای سبز هم همین روزا کار کاشتن شمشاد محوطه ی پارکینگ رو شروع می کنن

بازسازی خود عمارت چی؟ _

کش موهایم را بیرون کشیدم و بی هوا خودم را روی تخت انداختم

اونم بد گود کشتی کارش انجام میشه _

رختخوابش را پهن کرد و نزدیک من روی آن دراز کشید

به نظرت این کافیه؟ _

نگاهم به سقف بود

نه، کلی فضای خالی تو محوطه ی عمارت وجود داره که ما براش هنوز ایده ای نداریم _

چشم هایم را بستم و درگیر افکار بی سر و تهی به خواب رفتم. صدای زنگ تلفن همراه باعث شد وحشت زده چشم باز کنم و به تاریکی اتاق زل بزنم. برای یک لحظه تشخیص درست زمان و مکان برایم مشکل شد.

حنا در خواب ناله نا مفهومی کرد و همین من را واداشت به آن تماس ناشناس پاسخ بدهم.

!الو بفرمایید؟ _

صدایم به شدت خواب آلود و کش دار بود. صدای پشت خط اما قوی و سنگین، همچون بهمنی غافل گیرانه روی سرم آوار شد.

.الو شادیانه جان، من میبم _

جان؟! من "جان" او بودم؟! او که همین چند ماه پیش با تصمیمش جانی و توانی برای من نگذاشته "ابود؟

...تو؟! بازم که _

.خواهش می کنم قطع نکن، باید با هم حرف بزنیم _

نگاهی به حنا که میان تاریکی اتاق جنین وار در خودش جمع شده بود انداختم. خم شدم و با سستی پتویش را تا روی شانه بالا کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

.حرفتمو بزن _

!اداری ازدواج میکنی؟ _

میان نور کم جان راهرو نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم. یک و بیست دقیقه بامداد بود و من همه اش نیم ساعت نمی شد که به خواب رفته بودم.

می خواستی چیکار کنم؟ تا آخر عمر به پات بشینم؟ _

نه، نه منظورم این نیست. من اصلا حق ندارم در مورد این موضوع اظهار نظر کنم _

.پس نکن _

برای خودم هم این شادیانه ی تند و سرکش در برابر مبین عجیب بود. با هم دعوا می کردیم، اختلاف نظر داشتیم اما همیشه آن عشق یک طرفه ی چندساله مانع از تندروی ام می شد. من کوتاه می آمدم، این کوتاه آمدن چیزی بود که او به آن عادت داشت به همین خاطر چند لحظه پشت خط مکث کرد.

.به خاطر اون دوستی چند ساله، به حرفام گوش کن _

با ناراحتی خودم را روی کاناپه ی توی هال انداختم و سرم را چندبار به تکیه گاه آن کوبیدم و زمزمه کردم.

تو از کجا می دونی؟ از سرک کشیدن های آیلار تو زندگی من یا خبرچینی مادرت؟ _

!آیلار چیکار کرده؟ _

چنان با بهت و بدبینی این را پرسید که انگار در جریان فضولی های همسرش در زندگی من نبوده است.

@romanhayelilian

[19.08.19 12:14] ,رمان های لیلین

(انارچین 138)

نا امید چشم بستم و نفسم را فوت کردم

.بهتره از خودش پرسی _

باشه حتما این کارو می کنم. اما حالا که من این جریان رو می دونم,تصمیمت چیه؟ به اون شخص _
جواب مثبت دادی؟

.عصبی جواب دادم

باید چیکار می کردم؟ جواب رد می دادم؟ _

از جریان ما چند ماه گذشته ؟ _

.ابرو بالا انداختم

!مگه جریانی هم بوده؟ _

!شادیانه؟ _

.خانوم فرهادی! من برات دیگه شادیانه نیستم _

.لحن صدایش غمگین و دلسرد کننده بود

.به خاطر لجبازی این کارو نکن.تو خیلی خوبی دختر. اصلا فکر کن من لیاقتت رو نداشتم _

.صدایم بی هوا بالا رفت

اگه لایق من نبودى چرا سیزده سال تمام خفه خون گرفتی و حرف نزدی؟ چرا هر وقت مادرت منو _
عروس خودش صدا زد جلوش نمودی و مخالفت نکردی؟

تلخ و بهت آور جواب داد

چون می خواستم عروسم بشی. چون فکر می کردم همونطور که تو کارمون یه زوج عالی بی _
نظیریم تو زندگی هم می تونیم باشیم. مخالفت نکردم چون دلم به این ازدواج راضی بود اما آیلار که
اومد... دلم براش لرزید شادیا نه جان. دست خودم نبود, باور کن. اون استی داد و هوش تو رو تو ی کار
نداشت اما کسی بود که منو کامل می کرد. تو خودت به تنهایی کامل بودی درست مثل یه ستاره ی تموم
عیار, با من شاید هیچ وقت فرصت درخشیدن نداشتی

اشک تو ی چشم هایم حلقه زده بود و صدایم می لرزید. این بغض پدر درآور داشت خفه ام می کرد
پس این تماس برای چیه؟ زنگ زدی که تو هم مثل زنت خوشبختیت رو به رخم بکشی؟ بگی داری _
پدر می شی؟

پدر؟! داری از چی حرف می زنی؟ _

هق هق خفه و بی صدا بود. او نباید می فهمید که گریه دارد جانم را می گیرد

آیلار عکس سونوگرافیش رو برام فرستاد _

عصبی خندید

کدوم سونو؟! حسادت چه کار ها که نمی کنه. اون به اینکه مدام از خوبی هات می گم حساسه, شاید _
پیش خودش فکری کرده و... ببینم! تو که جدی نمی گیری این کارهاشو؟! نگاه به این رفتارهای
بچگانه اش نکن اون حالا که تو غربته خیلی بیشتر از گذشته جای خالیت اذیتش می کنه. دلش برات
تنگ میشه که بهت پیام میده یا سی ی می کنه یه جوری اذیتت کنه. خودم بارها دیدم نشسته و با
عکسات گریه کرده. تنها شده درست مثل من, درست مثل تو. ای کاش این دوستی سه نفره می تونست
...واسه همیشه ادامه پیدا کنه. ای کاش دلی نمی شکست, ای کاش

بینی ام را بالا کشیدم و او بلافاصله پرسید

داری گریه می کنی؟! ببین هنوزم دیر نیست. اگه بشه دوباره به همکاری مون ادامه بدیم, اگه بشه _
باز کنار هم باشیم... من می تونم شرایط بودن رو این جا فراهم کنم. کافیه تو بخوای, قول می دم آیلار
رو هم برای بودن آماده اش کنم

دیگه دلیلی برای با هم بودن نیست, بهتره این موضوع رو تمومش کنی _

باشه, باشه من به چیزی که نمی خوام مجبورت نمی کنم. فقط خواهش میکنم از سر لجبازی _
ازدواج نکن

کی میگه از سر لجبازی دارم این کارو میکنم؟ _

یه آقایی باهام تماس گرفت و ازم خواست هرطور شده منصرفت کنم. می گفت در جریان رابطه ی ما _
بوده و می دونه تصمیمت از سر لجبازی. نمی خواستم قبول کنم اما حرفایی که زد همه درست بود و
...

حس کردم خانه و تمام محتویاتش دور سرم می چرخد. حتی نیاز به فکر کردن نداشت, کسی که در
جریان رابطه ی من و مبین قرار داشت بدون شک ضیا بود. چه کسی بیشتر از او می خواست نامزدی
من و امیر ارسلان به جایی نرسد؟

صدای مبین کش دار و نا مفهوم شده بود و تاریکی قصد داشت من را در خود غرق کند.
نه نمی گذاشتم حرفهایش, غمی که هر لحظه روی دلم سنگین تر می شد و این فضای وهم آور من را,
این منی که با باور و عشق امیر ارسلان ساخته بودم, روی سرم آور کند.
مجبور به دادن هیچ توضیحی نبودم اما محض رضای خدا باید حرف می زدم. نه من دیگر زیر بار این
غصه خم نمی شدم.

منم درست مثل تو دلم لرزید, دست خودم نبود. از عشق و دوست داشتن خاطره ی بد کم نداشتم اما _
نشدم... دوستش دارم اونقدری که فکر نمی کنم تا حالا کسی رو دوست داشته باشم. گاهی باخودم میگم
دیگه محاله قلبم گنجایش عشقی بیشتر از این رو داشته باشه اما کافیه یه لبخند کوچیک رو لباش
!بشینه تا تموم حساب و کتاب این دل رو به هم بزنه. تو ازم میخوای از این علاقه دست بکشم؟

@romanhayelilian

[19.08.19 12:15], رمان های لیلیان

(انارچین 139)

سکوت آن سوی خط ا[ک]اس سنگینی حرفهایم بود. من امیر ارسلان را دوست داشتم. او را از سر
لجبازی یا هر دلیل مزخرف دیگری نخواستم. برای بودن کنارش فولاد سرد قلبم را در آتش سوزان
مهرش گداخته بودم. من این شادیانه ی ویران را از نو بنا کردم, امیر ارسلان را نه به خاطر رفتن
مبین که به خاطر قلبم و تمام احساسات بی پاسخ مانده اش انتخاب کردم.

صدایم موقع حرف زدن, دوباره لرزید اما قلبم دیگر نه. حتی نفس کشیدن های آرام و سنگینش پشت
خط چیزی را در وجودم زیر و رو نکرد. مبین برای من بدون اینکه بخواهم تمام شده بود

روزی که رفتی با خودم فکر کردم دیگه نمی تونم زندگی کنم. همه ی رویاهام و هدف هام پوچ و بی _
[ک]نی شده بودن. تو بی خبر نرفته بودی اما منو از بلایی که می خواستی سرم بیاری بی خبر گذاشتی.
اشتباه تو دوست داشتن آیلار نبود, پنهون کردن این حس و امیدوار نگهداشتن من بود. واسه همین تا
چند وقت پیش با خودم فکر می کردم نمی تونم هرگز ببخشم اما امیر ارسلان که وارد زندگیم شد همه
چیز رو تو باور من زیر و رو کرد و من [ک]نای واق[ک]ی دوست داشتن رو فهمیدم. دیگه ناراحت این نیستم

که رویاهام به باد رفته و تو توی زندگیم نیستی. احساس امیرارسلان به من نشون داد اونقدری ارزشمندم که با همه ی وجود بخوام دوباره زندگی کنم و از نو رویا بسازم

توی صدایش حسرتی بود که نمی توانست آن را پنهان کند

برات خوشحالم، خیلی خوشحالم. اگه این اون چیزیه که حالت رو بهتر می کنه دیگه سی ی نمی کنم _ جلوت رو بگیرم

صادقانه اعتراف کردم

من اما نمی تونم اینقدر راحت بگم که براتون خوشحالم. ولی مطمئن باش دیگه چیزی به اسم عشق، _ تنفر یا هر حسی که به اون رابطه می رسه توی قلبم نیست. به یه بی تفاوتی محض رسیدم که فکر میکنم برای هرسه مون خوبه

تماس را قطع کردم و چشمانم بی هوا از اشک پرشد. هرگز فکر نمی کردم روزی برسد که بتوانم مبین را پس بزنم و توجهش را دیگر نخواهم

عمه شیرین حق داشت، بیاضی آدم ها حکم دندان شیری را دارند. از جای خالی شان نباید ترسید، دیر یا زود جایشان پر می شود. با آدم های تازه و احساسات تازه تر

اما مریض شدم، تحلیل رفتم. در خودم و آن من آشفته ی درونم مجاله شدم. عمه که فهمید، پریشان شد. حنا نگران و عصبی و نارگل پر خاشگرانه به حال و روزم واکنش نشان دادند

امیر ارسلان تماس گرفت، پیگیر شد. چند باری تا خانه عمه هم آمد اما من توانی برای پاسخگویی نداشتم. شوک این اتفاق آنقدری بود که بتواند چند روزی من را از پای در بیاورد

روی تاب توی حیاط نشسته بودم و عمه برای در امان ماندن از سرمای استخوان سوز زمستان به دورم پتو پیچیده بود. من اما انگار در کوره می سوختم. عمه می گفت تب دارم و این تب چه بود که اینطور بی رحمانه همه ی وجودم را ذوب می کرد؟

در حیاط با تیک کوچکی باز شد. کسی زنگ را زده بود؟! پس من چرا چیزی نشنیده بودم؟! بی حال تر از آن بودم که سر از تکیه گاه تاب بردارم و به شخص تازه وارد نگاهی بیندازم

سنگینی سایه ای و تکان خوردن بی هوای تاب که با نشستن آن شخص کنارم رخ داد، وادارم کرد چشم باز کنم و در سیاهی چشم های بی قرارش غرق شوم
او با لبخند غم انگیزی زمزمه کرد

قصد جونمو کردی؟ می خوای چه بلایی سر من بیاری؟ _

...من... من _

بغض مانع از حرف زدنم شد

اعترافش سخته شادیانه اما من خیلی ترسیدم. نمی خوام از دستت بدم, می فهمی؟ _
تاب سنگینی نگاهش را نداشتم. سرم را که مثل بادکنکی سبک و بی وزن بود روی شانه اش گذاشتم
و به حرکت سرگیجه وار تاب زل زدم

امیر ارسلان دست بی حس و حال را از زیر پتو بیرون کشید و آن را میان دست های گرم و امنش
فشرده. درست مثل اینکه بخواهد نخ این بادکنک را برای ازدست ندادنش محکم بگیرد

@romanhayelilian

[24.08.19 23:55], رمان های لیلین

(انارچین 140)

چرا باهات حرف زدی؟ چرا چیزی بهم نگفتی؟ من حق داشتم بدونم _
صدایش دلخور و ناراحت بود اما تلاش می کرد با ملایمت و مهربانی حرف بزند. تلاش می کرد که
بیشتر از این نشکنم, نیازم

نمی خواستم باهات حرف بزنم, یه جورایی مجبور شدم _

نفس گرفتم و سر از روی شانه اش برداشتم

بهت نگفتم چون... چون نمی خواستم نگرانت کنم _

به طرفم برگشت

به من نگاه کن! چی تو چشمم می بینی جز نگرانی؟ به خودت شادیانه... به خودت نگاه کن! چرا _
باید با اون تماس اینطوری بهم بریزی ؟

به نشانه نفی سر تکان دادم

نه, چیزی که منو به این روز انداخته تماس اون شخص نیست, خودمم _

نگاهم را به نقطه ی نام_لومی دوختم و با خودم فکر کردم _د از سیزده سال دوست داشتن مطلق, این
اولین باری بود که مبین را پس زده و خواسته اش را رد کرده بودم
بی شک برای منی که به این تک _دی دوست داشتن عادت کرده بودم, پس زدم مبین شوک بزرگی بود.
فرصت میخواستم تا این شادیانه را بهتر بشناسم

!ازت چی می خواست ؟ _

سوالش قلبم را فشرده. حالا باید به او چه می گفتم؟

یه نفر شیطنت کرده و بهش زنگ زده و ازش خواسته باهام حرف بزنه تا منصرف شم _

با ناپاوری زمزمه کرد

!از چی؟ _

چشم دزدیدم

ازدواج با تو _

دستهایش مشت شد و زیر لب بد و بیراه نامفهومی داد

!کی ازش خواسته؟ _

تقریبا مطمئن بودم کار ضیاست. او که خودش پیشتر ها اعتراف کرده بود در جریان رابطه ی قبلی من بوده و همه چیز را می داند. اویی که زیادی میان زندگی ام سرک کشیده و کنجکاوی بیش از حد کرده بود

بذار مطمئن شم، بهت می گم _

برافروخته بلند شد و مقابلم ایستاد

نه اینبار دیگه نمیذارم تنهایی کاری کنی. من باید بدونم کی پشت این جریانه _

شانه بالا انداختم

هیچکی، نی نمی دونم _

دستهایش را از دوطرف شانه ام روی تکیه گاه تاب قرار داد و به طرفم خم شد

پس این چشمت چرا گریزونه؟ _

نگاهم را به دستهای گره خورده ام دوختم و مشامم از عطر دلنشین و آرامش بخش حضورش پر شد

زیر لب نزدیک لاله ی گوشم پرسید

کار کدومشونه؟ ضیا یا مادر پسره که مارو باهم تو دفترت دید؟ اصلا ضیا می تونه به اون شخص _
دسترسی داشته باشه؟

نمی دونم، باید مطمئن شم _

ضربه ای به نکیه گاه زد و فاصله گرفت

خودم مطمئن می شم _

دیوونگی نکن امیر ارسلان. بذار سرفرصت ته توی این قضیه رو در می یارم _

دستهایش را روی کمرش گذاشت و چند قدمی رفت و برگشت

اگه فکر می کنی کسی هستم که دست رو دست بذارم و خودمو کنار بکشم، هنوز منو نشناختی. منی _
که واسه پیدا کردن نارگل به دل اون جاده ی پرفی زدم و تا انارستان اومدم، به خاطر تو و زندگی مون
کاری نمی کنم؟

از همین هم می ترسم _

دوباره کنارم نشست و دستهای یخ زده ام را مابین دستانش گرفت و با لحن اطمینان بخشی زمزمه کرد

چیزی برای ترسیدن وجود نداره عزیزم، فقط میخوام همه چیز بی سر و صدا پیش بره و ما بتونیم _
با خیال راحت مراسم عروسی رو برگزار کنیم. حالا برام تَریف کن اون شخص دقیقاً بهت چی گفت

و این عذاب آورترین خواسته ای بود که امیر ارسلان از من داشت. توضیح چیزی که برای خودم هنوز
هضمش ممکن نبود

اما بلاخره حرف زدم و همه چیز را بی کم و کاست گفتم. حس می کردم گفتن صادقانه ی همه ی آن
حرفها امیر ارسلان را آرام و خیالش را آسوده می کند. اما حسم این یک بار را اشتباه می کرد

دوروز پاد وقتی توی بازار در به در دنبال کامران می گشتم، با اشتباهم سینه به سینه شدم

نگاهم قبل از هرچیز روی کبودی چانه و پارگی سطحی لبش ثابت ماند و با تأخیر به چشم های پر از
خشم او خیره شد

قبل از آنکه حرفی بزنم یا قدمی از او که به نظر خشمگین تر از هر وقت دیگری بود فاصله بگیرم،
بازویم را میان آن شلوغی گرفت و من را با خود به درون یکی از دالان های خروجی اما خلوت بازار
کشاند

عقل که تو سرت نباشه، دلسوزی یه خونه خرابی مثل من برات بی فایده ست. گفتم خالا که خودش _
نمی فهمه داره با سر توی چاه می ره، من یه کاری کنم نیفته. آخه احمق جون هیچ از خودت پرسیدی
این جلز و ولز من واسه چیه؟ هیچ شک نکردی شاید این ضیای مادرمرده قصدش کمکه؟

با نفرت بازوی ام را از میان گره کور دستانش بیرون کشیدم

من به کسی که اون بلا رو سر نارگل آورده اعتمادی ندارم _

DONYA IEMAMNOE

@romanhayelilian

[24.08.19 23:55] ,رمان های لیلین

(انارچین 141)

واسه همین امیر ارسلان رو فرستادی سراغ من؟ _

رو برگرداندم

خبر نداشتم می خواد این بلا رو سرت بیاره. هرچند هرچی سرت بیاد حفته. تا تو باشی نخوای چند _
روز مونده به عروسی نامزدشو از ازدواج منصرف کنی

مشتش را بی هدف توی هوا پرتاب کرد و با حرص جواب داد

د لامصب من واسه خودت این کارو کردم. پیش خودم گفتم ضیا این دختره ی چشم سفید که واسه _
حرفات تره خورد نمی کنه لاف به حرف کسی که یه روزی ادعا می کرد عاشقش گوش می ده. نگو
اون عشقی که خانوم مدعیش بود همش کشک بوده

باید بابت اینکه اینو به خودم ثابت کردی ازت تشکر کنم؟ _

چشم باریک کرد

خیلی پررویی _

صدای فریاد بی پروای چند زن وادارم کرد به داخل بازار سرک بکشم و تمام تنم از فحش های زشت و
رکیک مردی که با آنها درگیر شده بود خیس عرق شود

شتاب زده به عقب برگشتم

اینجا چه خبره؟ _

سیگاری گوشه ی لبش گذاشت و مشغول روشن کردن آن شد

چه می دونم... هر روز یه بامبولی در می یارن. دیگه از دست همه شون خسته شدم _

نگاهی به ساعت انداختم. من برای صحبت با ضیا اینجا نیامده بودم, باید کامران را پیدا می کردم

من دیگه باید برم, تو هم بهتره دست از دخالت بی جا تو زندگی من برداری. هرکی ندونه من یکی _
می دونم چقدر میونه ات با امیر ارسلان شکر آبه. پس سی ی نکن به خاطر کینه ای که ازش داری
زندگیشو بهم بریزی

عاشقت شده بود که بهش جواب مثبت دادی؟ _

سوال بی مقدمه اش برای پاسخ دادن نیاز به کمی مکث داشت

گمون نکنم. اما دوستم داره خیلی بیشتر از اون چیزی که گمونم بهش می کن عشق _

انگشت شستش را به گوشه ی لبش کشید و پوزخند زد

این دوست داشتن اونم تو این فاصله کم عادیه؟ دیگه تا کجا می خوای بازی بخوری؟ _

تواز کجا می دونی اون داره منو بازی می ده؟ _

قدیمی نزدیک تر شد.

چی باعث می شه این خشم و کینه ای که ازم داری تموم شه؟ برم به همه چی اعتراف کنم حله؟ _
با پیش کشیدن موضوع نارگل خونم دوباره به جوش آمد. این چیزی نبود که من بابتش گذشت کنم.
هرگز. تو بلایی سر اون دختر آوردی که هیچ وقت نمی تونه یه زندگی عادی داشته باشه _

نمی دومم تو چیزی از گذشته تو ذهنت مونده یا نه. منم اونقدری تحصیل نکردم که بتونم با سند و _
مدرک بگم نارگل حتی همون موقع هم مشکلات عقلی داشته و شیرین می زده. اون اگه آویزون من
نمی شد شاید کس دیگه ای، تو یه موقعیت دیگه ای همون بلارو سرش می آورد. هرچند بد اون
جریان همچین دست نخورده هم نمونده اینو هرکی ندونه لاف اقل مردای انارستان می دونن

دندان هایم را با خشم روی هم فشردم

لانت به تو و همه ی اونا _

به طرف بازار راه افتادم و او باز به دنبالم آمد

با امیر ارسلان ازدواج نکن. هیچ کس تو این شهر بیشتر از اون زمین خوردن الیاس مرادیان رو _
نمی خواد. هیچ کس هم بهتر از تو نمی تونه تو این راه کمکش کنه

تصویر مینو رستمی بی هوا مقابل چشمانم جان گرفت. اگر هدف امیر ارسلان از نزدیک شدن به من
این بود، قطعاً آن زن خیلی بهتر می توانست در این راه کمکش کند. آن وقت امیر ارسلان اصلاً نیاز
نداشت دردرس با هم بودن و ازدواج را به جان بخرد و چنین دوست داشتن های ناب را خرج دختری
کند که به او علاقه ای ندارد

الیاس مرادیان تو این شهر دشمن کم نداره، تقریباً همه ازش بدشون می یاد. تو هم بهتره سبی _
نکنی با این حرفا تو دل من شک بندازی. چون خوب می دونم هیچ کس بیشتر از تو از زمین خوردن
مرادیان ناراحت نمی شه

@romanhayelilian

[24.08.19 23:55] رمان های لیلین

(انارچین 142)

از او فاصله گرفتم و به درون جمیت رفتم. یکی از زن ها که به نظر پر دل و جرأت تر از بقیه بود،
هنوز هم فریاد می زد و در برابر بد دهنی مرد مقابل کوتاه نمی آمد

کمی نزدیک تر رفتم تا باقی زن ها را که روی زمین چمباتمه زده و مغموم به دعوای آن دو خیره بودند، ببینم. به نظر تحسن کوچک زنانه ای بود در برابر تمامیت خواهی و خود خواهی مردانه ی فروشندگان دوره گرد بازار.

بساطشان زیر پای کسانی که برای تماشای درگیری آن جا جمع شده بودند، خورد و خمیر شده بود و غرورشان نه. انگار هرچه عن مرد با حرفهای کثیفش اندام های زنانه ی آنها تحقیر و شرم و حیای شان را به چالش می کشید، آنها قوی تر و مصمم تر می شدند.

ماندن آنجا و تماشای محشری که به پا شده بود باروحیه ی من سازگاری نداشت. یا باید خودم را درگیر می کردم و دعوا هر چه بیشتر به خشونت کشیده می شد یا آنکه خاموش می ماندم و از درون خود خوری می کردم.

درست میان این پا و آن پا کردم پهلوان صالح بی آنکه متوجه حضورم شود از کنارم گذشت و به میان جمع رفت. پشت سرش هم امیر رضا و امیرحسین دویسر کوچکترش رفتند.

اینجا چه خبره؟ وهاب زبون به دهن بگیر این مزخرفات چیه داری میگی؟ مگه خودت ناموس _ نداری؟

در چشم های مرد بد دهن به جز خشونت، ترس و احترامی بود که وادارش می کرد کوتاه بیاید.

دیگه از دست این جماعت زن عاصی شدیم پهلوان. مگه طول هفته چند روز اینجا بازار هفتگیه که _ ما هم بتونیم کاسبی کنیم؟ اینجا هرکی جای مشخص خودشو داره اما زنا نرسیده واسه خودشون جا _ بین می کنن و بساط می چینن. حرفم که می زنی جیغ و داد به پا می کنن

زنی که در برابر فحاشی آن مرد جسورانه ایستاده و کوتاه نیامده بود، دخالت کرد.

مگه سند زدن به نام تون که ما حق نداریم بساط کنیم؟ کل این بازار رو مردها گرفتن پهلوان. _ محض رضای خدا یه گوشه رو هم به ما نمی دن. تو کوچو و خیابون شهرداری نمیزاره، اینجا هم اینا. پس ما یه لقمه نون از کجا دربیاریم شکم یتیم هامونو سیر کنیم؟

کسی از میان جمعیت با لودگی گفت

بیا خودم نشونت می دم از کجا _

به ثانیه نکشیده امیر حسین خیز برداشت و او را از میان جمع بیرون کشید و با یک دست یقه اش را گرفت و وادارش کرد روی نوک انگشتان پاهایش بایستد.

دیدن حال و روز خنده دار آن جوانک که شاگرد ضیا بود و همین چند وقت پیش با خود من در بازار _ درگیر شده بود، دلم را خنک کرد. اسمش چه بود؟

!رسول؟ _

این ضیا بود که بلاخره مداخله کرد. امیر حسین شاگردش را هل داد و رسول در حالیکه به شدت سرفه می کرد در آغوش او افتاد

صدای فریاد ضیا تنش میان جمع را بیشتر کرد

همه می دونن این راسته مغازه هاش مال منه. پس اونی که تـیین می کنه کی اینجا می تونه بساط _ کنه, منم. جمع کنید کاسه کوزه تون رو همین الان

رسول را پس زد و آمد آن جمع را ترک کند که آن زن دوباره به حرف آمد

ما جایی نمی ریم. کل بازار هم که مال تو باشه باز نمی تونی بگی کی می تونه اینجا بساط کنه و کی _ نمی تونه

پهلوان مداخله کرد

جای این خط و نشون کشیدن ها بشینید مـث آدم حرف بزنید و صلح کنید. خلاصه یه قراری بذارین _ که نه سیخ بسوزه نه کباب

ضیا در جواب پهلوان پوزخند زد و جمع را ترک کرد. زن مـترض با دلخوری گفت

ما که حق زیادی نخواستیم ازشون. یه گوشه ی این بازار رو بدن به ما حکم خدا غلط از آب در می _ یاد؟

سوال زن با هجوم مأموران شهرداری بی پاسخ ماند. جمع متفرق شدند و زنان هم با خسارتی که به بساطشان وارد شد از سر ناچاری عقب نشینی کردند

اما فکری که توی ذهنم از این جریان شکل گرفت, وادارم کرد در این مورد کوتاه نیایم

ناامید از پیدا کردن کامران راهی شهرداری شدم و طرح احداث بازارچه ی زنانه ای در محوطه ی عمارت کلنل را روی میز شهردار گذاشتم و تا نظر مثبت شهرداری را نگرفتم, آنجا را ترک نکردم

پـد از آن هم با اعضای گروه جلسه ای فوری در عمارت کلنل گذاشتم و برای برپایی بازارچه در ضلع جنوبی عمارت تبادل نظر کردیم

قرار شد کار با ساخت تـدادی غرفه آغاز و در نهایت به بازارچه ای تمام عیار ختم شود. بازارچه ای که محل عرضه ی محصولات کشاورزی و صنایع دستی زنان این شهر و روستاهای اطرافش باشد

پروژه ی بوم گردی مان خود به خود با پیاده شدن این طرح ها در حال شکل گرفتن بود و من به فکرهای ناب و دستهای توانای جوانان گروه ایمان داشتم. ایمانی که اگر به کل جامـه سرایت می کرد قطعـاً حال و روز بهتری داشت

@romanhayelilian

روی کانپه بزرگی در لابی سالن آرایش نشسته بودم و به جنب و جوش کارکنان آنجا و آمد و رفت عروس ها با لباس سپیدشان نگاه می کردم. حدود بیست دقیقه ای بود که کارم تمام شده و به اصطلاح آماده بودم.

امیر ارسلان در راه بود و من با خودم فکر می کردم آمادگی تشکیل یک زندگی مشترک را با او دارم؟! حرفهای مبین و ضیا توی سرم چرخ می خورد و تمام اتفاقاتی که رخ داد تا من و امیر ارسلان را با هم روبرو کند، مرور می کردم

از اولین برخوردمان در باغ گردوی گل افروز و پناه بردنم به خانه باغ انارشان و به وجود آمدن آن سؤتفاهم و ماندنم به مدت یک شب در خانه ی پهلوان تا پیشنهاد غافلگیرانه ی امیر ارسلان و مخالفت شدید خودم.

آنقدر در این مدت کوتاه میانمان تنش و برخورد به وجود آمد تا دنیاهایت رابطه مان مثل سنگی قیمتی صیقل خورد و زیبا شد. حالا من عروس خانه ی او بودم و در انتظار آمدنش تا با هم قدم به راهی بگذاریم که زندگی مشترک نام داشت. اشتراک در مهر ورزیدن، وفاداری و رو راستی. با هم یکی شدن در همدلی و دوستی. این چیزی بود که به خاطرش چشم روی اخطارهای مبین و اشارات کوتاه و مشکوک ضیا بسته بودم.

پرنسس نبینمت تو فکر باشی _

سرم را بلند کردم و با دیدن آرایشگرم بالای پله ها لبخند روی لبم کش آمد

آماده ای دیگه؟ _

با سؤالش سر تکان دادم

ممنون بابت همه چیز _

چشم های پف آلود و بی خوابش را روی هم گذاشت و لبخند زد

قابل تورو نداشت عزیزم _

و با سؤال یکی از کارکنانش مجبور شد به سر کارش برگردد

نگهبان ضربه ای به در زد و یکی از خدمه برای پاسخگویی رفت

خانوم ناطق رو بگید بیان، همسرشون اومدن _

زن که به نظر پا به میانسالی گذاشته بود با تردید گفت

ما که امروز عروسی به اسم ناطق نداشتیم. تو مطمئنی؟ _

با شنیدن این اسم از جایم بلند شدم و زن به طرفم برگشت.
ظاهرا دنبال خانمی به اسم ناطق اومدن. شما بفرمایید بشینید خانوم فرهادی _
با خنده توضیح دادم
ناطق منم. یانی از امروز دیگه باید باشم _
او هم خندید و با کنجکاو بنگاهی به آن سوی در انداخت
به به عجب شاه داماد برازنده ای. هزار ماشالله داره انتخابت عروس خانوم _
یکی از سرپرست ها مشغول دادن تذکر به آن زن شد
ثریا خانوم عروسمون رو منتظر نذار. جای پر حرفی آماده شون کن تا تشریف ببرن _
زن سریع از در فاصله گرفت و در حالیکه با دلخوری لب پرچیده بود شنلم را آرام روی سرم قرار داد
خم شدم از توی کیفم مقداری پول در آوردم و کف دستش گذاشتم
لبخند دوباره روی لبش جان گرفت و گونه هایش گل انداخت
شرمنده ام نکنین خانوم فرهادی _
چیز ناقابلیه عزیزم _
در را به رویم باز کرد و امیر ارسلان که درست پشت آن بود با دیدنم قدمی عقب رفت
سربلند کردم تا با او چشم در چشم شوم. می خواستم احساساتش و نوع شگفتی او را از دیدن تغییرات
درون چهره ام ببینم. نگاهش با هیجان روی تک تک اجزای صورتم چرخید و لبخندی عمیق و پر هـ نا
روی لبش سبز شد
توی ذهنم مشغول ردیف کردن حرفهایی شدم که او با دیدنم قرار بود بگوید و اقرار کند اما امیر ارسلان
به جای آن دستم را گرفت و برای رفتن با خود همراه کرد
سوار ماشین که شدم بلافاصله به سمتم خم شد و شنلم را کمی کنار کشید
بذار خوب ببینمت _
سرم را بلند کردم و خودم غرق دیدن او و تمام جذابیت هایش در لباس دامادی شدم. لب هایش تکان
مختصری خورد و دستش نرم و آهسته زیر چانه ام نشست
حیف این همه سال از عمرم که بدون تو گذشت _
بی هوا بغض کردم

خدا کنه از این به بدش بدون هم نگذره... یادته گفتی اگه بیای دیگه رفتنی وجود نداره؟ تو که زیر _
قولت نمی زنی، می زنی؟

خم شد و بوسه ای آرام روی پیشانی ام گذاشت

کجای کاری دختر؟ خبر از دلبری هات نداری؟ من خیلی وقته که از دست رفتم _

دلم با همین چند جمله گرم شد و وادار به اقرارم کرد

دوستت دارم _

منم دوستت دارم عزیزم _

و در این جمله و طرز بیانش تاکید بود که اگر همه ی آدمهای دنیا هم جمع می شدند تا از ازدواج با
امیر ارسلان منصرف کنند، ناکام می ماندند. دوست داشتن او با دل و جان و روح و روانم آمیخته بود.
درست از همان زمانی که پا به زندگی ام گذاشت و خواست که برود

@romanhayelilian

[13.09.19 02:25] ,رمان های لیلین

(انارچین 144)

با ورودمان به مراسم و تالار باشکوهش، همگی به استقبالمان آمدند. نگاهم میان جمع بی هدف می
چرخید. درست مثل کسی که گم شده دارد

دلم می خواست مادرم با همان لباس زیبای یاسی رنگ که به چهره ی مثل برگ گلش می آمد و خاطره
ای پر رنگ و به یاد ماندنی از او برایم ساخته بود، جایی میان مهمانان نشسته باشد و با دیدنم لبخند
زنان به استقبال بیاید و بغلم کند. بگذارد اینبار کمی بیشتر از یک خواب یا رویا عطر تنش را به مشام
بکشم و آرام بگیرم

عمه بی خبر دست دور شانه ام انداخت و من را به سمت خودش کشید. بغض کردم. او هنوز هم بی
آنکه بخواهم احساسات ناگفته ام را از نبود مادرم بیان کنم، همه چیز را می فهمید و برایم مادر بود

عطر تنش را حریصانه به مشام کشیدم و آرام شدم. تا پایان مراسم عمه جایی نزدیک من ماند تا حتی
یک لحظه احساس تنهایی نکنم

به جای او اختر میان جمع مهمان ها خودی نشان داد و باغرور نقش مادر عروس را ایفا کرد. این یک
بار را گذاشتم هرچه که می خواهد بکند. برایم حال خوب جمع، مهر و محبت امیر ارسلان و شادی بی
انتهای بابا و عمه شیرین کافی بود

خطبه عقد رسمی خوانده و عقدنامه امضا شد. امضایی که قرار بود سند ته‌هدمان به یکدیگر باشد. هم
ترس، داشتم و هم خوشحال بودم. درست مثل اینکه وسط دو کفه ی ترازو ایستاده باشم، احساس ته‌ادل

می کردم. نگاهم بی آنکه اختیاری از خود داشته باشد روی تک تک اجزای صورت امیر ارسلان می چرخید. این مرد قرار بود یک عمر شریک و رفیق زندگی ام باشد

دست های گرمش روی دستم قرار گرفت و تو چشم هایم خیره ماند و بی آنکه لب باز کند هزاران بار گفت که از امروز به یاد همسر، دوست و تکیه گاه من است. که همسر بودن قرار نیست به هم بالین شدن ختم شود

با پایان یافتن مراسم پهلوان صالح که دیگر بابا صالح من شده بود دستهایمان را توی دست هم قرار داد و برای خوشبختی مان دعا کرد. مامان گل افروز با چشم هایی که به اشک نشسته بود روی مان را بوسید و ابراز محبت کرد بابا رحمان جلو آمد و دست دور شانۀ ام انداخت. گذاشت خیام از بودنش گرم شود. اینبار خودم را عقب نکشیدم و محبت پدرانه اش را پس نزدم

اختر گونه ام را بوسید و من با خودم فکر کردم شاید هیچ وقت رشته ی محبتی بین من و این زن به وجود نیاید اما خوب یت بد من او را به عنوان همسر پدرم پذیرفته بودم و این برای آن که بت حرف ها و کارهایش کنار بیایم کافی بود

نوبت به عمه شیرین که رسید دل کوچکش طاقت نیاورد و قبل از من زیر گریه زد. این زن جوانی و شادابی اش را برای من گذاشته بود. مادر نبود اما کم هم برایم مادری نکرده بود

بوسیدمش شاید بیشتر از همیشه و محکم در آغوش گرفتمش برای تمام سالهایی که سایه محبتش بر سر تنهایی هایم چتر شده بود

اشک هایم تازه روی گونه ام راه گرفته بودند که امیر ارسلان دستم را گرفت و سوار ماشین شدیم. یاد از یک گردش کوتاه که به ساحل دریا ختم شد و جوان ترهای فامیل همراهی مان کردند و رقص و پایکوبی کوتاه کنار موج های خروشان و طوفانی دریا، از آنها جدا شدیم و به سمت خانه رفتیم

امیر ارسلان ماشین را داخل پارکینگ پارک کرد و من درحالی که از شدت خستگی روی پاهایم بند نبودم پیاده شدم. تمام چراغ های خانه روشن بودند و روشنایی شان چشم نواز بود. دیگر نای راه رفتن با آن کفش های پاشنه بلند را نداشتم

بذار کمکت کنم _

امیر ارسلان دستم را گرفت و در ماشین را پشت سرم بست. به سمت خانه قدم زدیم و گرمی دویده به زیر پوستم از همراهی او، وادارم کرد اعتراف کنم دستات چقدر گرمه _

دست های یخ زده ام را محکم تر گرفت

الان می ریم تو خونه، گرم تر هم می شی _

با هم از پله ها بالا رفتیم و قدم به ایوان بزرگ خانه گذاشتیم. این خانه ی زیبا را عجیب می خواستمش. با آنکه برای زندگی با امیر ارسلان مجبور شده بودم از عمه و محل کارم و شهری که

دوستش داشتم، دور باشم اما نیامده و خو نگرفته به این چهار دیواری دلپذیر، باز هم از ته دل می خواستمش.

@romanhayelilian

[13.09.19 02:26] ,رمان های لیلین

(انارچین 145)

امیر ارسلان در را باز کرد و من قدم به درون خانه گذاشتم. گرمای مطبوعش که روی گونه های یخ زده ام نشست حالم را جا آورد. در که پشت سرمان بسته شد به عقب برگشتم و تمام لبخندم را به چهره ی خسته و منتظر او پاشیدم

قدمی جلو گذاشت و درست پشت سرم قرار گرفت. از روی شرم نگاه دزدیدم و قلبم به تپش افتاد. شنلم را از روی شانه هایم برداشت و کمی نزدیک تر شد. حالا کاملاً به سینه ی او تکیه داده بودم و گرمای وجودش یخ وجودم را ذره ذره آب می کرد.

سرش را کمی پایین آورد و بازدم نفسش به پوستم خورد. دستش انگار ستون فقراتم را قلقلک داد. خم شد و بوسه ای نرم و دلنشین روی گردنم زد و دستهایش به دور کمرم حلقه شد و آرام تکانم داد. چقدر خوبه اینجایی، زنم شدی، خانوم خونه ام شدی _

.آرام لب زدم

خوشحالی؟ _

خیلی _

احساس خوشبختی می کنی؟ _

خیلی زیاد _

جوابش ته دلم را گرم کرد

دوستم داری؟ _

به شوخی اخم کرد

مگه می شه تو رو دوست نداشت؟ _

غرق لذت و غرور از این جواب پرسیدم

عاشقم چی؟ عاشقم هستی؟ _

سکوت چند لحظه ای میانمان سایه انداخت. باناراحتی لب گزیدم. نباید این سوال را می پرسیدم؟ برای یک لحظه احساس کردم تادلی برای روی پاهایم ایستادن را ندارم. تکان خوردم و گره دستانش محکم تر شد.

هرگز آرزو نکن عاشقت شوم. عشق بد جوری دردناکه شادایانه. بذار فقط دوستت داشته باشم این _ دوست داشتن خوشبختی مون رو تضمین می کنه

از جوابش هم حس بدی داشتم و هم نداشتم. او عاشق من نبود، حق داشت که نباشد. من خودخواهانه دلم می خواست که باشد و حق نداشتم. مگر چقدر از کل آشنایی و رابطه مان گذشته بود که به چنین مرحله ای برسد؟ مگر خودش همان روزهای اول اعتراف نکرده بود که پای علاقه در میان نیست؟ قرار بود کم کم با هم آشنا شویم، یکدیگر را بهتر بشناسیم و در نهایت برای یک زندگی مشترک تصمیم بگیریم.

ما آشنا شدیم، تحت تاثیر هم قرار گرفتیم، به هم علاقه مند شدیم و ازدواج کردیم. اما برای عشق به گمانم باید زمان بیشتری صبر می کردیم

ولی حالا امیر ارسلان از من می خواست چنین آرزویی نداشته باشم. او هرگز عاشقم نمی شد چون عشق بدترین روزهای زندگی اش را رقم زده بود

بغض روی گلویم سنگینی کرد و نیش اشک توی چشم هایم نشست. تصورم از ازدواج با امیر ارسلان ظاهرا زیادی فانتزی و بچگانه بود

سای کردم از او فاصله بگیرم

باید لباسمو عوض کنم _

بی توجه به حالم با لحن اغوا گرانه ای زمزمه کرد

نه تا وقتی که من بخوام _

موسیقی بی کلام و سکوت شب در اتاقی که تاریکی محض روی آن سایه انداخته بود قلبم را به جای آرام کردن، بی قرار می کرد. میان گره دستان امیر ارسلان اسیر و مثل نوزادی که برخلاف میل قنداقش کرده بودند، به تخت دوخته شده بودم. نگاهم به سقف بود و تنم هنوز از جای جای بوسه های تب آلود این مرد می سوخت. فکرم با هر بارسرک کشیدن به خاطره ی درد آور چند لحظه ی قبل و یکی شدن مان شکنجه ام می داد

شاید برای هزاران نفر غیر از من این اولین رابطه می توانست فوق العاده و رویایی باشد اما برای شادایانه ی مغمومی که روی این تخت محبوس میان دستان همسری بود که فکر می کرد چیزی برای این تجربه ی مشترک کم نگذاشته و همه چیز عالی پیش رفته، فرق داشت

یانی از نظر من هم شاید عالی می شد اگر آن مکالمه ی کوتاه لحظه ی ورودمان به خانه، ملکه ی ذهنم نمی شد. اگر آن سوال مسخره روی زبانم نمی آمد، اگر زیاد از حد به خودم و علاقه ی او مطمئن نمی شدم.

اما درد من فقط آن سوال نبود، که اگر بود می توانستم آن لحظه فراموشش کنم و غرق در لذت هم آغوشی با امیر ارسلان برای همیشه آن را از یاد ببرم. درد من چشم های این مرد بود، چشم ها را که نمی شد فراموش کرد، می شد؟

با هربار خیره ماندن در نگاه او شوقی که انتظارش را داشتم، نمی یافتم. این تجربه ی درد آور من از اولین رابطه ی زناشویی مان بود

.شوقی که مرده بود و بی شک قرار بود من را هم ذره ذره بکشد

شوقی که تا زن نباشی، تا تمام و کمال مردی را برای خودت نخواهی، تا کوچک ترین و بی اهمیت ترین توجهاتش را روی جزء به جزء تنت، احساسات و رابطه ات از نظر نگذرانده باشی، نمی توانی درکش کنی.

این چشم های گیرا و جذاب شوق زندگی نداشت و انگار هنوز سیاهپوش رفتن کس دیگری بود. می توانستم با این درد کنار بیایم؟

@romanhayelilian

[16.09.19 14:36] ,رمان های لیلین

(انارچین 146)

بیداری؟ _

.سوالش باعث پاره شدن رشته ی افکار بی سر و ته شد. اما جوابش را ندادم

.روی صورتم نیم خیز شد

هنوزم درد داری؟ _

باصدايي که انگار از ته چاه در می آمد جواب دادم

.آره _

درد داشتم اما نه آن دردی که به جسم مربوط باشد. قلبم داشت از درد متلاشی می شد و من چاره ای جز بغض کردن و دم نزدن نداشتم

ذهنم با نامردی دوباره و دوباره اتفاقات امشب را مرور کرد. نوازش هایش، بوسه هایی که داغ و پر حرارت بودند و آن دست ها که با لذت لمس کردن را خوب بلد بودند

با ملایمت من را روی تخت نشاند و خودش هم کنارم نشست شیفون متصل به موهایم را کنار زد و انگشت اشاره اش با نرمی انحنای لاله ی گوشم را طی کرد. پشتم با این نوازش تیر کشید.
خم شد و آهسته زمزمه کرد.

دیگه چیزی جز اینایی که تنمون هست بین ما فاصله نینداخته. می خوام این فاصله رو بردارم، بهم _ اجازه می دی؟

گونه هایم از شرم سوخت و سرم را پایین انداختم. من دلبری بلد نبودم و نمی دانستم باید در این شرایط چه بگویم و یا چه کار کنم. تنها رو برگرداندن و نگاه دزدیدن از من بر می آمد.
امیر ارسلان خم شد و گونه ام را بوسید.
فدای خانون خجالتی خودم می شم _

شیفون را با در آوردن تادی سنجاق از روی سرم برداشت و به قوس گردنم نزدیک شد. نفس عمیقی کشید، انگار که بخواد تمام عطر تنم را یک جا به مشام بکشد.
هووم چقدر ملایم و شیرینه عطر تنم _

به آهستگی گره بندهای پشت لباسم را باز کرد. چیزی توی دلم زیر و رو شد و دستی انگار همزمان به محتویات شکمم چنگ زد

لغزیدن لباس روی تنم و نگاه پر از خواهش امیر ارسلان بی تابم کرد. چرخیدم و برای گریختن از نگاهش، نفس های داغش و دستهای نوازشگر او به خودش پناه بردم

بغلش کردم و عطر تنش را به مشام کشیدم. عطری دلنشین جایی درست وسط سینه اش بود که اسیرم کرد.

هر بار طولانی تر نفس می گرفتم و وابسته تر می شدم. این عطر خوش قطا منشأ زمینی نداشت. حسی آرامش بخش داشت درست به اندازه ی آغوش مادرم

مست از آن عطر دلپذیر همراهش شدم و پا به پای او قدم در آن مسیر ناشناخته گذاشتم تا به اوج برسم و او را به اوج برسانم

خودم را به او سپردم، قلبم را کف دستم گذاشتم و با جسم و روح تقدیمش کردم

با حرفهایش دیگر روی زمین بند نبودم و احساس غرور می کردم و آن نوازش ها، آخ آن نوازش ها که با جان و روح و روانم چه ها که نکرد. بوسه هایش، همان بوسه هایی که بی منت می بخشید و قلبم را به عشق او مهر و موم می کرد

بوسه هایی که فقط گرمی نبخشید، تمام تنم را سوزاند. همه چیز خوب بود لافل تا آن زمان که با او چشم در چشم نشده بودم. میان نفس نفس زدن هایمان نگاهم بی اختیار به نی نی چشمانش دوخته شد. یک چیزی این وسط درست نبود... چشم هایش خالی بودند... کمی بیشتر دقیق شدم

لب هایش هنوز به ابراز علاقه تکان می خورد و دست هایش آن علاقه را با لمس کردن نشان می داد اما آن چشم ها درست مثل دو حفره ی خالی بودند. یک لحظه حس کردم وسط یک نمایش از پیش طراحی شده در حال ایفای نقشم

نگاهم که بیش از حد سنگین شد، از من چشم دزدید و رو برگرداند. نمی خواست آنچه در قلبش می گذرد را نشانم بدهد. تمام حسم به ناگاه فروکش کرد

امیر ارسلان یک احمق تمام عیار بود اگر فکر می کرد این را از چشمانش نمی خوانم. من باهوش بودم، این را همه می دانستند. مبین به خاطر این هوش و ذکاوت همیشه تحسینم کرده و ضیا به خاطرش آزارم داده بود. اما حالا با اطمینان به آن هوش از این مرد که جسم و روحم را فتح کرد، رو دست خورده بودم

او دوستم نداشت، شاید هم داشت اما بودن با من را نمی خواست. شاید هم می خواست اما هنوز در حسرت از دست رفته هایش بود

قلبم، احساسم، جسمم و روحی که دو دستی تقدیمش کرده بودم او را اغنا نمی کرد. با لمس من آرام نمی شد، دلش قرار نمی گرفت و این چشم های گریزان و خالی چیزی جز این نمی گفتند

سایه ی سنگینش را بلاخره از روی جسمم برداشت. سرمست از رسیدن به خواسته اش بوسه ی محکمی کنار شقیقه ام نشاناند و نفس نفس زنان روی تخت افتاد. نگاهش به سقف بود و چیزی نمی گفت. می دانست یک جای کار درست نیست اما چیزی نمی پرسید، نمی خواست به روی خودش بیاورد بغلم کرد و چشم بست. نه حرف عاشقانه ای چاشنی این در آغوش گرفتن شد، نه خواست که حال و روزم را بداند

انگار می خواست هرطور شده این رابطه و نزدیکی پر از تظاهر را پشت سر بگذارد و شب را به صبح برساند

@romanhayelilian

[16.09.19 14:36] ,رمان های لیلین

(انارچین 147)

دستش بی هوا روی گونه ام نشست و آن فکر های عذاب آور را پس زد

!داری گریه می کنی؟ _

.نتوانستم خودم را کنترل کنم و حق هقم سکوت آرامش بخش شب را شکست

.هراسان روی تخت جابه جا شد و آباژور را روشن کرد

شادیانه چته؟! چیزی شده؟ _

.های های گریه ام بلندتر شد. وحشت زده به طرفم برگشت و تلاش کرد، بلندم کند

!د آخه یه چیزی بگو. چرا حرف نمی زنی؟ _

.به سختی جواب دادم

.دارم...دارم...خفه...می شم _

.تند تند شانه ام را ماساژ داد

.بشین الان برات آب می یارم _

من آب نمی خواستم.چیزی که این خفگی و هجوم گریه را می توانست از بین ببرد عطر تن عمه شیرینم بود. آن لحظه دلم فقط عمه را می خواست

خنکی آب که روی لبانم نشست،نفسم برگشت. امیر ارسلان تند تند اشک های راه گرفته از گوشه ی چشمانم را پاک کرد

!چرا یهو اینجوری شدی؟ _

.به سختی لب باز کردم

.دلم... دلم عمه رومیخواد...منو ببر پیش عمه ام _

.کلافه چنگی به موهایش زد

آخه این وقت شب؟! با من حرف بزن شادیانه. بگو چی شده؟! تو که تا همین چند لحظه پیش خوب _ بودی. من کاری کردم؟ حرفی زدم؟اذیت کردم؟

چشمه ی اشک هایم دوباره جوشید.می توانستم همه چیز را انکار کنم، می شد حتی پای دلتنگی ام بابت عمه را وسط بکشم و غصه ام را از چشم او پنهان کنم. یا حتی حال بدم را به درد مختصری که جسمم کشیده بود و حالا حتی اثری از آن نبود، ربط بدهم

دروغ چرا،می ترسیدم اعتراف کنم و غرورم دردش بگیرد. از پس زده شدن، از تحقیر شدن،از نفر دوم بودن برای او هراس داشتم

اما اینجا دیگر نه صحبت سیزده ساله ی عشقی یک طرفه بود و نه رابطه مان به کار و دفتر و دوستی خانواده هایمان ختم می شد. من و امیر ارسلان ازدواج کرده بودیم،جدا از آن اسم توی شناسنامه، سقف بالای سرمان،سرنوشت ما و زندگیمان مشترک شده بود

اصلا به جهنم که غرورم دردش می گرفت یا قلبم احساس حقارت می کرد.یک چیزهایی باید همین اول برایم روشن می شد تا یک عمر عذاب نپرسیدن و ندانستن را در ذهن و قلبم نشخوار نکنم

تو دوستم نداری؟ _

مات و بهت زده زمزمه کرد

!دوستت ندارم؟ _

چشمات اینو میگن _

بین دو ابرویش خط افتاد و نگاهش جدی شد

دوستت ندارم و با تو اینجا، تو این خونه و رو این تخت؟ _

...اما چشمات _

عصبی میان حرفم پرید

گور بابای چشمام، قلب منو ببین _

نگاهم تارشد و قلبم به درد آمد از چیزی که در ذهنم شکل گرفت و روی زبانم آمد

هنوزم به اون دختر فکر میکنی. هنوزم حسرت زندگی با اونو داری. نمی تونی قلبتو به انتخابت _
راضی کنی

به موهایش چنگ انداخت و تلاش کرد خشمش را کنترل کند

فکر می کنی آدمی ام که بخوام تو حسرت چیزی بمونم؟ من اگه اون دختر رو میخواستم هر جور _
شده به دستش می آوردم. اصلا همون موقع که باباش اومد و دخترشو پیشکش کرد من می تونستم
قبول کنم اما نخواستم. چون اون دختر لیاقت عشق و محبتی که قرار بود به پاش ریخته بشه رو
نداشت

تحت تاثیر خشم او، صدایم بی اختیار بالا رفت

پس دردت چیه؟ چرا این چشما از هرچی شوق زندگیه خالیه. تو از رابطه مون لذتی نبردی , فقط _
تظاهر کردی. من احمق نیستم امیر ارسلان. حرف توی چشماتو می تونم بخونم

بازویم را گرفت و محکم تکانم داد

جای این چشمای _نتی حرف قلبمو بخون. من از اینکه باهات ازدواج کردم, از اینکه با تو پا به این _
خونه گذاشتم خوشحالم. عاشقت نیستم اما دوستت دارم. اونقدری که حتی یادم رفته قبل از تو روزام
چطور گذشت و حس و حالم چی بوده. اگه این چشما واسه زندگی شور و شوقی ندارن درد یکی
دوروزه شون نیست من سالهاست که زندگی نمی کنم

@romanhayelilian

[16.09.19 14:37] ,رمان های لیلین

(انارچین 148)

سای کردم از او فاصله بگیرم اما نگذاشت. سرم را به سینه اش چسباندم و سفت و سخت در آغوشم گرفتم.

خیلی دوستت دارم شادمانه, این برات کافی نیست؟ _

داشتم از عطر وسط سینه اش دوباره مست می شدم اما نمی خواستم کوتاه بیایم. حرف یک عمر زندگی بود و اتفاقی که بینمان افتاد به همین یک شب خلاصه نمی شد.

نه تا وقتی که قراره هربار که بهم نزدیک می شی, نقش بازی کنی _

اگه میخواستم برات نقش بازی کنم کاری می کردم چشمم بهت دروغ بگن عزیزم. ای کاش درک می _ کردی چقدر بهت علاقه دارم و خوشحالم که اینجا

نفس عمیقی کشیدم و با خودم فکر کردم می توانم کابوس امشب را فراموش کنم؟

...اما چشمات _

اگه به خاطرت از کاسه درشون بیارم, راضی میشی؟ _

با شوخ طبعی سای داشت اوضاع را آرام کند و این تنش از ما دور شود.

سرم را به سینه اش تکیه دادم و مثل دختر بچه ای ترسیده و تنها در آغوشش پناه گرفتم.

وقتی علاقه ات به من اون شوق رو به چشمات بر نمی گردونه چرا باید از بودنم اینجا خوشحال _ باشی؟

دست هایش دور کمرم محکم تر شد.

واسه بودنت اینجا از هفت خوان گذشتم می خوام خوشحال نباشم _

سربلند کردم و با اخم توی چشمهایش زل زدم.

میشه همه چیزو به شوخی نگیری؟ دارم جدی ازت می پرسم. برام جوابت مهمه _

از بی اعتمادی به آدمها و رابطه هاست که اون شوق تو من مرده اما مطمئن باش یه روزی _ دوباره بهم بر می گرده اگه تو دوستم داشته باشی و پشتمو خالی نکنی

من دوستت دارم _

با محبت زمزمه کرد

می دونم. همین هم به من واسه ادامه دادن انگیزه می ده _

سرم را بلند کردم و به سختی لبخند زدم. با وجود دردی که هنوز با من بود حس می کردم نباید زندگی ام را مفت ببازم. این مرد با همه ی تلاشی که برای حفظ رابطه مان می کرد ارزش این از خودگذشتگی را داشت.

باخودم فکر کردم آنقدر قوی هستم که بتوانم در برابر چنین ناملایماتی بایستم و شوق زندگی را دوباره به چشم های او برگردانم. چه کسی می دانست شاید روزی او به عشقش اعتراف می کرد بهتر شدی؟ _

در جوابش سر تکان دادم.

آره, فقط دلم واسه عمه شیرین تنگ شده _

اشک دوباره توی چشم هایم جوشید. اشکی که این بار تنها از سر دلتنگی بود. سرم را دوباره روی سینه اش گذاشت و آرام جایی میان شانه هایم را نوازش کرد.

فردا صبح اول وقت می برمت که ببینیش _

تصورم از زندگی مشترک شاید چیزی محدود به خانه ام و سر و کله زدن با احساسات و اتفاقات درون آن بود اما اشتباه می کردم.

زندگی مشترک یعنی بزرگ شدن خانواده و دایره ی ارتباطات, زیاد شدن نسبت با اطرافیان و ارتباط بیشتر گرفتن با آدمهایی که طی این ازدواج به تو سنجاق می شوند.

مامان گل افروز دعوتمان کرده بود تا برای اولین بار در جمه شان باشیم. دانستن اینکه عمه شیرین و حنا و نارگل هم به این مهمانی دعوت شده اند, خیلی خوشحالم کرد.

هنگام خوردن صبحانه بود که امیر ارسلان ماجرای تماس مادرش را گفت و من با علاقه دعوتشان را قبول کردم. دلم می خواست نقشم به عنوان عروس آن خانواده را بیشتر و بهتر لمس کنم. انگار برای قوی تر شدن لازم بود رابطه ام را با دنیای همسرم و آدمهایش بیشتر و صمیمانه تر کنم.

@romanhayelilian

[25.09.19 22:17], رمان های لیلین

(انارچین 149)

سارافونی که سورمه ای بود و گل های زرد ریزنقشی داشت به تن کردم و کتی هماهنگ با آن پوشیدم.

آرایش مختصری کردم و حلقه ی ازدواجم را به انگشت انگشتری ام انداختم.

نگاهی به خودم درون آینه کردم و لبخند زدم. دلم می خواست در چشم خانواده ی همسرم تمیز و آراسته باشم.

امیر ارسلان درحالیکه حوله به تن داشت و از مژه هایش آب می چکید وارد اتاق شد.
چه زود آماده شدی _

نگاهی به ساعت انداختم

بهتره به موقع اونجا باشیم _

عروس ندیدم اینقدر واسه رفتن به خونه ی مادرشوهر شوق داشته باشه. تو یکی واقعا نوبری _

در حالی که مردد در انتخاب روسری مناسب و هماهنگ با لباسم بودم, زمزمه کردم
آره نوبرم _

یکی از روسری ها را برداشتم و روی سرم گذاشتم و به طرفش چرخیدم
چطوره؟ خوبه؟ _

مشغول خشک کردن موهایش بود اما با لبخند جواب داد
نوبر بودی, دلبر هم شدی _

کیفم را برداشتم و نرم به بازویش کوبیدم
کمتر مژه بریز _

از کنارش گذشتم و لباس هایی را که برای پوشیدنش مدنظرم بود از توی کمد بیرون کشیدم و روی
تخت قرار دادم

امیر ارسلان لباس پوشید و جلوی آینه ایستاد
چطور شدم؟ _

دوطرف کتتش را گرفتم و موازی هم قرار دادم
بهتر از همیشه _

به شوخی ابرویی بالا انداخت

خودمونیم خیلی خوش شانسی که شوهر به این خوش تیپی گیرت اومده _

بی تفاوت سرتکان دادم

آره تو راست می گی _

باشیظنت ادامه داد

شوهر به این خوبی کیمیاست. دو دستی و سفت بچسبش که از چنگت در نیارن _

با ناراحتی که نشد پنهانش کنم از کنارش گذشتم

شوهر اگه کیمیا باشه کسی نمی تونه از چنگم درش بیاره _

از اتاق بیرون رفتم و او به دنبالم آمد. صدایش را درست پشت سرم شنیدم

باز این خانوم به دل گرفت _

نگرفتم _

از چپ و راست خم شد تا نگاهی به صورت آویزانم بیندازد. با کمی شیطنت ممانعت کردم و او با خنده گفت:

حالا یه بوس بده قول می دم منو از چنگت در نیارن _

تحفه ای؟ _

لب برچید

نیستم؟ _

روی پنجه ی پا بلند شدم و گونه ی همسر خودشیفته ام را بوسیدم

لبخندی به پهنای صورت زد

این شد _

به محض حضورمان در جمع خانواده اش، مامان گل افروز برایمان اسفند دود کرد و ماریه خواهر امیرارسلان به طرز ناشیانه و خنده داری کل کشید. بوی خوش خاک که از حیاط آب پاشی شده به مشام خورد حالم را حسابی سر جایش آورد. همه ی بچه های باباصالح آنجا جمع بودند و شلوغی و سر و صدایشان انرژی بخش بود و روح زندگی در جای جای خانه جریان داشت

مامان گل افروز با علاقه روی مان را بوسید و پد از آن نوبت عمه بود که محکم بغلم کند و نگذارد اشک هایش جاری شود. من اما دلتنگی را از دم و بازدم نفس هایش درک می کردم و تلاش عمه برای پنهان کردنش بی فایده بود

پد از او حنارا بوسیدم و ماریه که زیر چشمی خواهرانه هایمان را می پایید، نادیده نگرفتم. بلافاصله از آغوش خواهرم که جدا شدم، او را بغل کردم و رویش را بوسیدم. ماریه دختری صاف و ساده بود و آسان به دل می نشست

نارگل جلو نیامد. پشت میز غذاخوری نشسته بود و مشت مشت بادام توی دهانش می ریخت و مشغول بود.

نمی خواست توجهی به من و امیر ارسلان داشته باشد و این بی توجهی عمدی نه تنها ناراحت نمی کرد که باعث خوشحالی ام بود

به طرفش رفتم و سرش را بوسیدم، تلاش کرد خود را کنار بکشد

آرام زیر گوشش زمزمه کردم

منم دلم برات تنگ شده بود _

@romanhayelilian

[25.09.19 22:17], رمان های لیلیان

(انارچین 150)

توجهم جلب گل های با کاموا بافته شده ی کوچکی شد که از لباسش آویزان بود. با لبخند از او فاصله گرفتم و نگاهش کردم

:امیرارسلان که جایی نزدیک بابا صالح نشسته بود، گفت

.تیپ هنری زده دوستت _

.ماریه بلافاصله نظر داد

.من یکی که خیلی خوشم اومد. کارش خوبه _

.عمه شیرین که از حال و روز نارگل و آرام و اجتماعی شدنش خوشحال بود، توضیح داد

از صبح تا شب مشغول بافته. هربار یه چیز جالب و جدید می بافه. این روزا هم داره بافتن شال و _
کلاه رو ازم یاد می گیره

:مامان گل افروز گفت

.می تونه این راه منبع درآمد خوبی براش باشه _

راستش خودم هیچ وقت به این موضوع فکر نکرده بودم اما ایده ی بدی نبود. می شد در موردش
کارهایی کرد

:حنا با شوق گفت

به نظرم بد نباشه یه غرفه تو بازارچه ی عمارت به نارگل بدن. مردم از اینجور چیزها استقبال می _
کنن

.عمه نتوانست دل نگرانی اش را از این بابت پنهان کند

.تنهایی که نمی تونه، باید یکی همراهیش کنه _

ماریه ذوق زده واکنش نشان داد

من کمکش می کنم. البته اگه اجازه بدین _

نظرت چیه عزیزم؟ _

در جواب سوالی که امیر ارسلان پرسید با شگفتی گفتم

ایده ی خیلی خوبیه. منتها باید اول با روانشناسش و بعد با شهرداری حرف بزنم. فعلا که غرفه ها _ آماده نشده

بابا صالح گفت

خدارو چه دیدی شاید با برپایی اون بازار این دختر ما هم هنرش سر زبونا بیفته و رونقی واسه _ کسب و کار خودش و این شهر باشه

تصورش دور از ذهن نبود و آنقدر زیبا و هیجان انگیز به نظر می رسید که دلم می خواست هر طور شده غرفه ها را زودتر بسازیم و بازار را راه بیندازیم

کار بازسازی عمارت تقریبا رو به پایان بود و تا آخر بهار می توانستیم پروژه را تحویل دهیم

صحبت هایمان درباره ی آینده ی کاری تارگل به همین جا ختم شد. بعد از آن با طناز و عارفه عروس های دیگر خانواده مشغول صحبت شدم. فاصله ای نامحسوس بینمان وجود داشت که گمان نمی کردم در همین برخوردهای اول از بین برود. برادرهای امیر ارسلان اما گرم و صمیمی بودند. محمدرضا بزرگترین فرزند خانواده و همسر طناز رفتار و خوی بازاری داشت البته شوخ طبع و صبور هم بود. امیر رضا که از امیر ارسلان کوچکتر بود کمی خجالتی و کم حرف نشان می داد. امیر حسین هم به عنوان کوچکترین فرزند بابا صالح مهربان و صمیمی و خاکی بود و لبخند هیچ زمان از روی لبش پاک نمی شد

داوود همسر ماریه و دوست صمیمی امیر ارسلان هم مرد خوبی به نظر می رسید. کمی بیشتر از محمدرضا شوخ بود و سربه سر همه می گذاشت و یک تنه مسنول شلوغی و سر و صدای جمع بود. البته اگر از شیطنت پسرهای محمدرضا و تنها دختر امیر رضا چشم پوشی می کردیم

مامان گل افروز سفره را پهن کرد و عطر خوش خورشت فسنجان و ماهی شکم پر و برنج محلی کل خانه را برداشت. ظرفهای پر از ترشی و زیتون پرورده و سبزی خوردن از این سر تا آن سر سفره را آراست و رنگ و آب به نقاشی بی نظیر و هنرمندانه ی او داد

همگی دور سفره نشستیم و قبل از آنکه تارفات میزبان شروع شود، ماریه گفت

همینجوری بمونین میخوام ازتون عکس بگیرم _

داوود گوشی را از دست او قاپید

بده من بهتر می گیرم _

که فقط سر مبارک جناب‌آلی و انتهای سفره بیفته؟ _

داوود شاکی شد

من کی اینجوری عکس گرفتم؟ _

بابا صالح پادرمیانی کرد

ای بابا یکی تون کوتاه بیاد, غذا سرد شد _

ماریه نشست و داوود عکس گرفت. تا تصویری از جمع هفده نفره مان در اولین حضورم به عنوان عروس این خانه به یادگار بماند

@romanhayelilian

[25.09.19 22:17], رمان های لیلین

(انارچین 151)

تبلیغ بچه های گروه درباره ی عمارت توی فضای مجازی به حدی چشمگیر بود که طرح با استقبال زیادی روبرو شد. استانداری باعلاقه پروژه را پیگیری می کرد و میراث فرهنگی و شهرداری همه جوهره همکاری داشتند. طرح بازارچه, گود کشتی و خود عمارت به عنوان یک بنای تاریخی جذابیت زیادی برای گردشگران داشت و این موضوع به ما برای موفق بودن پروژه بوم گردی تاریخی مان امید می داد.

مشغله ی کاری و زندگی مشترکم چندماهی موضوع ضیا و نارگل را به پس زمینه ذهنم فرستاد و نگذاشت در موردش به تحقیقاتم ادامه دهم

آخرین بار تصمیم داشتم با کامران صحبت کنم. می دانستم راضی کردن او به اعتراف درباره ی ضیا بی فایده است. او وابستگی و علاقه ی زیادی به پسر جلالیر داشت و محال بود کمک کند. اما لااقل با او حرف می زدم, شاید از لابلای حرفهایش چیزی دستگیرم می شد

قرارمان در پارک مسافر بود. جایی که حالا مکان بازی بچه ها و تفریح ساکنین شهر شده بود. البته در روزهای تعطیل میزبان مسافرین هم می شد و امیر ارسلان که سرمایه گذار اصلی پروژه بود از این مکان خیلی خوب بهره برداری می کرد. خودش هم پیشنهاد داد با کامران در پارک قرار بگذارم

نزدیک برکه ی آب روی یک نیمکت چوبی نشستم و به گیاهان آن جا خیره شدم. باغبان پارک به خوبی از آنها در فصل سرما مراقبت کرده بود که حالا با گرم شدن هوا حساسی شکوفا شده بودند

می تونم اینجا بشینم؟ _

با سوالش سربلند کردم و دستم را سایبان پیشانی ام قرار دادم تا آفتاب چشمم را نزند

حتمًا, بشین _

کنارم نشست, با فاصله ای که همیشه رعایت کرده بود

می خواستی باهام حرف بزنی _

کاملاً به طرفش چرخیدم و آرنجم را روی تکیه گاه نیمکت گذاشتم

لابد می دونی در مورد چیه _

خجالت زده و نگران سربلند کرد

!ضیا؟ _

. و نارگل _

کف دستهایش را به شلوارش کشید انگار که بخواد خیسی ناشی از عرق آنها را پاک کند

من چیزی نمی دونم _

دروغ می گی _

ضیا نمی دونه من اینجام, اگه بفهمه عصبانی می شه _

به طرفش نیم خیز شدم

چرا باید عصبانی شه؟ ضیا چی داره که از رو شدنش می ترسه؟ _

اون از چیزی نمی ترسه _

خب پس چرا حرف نمی زنی؟ نکنه این تویی که می ترسی؟ _

سرش را بلند کرد و وحشت زده سر تکان داد

!نه واسه چی بترسم؟ _

حسی به من می گفت می شود از ترسش استفاده کرد تا به حرف بیاید و همه چیز را بگوید

می ترسی شغلت رو از دست بدی یا بابات دیگه باغدار جلاير نباشه _

ناراحت و دلخور نگاه دزدید

من آدم بی دست و پایی نیستم. می تونم برای خودم کار پیدا کنم _

خب پس چرا هنوز سکوت می کنی؟ چرا نمی گی ضیا با نارگل چیکار کرده؟ _

ضیا کاری نکرده _

باید کمی صبورانه پیش می رفتم. حالا که خودش تا اینجا آمده و حاضر شده بود در مورد آن موضوع حرف بزند نباید با عجله کردن همه چیز را به هم می ریختم

من نمی تونم این حرفتو باور کنم _

منم نمی تونم بیشتر از این چیزی بگم. اجازه ندارم؟ _

نفس گرفتم که خودم را کنترل کنم

همین چیزی که الان گفتی بی نی داری رو مجرم بودن ضیا مهر تایید می زنی _

با بغضی که به سختی مهارش کرده بود، جواب داد

من هرگز این کارو نمی کنم _

آخه چرا؟ _

...چون... چون _

باز هم حرفی نزد. نگاهم را به چشمان خونبارش دوختم

باید همه چیز رو بگی کامران. چرا اون دختر بیچاره باید این بلا سرش بیاد؟ _

از کجا بدونم. من چیزی ندیدم _

اون می تونست مثل دخترای دیگه ی انارستان درس بخونه، ازدواج کنه و یه زندگی سالم داشته _

باشه اما ببین چی شد؟ بی د اون اتفاق دیگه هرگز اون نارگل قبلی نشد

کدوم اتفاق؟ من نمی دونم داری از چی حرف می زنی _

رسیده بود به انکار و همین به من برای کنکاش بیشتر ذهن و افکارش جسارت می داد

دارم از گم شدن نارگل تو جشن انارچین سیزده سال پیش می گم. اون روز چه بلایی سرش اومد که _

بیادش نتونست مث آدمای دیگه زندگی کنه؟

من نمی فهمم اینارو چرا داری به من میگی؟ _

با اطمینان زمزمه کردم

چون میخوام عمق فاجعه رو بدونی و بخاطر رفاقت با اون نامرد سکوت نکنی _

به تقلا افتاد

چندبار بگم، ضیا کاری نکرده _

با سرسختی ادامه دادم

نارگل رو چند روز دگم شدنش تو کوه و صحرا پیداش کردن. اونم با بدنی زخمی و استخونای _
شکسته. تا حالا به دستاش نگاه کردی؟ اون انگشت های کج و خمیده اش یادگار کتکای اون حروم
زاده ست

آشفته زمزمه کرد

نمی خوام دیگه چیزی بشنومم _

گیرم او نمی خواست, مگر قرار بود من کوتاه بیایم؟

@romanhayelilian

[25.09.19 22:18], رمان های لیلین

(انارچین 152)

دختر بیچاره تو تموم این سالها مثل یه جغد شوم آواره ی این خرابه و اون خرابه شد. مردای روستا _
بهش دست درازی کردن, هوش و حواسشو به کل از دست داد, جوونیش تباه شد

عصبی از جایش بلند شد

پسه, تورو خدا دیگه تمومش کن _

حتی یک قدم عقب نشینی نکردم

تمومش نمی کنم تا موقای که نگی اون روز, ضیا با نارگل چیکار کرد _

اشک هایش تند تند پایین آمد. درست مثل پسر بچه ها هق هق می کرد

ضیا... ضیا کاری نکرده _

پاور نمی کنم _

اون... اون گناهی نداره _

با پوزخند سر تکان دادم

داری باز دروغ می گی _

نفس گرفت که حرف بزند

من دروغ نمی گم, یکی دیگه این کارو کرده _

ابرو بالا انداختم و باتاباوری پرسیدم

!داری از کی حرف می زنی؟ _

ضیا بی گناهه _

...د حرف بزنی, اگه ضیا نیست پس کی _

باقی سوال روی زبانم نچرخید. تمام این سالها انگشت اتهام به سمت ضیا نشانه رفته بود. همیشه تنها مقصر آن فاجعه به حساب آمد و هرگز نشد فکرم به سمت کسی غیر از او برود. آخرین باری که نارگل قبل از گم شدنش دیده شده بود هم همین را تایید می کرد. از طرفی هیچ وقت در برابر ادعای من نماند و چیزی را منکر نشد. جای سرزنش و گله نداشت وقتی خودش این اتهام را قبول کرده و با تایید آن آزارم داده بود.

کامران در حالیکه سرش را میان انگشت های کشیده دستانش فشار می داد, روی زمین زانو زد.

جلایر... اون این کارو باهش کرده _

نفسم رفت و برنگشت. گوش هایم از شنیدن اسمی که او به زبان آورد سوت کشید. پیرمرد لرزان روی صندلی چرخدار مقابل چشمانم نقش بست

نمی توانستم باور کنم, ذهنم انگار برای قبول حرفهای او هیچ دلیلی نداشت

با گریه توضیح داد

ضیا حالش خوب نبود, سعی کرد دختره رو از خونه بیرون کنه, اما نتونست. من با جلایر اومده بودم _ تا از انباری سبدبیریم که انارهای خریداری شده رو بار بزنن. ضیا با یه حال داغون اومد سمت ما و دست و پا شکسته توضیح داد که چی شده. نارگل تا وسط خونه باغ اومده بود که متوجه حضور ما شد. نفهمیدم اون واسه چی دنبال ضیا اومد اما دیدم که چطور با فهمیدن اینکه من و جلایر هم تو باغیم, جا خورد و ترسید. خواستم از باغ بیرونش کنم اما دیگه دیر شده بود. جلایر ازم خواست ضیا رو با خودم به داخل خونه ببرم. به خیال اینکه اون نارگل رو از باغ بیرون میکنه, تنها شون گذاشتم. فرداش که خبر گم شدن نارگل تو انارستان پیچید شک برم داشت که جلایر بلایی سرش آورده باشه. هرچند از اون مرد پاید نبود اما ترسیدم اینو ازش بپرسم

همراه با او اشک ریختم

پس نارگل چی؟ چطور دلت اومد این همه سال سکوت کنی و چیزی نگویی؟ _

همش یه شک بود, نمی تونستم باهش چیزی رو ثابت کنم. من که کف دستمو بو نکرده بودم اون _ همچین کاری کرده باشه

پاش پاش چی؟ پاش که فهمیدی چرا حرف نزدی؟ _

هق هقش بلند تر شد

ترسیدم جلایر بلایی سر من و خانواده ام بیاره. ضیا هم نمی خواست کسی این موضوع رو بفهمه. _
دختره خودش با پای خودش اومد تو خونه باغ. کسی مجبورش نکرده بود, کسی ازش نخواستنه بود که
بیاد. اون که جلایر رو می شناخت, می دونست چه کارهایی ازش بر می یاد

با نفرت زمزمه کردم

اون پست فطرت به نارگل تجاوز کرد, وسط بیابون رهانش کرد اونم وقتی حسابی ازش کتک خورده _
بود, اونوقت تو می گی کسی مجبورش نکرده بود؟

در حالیکه موهایش را به چنگ گرفته بود و خودش را تکان می داد, دوباره تکرار کرد

کسی ازش نخواستنه بود که بیاد...کسی نخواستنه بود _

کنار پایش زانو زدم

چطور تونستی اینهمه سال حرفی نزنی؟ _

نگاهم نمی کرد

اون می دونست پشت درهای این باغ چه خبره. لابد میخواست خودشو به آقا عرضه کنه. می _
خواست با بی آبرویی خانوم اون خونه شه. براش فرقی نداشت چطوری, با اون عقل ناقصش می
دونست واسه خانوم اون خونه شدن نمی تونه مثل مادر ضیا یا زن دوم جلایر شمسی خانوم باشه
بقه ی کتش را گرفتم و محکم تکانش دادم

هیچ لومه چی داری می گی؟ اون دختر بیچاره به هوای دوست داشتن ضیا پاشو تو خونه ی _
جلایر گذاشت

اما ضیا اونو دوست نداشت, جلایر اونو نمی خواست _

@romanhayelilian

[25.09.19 22:18], رمان های لیلیان

(انارچین 153

واسه همین بهش تجاوز کرد؟ _

با گریه سر تکان داد

من خبر ندارم, اصلا چیزی ندیدم _

نمی تونم حرفاتو باور کنم. لابد خود ضیا مقصره و تو میخوای با این حرفا گناه ریست رو _
لاپوشونی کنی

تلاش کرد اشک هایش را پس بزند و نفس بگیرد

ضیا رییس من نیست، داداشمه. تو تموم این سالها در حقم برداری کرده. اون شاید واسه خیلی ها _
آدم بدی بوده اما بهترین رفیقم شده

شانه بالا انداختم

دیگه بدتر، می خوام با این حرفا اونو بی گناه نشون بدی. چون می دونی اگه بگی جلایر این کارو _
کرده کسی کاری به کارش نداره. به هر حال اون پیر مرد پاش لب گوره و کسی تقاص گناهشو ازش
نمی گیره .

با بیزاری گفت:

ای کاش بمیره تا درد این عذاب وجدان تموم شه _

بقه ی کتش را رها کردم و از جایم بلند شدم

شادیانه نرو. باور کن ضیا اینکارو نکرده _

به طرفش برگشتم و با تاسف سر تکان دادم

اگه جلایر هم این کارو کرده باشه سکوت تو و پسرش باعث میشه تو گناهش شریک باشی _

نارگل خودش خواست _

حتی اگه اینو خواسته باشه که من شک دارم، قرار نبوده مفت چنگ اون پیرمرد [ننتی بشه. قرار _
نبوده بهش تجاوز بشه و اون همه کتک بخوره. قرار نبوده از شوک این اتفاق دیوونه بشه

از جایش بلند شد و تلو تلو خوران جلو آمد

حق با تونه، منم واسه همین عذاب وجدان دارم. دلم می خواد واسه اون دختر بیچاره کاری کنم. _
وقتی ننه خدیجه مرد، واسه تشییع جنازه اش تا خرابه ای که اسم خونه روش بود، رفتم. اونجا بود که
فهمیدم اون دختر با چه بدبختی زندگی کرده. تازه به صرافت این افتاده بودم که براش کاری کنم اما تو
مثل همیشه یه قدم جلوتر از من و ضیا و بقیه بودی. می دونم اشتباه ما هیچ وقت جبران نمی شه اما
بذار کمکت کنم لااقل کمی این عذاب کمتر شه

تلخ خندیدم

فکر نمی کنی دیگه خیلی دیر شده؟ شاید اگه همون سیزده سال پیش خودت نارگل رو از باغ بیرون _
می کردی، هیچ وقت این اتفاق نمی افتاد

خیال می کنی خودم به این موضوع فکر نکردم؟ پس این عذاب وجدان واسه چیه؟ شاید به قول تو _
ترسیدم که خانواده مون همه چیزشو از دست بده اما حالا که جلایر رو اون ویلچر بی دست و پا تر از

همیشه افتاده, دل و جرأت برگشته اما باز هم نمی تونم به خاطر ضیا حرفی بزنم. فقط میخوام باور کنی که اون هیچ گناهی تو این جریان نداشته

با ناامیدی نگاه گرفتم و از او دور شدم. غم این موضوع چیزی نبود که بشود یک تنه به دوش کشید

امیر ارسلان گفته بود ضیا نارگل را پس زده و او به دنبالش وارد خانه باغ جلایر شده. کامران هم همین را گفته بود با این تفاوت که بعد از ورود نارگل به آن جهنم کسی که کابوس این سالهایش شده, جلایر بوده نه ضیا

در رذالت و کثیفی مردی مثل جلایر شکی نبود اما چرا نارگل؟! آن دختر برای این مرد که می توانست دست روی هر زنی بگذارد, چه جذابیته داشت؟

خدایا چرا کسی نبود من را از این برزخ نجات دهد؟ حالا باید چه کار می کردم؟ از جلایر شکایت می کردم؟ آبروی نداشته اش را در انارستان می بردم؟ یا خودم دست دور گردنش می انداختم و خفه اش می کردم؟ آن هم کسی که امروز و فردا خودش رفتنی بود

نمی دانم با چه حالی خودم را به خانه رساندم و روی پله های منتهی به ایوان نشستم. نگاهم به گل های توی باغچه بود و فکرم هرجایی به جز خانه و آن باغچه ی کوچک

به خودم که آمدم, دیدم خورشید در حال غروب کردن و هوا رو به تاریکی ست

امیر ارسلان در خانه را باز و ماشینش را به داخل حیاط و پارکینگ منتقل کرد

به من که رسید, هنوز روی پله ها نشسته بودم

سلام, چی شده؟! چرا اینجا نشستی؟ _

فقط نگاهش کردم. کنارم نشست و دست دور شانه ام انداخت. به آغوشش پناه بردم و سرم را روی سینه اش گذاشتم

با کامران حرف زدی؟ _

آرام لب زدم

کاش حرف نمی زدم _

بغض توی صدایم آشفته اش کرد

اچی بهت گفته که اینجوری بهم ریختی؟ _

اشک توی چشم هایم حلقه زد

دلم نمی خواد فلا در موردش حرف بزنم _

@romanhayelilian

[30.09.19 23:28] ,رمان های لیلین

(انارچین 154)

سرم را نرم بوسید و زمزمه کرد

هر وقت که دلت خواست و تونستی در موردش حرف می زنیم _

اشکم بی هوا روی گونه ام سر خورد

خیلی پوست کلفتم که با درد نارگل هنوز نفس می کشم مگه نه؟ _

با انگشت های کشیده ی شستش اشک هایم را پاک کرد

همه چیز درست میشه, بهت قول می دم. پاشو بریم تو, باید استراحت کنی تا حالت بهتر شه _

بغض روی گلویم سنگینی می کرد و تمام تنم بی حس بود

پاهام انگار فلج شده, تاب و توان ایستادن نداره. بذار یکم اینجا بشینم, شاید کمی بهتر شدم _

بالبختند پرمهری جواب داد

مگه من مردم؟ خودم رو دستام می برمت _

وقبل از آنکه چیزی بگویم و مخالفتی کنم دست دور کمر و زیر ساق پایم انداخت و نفس زنان بلندم کرد

وحشت زده از ارتفاعی که در آن قرار گرفته بودم, نگاه دزدیدم و صورتم را به سینه اش چسباندم

بذارم زمین, هردومون می افتیم _

!آخه واسه چی؟ _

با شرمندگی اعتراف کردم

من سنگینم, اذیت می شی _

آرام و با طمأنینه خندید

زنمی, زندگیمی. بیشتر از اینم بودی, اذیت نمی شدم _

نگاه پر از شیطنتش را به چشمانم دوخت و ادامه داد

ناسلامتی یه زمانی کشتی گیر بودم , دیگه زیر و یه خم خانوم خانوما رو گرفتن برام کاری نداره _

وارد خانه شدیم و او به سمت مبل راحتی ال مانندی که جلوی تلویزیون و تقریباً وسط نشیمن بود، رفت. من را با احتیاط روی آن گذاشت و خودش کنار پایم زانو زد. سربلند کرد تا نگاهمان به هم گره بخورد.

باری که تنهایی این سالها رو شونه ام گذاشت اونقدر سنگین بوده که تو دربرابرش مثل یه پر _ سبکی. گاهی فراموش می کنم قبل از تو چه زندگی مزخرفی داشتم دستش را گرفتم و آرام فشردم.

بد عادت کردم امیر ارسلان. این حرفا، محبت هات و علاقه ای که نشونم می دی داره اسیرم می _ کنه. از شب عروسی همش یه ترس احمقانه باهام بوده، اینکه یه روز چشمامو باز کنم و ببینم همه ی این خوشبختی یه خوابه و تو توی زندگیم نیستی دستم را گرفت و بوسه ای طولانی روی آن زد.

به خاطر رفتار و حرفای اون شبم منو ببخش، شروع افتضاحی داشتم. اما باور کن هدفم جز این که _ از همون اول حقیقت رو بهت بگم چیز دیگه ای نبود. نمی خواستم گولت بزنم یا بهت دروغ بگم. فقط نتونستم اونطور که باید منظورم رو برسونم. ولی از یه چیزی کاملاً مطمئنم اونم اینکه دوستت دارم. ازروز اول دوستت داشتم، الانم دارم، خیلی خیلی زیاد.

دستش را کشیدم تا کنارم روی مبل بنشیند. به محض نشستن او، دراز کشیدم و سرم را روی پایش گذاشتم و زانویم را جنین وار جمع کردم. برام بخون _

سر خم کرد و با شگفتی پرسید

!بخونم؟ _

آره بخون _

اما من صدای خوبی ندارم _

بخون امیر ارسلان، هرچی که بلدی، هر طور که می تونی _

صدایش لرزش خفیفی داشت اما آرامش جان و روانم شد

عشق تو آتش جانا، زد بر دل من _

بر باد غم داد آخر، آب و گل من

روی تو چون دیده دل بهتر ز لیلی

شد بند زنجیر دام، مجنون دل من

[30.09.19 23:29] ,رمان های لیلین

(انارچین 155)

فصل سیزدهم)درماندگی

صدای سوت کتری چرت فکری ام را پاره کرد. ساعت نزدیک هفت صبح بود و من توی آشپزخانه با پیراهن امیر ارسلان که آستین کوتاهی داشت، ایستاده بودم

خنکای صبح با روشن ماندن کولر به سرمایی لرزآور تبدیل شده و من را به هوای نوشیدن یک فنجان چای داغ تا آشپزخانه کشانده بود. پاهایم را روی سرامیک های سرد جا به جا کردم و مقداری آب جوش داخل قوری حاوی چای ریختم

برگشتم و قبل از هرکاری کولر را خاموش کردم. خیلی خوب می دانستم در کمتر از یک ساعت با گرم شدن هوا و دمی که فضای خانه داشت، دوباره باید آن را روشن کنم. با این حال تا آن موقع باید یک جوری خودم را گرم می کردم

امیر ارسلان درست برخلاف من به شدت گرمایی بود و برایش فرقی نداشت تابستان یا زمستان باشد، محال بود چیزی تحت عنوان پتو، لحاف یا حتی ملحفه روی خودش بیندازد

پنجره ی کوچک آشپزخانه را باز کردم و نگاهم را به صبح زیبای بیرون از خانه دوختم. شبنم نشسته روی گل ها، صدای پرندگان و نم دلپذیر هوا که مشام را نوازش می کرد، همه چیز بیش اندازه برای شروع یک روز عالی، خوب بود

سبد رخت چرک ها را مقابل ماشین لباسشویی گذاشتم و لباس ها را براساس رنگ جدا کردم

با شروع کار ماشین، فنجان چایم را برداشتم و با خودم به ایوان پردم. روی صندلی فلزی که تشکچه های نرمی داشت نشستم و آرامش خانه و زندگی ام را به آغوش گرفتم و در آن غرق شدم. اما یک صدای مسخره توی سرم مدام من را کس می شد

" این آرامش قبل از طوفان است "

صدای اعلان پیام گوشی ام وادارم کرد فنجانم را روی میز مقابلم بگذارم و تلفن همراهم را به دست بگیرم

مدت ها می شد که دیگر پیامی از او نداشتم. یاد گرفته بودم که نسبت به بودن یا نبودنش بی تفاوت باشم. یاد از تماس مبین دیگر حتی آن تنفر عذاب آوری که به او داشتم را از دست داده بودم. دلم برایش می سوخت، برای او که شاید زندگی خوبی داشت و باز در حال و روز به قول خودش بازنده ای چون من کنکاش می کرد

پیامش یک سوال بدون سلام و احوالپرسی و مقدمه بود

"احساس خوشبختی می کنی؟"

نفس گرفتم و تلاش کردم عصبانی نشوم. باید کاری می کردم او دست از این جستجوی بی حاصل در زندگی ام بردارد

جواب من هیچ تاثیر مستقیم و غیر مستقیمی تو زندگی تو نداره, دست از این کنجکاوی بی مورد "

"بردار. به زندگی خودت برس آیلار. نذار ترس از دست دادن مبین لذت بودن باهات رو ازت بگیره

جوابم با دوتیکی که خورد, دیده شد. اینبار به جای نوشتن یک پیام صوتی ارسال کرد

پاد از مدتها صدایش را می شنیدم و بی اختیار دلتنگ دوستی می شدم که لحظات خوب و خوشی را با او گذرانده بودم

"مبین باهات تماس گرفته بود "

صدایش هم بغض و ناراحتی داشت, هم ترس و دل نگرانی

برایش نوشتم

نگران چیزی که نه مبین دنبالشه و نه من هرگز می خوام, نباش. اگه این خیالتو راحت می کنه باید "

بگم خیلی احساس خوشبختی می کنم و همسرمو از ته دلم دوست دارم. تو هم بهتره به جای این

"دلوایسی ها , دوست داشتنت رو خرج زندگیت کنی

بلافاصله نوشت

"می توئم باهات تماس بگیرم؟ می خوام صدات رو دوباره بشنوم "

"نه"

همین یک واژه برای بریدن رشته دوستی مان که یک روز ریسمانی برای بیرون کشیدنم از چاه

تنهایی شد و روز دیگر طنابی به دور گردن برای گرفتن جانم, کافی بود

@romanhayelilian

[15.10.19 20:07], رمان های لیلین

(انارچین 156)

دیگر نه دلم می خواست از او پیامی داشته و نه مجبور باشم جوابش را بدهم. بی درنگ او را بلاک و چت خصوصی مان را پاک کردم

با آرامش خیالی وصف ناشدنی فنجانم را برداشتم و به گل های شکوفای باغچه لبخند زدم. من خوشبختی را بدون شک چیزی جز این آرامش لذت بخش در صبح دم زیبای خانه ام نمی دیدم. سایه ای خم شد و لب های گرم و دوست داشتنی اش را روی گردنم گذاشت و اولین بوسه ی امروز را به من هدیه داد.

چرا اینجا نشستی؟ _

دیدن نتیجه تلاشم اونم به فاصله ی کمتر از چندماه خالی از لذت نیست. مخصوصا اگه دم صبح و _ موقع غنچه باز کردن گل ها باشه

اشاره ام به آن باغچه ی دوست داشتنی بود و او هم با لبخند مسیر نگاهم را دنبال کرد و جایی کنارم نشست.

جرعه ای چای نوشیدم و عطر دلپذیر آن را یک نفس به مشام کشیدم.

!زندگی بامنو دوست داری؟ _

سوال بی مقدمه اش وادارم کرد برای چند ثانیه در جواب مکث کنم.

م_لوم که دوست دارم. تو بهم احساس امنیت و آرامش می دی وقتی حواست به من هست، وقتی _ حاضر نیستی غم و ناراحتی رو تو چشمام ببینی. تو بهم دوست داشتن و عشق می دی حتی اگه هزاربار دیگه هم بگی نمی تونی عاشقم باشی. من این عشق رو تو چشمت می بینم. تو دستات که با محبت لمسم می کنی و تو حرفات که دلمو بدجوری اسیر خودش کرده، حس می کنم

شب چشم هایش با شنیدن پاسخم چراغانی شد. بی هوا خیز برداشت و بغلم کرد و محکم فشارم داد.

آخه وقتی اینجوری شیرین زبونی می کنی و خوشگل جوابمو می دی می تونم عاشقت نباشم؟ _

توی دلم زمزمه کردم

"اما نیستی"

او عشق می داد و عاشق نبود،_ادله ی بی جوابی به نظر می رسید. نمیدانستم کدامان دارد به خودش و دیگری دروغ می گوید. من که ادعا می کردم عشق را در رفتار او می بینم یا امیر ارسلان که مدعی بود نمی تواند عاشقم نباشد؟

اما با وجود همه ی این حرفها دلم گرم بود به دستای پرمهرش و بوسه هایی که جان دوباره به پیکر نیمه جان احساساتم می دادند

روی صندلی نشست و من را هم روی پایش نشاندد. فنجانم چایم را از دستم گرفت و در حالی که با لذت به باغچه خیره بود جرعه جرعه آن را نوشید

باخودم فکر کردم گور بابای حرفهایی که خوره ی ذهن و روح و روانم می شدند. من بدون امیر ارسلان دیگر نمی توانستم ادامه دهم. که او مبین نبود تا برای بالا آوردن آن خاطرات تلخ و غیر قابل هضم تمام خیابان های رشت را قدم بزنم. احساسم به او مسیری یک طرفه نبود. امیر ارسلان خودش دستم را گرفته و وادار کرده بود همراهش شوم. که من رفتن و همراه شدن را با او یاد گرفته بودم و نبودنش پای رفتن و نای دوست داشتن را از من می گرفت

پَد از خوردن صبحانه و رفتن امیر ارسلان مشغول رسیدگی به کارهای خانه بودم و امروز تا پَد از ظهر قصد نداشتم به دفتر سری بزنم. تا سهیل و حنا بودند، خیالم از بابت کارهای دفتر جمع بود داشتم لباس های شسته شده را روی بند رخت توی تراس پهن می کردم که زنگ در خانه به صدا در آمد. منتظر آمدن کسی نبودم و برای همین کمی مردد شدم به درون خانه برگشتم و از صفحه ی آیفون به شخصی که آن سوی در ایستاده بود، زل زدم. ابروهایم! بی اختیار بالا رفت. مینو رستمی پشت در خانه ام بود؟ نفهمیدم چطور در را باز کردم و او را به درون خانه دعوت کردم. آنقدری از بودنش اینجا شوکه بودم که نمی دانستم باید از کجا و چطور شروع کنم با کنجکاوی وارد خانه ام شد و به چهار گوشه ی آن نگاهی انداخت. با لبخندی ساختگی به استقبالش رفتم.

خوش اومدی، از این طرف بفرما _

آرفش کردم بنشیند و او با اکراه پذیرفت

اومدم یکم بی مقدمه شد، ببخشید _

کمی دستپاچه و مَذب جواب دادم

نه خواهش می کنم. خوشحالم کردی _

حتما از خودت می پرسی من اینجارو چطور پیدا کردم، یا اینکه چرا این وقت صبح اینجا هستم _

بیشتر از اینها دلم می خواست بدانم به چه دلیلی اینجااست. برای همین پرسیدم

!اتفاقی افتاد؟ _

بی توجه به سوالم زمزمه کرد

خونه قشنگیه _

واکنشی نشان ندادم و او ادامه داد

مدت زیادی نیست ازدواج کردی، درسته؟ _

.گیج و درمانده سرتکان دادم و مینو ابرویی بالا انداخت

.نگفته بودی _

.بی اختیار اخم کردم

در مورد چی؟ _

.اینکه عروس پهلوان صالحی _

متوجه منظورت نمی شم. باید بابت این موضوع جواب پس بدم؟ _

@romanhayelilian

[15.10.19 20:08] ,رمان های لیلین

(انارچین 157)

.سریع خودش را جمع کرد

نه، نه همینجوری گفتم. یانی راستش اگه می دونستم عروس پهلوانی هیچ وقت باهات قرار نمیداشتم _
و خودمو رفی نمی کردم

!چرا؟ _

.حق داشتم بدانم و او حق نداشت از جواب دادن طفره رود

چون این شهر اونقدر کوچیکه که همه همدیگه رو می شناسن. من می خواستم تا اونجا که ممکنه _
ناشناس بمونم. فکر می کردم... یانی تصورم این بود تو توی این شهر یه غریبه باشی؟

.دستهایم را در هم قلاب کردم و صاف نشستم

الان دیگه نیستم؟ _

.اینبار او بود که دستپاچه شد

.نه منظورم اینه... اصلا بگذریم. من برای چیز دیگه ای اینجا می خوام کمکم کنی _

.چه کمکی؟ تا اونجا که یادمه می خواستی دست الیاس مرادیان رو برای همه رو کنی _

...الانم همین رو می خوام منتها _

نگاهش از میان در نیمه باز اتاق خوابم روی تصویر بزرگی از من و امیر ارسلان که عکسی از روز عروسی مان بود، خیره ماند.

مسیر نگاهش را دنبال کردم. این زن اگر پهلوان صالح را می شناخت، با امیر ارسلان هم آشنایی داشت.

صدای ضیا در حیاط خلوت ذهنم پیچید و دستی انگار به محتویات ده ام چنگ انداخت.

با امیر ارسلان ازدواج نکن، هیچ کس تو این شهر بیشتر از اون زمین خوردن الیاس مرادیان رو " نمی خواد

نگاه مینو خیلی عادی از آن تصویر عبور کرد و دوباره هاله ای از نگرانی در نی نی چشمانش جان گرفت.

من نمی توئم ازش جدا شم. اون طلاق نمی ده _

هشدار ضیا بود یا تردیدهای تمام نشدنی خودم که باعث شد روی نگاه و حالت چهره اش دقیق تر شوم.

اینطور که پیداست اون تصمیم نداره این خواسته ی تورو بپذیره چون دوستت داره _

پوزخند زد

دوست داشتن تنها چیزیه که الیاس مرادیان نسبت بهش هیچ سر رشته ای نداره. اون اگه طلاق نمی _ ده فقط دنبال اینه اعتبارشو تو این شهر از دست نده

با این اتفاقاتی که تو این مدت افتاده، فکر می کنی اعتباری هم براش مونده؟ _

با ناامیدی سر تکان داد

نباید اون مرد رو دست کم بگیری و فکر کنی چون عمارت کلنل رو از چنگش در آوردی ، شکستش _ دادی. مطمئن باش اون خیلی زود اینو جبران می کنه

!چطوری؟ _

اینکه چطور رو من نمی دونم اما خیلی خوب می شناسمش. می دونم دست روی دست نمیذاره _

نتوانستم جلوی نشستن آن لبخند را روی لبم بگیرم

نی امکان داره بلایی سرم بیاره؟ _

از اون هرچیزی برمی یاد _

نگاهش جدی بود اما حسی به من می گفت او بیشتر قصد دارد با این حرفها من را بترساند

حالا چرا اینقدر اصرار داری ازش جدا شی؟ پیش خودت نمی گی امکان داره بلایی هم سرتو بیاد؟ _

اشک توی چشم هایش حلقه زد

تحمل کردنش خیلی سخته اونم وقتی دلت پیش کس دیگه ای باشه. من همه ی تلاشم واسه اینه _
هرطور شده خودمو از این جهنم نجات بدم. نمی تونم دیگه با الیاس مرادیان زندگی کنم. بدون کسی که
دوستش دارم هم این زندگی غیرممکنه

دلشوره ی عجیبی توی دلم افتاد و صدای ضیا دوباره توی سرم پیچید

"هیچ کس هم بهتر از تو نمی تونه تو این راه کمکش کنه "

سای کردم همه ی آن افکار عذاب آور را پس بزنم. نه این امکان نداشت، تنفر امیر ارسلان از الیاس
مرادیان بخاطر مسائل کاری بود. خودش همیشه همین را می گفت. دلیلی نداشت حرف های آدم
مزخرفی مثل ضیا را باور می کردم

@romanhayelilian

[15.10.19 20:08] ,رمان های لیلیان

(انارچین 158)

اما جان دادم تا بپرسم

!اون شخص، منظورم کسی که بهش علاقمندی باهات در ارتباطه؟ _

میشه به این سوالت جواب ندم؟ _

بغض بی هوا روی گلویم نشست و چشم های مهربان امیر ارسلان و آن آغوش گرم و دوست داشتنی
اش مقابل نگاهم رنگ باخت

اشک روی گونه ی مینو سر خورد و انحنای صورت زیادی خوشگلش را طی کرد. باخودم فکر کردم
آیلار اگر به من نارو زد فقط به این خاطر بود که توان مقابله و روبرو شدن را نداشت اما من با این
زن و سلاحی که در دست داشت چه می کردم؟ با امیر ارسلانی که اعتراف کرده بود عاشقم نمی شود ،
چطور؟

صدایم لرزید و حال خرابم آینه ی درون آشفته ام شد

!ازت خواسته از الیاس مرادیان جدابشی؟ _

نه اون جوونمردتر از این هاست. اما اگه الیاس تو زندگیم نباشه، اون بر می گرده. _ خودش این _
!قول رو بهت داده؟

تردید توی صدایم او را برای دفاع از خودش و احساساتش جسورتر کرد

چرا اینو می پرسی؟ فکر می کنی دارم اشتباه می کنم؟ تو توی زندگیت چقدر احساس خوشبختی می کنی؟ همسرت دوستت داره؟ عاشقته؟ حس می کنی همه ی حرفاش از روی روراستیه؟

چرا این ها را از من می پرسید؟! چرا می خواست با بی رحمی تردیدها و تصورات و احتمالاتم را با این سوال ها توی دهانم بکوبد؟ من اما نمی خواستم باور کنم، نه امیر ارسلان سوم شخص مورد علاقه ی مینو نبود. همسر من دلیل اشک های این زن از سر دلنتگی نبود

قلبم دیوانه وار به قفسه ی سینه ام می کوبید و دهانم تلخ شده بود. مینو اما انگار نمی خواست تمامش کند.

چطور با همسرت آشنا شدی؟ عشق از روی یک نگاه بود یا اینکه به هم رفی شدین؟ چقدر می تونی مطمئن باشی همسرت از ته دل دوستت داره؟

خط اخم میان ابروهایم عمیق تر شد

می خوای از این سوال ها به چی برسی؟

به تکیه گاه کاناپه ای که روی آن نشسته بود یله داد و شانه بالا انداخت

به هیچی، می خوام فقط بهت نشون بدم حتی تو که شاید از روی علاقه با همسرت ازدواج کردی می تونی این شک و شبهه هارو داشته باشی چه پرسه به من که مطمئنم همسرم دوستم نداره و به هیچ عنوان باهام رو راست نیست. پس اگه ازش جدا شم و به کسی که دوست دارم نرسم باز چیزی رو از دست ندادم

متفکرانه زمزمه کردم

البته اگه بتونی ازش جدا شی

به راهی هست

جمله ای که به زبان آورد با وجود ناراحتی که روی قلبم سایه انداخته بود، بیش از حد کنجکاوم کرد

اچه راهی؟

اینکه همراه با اون کس دیگه ای هم قربانی شه

به هزار جان کندن پرسیدم

اکی؟

هر آن منتظر بودم اسمم روی زبانش بچرخد و آخرین توانم را برای تحمل کوله بار سنگین حرفهایش از من بگیرد

ضیا نادری

اضیا پسر جلایر را می گفت؟! چرا باید او قربانی می شد؟

متوجه نمی شم، چرا باید اینکارو کرد؟ اصلا روی چه حسابی فکر می کنی اینطوری می تونی از _
الیاس مرادیان جدابشی؟

نفس خسته اش را با آهی باز دم کرد

گفتم که الیاس علاقه ای به من نداره و فقط به خاطر موقعیت اجتماعی که طلاق نمی ده. اینکه _
دور بادی انتخابات رای نیاره، کابوسشه. اون با رو شدن دستش تو جریان اجاره ی عمارت کلنل چیز
زیادی از دست نداده، مردم هنوز حاضرن بهش رای بدن اما اگه بدونن تو قضیه ی فروش یک سری
از زمین های حاشیه ی دریا دستش با ضیا نادری تو یه کاسه بوده دیگه بهش اعتماد نمی کنن. البته
این پرونده اونقدر سنگینه که نه تنها ضیا نادری که چند نفر از عوامل شهرداری هم پاشون تو این
ماجرای گیره. واسه همین من یه تنه نمی تونم این رو افشا کنم. چون به محض رو شدن اون پرونده تو
سایت تابان همسرم می فهمه کار منه

از کجا می فهمه؟ شاید اینبار هم فکر کنه کار یکی از عوامل شهرداریه _

از اون جاکه فقط من در جریان تخلفشون هستم و کس دیگه ای در جریان نیست یا اگه هست _
مدرک محکمی براش نداره. واسه همین نیاز دارم همراهیم کنی تا اگه الیاس هم متوجه دست داشتن من
تو این جریان شد بخاطر نفوذت توی شهرداری و میون مردم این شهر کاری نتونه از پیش ببره

@romanhayelilian

[15.10.19 20:09] ,رمان های لیلیان

(انارچین 159)

درحال سبک و سنگین کردن حرفهایش توی ذهنم، گفتم:

فرض رو بر این بذاریم این جریان رو بشه من هم باهات همکاری کنم. از کجا اینقدر مطمئنی که _
میتونی با این افشاگری اونو به طلاق راضی کنی؟

عصبی خندید

سیل که راه بیفته و اولین پایه ی پل رو آب با خودش ببره، ریختن باقی پایه ها کاری نداره. با رو _
شدن این موضوع اگه به فرض الیاس مرادیان دستگیر نشه باید خواب اینو ببینه که یه بار دیگه رای
بیاره. و خب اون رای نیاره، حکم آزادی من امضا می شه مگه اینکه دلش بخواد یه افشاگری از
زندگی مزخرف و شخصیش هم واسه مردم داشته باشیم

ذهنم گنجایش این حجم از تنش و درگیری را نداشت. می دانستم ضیا بی دلیل سنگ مرادیان را به سینه نمی زند اما اینکه دستش آلوده ی چنین کارهایی باشد اصلا به ذهنم خطور نمی کرد. چیزی که مینو رستمی از آن حرف می زد مصداق کامل زمین خواری بود و این جرم کمی به حساب نمی آمد کمکم می کنی؟ _

اگر تردید هایم، تصوراتم و آن چیزی که خوره ی ذهن آشفته ام شده بود درست از آب در می آمد، اگر امیر ارسلان دلیل تکاپوی این زن برای رهایی از چنگال شغالی به اسم مرادیان بود، من باید چه کار می کردم؟ با دستهای خودم طناب اعدام را به گردن زندگی مشترکم می انداختم؟ از امیر ارسلان می گذشتم؟

نه! من بی شک می مردم. یک لحظه، حتی یک لحظه زیستن بدون او برایم حکم مرگ داشت. نفسم اگر به شمیم خوش میان سینه اش  طر نمی شد، تمام می شدم. او از من می خواست دلیل زنده بودنم را دو دستی پیشکش کنم؟

نگاهم را از طرح های برجسته ی روی فرش گرفتم و با اکراه به او دوختم

این یه موضوع خیلی کوچیک نیست. اگه نتونی چیزی رو اثبات کنی اوضاع به هم می ریزه. من _ نمی تونم اینو راحت قبول کنم. مطمئنم همسرم هم با این موضوع مخالفه وحشت زده دستم را گرفت

این موضوع باید فقط بین من و تو بمونه. اگه الیاس زودتر از موعد بفهمه کار خودم ساخته ست _

قلبم با این حرفش قرار گرفت و آتشی که در آن به پا کرده بود، خاکستر شد. ترس او از فهمیدن همسرم تنها دو دلیل داشت. یا امیر ارسلان عشق پنهانی مینو رستمی نبوده و نیست. یا هست و دیگر ارتباطی با این عشق سابق ندارد که مینو از آگاه شدنش می ترسد

دستم را به آرامی از میان دستش بیرون کشیدم و بلند شدم

پس باید بی خیال این موضوع بشی. از یه راه دیگه امتحان کن. همین مقالاتی که از مرادیان تو _ کانالت میذاری اونو کم کم از چشم مردم شهر میندازه

با ناامیدی زمزم کرد

اما فکر نمی کنم مانع رای آوردنش بشه _

می رم چیزی برای نوشیدن بیارم. چای یا آب میوه؟ _

به نشانه ی نفی سرتکان داد و از جایش بلند شد

هیچ کدوم، من دیگه باید برم _

نگفتی بلاخره چطور فهمیدی من عروس پهلوانم؟ _

نگاهش دوباره به سمت تصویر من و امیر ارسلان توی اتاق کشیده شد.

اون روز که ازت جدا شدم جلوی در خروجی عمارت با وکیل ضیا نادری روپرو شدم. نمی دونم می _ شناسیش یا نه. همون پسر کم مو و خجالتی که مغز متفکر دم و دستگاه ضیا نادریه

!منظورت کامرانه؟ _

اسمشو نمی دونم اما اون تو رو خیلی خوب می شناخت _

با تردید پرسیدم

!مارو اون روز با هم دیده بود؟ _

گمون نمی کنم. فقط بهم گفت خانوم مهندسی که عمارت رو از چنگ الیاس مرادیان در آورده _ عروس پهلوان صالحه

!اون بهت آدرس اینجارو داد؟ _

از سوالی که پرسیدم به وضوح جا خورد

نه...خودم پیدا کردم. یانی راستش پیدا کردن آدرس تو این شهر کار چندان سختی نیست به _ خصوص اگه شخص مورد نظرت نسبتی هم با پهلون داشته باشه

به نشانه ی فهمیدن سرتکان دادم و او با ناراحتی زمزمه کرد

من دیگه می رم. فقط خواهش می کنم بازم روی پیشنهادم فکر کن _

@romanhayelilian

[29.10.19 20:05] ,رمان های لیلین

(انارچین 160

اما نیاز به فکر کردن نبود. تن دادن به خواسته ی مینو خود حماقت بود و من آنقدر ها احمق نبودم که بخوام همه چیز را مفت ببازم

مردد میان گفتن یا نگفتن حرفهای او به امیر ارسلان ناهار را آماده کردم و حوالی ساعت دو میز غذا را چیدم. میدانستم همین حدود هاست که به خانه برگردد

در ورودی باز و جناب حلال زاده وارد شد

سلام خانوم خانوما _

داشتم ظرف محتوی زیتون را روی میز می گذاشتم که با لبخند به طرفش برگشتم

سلام عزیزم، خسته نباشی _

کفش هایش را در آورد و قدم به نشیمن گذاشت

دارم از گشنگی هلاک میشم، ناهار چی داریم؟ _

چشمکی زدم

تو چی فکر می کنی؟ _

شروع کرد به بو کشیدن و نگاهش بی هوا مکدر شد. خط اخمی میان دو ابرویش جا خوش کرد

!کسی اینجا بوده؟ _

دستم برای قرار دادن پارچ دوغ لرزید و مقداری از آن روی میز ریخت

!چطور مگه؟ _

به عطر زنونه تو فضای خونه پیچیده که چندان خوشایند نیست _

خنده ام ساختگی بود

لایب واسه مهمونی که چند ساعت پیش اینجا بود _

نرسیده به اتاق خواب به آنی چرخید و نگران پرسید

!کی اینجا بوده؟ _

سای کردم به خودم مسلط باشم

ادمین کانال تابان _

با بدبینی زمزمه کرد

!مگه ادمینش یه آقا نبود؟ _

نه، چرا همچین فکری کردی؟ _

نمی دونم همیشه به نظرم اینطور می اومد. حالا این خانوم کی هست؟ من می شناسمش؟ _

صدایم بی اراده لرزید

نمی دونم. ازم خواسته اسمشو به کسی نگم _

وارد اتاق خواب شد و در حالی که لباسش را عوض می کرد از همانجا پرسید

چی ازت می خواست که تا اینجا اومده بود؟ _

مشغول پاک کردن چند قطره دوغ ریخته روی میز شدم و با خودم زمزمه کردم

"می خواد از شوهرش جدا بشه تا به عشقش برسه "

دست امیر ارسلان بی هوا به دور کمرم حلقه شد و بوسه ای روی گونه ام گذاشت

چی داری با خودت می گی؟ _

دستمال توی دستم مچاله شد و تلاش کردم لبخند بزنم

هیچی _

نگاه امیر ارسلان با اشتیاق به نی نی چشمانم دوخته شد. انگار دلش می خواست ساعت ها به همان حال بمانیم

وقتی اینطور چشمتو ازم می دزدی دلم زیر و رو می شه شادایانه. حس می کنم هر روز بیشتر _ عاشقت می شم

مذنب میان دستهایش تکان خوردم و بی اختیار زمزمه کردم

این حرف دلت نیست. تو عاشقم نیستی _

اشتیاق درون نگاهش حتی ذره ای با این حرفم کم نشد

به چی می کن عشق؟ هووم؟ از نظر من عشق یانی اینکه ندیدن همسرت رو حتی واسه یه روز _ تاب نیاری... تو اگه نباشی این خونه که هیچ، همه ی دنیا برام بی ارزش می شه. حالا هرچی دلت می خواد رو این حس اسم بذار اما می خوام دنیا نباشه، تو باشی

دست از تلاش بیهوده برداشتم و میان آغوش گرم و اطمینان بخش او ایستادم. درون برزخ حرفهای او دست و پا زدنم بی نتیجه بود. قرار بود غرق شوم و بی شک می شدم. این درماندگی راه به جایی نداشت جز تسلیم شدن و خود را به موج دریای احساسات او سپردن

کمی به کمرم قوس دادم تا بتوانم بهتر نگاهش کنم. این مرد با حرفهایش، با چشم هایش، با دستهای توانا و پر مهرش می توانست هم جانم را بگیرد و هم جانی دوباره به من ببخشد

درست از همان شبی که در را به رویم گشود و پناهم شد این را فهمیدم که از امیر ارسلان گریزی نیست. به هرکجا که بروم او سر راه زندگی ام قرار خواهد گرفت و قلبم را بی قرار خواهد کرد

@romanhayelilian

[29.10.19 20:06] ,رمان های لیلین

(انارچین 161)

آخرین سه شنبه مرداد زمان بازگشایی عمارت کلنل و رونمایی از طرحی بود که من و گروه ماها روی آن زحمت کشیده بودیم. از پارکینگ بزرگی که مشکل ترافیک شهر را در بازار هفتگی حل کرده بود تا گود کشتی و مسابقات کشتی گيله مردی که اولین دوره اش قرار بود همزمان با روز بازگشایی در آن مکان برگزار شود و بابا صالح مسئول برگزاری مسابقات بود.

خود عمارت هم که با کمترین هزینه و آسیبی بازسازی شد و اداره ی میراث فرهنگی از این بابت ابراز خشنودی می کرد. بازارچه هم که به قول مامان گل افروز تماشایی بود. آدم دلش می خواست ساعت ها میان غرف ها قدم بزند و با خانم هایی که حاصل کار و هنرشان را برای فروش به نمایش گذاشته بودند، حرف بزند.

نارگل به کمک ماریه و عمه شیرین غرفه اش را با هنرمندی آراسته بود و اینطور که به نظر می رسید مشتریان زیادی برای خودش دست و پا کرده بود. دکترش از برنامه ریزی که برای او صورت گرفته بود خیلی استقبال کرد و نظرش درباره ی بهبود مختصر رفتار او امیدوارانه بود.

همه چیز آن روز عالی و بدون نقص به نظر می رسید. مهمان ها آمدند، حیاط عمارت پر از جمعیت شد، استاندار روبان بازگشایی آن مکان را برید و سخنرانی مسئولین و اجرای موسیقی محلی و شروع مسابقات کشتی جزء برنامه های آن بود.

شهردار به محض پیدا کردن فرصتی، به سمت آمد و با لبخندی که نمی توانست پنهانش کند به چیزی که در نهایت تحویلش داده بودیم، اشاره کرد.

فوق العاده ست خانوم فرهادی. واقعا انتظار همچین چیزی رو نداشتیم. همکارانمون تو شهرداری _ حق دارن مصرانه بخوان از شما دعوت به همکاری بشه. هم تخصص تون در این زمینه هست و هم با تجربه و خلاقید.

نتوانستم خوشحالی ام را بابت تاریف هایش نشان ندهم.

ممنون، شما و همکارانتون به بنده لطف دارین اما منصفانه تر اینه که به جوون هایی که باهام _ همکاری کردن هم بیشتر از این ها بها داده بشه.

به نشانه تایید سرتکان داد.

بله حق با شماست. این جوون ها با راهنمایی و سرپرستی شما گروه خوبی شدند. حتما تو پروژه _ های پادی از وجودشون استفاده می کنیم. انشالله اگه بتونیم اینجارو به یه شرکت خوب بسپریم و کسب در آمدی از این راه داشته باشیم از خجالتتون هم در می یایم.

اینکه قرار بود حق و حقوق گروه به زودی پرداخت شود جای خوشحالی داشت اما چه کسی قرار بود عمارت کلنل را اداره کند؟ فکر اینکه مدیریت جدید کفایت لازم را نداشته و عمارت را به وضع اسفبار گذشت برگرداند، جای نگرانی داشت.

تادادی خبرنگار برای مصاحبه با شهردار به ما ملحق شدند و من با دیدن امیر ارسلان از آن جمع فاصله گرفتم. چندقدمی به سمت او که با لبخند پرشوقی وارد حیاط عمارت شده بود، رفتم.

به محض رسیدن به من، دسته گل زیبایی که همراهش بود تقدیم کرد.

بهت خیلی افتخار می کنم عزیزم _

دلم گرم همین یک جمله شد وبا علاقه دسته گل را گرفتم و از خوشحالی زیاد بغض کردم

ممنونم که اومدی،بیشتر از هرکسی امروز دلم می خواست تو اینجا باشی _

خوشحالم اینو ازت می شنوم _

نگاهی به عمارت و اطرافش انداخت

همه چیز خیلی عالی شده _

:با بی پروایی دستم را به دور بازویش حلقه کردم و گفتم

یه چرخ بزنیم و نتیجه ی کار رو با هم ببینیم _

دستش روی گره ی محکم دستم نشست و آن را با اطمینان فشرد

چی از این بهتر؟ _

از خود عمارت شروع کردیم و پادگود کشتی و یکی از مسابقات را از نزدیک دیدیم. مسیرمان به

سمت بازارچه تغییر کرد تا از صنایع دستی و کارهای هنری باتوان شهر دیدن کنیم

چند غرفه ی اول را از نظر نگذرانده بودیم که با دیدن ماریه و دویدن هراسانش به این سمت، سر

جایمان میخکوب شدیم. قلبم انگار زیر قدم های تند و وحشت زده ی او در حال له شدن بود. آن چشم

ها که دو دو می زد و آن نگاه مکدر که گریزان بود خبر خوبی برایم نداشتند

@romanhayelilian

[29.10.19 20:06] ,رمان های لیلین

(انارچین 162

به محض رسیدن دستش را به بازویم گرفت و نفس نفس زنان سر خم کرد

نار...نارگل...فرار کرده _

مات و بهت زده زمزمه کردم

!فرار کرده؟! چرا؟ _

ماریه به گریه افتاد

نمی دونم به خدا... انگار جن دیده بود که مثل تیر از چله رها شده... خودشو به دل جمیت زد و _
فرار کرد... شیرین خانوم و حنا رفتن دنبالش... منم اومدم بهت خبر بدم

امیر ارسلان دست روی شانه ام گذاشت وبا اطمینان فشرده

پیداش می کنیم، نگران نباش. من می رم این دور و بر یه نگاهی بندازم _

صدای حنا توی سرم پیچید

بابا می گفت وقتی وارد خونه ی ننه خدیجه شدن تا جسدش رو برای غسل و دفن ببرن، نارگل با جیغ [و داد مانع شده اما خب اهالی هم کوتاه نیومدن. کشمکش اون دختر با کسایی که جنازه رو بلند کردن تا جلوی در خونه ادامه داشته اما به محض باز شدن در، نارگل میون جمیت چه کسی رو دیده که [اونطور هراسون عقب کشیده . در رو پشت سر جنازه ی مادرش و اهالی بسته، لوم نیست

صدای کامران با صدای حنا مخلوط شد و تمام فکرم را به هم ریخت

جلایر ازم خواست ضیا رو با خودم داخل خونه ببرم، به خیال اینکه اون نارگل رو از باغ بیرون می [کنه، تنه اشون گذاشتم. فرداش که خبر گم شدن نارگل تو انارستان پیچید، شک برم داشت که جلایر بلایی [سرش آورده باشه

این ترس نارگل و گم شدن ناگهانی اش فقط یک دلیل می توانست داشته باشد. کامران داشت دروغ می گفت، دروغی که پشت آن حمایت از نامردی به اسم ضیا بود

دیوانه وار میان جمیت دویدم و همه تن چشم شدم تا نارگل را پیدا کنم. همه اش تقصیر من بود. می خواستم هرطور شده او را به زندگی عادی اش برگردانم اما این غیر ممکن بود

جغد آواره ای که سیزده سال در این خرابه و آن خراب زندگی کرده بود به این برگشتن میان آدم ها، این آدم هایی که بیشتر از هر موجود زنده ی دیگری به او آسیب زده بودند علاقه ای نداشت

در انتای بازارچه با حنا و عمه روبرو شدم

پیداش کردین؟ _

هر دو به نشانه ی نفی سرتکان دادند و عمه گفت

نمی دونم چطور از جلو چشممون غیب شد. هرجارو میگردیم و از هرکی می پرسیم فایده ای نداره _

رو به حنا گفتم

توبرو داخل عمارت رو بگرد، منم می رم سمت پارکینگ _

پارکینگ بزرگه، تنهایی نمی تونی اونجارو بگردی _

نفس نفس زنان نالیدم

وقت زیادی نداریم _

خب با عمه برو _

می دانستم عمه مثل من پای دویدن ندارد و تا به آنجا برسیم شاید دیگر دیر شده باشد

نه عمه جان شما باغ عمارت ور بگرد _

آدم از آنها فاصله بگیرم که حنا با حرفش میخکوبم کرد

ضیا چند دقیقه پیش تو بازارچه بود _

دندان هایم را با خشم روی هم فشردم

می کشمش اگه دستش به نارگل بخوره _

به طرف پارکینگ دویدم و از همان فاصله دیدم که امیر ارسلان بین جم یتی که دور گود کشتی جمع شده و مشغول تماشای مسابقه بودند، به دنبال نارگل می گردد

محوطه ی پارکینگ با بوته های کوتاه شمشاد محصور شده و قرار بود در آینده این بوته ها با رشدشان حکم دیوار جدا کننده ی پارکینگ و باغ عمارت را ایفا کنند. از پشت شمشاد ها متوجه مرد کم مویی شدم که بین ماشین ها می چرخد. با شناختن کامران به طرفش هجوم بردم

نارگل کجاست؟ باهاش چیکار کردین؟ _

@romanhayelilian

[29.10.19 20:07] ,رمان های لیلین

(انارچین 163)

کامران وحشت زده به طرفم برگشت

به جون بابام نمی دونم. منم دارم دنبالش می گردم _

با بدبینی زمزمه کردم

تو از کجا فهمیدی گم شده؟ _

به تقلا افتاد تا حرفهایش را باور کنم

همین چند لحظه پیش امیر ارسلان رو دیدم که داشت دنبال کسی می گشت ازش علت رو پرسیدم و _
اون جریان گم شدن نارگل رو گفت. منم باخودم فکر کردم بهتره کمک تون کنم. اومدم تو پارکینگ رو
بگردم، بلکه بتونم برات پیدااش کنم

:با نفرت گفتم

.لازم نکرده، من به کمکت احتیاجی ندارم _

.در نگاهش ردی از غم نشست

.باهام اینجوری حرف نزن شادیانه. نذار بیشتر از این عذاب وجدان داشته باشم _

عذاب وجدان بابت چی؟ خفه خون گرفتن سیزده ساله ات یا دروغایی که مدتی پیش تحویل دادی؟ _
من... من بهت دروغ نگفتم _

.صدایم بی اختیار بالا رفت و تقریبا فریاد زدم

پس محض رضای خدا نگو که تجاوز و گم شدن نارگل کار جلایره. من نمی تونم باور کنم، می _
فهمی؟ نه تا وقتی که بدونم هرجا ضیا بوده، نارگل به این حال و روز افتاده

.صدای حنا دوباره توی سرم پیچید

[حسان می گفت ضیا هم موقع دفن ننه خدیجه تو قبرستونی بوده، این عجیب نیست؟]

چه خبرته باز _ [رکه گرفتی؟]

با شنیدن صدای ضیا که درست پشت سر کامران بود، دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و به طرفش
هجوم بردم

نارگل کجاست؟ _

.او در حالی که نگاهش به کامران بود، شانه بالا انداخت

من از کجا باید بدونم؟ باز اون دختره ی دیوونه رو گم کردی اومدی یقه ی منو چسبیدی؟ _

.آره، چون هربار که گم شده ردی از تو وسط ماجرا بوده _

.کامران تلاش کرد مداخله کند

.اینجوری نگو شادیانه. اصلا خودم می گردم برات پیدااش می کنم _

.ضیا رو ترش کرد

.لازم نکرده. برو کاری که بهت سپردم رو تمومش کن _

...اما آخه _

دست های ضیا مشت شد.

مثل اینکه باید جور دیگه ای شیرفهم شی. بزن به چاک تا اون روی سگم بالا نیومده _

به آنی نشده کامران از جلوی چشمانمان دور شد و ضیا خونسردانه زمزمه کرد

من کاری به اون دختره ی خل و چل ندارم. تو هم بهتره نداشته باشی _

انگشت اشار ام را به نشانه ی تهدید مقابل سینه اش گرفتم

من از تو دستور نمی گیرم پسر جلایر خان. فقط وای به حالت اگه بفهمم گم شدن نارگل زیر سر تو _
بوده

ابرو در هم کشید و با پرخاشگری مقابلم ایستاد

جمع کن کاسه کوزه اتو. اونی که این دختره ی وحشی رو آورد اینجا تو بودی نه من. تا همین چند _
ماه پیش نه کسی خبری ازش داشت نه اصلا مهم بود کجاست و چیکار می کنه. چی پیش خودت فکر کردی که اومدی اینجا براش غرفه اجاره کنی؟ می خوای توجه همه بهش جلب شه تا آدمای بیشتری اذیتش کنن؟

پوزخندی عصبی زدم

همون تو یکی اون بلا رو سرش آوردی واسه هفت پشتش کافیه. خودم دیگه حواسم بهش هست _
نمیدارم یکی مثل تو بخواد بلایی سرش بیاره

لحن کلامش پر از تمسخر شد

کاملا مشخصه که حواست بهش هست _

خودم را نباختم، به خاطر نارگل هم که شده نباید می باختم

میدونی چرا آوردمش اینجا؟ آوردم که خار چشم تو بشه. همین روزا دستت رو واسه همه رو می _
کنم، مطمئن باش

مچ دستم را گرفت و محکم فشرد

چی واسه خودت وز وز می کنی؟ مدرکی واسه رو کردن نداری _

صدای فریاد امیر ارسلان در محوطه ی پارکینگ پیچید

دستت رو از روی مچ همسرم بکش تا اونو از سه جا نشکستم _

ضیا با خنده عقب کشید و دستهایش را به نشانه ی تسلیم بالا برد

باشه بابا نزن. چه غیرتی هم می شه واسه من. خواستم یه چیزایی رو واسه شادیانه روشن کنم، _
همین

امیر ارسلان به طرفش خیز برداشت و یقه اش را گرفت

«غلط کردی. مگه بهت نگفتم حق نداری بهش نزدیک شی؟»

ضیا در حالیکه زیر فشار دست های او رنگ چهره اش به سیاهی می زد، رو به من با نیشخند گفت:

درد شوهرت چیز دیگه ایه. می ترسه میون حرفامون موضوعی برات روشن شه که به ضرر _
خودش باشه

@romanhayelilian

[30.10.19 23:02] ,رمان های لیلیان

(انارچین 164)

امیر ارسلان با شدت سرش را به دهان او کوبید و هلش داد. نفسم بادیدن این صحنه رفت و با ناباوری و بهت نگاهم را به آن دو دوختم که گلاویز شده و از ضربات محکمی که به هم می زدند تمام تنم می لرزید.

بد جوش آوردی پسر پهلوان _

خفه شو عوضی، با این مزخرفات نمی تونی زندگی منو بهم بریزی _

ضیا خون جمع شده درون دهانش را تف کرد و در حالیکه از درد به خود می پیچید، بیمارگونه و عصبی خندید.

کدوم زندگی؟ همونی که شروعش از سر دروغ و منافات طلبی بوده؟ _

دهنتو ببند حروم زاده _

لگد امیر ارسلان به پهلویش ننشسته، ضیا با زرنگی پای او را گرفت و نقش بر زمینش کرد.

شادیانه خوب گوشتاتو وا کن ببین چی میگم. اینی که سنگشو به سینه زدی و با وجود هشدار که _
...بهت دادم زنش شدی، به عمر چشمش دنبال زندگی الیاس مرادیان

و قبل از آنکه بتواند حرفش را تمام کند، امیر ارسلان او را نقش زمین کرد و روی سینه اش نشست.

خودت خونت رو حلال کردی _

با دستهای قوی و پر زورش گلوی ضیا را به طرز جنون آمیزی فشرد. در نگاه پر از خشم او چیزی به اسم گذشت وجود نداشت.

دستی از پشت شانه های امیر ارسلان را گرفت و او را از روی ضیا بلند کرد و به عقب هل داد.

گود کشتی یه پنجاه متر اونورتره. اگه خیلی پهلونید اونجا سر شاخ شین و از هم حساب بپرسین _
فاصله گرفتن شان فقط چند ثانیه بود و ضیا به آنی خیز برداشت تا دوباره با امیر ارسلان درگیر شود.
که پهلوان یقه ی هردو را گرفت و مانع رسیدنشان به هم دیگر شد

نگاهم میخ تسبیح دانه درشت پهلوان بود که در دست راستش تاب می خورد و یک رشته سنگ شرف
الشمس به این سو و آن سو می رفت درست مثل سر سنگین و گیج و درمانده ی من که لحظه به
لحظه امیر ارسلان و ضیا را مقابل چشمانم تار و تیره می کرد
تا شونه ی جفتتون رو به خاک نمالیدم از هم فاصله بگیرین. خجالتم خوب چیزیه _

امیر ارسلان در حالی که نگاه پر از کینه و دشمنی اش به ضیا بود، به من نزدیک شد و دستم را
گرفت. نگاه پهلوان و تمام کسانی که آنجا دورمان جمع شده بودند به دستهای در هم گره خورده مان
بود و کاری از دستم بر نمی آمد

به ناچار با او همراه شدم و از آن جمع فاصله گرفتیم

برات همه چیز رو توضیح می دم. نمیدارم یه عوضی بی شرف با حرفاش فکرت رو به هم بریزه _

دویدن حنا به سمت مان وادارم کرد فلا در این مورد حرفی نزنم و سکوت کنم

حنا نفس نفس زنان خود را به ما رساند

نارگل پیدا شده _

دستم را به سختی از میان دست امیر ارسلان بیرون کشیدم

!الان کجاست؟ _

تو غرفه ی خودش و پیش عمه ست _

پا به پای حنا قدم برداشتم اما انگار توی خواب راه می رفتم. امیر ارسلان از پشت سرمان می آمد و
من محض رضای خدا می خواستم که همراهی مان نکند

وارد بازارچه شدیم و به سمت غرفه نارگل رفتیم. ماریه با دیدنم جلو آمد و بغلم کرد

نترس عزیزم، چیزی نشده. شیرین خانوم تو حیاط بین درختا پیداش کرده _

کمی از او فاصله گرفتم و نگاهم را به نارگلی دوختم که در آغوش عمه به خواب رفته بود

این را ماریه گفت و من با تردید پرسیدم

مگه نگفتین کسی رو دید و فرار کرد؟ _

ماریه از سر ندانستن شانه بالا انداخت

چی بگم، من فقط فرار کردنش رو دیدم. شاید از هجوم مردم به این غرفه ترسیده بود _

حنا گفت:

من فقط گفتم ضیا رو تو بازارچه دیدم، نگفتم نارگل با دیدن اون ترسیده _

مغموم و در خود فرو رفته عقب کشیدم. پس این فقط برداشت خودم از حرفهای ماریه و حنا بود

عمه شیرین بی توجه به حال غریبم، گفت:

مادیگه بهتره برگردیم خونه، نارگل باید استراحت کنه _

امیر ارسلان از جایی پشت سرم گفت

من می رسونمتون _

دستم روی سویچ توی جیب مانتویم مشت شد و تلاش کردم خونسرد باشم. به طرف عمه رفتم تا کمکش کنم

تو برو به کارت برس، من خودم می رسونمشون _

امیر ارسلان کوتاه نیامد

اینجوری خیال خودم راحت تره _

@romanhayelilian

[30.10.19 23:03] ,رمان های لیلیان

(انارچین 165

عمه که تازه متوجه سر و وضع به هم ریخته او شده بود مردد پرسید

!چیزی شده؟ _

او که اصلا از یاد آوری جریان درگیری اش با ضیا راضی نبود به زحمت جواب داد

پسر جلایر یه گردو خاک کوچیک راه انداخت که مجبور شدم سر جاش بنشونمش. حالام اگه اصرار _ دارم برسونمتون واسه همین موضوعه

رو به ماریه پرسیدم

تنهایی می تونی غرفه رو اداره کنی؟ _

با لبخند سر تکان داد

خیالت جمع، حواسم به همه چیز هست _

با کمک حنا، نارگل را داخل ماشین امیر ارسلان نشاندیم و خودمان هم سوار شدیم

عمه و حنا دو طرف نارگل نشستند و من به ناچار صندلی جلو و کنار امیر ارسلان جای گرفتم و او به راه افتاد

ذهنم، این ذهن آشفته و پریشانم اما انگار جایی وسط باغ کلنل میان کشمکش تمام نشدنی امیر ارسلان و ضیا جا مانده و پای باورش میان باتلاقی که پسر جلایر با حرفهایش ساخت، گیر کرده بود و هر قدمی که در آن بر می داشت، بیشتر فرو می رفت

ماشین را جلوی خانه ی عمه نگه داشت و ما پیاده شدیم. حنا در را باز کرد و قبل از آنکه وارد شویم عمه رو به امیر ارسلان که پشت رل نشسته و قصد پیاده شدن نداشت گفت

!نمی یای تو پسر؟ _

نه همین جا منتظر شادیانه می مونم. باید برگردیم _

با بی تفاوتی محض به طرفش برگشتم

من میخوام امشب اینجا بمونم _

اخم مابین دوا برویش جا خوش کرد

حالا فلا نارگل رو ببر داخل خونه، یاد بیا در موردش تصمیم می گیریم _

به محض اینکه وارد خانه شدیم عمه زیر لب پرسید

بین تون بحثی شده؟ _

کمک کردم نارگل از پله ها بالا برود

هنوز نه _

عمه نارگل را روی تختش خواباند و چند دقیقه ای کنارش نشست و موهایش را نوازش کرد

من فکر نمی کنم به خاطر هجوم جمایت اینطور ترسیده باشه _

در حالیکه دستهایم را به هم قلاب کرده بودم، تکیه به دیوار دادم و آرام لب زدم

احتمالا ضیا رو تو بازار دیده _

عمه بی اختیار آه کشید

یادم نیست ترس از اون باعث فرارش شده باشه _

اگه دروغای اون کامران ننتی نبود، چشمم ازش بر نمی داشتم _

!قضیه از چه قراره؟ _

آخرین باری که با کامران حرف زدم بهم گفت فکر میکنه جلایر اون روز به نارگل تجاوز کرده. می _
گفت کار ضیا نیست البته مطمئنم این ادعاش فقط به خاطر نجات رفیق نامردش بوده

از کامران پَیده بخواد دروغ بگه _

با چشم های گرد شده زمزمه کردم

!پانی شما هم باور می کنین کار جلایر بوده؟ _

نگاه عمه روی صورت هـ صوم نارگل در خواب مکث کرد

از جلایر هرچیزی بر می اومد اما خب مطمئن نیستم _

حنا وارد اتاق شد و مخاطب قرارم داد

گوشت بیشتر از ده بار زنگ خورده، نمی خوام جواب بدی؟ _

!کجاست؟ _

صداش از تو کیفیت می اومد _

از اتاق خارج شدم و به نشیمن و جایی که کیفم را روی یکی از مبل ها انداخته بودم، رفتم

با دیدن شماره ضیا بلافاصله گفتم

دیگه چی از جونم می خوام؟ _

لحن کلامش جدی بود

!من که هنوز چیزی نگفتم.نکنه خودت از جریان خبر داری؟ _

کدوم جریان؟ _

زن الیاس مرادیان عشق سابق امیر ارسلان بوده _

با اینکه خودم هم یک حدس هایی می زدم اما باز باورش سخت و عذاب آور بود. تلاش کردم به خودم
مسلط باشم اما نشد، صدایم لرزید و دلم همراه با حرفهای او مچاله شد

خب که چی؟ _

به تلخی جواب داد

!پانی هنوزم نمی خوام باور کنی امیر ارسلان چرا اصرار به ازدواج با تو داشت _

فهمیدن این موضوع چه نفـی برای تو داره که می خوام با این حرفا اونو پیش من خرابش کنی؟ _

!آجی داری با کی حرف می زنی؟ _

.سوال حنا وادارم کرد به عقب برگردم و زیر لب زمزمه کنم

.[۱۰]دا درموردش با هم حرف می زنیم _

.از خانه خارج شدم و به طرف تاب توی حیاط رفتم

.جوابمو ندادی _

.پشت گوشی فریاد زد

.چون برام مهمی, نمی خوام اذیت بشی _

@romanhayelilian

[30.10.19 23:03], رمان های لیلیان

(انارچین 166)

.نیش اشک به چشمانم نشست و تلخ خندیدم

من برای ضیا نادری مهمم.هه جالبه,سیزده سال پیش که از این خبرها نبود. یادمه یکی می خواست _
.هرطور شده اذیتم کنه

.کلافه و ناراحت اعتراض کرد

می شه مزخرفات سیزده سال پیش و آدمی که بودم از ذهنت بریزی دور؟ _

.نه نمی شه,وقتی هنوز همون آدم مزخرفی که بودی , هستی _

باشه قبول, من همون ضیای سیزده سال پیشم اما تو که دیگه اون دختر ساده و ترسوی گذشته _
نیستی, هستی؟ پس چشمتو واکن و خوب ببین. چرا.باید پسر پهلون اینقدر به ازدواج باهات اصرار
داشته باشه ؟ نگو نه که خیلی خوب می دونم چقدر رفت و اومد تا راضی شدی

.میان گرمای تب آلود مرداد دستانم دوتکه یخ شده بودند

می خوای از پیش کشیدن این حرفها به چی برسی؟ _

به اینکه امیر ارسلان برای انتقام از الیاس و همسرش این کار رو کرده. از خودت نپرسیدی چرا _
مردی که می تونست دست رو هر دختری بذاره و باهاش ازدواج کنه تا این سن مجرد مونده؟ به محض
اینکه فهمید تو مسئول پروژه ی پارک مسافر شدی بهت پیشنهاد داد

.تلاش کردم هر دلیلی که او مقابلم ردیف می کرد, رد یا انکار کنم

من و امیر ارسلان تو جشن انار با هم آشنا شدیم. یادت رفته؟ یاد دسته گل اون شبت که تو جاده _
تاقیم کردی و مجبور شدم به خونه شون پناه ببرم. به فاصله ی خیلی کم یاد اون شب و قبل از
همکاریم با شهرداری اون بهم پیشنهاد ازدواج داد

تو بهش جواب رد دادی اما اون پا پس نکشید. به نظرت چرا؟ مگه نه اینکه یادش با شهرداری _
قرارداد بستنی؟ چرا دوباره خواسته اش رو مطرح کرد؟

سرم را روی تکیه گاه تاب گذاشتم

گیرم حرفت درست باشه، ازدواج با من چه نفای برای اون داشت؟ _

یه نگاه به کارهایی که تو این مدت برای شهرداری انجام دادی، بنده. تو پارک مسافر رو با رد _
کردن پیشنهاد مالی مرادیان ساختی و الان چه کسی داره از اون پارک بهره برداری میکنه؟ امیر
ارسلان ناطق. حاضرم شرط ببندم جریان پس گرفتن عمارت کلنل از مرادیان هم زیر سر اوئه
در مورد پارک مسافر اگه رفیقت سنگ اندازی نمی کرد شهرداری هزینه پروژه رو تامین می کرد _
حرفتو قبول دارم اما اینکه امیر ارسلان خودشو مثل فرشته نجات وسط این جریان انداخت از سر _
خیرخواهی و فی سبیل الله نبوده

از تکان های تاب سرم گیج رفت

اگه از سر منقبات طلبی هم بهم پیشنهاد همکاری داده باز ادعای تورو تایید نمی کنه _

اون از ماجرای عشقی گذشته اش احساس سرخوردگی می کرد. دختری که میخواست باهاش _
ازدواج کنه دست رد به سینه اش زده بود پسر پهلون نیاز داشت یه ازدواج موفق داشته باشه و
بتونه از مرادیان انتقام بگیره. تو با قبول پیشنهادش هردو هدف اونو برآورده کردی

بغض سد راه گلویم شد

اما اون منو دوست داره _

کسی منکرش نمیشه ولی بیشتر از تو خودشو دوست داره _

بی اختیار صدایم بالا رفت

داری دروغ می گی لانتی، دروغ می گی. می خوام کاری کنی فراموش کنم که چه بلایی سر نارگل _
آوردی. اما کور خوندی اگه بی خیال این موضوع بشم

گوشی را قطع کردم و در خودم جمع شدم. نمی خواستم حرفهایش را باور کنم اما امیر ارسلان محض
رضای خدا دلگرمی کوچکی برایم نگذاشته بود که به آن چنگ بیندازم و آرام شوم. حالا هرچقدر هم که
گفته بود "دوستم دارد" باز بی فایده بود

دوست داشتن های امیر ارسلان مثل خواب نیم روزی می ماند. هم دلت می خواست چشمانت را دوباره روی هم بگذاری و غرق شوی در آرامش آن و هم چشم هایت را یکبار برای همیشه باز کنی و از آن کرختی و سستی گیج کننده فاصله بگیری

امیر ارسلان وارد حیاط شد و با دیدنم به آن حال قدم تند کرد

چی شده، چرا داری گریه می کنی؟ _

اشکی که میان چشمانم جوشید چهره ی او را تار کرد

چرا هنوز اینجاایی؟ برو نمی خوام ببینمت _

کجا برم شادیانه؟ _

صدای هق هقم بلند شد

برگرد خونه ات _

دستش به دور شانه هایم حلقه شد و من را میان آغوشش فشرد

اون خونه بدون تو خونه نیست، من به جایی که تو نباشی بر نمی گردم _

@romanhayelilian

[01.11.19 01:10] ,رمان های لیلیان

(انارچین 167)

اشک هایم تند و تند روی گونه ام چکید و بغضم شکست

من چه بدی در حقت کرده بودم امیر ارسلان؟ چرا باهام ازدواج کردی؟ _

دستهایش دو طرف صورتم قرار گرفت و با انگشت های کشیده ی شستش اشک هایم را پاک کرد

تو توی تاریک ترین روزای زندگیم سر راهم قرار گرفتی. درست همون موقع که من دنبال یه چراغ _
واسه روشن کردن دور و برم بودم اومدی خورشیدم شدی، زندگیمو روشن کردی. می خواستی از تو بگذرم؟

نفس گرفتم که حرف بزنم

تو که... تو که چشمت دنبال... دنبال زندگی یکی دیگه بود... چرا پای منو وسط این مارجا کشیدی؟ _

اِکدوم ماجرا خانوم؟! داری از چی حرف می زنی؟ _

دلم از به زبان آوردن اسمش فشرده شد

مینو رستمی _

دست هایش سر خورد و با ناراحتی عقب نشست

پس حدسم درست از آب در اومد. مهمونت اون روز، همین زن بود _

می خوای بدونی چی ازم می خواست؟ _

خیلی خشک و جدی سرنگان داد

برام مهم نیست _

به طرفش خم شدم و برای آنکه صدایمان به گوش عمه و حنا نرسد، زیر لب گفتم

اما واسه من مهمه. اون ازم خواست کمکش کنم پته ی مردایان رو بریزه روی آب تا بتونه ازش _
جدا شه و پیش عشق سابقش برگرده

مات و بهت زده نگاهش را به زمین دوخت. نتوانستم بیشتر از این خود دار باشم

چیه؟ ماتت برد؟ مگه این خواسته ی تو نبود؟ _

به سختی سربلند کرد و جواب داد

شادیانه! چی داری می گی؟! تو منو اینجوری شناختی؟! یانی چشمم دنبال زن مردمه؟! یادت که _
نرفته! من پسر پهلون صالحم، زیر دست اون مرد بزرگ شدم. اگه خودمو قبول نداری، پلئون رو که
!قبول داری. نداری؟

با پشت دست اشک هایم را پس زدم

اگ پسر اون مرد نبودى مطمئن باش حالا اینجا نبودى تا بخوای خودتو تبرعه کنی _

از جایش بلند شد و کلافه چنگی به موهایش زد. دو قدم رفت و برگشت

!وایسا ببینم! تو فکر می کنی من با زن مرادیان همدستم؟ _

پوزخندم را نشد پنهان کنم

همدست هم نباشی هدفی یکیه. مگه این تو نبودى که می خواستی زمین خوردن مرادیان رو ببینی؟ _

...آره همیشه اینو خواستم اما _

عصبی حرفش را قطع کردم

از من واسه رسیدن به هدفی استفاده کردی _

تن صدایش کمی بالا رفت

نکردم. من اون عوضی که تو ذهنت ازم ساختی، نیستم _

چرا باهام ازدواج کردی؟ _

چند بار باید بگم؟! اونموقع که دنبال چراغ می گشتم یه خورشید سر راه زندگیم قرار گرفت _

می خوام بازم این حرفای خوشگلنت رو باور کنم؟ _

دستم را گرفت و وادارم کرد در چشم هایش زل بزنم

می خوام منو باور کنی _

نمی تونم _

چرا؟ بخاطر حرفای پسر جلایر؟! نگو به خاطر اونه که ازت حسابی نا امید می شم _

نوک بینی ام تیر کشید

به خاطر همه ی اون حرفاییه که تو بهم زدی. یادت رفته شب عروسیمون گفتی عاشقم نیستی؟ _

مشت محکمش را دوبار کف دست چپش زد

آنت به من... آنت به منی که نخوایم بهت دروغ بگم تا یه عوضی با دروغگویش اینجوری _

زندگیمو بهم بریزه

@romanhayelilian

[01.11.19 01:10] ,رمان های لیلین

(انارچین 168

با بی رحمی طنه زدم

نه خب حق داری، این تنها حرف راستی بود که ازت شنیدم _

به طرفم آمد و مقابلم زانو زد. دستهایش را دو طرف تاب قرار داد و مانع از حرکت آن شد

من هیچ وقت بهت دروغ نگفتم شادیانه _

نگاه دزدیدم

اما همه ی حقیقت رو هم نگفتی _

اكدوم حقیقت؟ _

اینکه هنوزم چشمت دنبال زندگی الیاس مرادیانه _

با کف دست محکم روی تاب زد

می دونستم. به خاطر حرفای اون [ننتیه که به این حال و روز افتادی. اما خودمونیم تویی که بابت _ نارگل حتی یک لحظه شک نکردی شاید کار اون حروم زاده نباشه، چطور می تونی حرفاشو در مورد من باور کنی؟

برای لحظه ای درمانده و مستأصل فقط نگاش کردم. حق با او بود و من جوابی برای سوالش نداشتم. منی که در تمام این مدت همیشه و همیشه ضیا را مقصر اصلی جریان گم شدن و تجاوز به نارگل دیدم چرا باید حرفهایش را در مورد امیر ارسلان باور می کردم؟

تو بهم بگو چرا ضیا می خواد زندگیتو بهم بریزه؟ چرا باهات دشمنی داره؟ _

با ناراحتی سر تکان داد

چیزی که مشخصه اینه که ضیا نمی خواد تو درباره ی گم شدن نارگل به سرنخی بررسی. از طرفی _ تنها کسی که نقطه ض ف های اون [ننتی رو می شناسه و می تونه زمینش بزنه منم. مگه یادت رفته؟ این من بودم که ازت خواستم سایه های ضیا رو بشناسی و با همونا به زمین بزنیش. اون اصلا آدم احمقی نیست، از همون روزی که تو رو دور و بر خودش و سایه هاش دید و فهمید این نزدیک شدن و جسارتت زیر سر منه، هر کاری کرد تو رو از ازدواج با من منصرف کنه

گفتگویم با ضیا در دفتر کارش ذهنم را قلقلک داد

فکر نمی کردم عروس پهلوان شدن این همه دل و جرأتو زیاد کرده باشه _ [

عروس پهلوان شدن نه ، نامزد امیر ارسلان شدن این جرأتو بهم داده. آخه اون تنها کسیه که زمین _ [زدنتو خوب بلده

حرفهای امیر ارسلان را به نوعی قبول داشتم اما نمی توانستم باورش کنم. نه تا وقتی مینو رستمی مدعی بود اگر از الیاس مرادیان جدا شود، می تواند دوباره با امیر ارسلان رابطه ی عاشقانه ای داشته باشد. آخر محض رضای خدا این زن تنها کسی بود که امیر ارسلان عاشقش شده بود

شادیانه! تورو خدا اونجوری نگام نکن _

درد عجیبی را در قلبم احساس می کردم. دردی که با رفتن مبین و نارو زدن آیلار احساسش نکرده بودم. آخر مبین که امیر ارسلان نبود تا من حتی یک شب بدون به مشام کشیدن عطر وسط سینه اش خوابم نبرد. بهشت من آن تکه ی کوچک دلنشین بود. همان جایی که با آهنگ شیرین تپش های قلب او پلک هایم سنگین می شد و با آرامش به خواب می رفتم

اما حالا بیشتر از خواب به بیداری نیاز داشتم. یکی باید این کابوس آشفته را تمامش می کرد

!چرا هیچ وقت نگفتی عشق سابقه همسر مرادیانه؟ چرا اینو ازم پنهون کردی؟ _

با انگشت شست و اشاره پشت پلک های خسته اش را فشرد

نمی دونم واقعا، شاید ترس اینو داشتم که از دستت بدم _

اشک دوباره روی گونه ام راه گرفت

قرار بود با این پنهون کاری از من چی بسازی؟ تو با ازدواجمون، با عروسی بزرگ مجلی که _
گرفتی می خواستی چی رو ثابت کنی؟

@romanhayelilian

[01.11.19 01:11] ,رمان های لیلین

(انارچین 169)

چشم هایش به خون نشسته بود و سبیک گلویش مدام بالا و پایین می شد

غرورم بابت اون دختر بدجوری زخم خورده بود. طوری که حتی برگشتن و ابراز پشیمونیش و _
خواهش پدرش واسه ازدواج ما هم نمی تونست این زخم رو تسکین بده. من سالها با این درد زندگی
کردم اما تو که اومدی همه چیز عوض شد. حس کردم با تو می تونم اون غرور شکسته رو دوباره
احیا کنم. غروری که حتی با به دست آوردن بهترین موقعیت اجتماعی و مالی هم نمی تونستم براش
کاری کنم. تو باید می بودی تا من بتونم کوهی که از طنه و کنایه و حرف و حدیث مردم رو شونه هام
بود، زمین بذارم. نیاز داشتم اون عروسی باشکوه رو بگیرم و خوشبختیمو جار بزنم

خم شد و پشت هر دو دستم را بوسید

من به تو رسیده بودم، این چیز کمی نبود. تو شادیانه ی زندگی من شده بودی _

از روی تاسف سر تکان دادم

ازم یه عروسک ساختی تا به آدمای این شهر نشون بدی چقدر خوشبختی. می خواستی با این کار _
از کسانی که بهت طنه زدن و عذابت دادن انتقام بگیری. می خواستی با این کار همه شونو بچزونی تا
دلت آروم بگیره

به تلخی زمزمه کرد

آره حق با تونه. من همین کارو باهات کردم اما به هرچی که اعتقاد داری قسم می خورم همیشه _
دوستت داشتم حتی اگه اعتراف کرده باشم که عاشقت نیستم

میان گریه، نالیدم

نباید با من ازدواج می کردی، نباید منو میون این آتیش می انداختی _

قطره اشک درشتی بی هوا از گوشه ی چشمش فرو چکید.

مردایان و زنش، ضیا نادری و هر کس و ناکسی که عذابم داده برن به جهنم، من تورو برای خودم _ خواستم. اینو محض رضای خدا بفهم. شاید از نظر تو مزخرف ترین آدمی بودم که واسه ازدواج سر راه زندگیت قرار گرفتم اما بدون این آدم مزخرف هیچ وقت بهت نارو نزد، هیچ وقت ولت نکرد.

نیم خیز شد وبا گرفتن شانه هایم، وادارم کرد نگاهش کنم.

من حاج عمو رحمان نیستم که به خاطر مصلحت زندگیم تورو از خودم دور کنم. خواهر و برادرتم _ نیستم که به هوای رسیدن به خواسته هام تورو بذارم و برم. من حتی اون پسره ی نامرد هم نیستم که سالها ازت واسه پیشرفت خودم سو استفاده کنم و با صمیمی ترین دوستت بزخم به چاک. من امیر ارسلانم. نه اون امیر ارسلانی که به اسم پسر پهلوان می شناسیش، نه اون شوهری که انتظار داری عاشق دل خسته و مجنون باشه. من ته تهش می توئم بهترین رفیق زندگیت باشم. یکی که فقط همسر نیست همه جوره باهات همراه، یکی که می دونی اگه دنیا بهت پشت کنه اون به تو پشت نمی کنه.

دلم با حرفهایش لرزید. حسی اطمینان بخش و دلگرم کننده لا به لای جملاتش بود که نمی شد آن را ندید گرفت. حسی که به من می گفت این مرد هرچقدر خاکستری باشد، هرچقدر گذشته اش تلخ و آزار دهنده به نظر برسد و هرچقدر از آن همسر ایده آل توی ذهنم فاصله داشته باشد باز بودنش، دوست داشتن هایش و سایه ی حمایت هایش تنها نیاز زندگی من است.

خودم را که نمی توانستم گول بزنم. او قرار نبود شاهزاده ی سوار بر اسب سپید رویاهای دخترک هفده ساله ی درونم باشد اما همین که بود خیالم از همه ی نبودن ها، نداشتن ها و ندیدن ها آسوده می شد.

وقتی به مدت زمان کوتاهی که از آشنایی و ازدوایمان می گذشت نگاه می کردم، وقتی می دیدم جز آن اعتراف عذاب آور و خاطره ی ناخوشایندی که از اولین رابطه ی زناشویی مان در ذهنم نقش بسته بود من از امیر ارسلان، همین امیر ارسلانی که می خواست بهترین رفیق زندگی ام باشد چیز بدی ندیده بودم، وقتی او هرجایی که حس کردم کم آورده ام کنارم بود و نگذاشت پا پس بکشم، هر بار در برابر سایه ی شوم و تاریک کابوسی به اسم ضیا به رویم در گشود و پناهم شد. چطور می توانستم این بهترین رفیق را نخواهم؟ چطور می شد او را برای همیشه از زندگی ام خط بزنم؟

@romanhayelilian

[05.11.19 20:47] ,رمان های لیلین

(انارچین 170)

سرم را بلند کردم و توی چشم هایش برای چند ثانیه خیره ماندم. این چشم های تیره ی دوست داشتنی اسیرم کرده بود و تاب مقاومت در برابر آنها به هیچ می رسید.

اما اگر قرار بود ببازم، راحت نمی باختم.

و آگه من از این رفیق عشق بخوام چی؟ _

سکوتش کمی طولانی شد و توی چشم هایش دلخوری عجیبی جا خوش کرد

تو می تونی ادعا کنی عاشق منی؟ _

سوال بی مقدمه اش کمی گیجم کرد

آره، بی نی نمی دونم _

می دونی عشق با آدم چیکار می کنه؟ اول از همه چشمتو کور می کنه. دیگه هیچ حقیقتی رو نمی _
تونی ببینی. فقط و فقط تنها چیزی که تو نگاهت جا خوش می کنه اون بخش دوست داشتنی طرف
مقابله. غافل از اینکه اون آدم یه آدم چند بخشیه و همه ی بخش های وجودش دوست داشتنی نیست.
پاد از چشمت، نوبت به گوش هات می رسه عشق گوش هاتم از کار می اندازه. دیگه هیچ حرف و
نقدی که این علاقه ی زیاد رو به چالش می کشه، نمی شنوی. شاید هم می شنوی اما نمی خوی که
گوش بدی. پادش قلبت سنگین و سنگین تر می شه. عشق بدجوری دردناکه شادیانه. این درد چنان تو
وجودت ریشه می زنه که نه فقط قلبت که نفس ها و افکارتم درگیر خودش می کنه. اونقدری که گاهی
دلت می خواد این عشق رو با بغض های هرشب بالا بیاری و نمی تونی. تحلیل می ری، به صفر می
رسی، تموم می شی. مگر اینکه خودت تمومش کنی

دستش را زیر چانه ام قرار داد تا نگاهم را دوباره به طرف خودش برگرداند

اما تو عاشق من نیستی. چون چشمتو خوب واکردی و از همون اولش فهمیدی یه جای کار ایراد _
داره، حرف درست و غلط دیگران رو هم در مورد شنیدی و قضاوت کردی. آگه واقعا عاشقم بودی
هیچ وقت این اتفاق نمی افتاد

تلاش کردم از خودم دفاع کنم

پس تکلیف این قلب لذنتی که به درد اومده چیه؟ _

این درد، دردی نیست که تورو از پا در بیاره. ببین! هنوزم محکم و مقتدر جلوم ایستادی و داری _
بازخواستم می کنی

سرم را به انکار حرف های او تکان دادم

من تاريفت رو از عشق قبول ندارم. پس این همه زن و شوهر که سالها عاشقانه با هم زندگی می _
کنن چی؟ اونا هم چشم و گوششون از کار افتاده؟

حس بین اونا اسمش عشق نیست، دوست داشتن عمیقه. عشق شاید اون اوایل میون زندگی شون _
عرض اندام کنه اما در نهایت این دوست داشتنه که اونارو کنار هم نگه می داره و نسبت به هم فداکار
و سازش پذیر می کنه

دستهایم را طلبکارانه در هم قلاب کردم و به تاب تکیه دادم

همه ی این چیز هایی که گفתי جواب سوال من نشد. مگه اینکه بخوای با ثابت کردن اینکه عاشقت _
نیستم، من هم انتظار عشقی از تو نداشته باشم

با ناراحتی سر تکان داد

نه، نه اتفاقا من خیلی هم خوشحالم که تو به جای اینکه عاشقم باشی، دوستم داری. دوست داشتن _
تو یه چیز ثابت و همیشگیه اما اگه عاشقم می شدی شاید این عشق با حرفای ضیا تموم می شد و من
واسه همیشه از چشمت می افتادم. درست مثل اتفاقی که برای مینو افتاد. اون از چشمام افتاد که
تونستم از زندگیم کنار بذارمش

نگاه را به آبی بی انتهای آسمان دوخت و نفس عمیقی کشید

منو همیشه همینطور دوست داشته باش شادبانه. چون وقتی این حس فقط به دوست داشتن ختم می _
شه من خیالم راحت که برات یه روزی تموم نمی شم. این ترس از تموم شدن که نمی خوام عاشق بشم
و عشق رو دوباره تجربه کنم

اگه این ترس تونه پس باید ترس منو هم درک کنی. من از اینهمه نزدیک بودن مینو رستمی، از _
تلاشش برای طلاق گرفتن و به سمت تو برگشتنش می ترسم

کنارم روی تاب نشست و دستش را روی تکیه گاه آن گذاشت

من اگه بد از اون اتفاقات واقعا مینو رو می خواستم هیچ وقت اونو پس نمی زدم. این زن تنها _
چیزی که داشت، زیباییش بود و این زیبایی بد دیدن اشتباهاتش دیگه جذابیته برای من نداشت. حالام
هرچقدر نزدیک باشه، هرچقدر تلاش کنه باز چیزی به دست نمی یاره. من اون زن رو ترک کردم. ترک
کردن آدما که همیشه با فاصله گرفتن اتفاق نمی افته عزیزم. لازم نیست واسه ترک کردن کسی ازش
دور شیم. فقط کافیه اونو تو یه خاطره ی دور جا بذاریم، همین

تلخ و ناامید خندیدم. درد من با این حرفها التیام پیدا نمی کرد

حرفات قشنگه، خوب هم می تونی آدمو دلدار ی بدی اما این چیزها پنهون کاری تورو جبران نمی _
کنه. منفعت طلبی تورو هم زیر سوال نمی بره. حتی فکر اینکه پیشنهاد ازدواجت از روی حساب و
کتاب بوده به اندازه ی کافی تهوع آورده. حالا هرچقدر بگی دوستت دارم، تا هرکجا که بخوام بهم
اطمینان و قوت قلب بدی باز بی فایده ست. زخمی که تو به من زدی با این مرهم خوب نمی شه

@romanhayelilian

[05.11.19 20:48], رمان های لیلیان

(انارچین 171)

از روی تاب بلند شدم و به سمت خانه رفتم.

شادیانه خواهش می کنم بمون _

قدم آهسته کردم اما برنگشتم. هنوز هم دوستش داشتم ولی نمی توانستم به این زودی او را ببخشم. لااقل تا وقتی که آن اعتماد از دست رفته بر نمی گشت، این کار از من بر نمی آمد. آدمی کینه ای نبودم اما این حافظه ی لاینتی ام محال بود به این زودی ها فراموش کند، قلبم امکان نداشت به همین راحتی ببخشد.

بهم فرصت بده این اشتباه رو جبران کنم _

بغض توی صدایش بود که پای اراده ام را سست می کرد.

چه جوری می خوای جبران کنی؟ اصلا این اشتباه قابل جبران هست؟! برو دست از سرم بردار _

مشکل من اینه که نتونستم خودمو بهت ثابت کنم، چون اگه این کارو می کردم باید شنیدن حرفام _ شاید از دستم ناراحت می شدی اما بهم شک نمی کردی. حالا هم دیر نشده، کافیه تو بخوای تا بهت خودمو ثابت کنم.

قدمی جلو آمد و آرام با پشت دست گونه ام را نوازش کرد.

اگه عشق می خوای، بهت عشق می دم. اگه اطمینان می خوای، خودمو به آب و آتیش می زنم تا از _ همه چی مطمئن شی. اما ازت حتی یه لحظه دست نمی کشم، اینو از من نخواه.

از او فاصله گرفتم.

باید فکر کنم _

او خوب می دانست به همین سادگی کوتاه نمی آیم. دلم شکسته و روحم زخم خورده بود. چیزی را که باید از زبان خودش می شنیدم، ضیا با بی رحمی کف دستم گذاشته بود. امیر ارسلان حالا حالاها نمی توانست منتظر کوتاه آمدنم باشد.

کمکت می کنم دست هرکسی که تو جریان گم شدن نارگل بوده، رو کنی _

سرجایم مکث کردم.

!تو چیزی می دونی؟ _

نه اما کمکت می کنم حقیقت این جریان رو بفهمی. تا امروز من خودمو کنار کشیدم که تو بدون _ فشارو استرسی گره کور این ماجرا رو باز کنی. اما حالا می بینم هرچقدر من خودمو عقب می کشم پسر جلایر بیشتر خودنمایی می کنه و جولان می ده. پس دیگه تو این قضیه کنار نمی کشم و پا به پات تا ته ماجرا می یام.

مردد میان ماندن و رفتن، به پیشنهادش فکر کردم. او می توانست کمک کند تا از ابهامات آن اتفاق سردر بیاورم. می دانستم این تلاش ها در نهایت سودی برای نارگل ندارد اما لااقل گناهکار بابت جرمی که مرتکب شده بود مجازات می شد و این برای من و عذابی که با آن دست به گریبان بودم، کافی بود. باید بهم فرصت بدی در مورد همه ی این چیز ها فکر کنم _

این یانی اینکه امشب به خونه بر نمی گردی؟ _

به نشانه ی نفی سرتکان دادم و به سمت پله های منتهی به ایوان رفتم. صدایش از جایی پشت سرم به گوشم خورد و تمام تنم گر گرفت

پس منم همین جا می مونم. گفتم که بدون تو به اون خونه بر نمی گردم _

قلبم از این نزدیکی بی قرار شده بود اما چهره ام بی تفاوت ترین حالت ممکن خود را نشان می داد. اونباید می فهمید هنوز دلم با هر توجه ریز و جزئی او بی تاب می شود، که نمی توانم بدون او دوام بیاورم

وارد خانه شدیم و من به سمت آشپزخانه رفتم. عمه مشغول درست کردن شام بود. پیاز های سرخ شده ی طلایی رو از میان روغن بیرون می کشید و حسابی توی فکر بود

!چیزی شده عمه؟ _

با شنیدن صدایم به طرفم برگشت

اینجایی؟ آقا امیر ارسلان کجاست؟ نداشتی که بره؟ _

کمی از پیاز سرخ شده را برداشتم و مزه مزه کردم

نه، امشب پیش شما می مونیم _

گل از گلش شکفت

کار خوبی می کنین. بیا به چایی بریز و براش ببر. بنده خدا امروز به خاطر ما از کار و زندگی افتاد _

@romanhayelilian

[05.11.19 20:49] ,رمان های لیلین

(انارچین 172

با بدجنسی شانه بالا انداختم

به ما چه، خودش خواست _

عمه اخم کرد.

من تورو اینجوری نشناخته بودم شادیانه. یانی چی خودش خواست؟ دستش درد نکنه اونقدری _
!رفت داشت که مارو تو این اوضاع تنها نذاره. ببینم! چیزی شده بین تون؟

نمی دانستم می توانم این موضوع را با عمه در میان بگذارم یا نه. عمه زنی قوی و دانا بود اما توی این شرایط که مشکلات نارگل و مسئولیت نگهداری اش به عهده ی او بود، نمی توانستم دردی به دردهایش اضافه کنم. دلم نمی آمد غصه ی زندگی من هم روی دلش سنگین شود.

نه یه بحث کوچیک زن و شوهری بود. چیزی نیست، نگران نباشین _

دستم را بی هوا گرفت.

من می دونم تو دختر عاقل و فهمیده ای هستی ولی یه گله ازت داشتم. من که عمه ی تو هستم و _
حق مادری به گردنت دارم اما ازت می خوام این دلخوری ها و بحث های کوچیک رو طوری مدیریت کنی که حتی من هم نفهمم. می دونی چرا؟ چون دوستت دارم و طاقت دیدن ناراحتی تورو ندارم. خواه نا خواه امکان داره جلوی امیر ارسلان موضع بگیرم و تنش ها بیشتر شه

بغلش کردم و گونه اش را محکم بوسیدم. بغض به گلویم هجوم آورد و صدایم دو رگه شد

رو جفت چشمام عمه شیرین جونم _

عمه با لبخندی تلاش کرد دستهایم را پس بزند

جمع کن خودتو، این اداها چیه در می یاری؟ من تورو اینقدر لوس بار نیاوردم ، این امیر ارسلان _
خان با اون ناز کشیدن هاش حسابی خرابت کرده

حنا وارد آشپزخانه شد و در حالی که نگاه کنجکاوش هنوز هم من را می پایید برای خودش یک لیوان آب ریخت

نمی دانستم تا کی می توانم او را منتظر شنیدن توضیحاتم بگذارم

عمه سینی چای را به دستم داد و با اشاره ی چشم و ابرو خواست که آن را برای امیر ارسلان ببرم.
بی آنکه مخالفتی کنم همین کار را انجام دادم

نگاه امیر ارسلان به صفحه ی گوشی اما حواش پیش من بود

!به شیرین خانوم چیزی گفتی؟ _

هنوز نه، اما گمون نکنم بتونم واسه همیشه اینو ازش پنهون کنم _

گوشی را کنار گذاشت و چشم به آشپزخانه دوخت

باشه، مانع گفتنت نمی شم اما خواهش می کنم اونجوری که ضیا گفت تو بهش نگی. به خانواده ام _
هم اگه امکانش هست اصلا نگو. چون از نظر اونا حس من به اون دختر یه اشتباه از سر جوونی و
خامی بوده که تموم شده و حقیقت ماجرا هم همینه

با خودم فکر کردم حالا عمه که هیچ اما مگر می توانستم به خانواده اش در این مورد چیزی بگویم؟
پیش کشیدن گذشته ی امیر ارسلان مساوی با شکستن غرور خودم بود. گذشته ای که نیاز به پرمللا
شدن نداشت چون اصلا رابطه ای رسمی بین آنها به وجود نیامده بود که بخواد به رخ کشیده و باز
خواست شود. درد من فقط و فقط پنهان کاری امیر ارسلان بود

می رم به نارگل سر بزنم _

به سمت اتاقی که نارگل در آن به خواب رفته بود، قدم برداشتم. با باز شدن در، نور چراغ توی نشیمن
زودتر از من وارد آن اتاق تاریک شد. نارگل پشت به در، جنین وار در خودش مچاله شده و به خواب
رفته بود.

تختش دونفره بود و به اندازه ی کافی جا برای دراز کشیدن داشت. آهسته خودم را به او نزدیک کردم
و کنارش روی تخت خوابیدم. دستم را از پشت دور او پیچیدم و بغلش کردم. سرم را میان موهای زبر
و در هم تنیده اش فرو بردم و عطر بدنش را به مشام کشیدم

به ترس هایش، به دردهایی که این همه سال به جان خریده بود و به تمام تنهایی هایش فکر کردم. من
حتی قد سر انگشت عذابی که او کشید را حس نکردم. واین بی انصافی بود، حتی اگر ادعا می کردم
تمام این سیزده سال را با عذاب وجدان زندگی کرده ام

حالا هرچقدر امیر ارسلان مدعی بود نارگل خودش به دنبال ضیا وارد خانه باغ جلایر شده و هرچقدر
ضیا منکر این می شد که بلایی به سرش آورده، من نباید آن روز می ترسیدم و تنهایش می گذاشتم.
نباید برای نجات خودم او را به درون آتش می فرستادم

اشک هایم دوباره صورتم را خیس کرد

من باید اون روز دنبالت می اومدم. یا اصلا نباید میذاشتم تنها بری. مطمئنم اگه با هم جلوش می _
موندیم، ضیا نمی تونست کاری بکنه و این کابوس هیچ وقت اتفاق نمی افتاد. حالام با اینکه دیر شده
کاری می کنم ترس هات واسه همیشه تموم شه. من اونی که این بلارو سرت آورده پیداش می کنم،
بهت قول می دم

DONYAIEAMNOE

@romanhayelilian

[02.12.19 21:14], رمان های لیلیان

(انارچین 173)

اولین جلسه ی گروه به فاصله ی کوتاهی بعد از مراسم بازگشایی عمارت، در دفترم تشکیل شد. بهانه ی این گرد هم جمع شدن تسویه حساب شهرداری و پرداخت حقوق بچه ها بود

همه از این که اینقدر زود با آنها تسویه حساب می شد، شگفت زده بودند اما سهیل که حالا به نوعی سرپرست بچه ها و مسئول هماهنگی آنها با من بود، خبرهای خوبی نداشت

حدسم در مورد الیاس مرادیان اشتباه نبود. حضور نداشتن تو مراسم افتتاح اونم به عنوان رییس _ شورا جای سوال داشت و حسابی به چشم اومد. حتی اون میون شنیدم چندتا از مسئولین سراغش رو گرفتن اما اون ریسک این نبودن رو به جون خرید که به فاصله ی کمتر از دو سه روز بشه تنها پیمانکاری که خواهان اجاره ی عمارت از شهرداری و از تموم زحمات ما نهایت استفاده رو ببره. اتفاقا با این کارایی که ما برای عمارت کردیم اون مکان سود بیشتری برای مرادیان داره

با ناباوری زمزمه کردم

!آخه چطور؟! کی مناقصه برگزار کردن؟! کی مرادیان درخواست داد؟ _

سهیل به نشانه ی ندانستن شانه بالا انداخت و سر تکان داد

مشخص نیست. شاید یه مناقصه ی فرمایشی بوده، باید از خود شهرداری پرسید _

عصبی و بی قرار با انگشت شست خودکار فشاری ام را به صدا در می آوردم و با پایم زیر میز ضرب گرفته بودم. حالا خیلی بهتر حرفهای مینو رستمی را درباره ی دست کم نگرفتن الیاس مرادیان درک می کردم

اما هرچقدر هضم و درک این جریان برایم سخت نبود، تصور اینکه شهردار و عوامل شهرداری چطور دوباره حاضر شده بودند آن مکان را به آدم فرصت طلب و سودجویی مثل مرادیان تحویل دهند، برایم جای شگفتی و ناباوری داشت

هادی که از بچه های طراحی فضای سبز بود، پرسید

نمی شه کاری کرد شهرداری قرار دادش رو فسخ کنه؟ _

ناامید جواب دادم

چطوری؟ اجاره دادن اون مکان به پیمانکار غیر قانونی نیست _

از طریق میراث فرهنگی یا استانداری نمی شه کاری کرد؟ _

یکی از بچه های مـ ماری به جای من جواب داد

طرف رییس شورای شهره. چطور می تونیم مـ مـ ش بشیم؟ اصلا اون همه مقام و منصبی که داره _ رو کسی تونسته ازش بگیره که بشه مـ مـ ش شد؟ شهرداری به درآمدی که از اون مکان می تونه داشته باشه، نیاز داره. به فرض قراردادشو با مرادیان فسخ کنه باید یه پیمانکار دیگه باشه که جایگزین بشه

هادی گفت:

اوضاع مالی مردم رو که همه مون خوب می دونیم. جز چند نفر، بقیه از پس اجاره ی اون مکان _
بر نمی یان

سهیل با ناراحتی واکنش نشان داد

اون چند نفر هم که مشخصند. ضیا نادری که نصف بازار دستشه و از قضا رفیق شفیق مرادیانه و _
محاله بخواد اینکارو بکنه. پهلون صالح که تمایل نداره خودشو درگیر این جریانات کنه که اگه داشت
...الآن رییس شورای شهر بود. آقا امیر ارسلان که

به طرفم چرخید و منتظر نگاهم کرد

به تلخی سرتکان دادم

خودش هم تمایل نشون بده، شهرداری و اعضای شورا نشون نمی دن. اون همین الان پیمانکار _
پارک مسافره

حنا با تردید پرسید

با این اوصاف یانی تموم تلاش های ما واسه گرفتن اون مکان بی فایده بوده؟ _

سهیل جواب داد

آدمایی مثل الیاس مرادیان با تلاش چند تا جوون مستبد که از قضا پشتشون خالی از هر حمایتی _
هست، شکست نمی خورن. اینجور آدمها شاید تو یه مقطعی پا پس بکشن اما مطمئن باشید خیلی زود و
با قدرت بیشتری بر می گردن، چون هنوز بین مردم جایگاه دارن

یکی از دخترها با حسرت زمزمه کرد

ای کاش می شد این جایگاه رو ازشون گرفت _

حنا گفت:

اینکه کاری نداره، کافیه بهش تو انتخابات شوراها رای ندن _

سهیل با تاسفی که در نگاه و لحن کلامش موج می زد مداخله کرد

به فرض که ما جوونا بهش رای ندیم، فکر می کنید اون از این موضوع نگران می شه؟ اونقدر این _
شهر بدبخت و بیچاره داره که واسه خاطر مبلغ ناچیزی حاضرن بهش رای بدن. شما انتخابات قبلی رو
ندیدین که چطور ده تا ده تا ون و مینی بوس جلوی ستاد رای گیری آدم پیاده می کردن که برن و به
نفع اونا رای بدن. این جریان انتخابات شوراها واسه خودش یه جورایی باند و باندبازی شده. یه چند
نفر ثابتن که هر دوره کاندید می شن و باز رای می یارن. نمی دونم قراره تا کی این جریان ادامه پیدا
کنه اما تا خود مردم شهر نخوان چیزی عوض نمی شه

[02.12.19 21:15] ,رمان های لیلین

(انارچین 174)

دست از فشردن بی نتیجه ی خودکار برداشتم و از جایم بلند شدم

برم ببینم چه کار می شه کرد _

حنا به دنبالم از اتاق خارج شد

آجی کجا؟! مگه نمی خواستی امروز با آقا امیر ارسلان پری انارستان؟ _

با یاد آوری قرارمان، سرجایم مکت کردم. نیاز داشتم که بهتر فکر کنم

خودم باهاش تماس می گیرم و هماهنگ می کنم. تو هم بهتره حقوق بچه ها رو بدی و با سهیل کمی _

اوضاع دفتر رو جمع و جور کنید. من شاید تا سه چهار روز نتونم برگردم

پس عمارت کنلن چی می شه؟ _

می رم با شهردار حرف بزنم _

تصورم این بود اگر شهردار از ماجرای تباتی ضیا و مرادیان برای خرید زمین های ساحلی بداند،

قرارداد عمارت کنلن را فسخ کند

شهردار اما با شنیدن حرفهایم از سر ناامیدی سرتکان داد

من مدت زیادی نیست که در سمت شهردار این شهر منصوب شدم. راستش از جریان اون پرونده _

بی اطلاع نیستم اما خب خرید و فروش ها روند کاملاً قانونی داشته هرچند نتیجه اش خیلی تاسف باره.

بخوایم دست رو این پرونده بذاریم اونم در حالی که هیچ مدرکی از تخلف عواملش نداریم، کاری از

پیش نمی بره. فقط به برنامه ی مرادیان برای هرچه زودتر کنار گذاشتن من سرعت می ده. این

چیزارو برای این نمی گم که ترس از دست دادن جایگاهمو دارم. خیلی خوب می دونم یاد از من

هرکسی که شهردار این شهر بشه، بی برو و برگرد تابع دستورات رییس شورااست و این برای شهر

خطر بزرگیه. در مورد عمارت کنلن هم همونطور که قبلاً گفتم شهرداری داره با کمبود بودجه و بدهی

زیاد دست و پنجه نرم می کنه. ما مجبور بودیم هر طور شده اون مکان رو اجاره بدیم. البته منکر این

نمی شم درآمدی که امروز از اون عمارت داریم، مدیون تلاش های شماسست اما تا موقی که سرمایه

گذاری بهتر از مرادیان برای این مکان نداریم مجبوریم باهاش قرارداد ببندیم

چطور اینقدر با اطمینان در این مورد نظر می دید؟ شما نه مناقصه ای برگزار کردین نه فراخوان _
زدید، شاید کسی بود که توانایی مالی اجاره ی اون مکان رو داشت
لبخند تلخی زد

به نظرت اون شخص می تونست از فیلتر شورای شهر بگذره؟ _
سرجایم نیم خیز شدم

پس هیچ راهی نیست؟ _

نگاهش را به برگه های زیر دستش دوخت و مذبذبانه زمزمه کرد

نمی دونم، شاید اگه مدرکی برای محکوم شدن مرادیان تو اون پرونده بود... در هر صورت فایده کاری _
از من ساخته نیست

مایوس و درمانده از اتاق شهردار بیرون آمدم و نگاه بی هدفی به اطرافم انداختم. سرم از فشار عصبی
این جریانات به شدت درد می کرد و حس می کردم بار این موضوع چون کوه روی شانه هایم سنگینی
می کند و من هر لحظه خمیده تر می شوم

از ساختمان شهرداری خارج شدم و با امیر ارسلان تماس گرفتم
سلام. کجایی؟ _

همین الان رسیدم خونه، فکر می کردم منتظرم باشی _

نگاهی به ساعت انداختم

کارم کمی بیشتر طول کشید _

حنانه می گفت یه دوساعتی میشه از شرکت بیرون زدی _

سوار ماشینم شدم و با لحن سردی جواب دادم

رفته بودم شهردار رو ببینم. باید در مورد عمارت کلنل باهاش حرف می زدم. سوال دیگه ای نیست؟ _

با کمی مکث و از سر دلخوری زمزمه کرد

من که نخواستم بازخواست کنم. واقعا لازمه واسه یه سوال ساده ی من اینجوری گارد بگیری؟ _
پس این ناراحتی و کدورت کی قراره تموم شه؟

راه افتادم و کلافه نفسم را فوت کردم

نمی دونم، اینو باید از خودت بپرسی. روزی که تصمیم گرفتی پای اشتباهت بمونی باید می دیدی _
تاب و تحملشو داری یا نه. چون واسه من قرار نیست چیزی به این زودی تموم شه

[02.12.19 21:16], رمان های لیلین

(انارچین 175)

و همزمان با این جمله ماشین را جلوی در عمارت نگه داشتم و نگهبان تازه استخدام شده ی آن جا به سمت ماشین دوید و با حرکات دست و اشاره به اینکه نباید آنجا ماشین پارک شود، مقابلم ایستاد. خانوم شما نمی تونید اینجا پارک کنید _

به دور و برم نگاهی انداختم

من که اینجا تابلویی برای ممنوع بودن پارک ماشین نمی بینم _

اما مادستور گرفتیم نداریم کسی اینجا پارک کنه. انشالله همین روزا شهرداری هم یه چند تا تابلو _ نصب می کنه

امیر ارسلان که هنوز پشت خط بود، عصبی پرسید

الان کجایی؟ _

:قبل از آنکه جوابش را بدهم رو به نگهبان گفتم

این کمترین کاریه که از رییس بر می یاد _

:دست به ریش تنک و خالی اش کشید و با التماس گفت

جان عزیزت برو، واسه ما دردرس درست نکن. به قول شما این رییس خیلی کارا ازش بر می یاد _ پس مارو از نون خوردن ننداز

اتفاقا الان با رییس کار دارم. اون منو خوب می شناسه و می دونه چقدر می تونم لجوج ویه دنده _ باشم. نترس باهات کاری نداره

:صدای فریاد امیر ارسلان آن سوی خط باعث شد گوشم سوت بکشد

داری می ری ضیا رو ببینی؟ _

:تلفن همراهم را کمی دور کردم

دیدن اون قراره چه طوفانی به پا کنه که اینطور پشت گوشی داد می زنی؟ دارم می رم الیاس _ مرادیان رو ببینم. پیمانکار جدید عمارت باز ایشونه

تماس را قطع کردم و وارد باغ شدم. تصور اینکه نتیجه ی تلاش های چندماهه ی ما دوباره به چنگ مرادیان افتاده باعث می شد با خشم دندان روی هم بفشارم

از پله های عمارت بالا رفتم و وارد راهرویی شدم که به دفتر مدیریت آنجا ختم می شد. انتظار داشتم الیاس مرادیان را پشت میز ریاست جدیدش در حالی که آن لبخند تمسخر آمیز روی لبش جا خوش کرده، ببینم اما به جای او با دیدن مینو رستمی کاملاً جا خوردم

سلام خانوم مهندس؟ _

سرجایم مکث کردم. مدت زیادی نبود که از هدف او برای نزدیک شدن و کمک خواستنش باخبر بودم و این دوباره روبرو شدن کمی گیج و مرددم کرده بودم

سلام؟! فکر می کردم آقای مرادیان رو اینجا ببینم _

کلافه و دستپاچه از جایش بلند شد و نگاه بلاتکلیفی به اطرافش انداخت

قرار نبود اینجا باشم، فقط برای چند روز... نمی دونم چه نقشه ای باز تو سرشه. میخواد با دادن _ پست مدیریت سرمو اینجا گرم کنه که پیگیر جریان طلاق نشم یا... اصلاً این روزا نمی تونم بفهممش

در واکنش به جملات بی سر و تهش فقط پرسیدم

تقاضای طلاق دادی؟ _

نگاه دزدید وبا انگشت اشاره حاشیه ی میز مدیریتش را لمس کرد. این نگاه دزدیدن ودستپاچگی عصبی ام می کرد

تصمیم دیروز و امروزم نیست، بهت گفته بودم دیگه نمی تونم این وضع رو تحمل کنم _

به موازات عصبی شدنم قلبم به تپش افتاد و انگشت شستم حلقه ی درون انگشت انگشتی ام را چرخاند. تصمیم او قرار بود به بهای خراب شدن زندگی مشترک من و امیر ارسلان تمام شود؟

اینجور که پیداست از تصمیمیت خیلی خیلی مطمئنم اما همسرت ظاهراً چنین چیزی رو قبول نمی _ کنه. لااقل از این پست مدیریتی که دو دستی تقدیمت کرده پیداست نمی خواد طلاق بده

از پشت میز خارج شد و به طرفم آمد

واسه همین ازت کمک خواستم _

برای چند ثانیه توی چشم های منتظرش خیره ماتدم. می خواستم ببینم این وقاحت تا کجا ادامه خواهد یافت. او نمی دید یا خودش را به ندیدن زده بود؟

کمکت کنم ازش جدا بشی تا به عشق سابقته برسی؟ _

عصبی به خود پیچید

من فقط می خوام موقع رو شدن اون پرونده ازم حمایت کنی _

چشم ریز کردم و با بدبینی پرسیدم

چطور؟! ادعا کنم اون مدارک مال منه؟! یا می خوای با روشن شدن اون جریان آبروی نداشته ی _
شوهرت رو تو شهرداری و میون مردم ببرم؟

با قدم های شمرده و آرام به او نزدیک شدم. حالا دیگر کاملاً رخ به رخ او ایستاده و چشم به چشم او دوخته بودم.

یا نه دنبال یه چیز بهتری. هووم؟ احياناً نمی خوای از امیر ارسلان جداشم تا تو به عشق سابقته _
پرسی؟

@romanhayelilian

[15.12.19 20:56], رمان های لیلین

(انارچین 176)

با نفرت زمزمه کردم

خودت رو بهم نزدیک کردی، به هدف رسیدن به خواسته ات با جسارت پا تو خونه ی من گذاشتی، _
...زیر سقف آشیونه ای که من با کلی عشق و امید ساخته بودم از خواستی کمکت

دستش را به نشانه ی قطع کردن حرفم بالا آورد

ببین! من از اولش نمی دونستم تو همسر امیر ارسلانی _

با آوردن اسم او به زبانش تمام تنم یخ زد. انگار تا همین جا و همین لحظه چیزی ته ذهنم دلش می
خواست تمام این ادعا ها دروغ باشد. دختری که امیر ارسلان یک زمانی عاشقش بود، لااقل مینو
رستمی نباشد. قلبم از چیزی که در نهایت باید می پذیرفتم به درد آمده بود

اینم نمی دونستی که امیر ارسلان دیگه ازدواج کرده و نباید دنبال یه مرد متاهل بود؟ اومدی تو _
خونه ی من و ازم خواستی کمکت کنم تا زندگیمو خراب کنی؟

...من...من...من فقط _

توچی؟! می خوای انکارش کنی؟ _

لرزش خفیفی به تنش افتاد و ابروهای خوش حالتش به هم گره خورد. این زن هر چقدر زیبا و دلربا
بود به همان میزان به چشم من نفرت انگیز و تهوع آور می آمد

رو چه حسابی سراغ من اومدی؟ من شاید به آدما زود اعتماد کنم اما احمق نیستم _

برق اشک میان چشم هایش نشست

من اگه او مدم سراغت فقط به خاطر این بود که از الیاس جدا بشم. هیچ وقت ازت نخواستم از امیر _
ارسلان جدا شی

نتوانستم بیشتر از این صبوری به خرج دهم و صدایم بی اختیار بالا رفت

دِلَنتی با گرفتن طلاق می خوام منو هم مجبور به جدایی از امیر ارسلان کنی _

پوزخند روی صورت خیس از اشکش پارادوکس بی مَنایی بود

تا تو یا امیر ارسلان اینو نخواهی کاری از من بر می یاد؟ _

یادمه همین چند وقت پیش زیر سقف خونه ام یه نفر بود که ادعا می کرد همونقدر که زندگی با _
الیاس مرادیان براش سخته، همین زندگی بدون کسی که دوستش داره، غیر ممکنه

صدایش را کمی بالا برد

هنوزم همینو می گم. زندگی برام بدون امیر ارسلان مَنایی نداره _

نیش اشک به چشمانم نشست و بغض و خشمم شد فریادی که در فضای نیمه خالی عمارت کنل پیچید

اگه اینقدر می خواستیش، چرا پسش زدی؟ چرا دنبال مردی مثل مرادیان رفتی؟ _

حالا او بلند تر از من فریاد می کشید

چون عقده هام قوی تر و پر ادعتر از احساساتم بودن. چون هیچ وقت از بابت علاقه و عشق و _
توجه دیگران کمبودی ندیدم اما تا بخوام وجودم گرسنه از پول و وجهه ی خوب اجتماعی بود. چیزی
که پدرم هیچ وقت نداشت و امیر ارسلان لااقل اون موقع که ادعا می کرد عاشقمه موقیت الانش رو
نداشت

تمام بدنش از تنش عصبی حرف هایی که به زبان آورده بود، می لرزید. میز کارش را دور زد و روی
صندلی ریاستش نشست. سرش را روی تکیه گاه آن قرار داد و چشم هایش را برای چند لحظه بست

تلخ و بی تاثیر خندیدم

پس مَنای زندگی با امیر ارسلان از نظرت مین موقیتیه که الان داره _

بی هوا چشم گشود

نه اصلا اینطور نیست. من اینو همون موقع فهمیدم و خواستم برگردم اما با اینکه دیر نشده بود _
امیر ارسلان نخواست. اون اگه پیشنهاد پدرمو قبول می کرد حالا من توی اون خونه ی قشنگ داشتم
زندگی می کردم و عکسی از من و امیر ارسلان رودیوار اتاق خوابت بود

حتی تصورش هم برایم عذاب آور می آمد

آره شاید این اتفاق می افتاد اگه امیر ارسلان حماقت به خرج می داد و دوباره بهت اعتماد می کرد. _
ظاهرا تو هم اونقدر احمق نبودی که بد جواب ردش دوباره به سمت مرادیان برگشتی و باهاش ازدواج کردی.

هق هق گریه اش بلند بود

من یه دختر جوون بودم، اون ازم خیلی بزرگتر بود، یه بار ازدواج کرده بود. بابام... بابام اگه _
مجبورم نمی کرد محال بود زنش بشم

دستم را روی میز گذاشتم و به طرفش خم شدم

بار اولی هم که به سمتش رفتی بابات مجبور کرد؟ تو یکی مثل مرادیان رو همیشه می خواستی، _
یکی که بتونه از همه لحاظ تکیه گاهت باشه. اگه الان اونو نمی خوای به خاطر بد بودن مرادیان
نیست. به خاطر زیاده خواهی خودته. تو یکی بهتر از اونو می خوای. به خاطرش هم حاضری زندگی
خیلی ها رو خراب کنی. پس با این گریه ها مظلوم نمایی نکن

@romanhayelilian

[15.12.19 20:57] ,رمان های لیلیان

(انارچین 177)

با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و با حرص گفت

باشه دیگه گریه نمی کنم اما تویی که اومدی و منو بابت علاقه ام بازخواست می کنی از چی می _
ترسی؟ از اینکه شوهرتو از چنگت در بیارم؟ یادته تو خونه ات ازت چی پرسیدم؟

سکوت من باعث خنده ی تلخش شد

اگه فراموش کردی من حاضرم به یادت بیارم. ازت پرسیدم احساس خوشبختی می کنی؟ همسرت _
دوستت داره؟ اگه جواب قاطع و محکمی برای این سوالاتی من داشتی امروز اینجا نبودى تا منو بابت
کاری که هنوز نکردم بازخواست کنی

به سختی سرتکان دادم و تلاش کردم خونسرد باشم

آره حق باتونه. من اون روز جواب قاطعی به سوالت ندادم اما بودنم اینجا واسه تردیدی نیست که _
شاید تو جوابم باشه. اگه بازخواستت می کنم ترس از دست دادن امیر ارسلان رو ندارم. می خوام
نشونت بدم چقدر خواسته ی خودخواهانه ی تو می تونه به روح و روان یه زن دیگه آسیب برسونه.
امیر ارسلان هنوزم همسر منه. حلقه ی ازدواج ما تو دستاشه و تموم تلاشش حفظ زندگیمونه اما من با
وجود دونستن این موضوع باز از بودنت تو این شهر و فکر احمقانه ای که تو سرته ناراحتم. با این

حال امروز برای این اینجا نیستم. من نیومدم که با تو سر و کله بزنم. اومدم فقط واسه الیاس مرادیان خط و نشونمو بکشم و برم. می خوام نقطه ی پایان حکومت اون مرد تو این شهر باشم

چرخیدم و برای رفتن و دور شدن از این زن که آرامش زندگی ام را به یغما برده بود، دو سه گامی برداشتم

.اگه واسه رو شدن اون پرونده کمکم کنی،این قضیه هم اتفاق می افته _

.سرجایم مکث کردم و به عقب برگشتم

.این فقط جریان طلاق رو ساده و آسون می کنه _

.با بی تفاوتی شانه بالا انداخت

شاید اما تو رای نیاوردن دوباره ی مرادیان هم بی تاثیر نیست. حکومت این مرد زمانی تموم میشه _ که دیگه عضو شورای شهر نباشه. تو به من کمک کن تا وجهه اش رو خراب کنم، منم کمکت می کنم .تا اینجا رو ازش پس بگیری

بی آنکه حرفی بزنم به راه افتادم و او برای آنکه حرفهایش را خوب و واضح بشنوم صدایش را بالا برد

مامله ی بدی نیست، روش فکر کن. البته بهت قول نمی دم بابتش از علاقه ام به امیر ارسلان _ دست بکشم

و پیوست این حرفها، خنده ی عصبی و بلندش بود که میان ستون ها و اتاق های تو در توی عمارت پیچید

حدود بیست دقیقه _د، به خانه رسیدم و ماشینم را داخل پارکینگ بردم. هوای ابری و ظهر نیم گرم شهریوری خانه فضای دلگیری را به وجود آورده بود. حتی گل های توی باغچه هم حال عرض اندام و شکوفایی نداشتند

قبل از آنکه خودم را به در ورودی برسانم،امیر ارسلان از خانه خارج شد و بالای پله ها به انتظارم ایستاد. نگاهش جدی و خالی از هر ملایمت و مهری بود

برای چی رفتی سراغش؟ _

.از پله ها بالا رفتم و زمزمه کردم

.سلام _

.چشم روی هم گذاشت که خونسرد باشد

.سلام. منتظرم توضیح بدی _

مقابلش ایستادم و برای آنکه با او چشم در چشم شوم آهسته سر بلند کردم. نگاهم ابتدا از دست های به هم گره خورده اش گذشت و بعد روی سینه اش مکث کرد. بالا و پایین شدن تند آن نشان از خشم فروخورده ی امیر ارسلان بود. با خودم فکر کردم اینقدر نزدیک به او ایستاده ام و برای خواستن آغوش او تلاشی نمی کنم. نه اینکه از او و علاقه ام دل کنده باشم، اشتباه امیر ارسلان و اعترافش به آن سرخورده ام کرده بود. این سرخوردگی از همان موقع با من بود و حال دلم را خوب نمی کرد. باید مرادیان رو می دیدم _

حرف زدن با اون قرار بود چه چیزی رو درست کنه؟ _

نگاهم از روی سینه اش گذشت و به چشم هایش رسید. همان چشم هایی که پر از سرزنش بود و نمی خواست در برابر سرکشی من کوتاه بیاید

ما برای اون عمارت زحمت زیادی کشیدیم. شب و روز دویدیم تا تونستیم درستش کنیم. نمی تونستم _ اجازه بدم تلاشمون به بار ننشسته اون از راه برسه و همه چی رو از چنگ مون در بیاره. عمارت کلنل ملک شخصی مرادیان نیست که بتونه هر بار به هر طریقی صاحبش بشه یکی از ابروهایش بالا رفت و لحن کلامش طنه آمیز شد

حالا با حرف زدن تونستی کاری از پیش ببری؟ _

از کنارش گذشتم و در حالیکه شانه ام را از فشار بند کیفم رها می کردم، روی یکی از صندلی های فلزی توی ایوان نشستم

مینو رستمی رو به جاش دیدم. ظاهرا اون الان مدیریت عمارت رو به عهده داره _

@romanhayelilian

[15.12.19 20:58], رمان های لیلین

(انارچین 178)

نگاهی زیر چشمی به او انداختم میخواستم تاثیر حرفم را در چهره اش ببینم اما او بی آنکه جزئی ترین تغییری در اجزای صورتش رخ دهد، فقط نگاهم کرد. همانطور سرزنش گر و آشتی ناپذیر

حس کردم باید بیشتر در موردش توضیح دهم

بهم پیشنهاد کرد باهاش همکاری کنم تا یکی از پرونده های مرادیان رو بشه و وجهه اش رو تو _ شهر خراب کنه اینجوری میشه اون عمارت رو پس گرفت

دیگر تلاشش برای حفظ خونسردی، بی فایده بود

!تو که پیشنهادشو قبول نکردی، کردی؟ _

.دستهایش را دو طرف تکیه گاه صندلی ام قرار داده و به طرفم خم شد

.شادیانه خواهش میکنم با احساساتت تصمیم نگیر _

.نگاهم میان نی نی چشم هایش سرگردان شد

!نمی خوای بدونی چرا این پیشنهاد رو داده؟ _

.برام مهم نیست _

.بدون حتی لحظه ای درنگ این را به زبان آورده بود و همین بی آنکه بخوام دلگرمم می کرد

.می خواد از مرادیان جدا شه _

.پوزخند تلخی زد

.تصمیم احمقانه ای گرفته. مطمئنم مرادیان زیر بار نمی ره _

می گه اگه وجهه اش خراب شه و نتونه دوباره رای بیاره به طلاق رضایت می ده. فکر می کنه اگه _

.ازش جداشه می تونه دوباره با تو باشه

.با همین چند جمله امیر ارسلان از شدت خشم منفجر شد

د غلط کرده.تو با دونستن این موضوع می خوای باهاش همکار کنی؟ _

.با بی تفاوتی از او نگاه گرفتم و چشم به نقطه ی کوری دوختم

.من هیچ قولی بهش ندادم اما اگه بدم هم برام هدفش مهم نیست _

.دست های امیر ارسلان رو شانه ام نشست و آن را محکم فشرد

بهت اجازه نمی دم باهاش همکاری کنی، فهمیدی؟ _

.اینبار من بودم که پوزخند زدم

.این یه مسئله ی کاریه، خودم در موردش تصمیم می گیرم _

.جسمش کاملاً روی صورتم سایه انداخت و لحن کلامش از هر زمان دیگری مقتدرانه تر شد

نه تو این یه مورد من تصمیم میگیرم و تو بهش عمل می کنی. از اون زن دور بمون نه به خاطر _

اینکه می تونه خطری واسه زندگی مشترک ما باشه. برام حتی ذره ای اهمیت نداره اون با طلاق گرفتن

دنبال چه هدفیه. چون این زندگی رو اونقدری دوست دارم که نخوام مفت از دستش بدم. میخوام ازش

دور بمونی فقط به خاطر خودت. نمیذارم اون زن یه شادیانه ی پریشون و عصبی و همیشه نگران ازت

بسازه

تحکم میان کلمه به کلمه ی حرفهایش آرام نمی داد و درست مثل نوازش دلنشینی بود که ذهن آشفته ام را آرام می کرد

سایه ی افتاده به روی صورتم لحظه به لحظه سنگین تر شد و لب های داغ و پر هیجانش به لب های تشنه و خشک من رسید. نرم و آهسته شروع به بوسیدن کرد. انگار نه انگار تا همین چند لحظه پیش آتش فشانی از خشم و عصبانیت بود که فوران کرد

دلَم برای آرامش جا خوش کرده میان این بوسه ها تنگ شده بود و او هر بار که لب هایم را می بوسید من دل تنگ تر می شدم. میان پرزخ دلتنگی ام بغض هم با حال و هوای غریبانه ام همنشین شد و لب هایم بی اراده برای سرریز شدن این حس دلنشین، همراهی کرد

عقب که رفت طرح لبخند محوی روی صورتش نقاشی شده بود. با چشم هایی که حالا نه از خشم که از شیطنت می درخشید جزء به جزء صورتم را کاوید

از این بوسه ها می تونم مطمئن شم که منو بخشیدی و دیگه ازم دلگیر نیستی _

تلاش کردم چهره ام آنقدری سرد و نا مَنَطف نشان دهد که مهر تاییدی بر نظر او نباشد

نه اشتباه می کنی. من یه زنم، می تونم ببوسم و دلگیر باشم، می تونم نبخشم و باهات زندگی کنم _

با درماندگی قدمی عقب گذاشت و نگاه دقیق تری به چشمانم انداخت. انگار باور نداشت حرفی که از نگاهم خوانده اشتباه بوده است. و من هنوز آنقدری از دستش عصبانی بودم که نخواهم او را از این اشتباه در آورم. این پنهان کاری از سر لجبازی نبود، من فقط می خواستم به او نشان دهم جبران هر خطایی به همین آسانی نیست

@romanhayelilian

[26.12.19 22:10] ,رمان های لیلیان

(انارچین 179)

...فصل چهاردهم) دوباره زندگی

لیوانی دسته دار از کنسول برداشتم و فلاسک با دست دیگرم بلند کردم

چایی می خوری؟ _

هنوز بابت حرفهایم دلگیر بود و میل به هم صحبتی نداشت. با تکان دادن سر تمایلش به نوشیدن را نشان داد

صدای شر شر ریختن چای درون لیوان و عطر خوش چای دست سازی که بهارچین بود و با دستهای هنرمند مامان گل افروز به این عطر و طَـم رسیده بود، میان آن همه افکار ناراحت کننده و حال بد، حس خوبی به من می داد

دوباره مسیر پیچ در پیچ لوشان به جیرنده و ارتفاعات عمارلو را در پیش گرفته بودیم . اینبار برای رو شدن قصه ی تاریک و سیاه نارگل

نگاهم با نافرمانی، گاه گاهی نیم رخ جدی و عبوس او را می پایید و هربار چیزی شبیه همان شر شر دلپذیر چای، در دلم می ریخت و بی آنکه یارای مقابله با آن را داشته باشم، هیجان زده ام می کرد. من این مرد و آن نگاه قهر آلودش را هنوز هم دوست داشتم

هوا مه آلود و ابرها نزدیک تر از میشه به زمین بودند. سقوط ابرها تجربه ی تازه ای نبود و با این حال هنوز هم با هربار دیدنش به سر شوق می آمدم و می توانستم با غرور ادعا کنم، زادگاه و خانه ی پدری ام جایی بالای ابرهاست

باید از کجا شروع کنیم؟ _

سوالش کمی بی مقدمه به نظر آمد اما چون هدفمان برای سفر به انارستان کاملاً مشخص بود، گیج . سردرگم نکرد

نمی دونم شاید با اون چند مردی که پد پیدا شدن نارگل تا روستای ولی الله خان رفتن باید حرف _ بزنیم، کی یکی شوئم پدرمه

اشتباه نکنم جلایر هم یکی از اون مردها بود، درسته؟ _

به نشانه تایید سرتکان دادم

آره اما رو حرفای اون نمی شه حسابی کرد. چیزهای بی ربطی رو به هم می بافه و تحویل میده. _
قربونِ لی هم به سفارش ضیا نمیذاره باهاش حرف بزنیم

جرعه ای از چایش را نوشید و ابرویی بالا انداخت

شاید اون حرفای بی ربطش کاملاً به این جریان مربوطه _

ذهنم دوباره به آن روز و حرفهای جلایر فلش بک زد. چیزهایی که او به زبان آورد به نظر موضوعی نمی آمد که همه از آن خبر داشته باشند. همین هم قربانِ لی را آشفته کرد و مانع حرف زدن آن پیرمرد شد.

در حالی که نگاهم به باغ های زیتون کنار جاده بود، زمزمه کردم

جلایر از یه زن حرف می زد. زنی که بچه ی نوزادش رو برای اون گذاشته و رفته بود. زنی که طبق _ گفته های جلایر یه زن نجیب و با حیا نبوده. اون بچه با توجه به شایعاتی که تو انارستان هست می تونه ضیا باشه و می تونه هم نباشه. عمه شیرین می گفت مادر ضیا از همسرش جدا شده و پد رفته و این تصمیم به رفتن ناگهانی نبوده و بچه هم موقع طلاق نوزاد به حساب نمی اومد

پس اگه ضیا نبوده، کی بوده؟ _

به نشانه ی ندانستن سرتکان دادم

خدا می دونه _

جلایر چرا این موضوع رو پیش کشید؟ _

نمی دونم، من از نارگل و گم شدنش پرسیدم و اون از زنی که نوزادشو با حيله گذاشته و رفته بود _

با تردید نگاه کوتاهی به من انداخت و دوبار چشم به جاده دوخت

!امکان داره منظورش از نوزاد همون نارگل بوده باشه؟ _

بلافاصله فرضیه ی مطرح شده را رد کردم

نارگل از من یک سالی کوچکتره. مادرم همیشه ماجرای به دنیا اومدنش رو تو زمستونی که برف تا سقف خونه ها باریده بود، ریف می کرد. می گفت زایمان مش خدیجه خیلی سخت بوده، طوری که همه فکر می کردن مادر و بچه نتونن تا صبح دووم بیارن اما اینطور نشد. حتی اینم یادمه که می گفت یکی دوباری که مش خدیجه بیمار بوده به نارگل شیر داده و اون یه جورایی خواهر شیری من به حساب می یاد. اون نمی تونه بچه ای باشه که جلایر ازش حرف می زنه

اگه نارگل نیست، پس منظور جلایر...نکنه منظورش از اون نوزاد کسی بوده که این بلا رو سر _ نارگل آورده

با آنکه خودم هم به این نتیجه رسیده بودم اما چیزی که امیر ارسلان به زبان آورد، لرزش خفیفی به تنم انداخت و دستهایم یخ زد. فکر اینکه آن نوزاد چه کسی می توانست باشد خوره ی ذهن و روانم شده بود و این میان تنها یک گزینه مقابل چشمانم ردیف شده بود...کامران

@romanhayelilian

[26.12.19 22:11], رمان های لیلین

(انارچین 180

چهره ی محبوب و خجالتی اش در قاب ذهنم نقش بست و من بلافاصله سرتکان دادم

نه نمی تونه باشه _

امیر ارسلان چشم باریک کرد

!کی؟ _

با تردید زمزمه کردم

!کامران _

فرض محال نیست همون نوزادی باشه که جلایر ازش حرف میزده _

اما محاله کسی باشه که به نارگل تجاوز کرده _

از کنار ماشین خرمن کوبی که در حاشیه ی جاده بود، گذشتیم و از روی پلی که فقط جا برای عبور یک ماشین داشت هم رد شدیم

تو کامران رو چقدر می شناسی؟ کسی که تجاوز میکنه لزوماً یه آدم شرور و یاغی نیست. اون آدم _ میتونه حتی همین کامران سر به زیر و آرومی باشه که همه مون می شناسیمش

کامران همبازی دوران کودکی من و نارگل بوده اگه چنین نیتی داشت من می فهمیدم. اون هرگز مثل _ ضیا نشد

بخشی از مسیر هنوز خاکی بود و ما مجبور بودیم با سرعت کم از آن بگذریم. امیر ارسلان در حالی که نگاهش به جاده بود، گفت:

ببین! الان دوتا مسئله وجود داره. اینکه اون نوزادی که جلایر ازش حرف می زنه کامران می تونه _ باشه یا نه. واگه باشه این کامران می تونه اونی باشه که به نارگل تجاوز کرده یا نه

مسئله ی اول چیزی بود که خودم هم در موردش تردید داشتم اما در مورد دومی نمی توانستم هیچ جور بپذیرم. درست همانقدری که ضیا در چشمان من مجرم و خطا کار بود کامران به همان میزان بی گناه می آمد

در مورد اون نوزاد من موقی به کامران شک کردم که مامان گل افروز در مورد مشکل بارداری _ عطیه خانوم مادر کامران حرف زد اما خب یه چیزی این وسط دودوتا چهارتامون رو بهم می ریزه. اونم شباهت بیش از حد کامران به قریبوی لی پدرشه. که اگه این شباهت نبود من ادعای جلایر رو قبول می کردم

شاید اصلاً حرفای جلایر کاملاً بی ربط بوده و این چیزی نباشه که ما بخوایم روش متمرکز شیم. _ شاید باید در مورد گم شدن نارگل بیشتر تحقیق کنیم

. تابلوی سفیدی که روی آن اسم روستای ولی الله خان نقش بسته بود از دور دست به چشم خورد. پس بهتره از جایی که نارگل پیدا شده شروع کنیم _

چوپانی که نارگل را پیدا کرده بود با آغوش باز مارا پذیرفت و به خانه اش راه داد. اینبار همسرش هم برای گفتگو درباره ی اتفاقات سیزده سال پیش همراهی مان کرد

اون دختر بدجوری کتک خورده و تمام بدنش کبود و سیاه بود. شکسته بندی که اومد و انگشت _ های در رفته دستش رو جا انداخت بهمون گفت خیلی احتمال داره دنده هاش یا استخوان لگنش شکسته باشه. احتمال داد از خونریزی داخلی بمیره. من دلم برای اون بچه خیلی سوخته بود واسه همین از شوهرم خواستم حتی اگه فایده ای نداشته باشه تا موقی که زنده است و امکان خوب شدنش هست، اونو پیش خودمون نگه داریم. شما هم جای خواهر و برادر من هستید راستش وقتی داشتم رد خون رو با یه پارچه ی خیس از رو تنش پاک می کردم جیگرم آتیش گرفت. نامردها یه جای سالم تو تنش

نذاشته بودن. آخه اون بچه مگه چند سال داشت که بخوان این بلارو سرش بیارن. سه روز تموم تب کرد و هذیون گفت، تازه به هوش اومده بود که خبر آوردن از انارستان واسه بردنش آدم فرستادن. دلم نیومد با اون لباسای کهنه بفرستمش. یه دست از لباسای خودمو تنش کردم و فرستادمش که بره

با بغضی که به گلویم چنگ انداخته بود، پرسیدم

اون موقع پیدا شدن چی تنش بود؟ _

یه پیراهن زنانه که نه به سن و سالش می اومد و نه به تنش می نشست بس که گشاد بود _

چوپان در ادامه ی توضیحات همسرش گفت

در این که دامن اون دختر بچه رو لکه دار کرده بودن شکی نیست اما چیزی که این همه سال واسه _
من و زنم یه سوال بی جواب مونده اینه که دیگه چرا اینطور به حد مرگ کتکش زدن؟

زن در حالی که موضوع تازه ای را به یاد آورده بود، بی قرار سرجایش جابه جا شد

راستش اینو فراموش کردم بگم. اون شکسته بند می گفت زخمای تنش لااقل واسه سه چهار روزی _
میشه و کوفتگی ها تازه نیست

اخم امیر ارسلان لحظه به لحظه عمیق تر می شد

...این پانی اون روانی نارگل رو بیشتر از یه روز نگه داشته و _

حرف ناتمام امیر ارسلان توی ذهنم کامل شد

"وبارها و بارها به دختر بیچاره تجاوز کرده "

حس کردم چهاردیواری خانه ی چوپان دور سرم می چرخد. بی حال به پشتی تکیه دادو سرم روی
شانه ام افتاد

دست امیر ارسلان وحشت زده به بازویم چنگ انداخت

!شادیانه خوبی؟ _

زن خیز برداشت

گمونم فشارش افتاد. می رم براش آب قند بیارم _

@romanhayelilian

[29.12.19 19:46] ,رمان های لیلین

(انارچین 181)

نیمه های شب بود که امیر ارسلان ماشین را جلوی خانه ی پدرم نگهداشت. افتادن نور چراغ های جلو به داخل حیاط ، بابا و برادر کوچکم حسان را به ایوان بالا وکنار نرده های چوبی کشاند. با نگرانی به تاریکی چشم دوخته و منتظر ورودمان بودند

خسته و بی حال درماشین را باز کردم و امیر ارسلان دوباره پرسید

خوبی؟ _

به سختی سرتکان دادم و با صدای خراشیده ای جواب دادم

نگران نباش _

نفسش را کلافه فوت کرد و با کمی مکث از ماشین پیاده شد. به محض ورودمان، بابا خم شد تا در تاریکی چهره ی ناشناسمان را بهتر ببیند

سلام حاج عمو _

بابا با تردید پرسید

!امیر ارسلان جان خودتی؟ _

تقریبا به زیر پله ها رسیده بودیم که امیر ارسلان جواب داد

آره عمو. با شادیانه اومدیم بهتون سر بزنیم _

گل از گل پدرم شکفت

کار خوبی کردین پسرم،بفرمایین _

از پله ها بالا رفتم و بابا را از سر دلتنگی بیشتر از همیشه در آغوشم فشردم. حضور ناگهانی اختر درست پشت بابا ناخودآگاه مذبذب کرد. سایه ی حضور او همیشه روی رابطه ی من و پدرم سنگینی می کرد اما حالا که امیر ارسلان بود، حالا که منای واقعی همسر بودن و زندگی مشترک را درک می کردم رفتارهای او دیگر برایم غیرقابل هضم نمی آمد. او حسود و تمامیت خواه بود درست مثل هر زن دیگری که نگاه تملک جویانه ای به همسرش داشت، درست مثل من. حتی اگر این حس اشتباه به حساب می آمد

توی اتاق مهمان نشستیم و اختر برایمان چای آورد. توی چشم هایش ترس و تردید بود که موج می زد.

!حانه حالش خوبه؟ _

وقتی اینطور بی خبر آمده بودیم، حق داشت نگران دخترش باشد

حالش خوبه. این روزا حسابی سرش گرم کاره و تصمیم داره امسال تو کنکور شرکت کنه _

چیزی که به زبان آوردم همه ی دل نگرانی او را رفع نکرد. اختر برای دخترش خواب های دیگری دیده بود و تصمیم حنا او را خوشحال و راضی نمی کرد.
عمه شیرین چگونه؟ _

به طرف بابا برگشتم و در جواب سوالش لبخند زدم.
اونم خوبه. سرش با نارگل گرمه _

خدارو شکر اون بچه هم یه جان پناهی پیدا کرد. کی از شیرین بهتر می تونست مواظبش باشه؟ _
با یاد آوری حرف های زن چوپان بغض دوباره به سراغم آمد و امیر ارسلان که حالت نگاه و لب های برچیده ام را دید تلاش کرد آن غم را از من دور کند

اتفاقا ما برای همین اینجایم حاج عمو. خدا بخواد این انارچین کاری می کنیم دست کسایی که این _
بلا رو سر اون دختر بیچاره آوردن رو شه

نگاه سنگین اختر قلبم را بیش از پیش فشرد. این زن بیشتر از خودم نبود کمتر از خودم من را مقصر جریان گم شدن نارگل نمی دانست

بابا چایش را درون لَبکی ریخت و در حالیکه آن را فوت می کرد ، متفکرانه جواب داد.
انشالله که همین می شه _

تلاش کردم آن بغض لَبنتی را پس بزنم و یک بار برای همیشه احساس ضَعَف نکنم. من این قوی بودن اجباری را به نارگل مدیون بودم

من اولین مقصر جریان گم شدن نارگلم _

دست بابا توی هوای خشک شد و لَبکی ثابت و بدون حرکت مقابل لب هایش ماند

ابروهای اختر با شگفتی بالا رفت و دست امیر ارسلان با اطمینان روی دستم نشست و آن را نرم فشرد

@romanhayelilian

DONYA IEMAMNOE

[29.12.19 19:47] ,رمان های لیلین

(انارچین 182)

جسارت به خرج دادم و حرف زدم. و تمام آن حرف های ناگفته شد گدازه های سوزانی که از آتش فشان درونم فوران کرد و ترس ها و دلوایسی هایم را هم با خود به خاکستر نشاندد

به محض تمام شدن اعترافاتم سرم را پایین انداختم و سکوت سنگینی توی اتاق حکمفرما شد. امیر
ارسلان برای عوض شدن جو حاکم رو به جمع گفت

شاید الان پیش خودتون فکر کنید نارگل جای زندگی و امنیتش تامينه و ديگه نيازى نيست گذشته رو _
...زير و رو کرد اما

.بابا بى هوا كلامش را قطع کرد

!چرا به من چيزى نگفتى؟ _

.مخاطب سوال و غم توى چشم هايش من بودم

.اين سوالى نيست كه شما جوابشو ندونيد _

منى كه از نه سالگى زندگى در كنار عمه شيرين و دور از جو خانه ي پدرى را به بودن زير سايه ي
مهر و توجه گاه به گاه او ترجيح داده بودم، بايد هم اين ماجرا را از او پنهان مى كردم. بابا هيچ وقت
نتوانست شرايط را درست مديريت كند و من مطمئن بودم آن زمان با فهميدن ماجرا باز هم نمى توانست
تصميم درستي بگيرد

!شما فكر مى كنيد كم شدن نارگل كار ضياست؟ _

.سوال اختر تلاش ناشيانه اى براى عوض شدن جو ميان ما بود

.امير ارسلان بلافاصله پرسيد

.شما اينطور فكر نمى كنين؟! من اون روز ديدم كه نارگل وارد خونه ي جلاير شد _

.به تلخى زمزمه كردم

.كامران مى گه احتمالاً جلاير به اون دختر تجاوز كرده _

.بابا دستى به ريش كم پشت و جوگندمى اش كشيد و متفكرانه جواب داد

نمى خوام بگم امكانش نيست اما جلاير اگه كسى يا چيزى رو مى خواست اونو حتما به دست مى _
آورد و نياز به اجبار يا پنهون كارى نداشت

:امير ارسلان گفت

.منم همين فكر رو مى كنم. به نظرم كامران با اين ادعا ميخواسته حقيقت رو پنهون كنه _

.شايد داره با اين پنهون كارى از كسى حمايت مى كنه _

.اينو اختر به زبون آورد و من بلافاصله واكنش نشان دادم

!اون شخص جز ضيا كى مى تونه باشه؟ _

نگاه اختر گریزان شد و با ناراحتی اعتراف کرد

من ضیا رو دیدم... وقتی داشت لباس های محلی شادیانه رو تو پایین دست داخل رودخونه می _
انداخت. گمونم دو روز _د گم شدن نارگل بود

بابا عصبی به طرفش نیم خیز شد

اینو داری الان می گی؟ _

وحشت زده در خود مچاله شد

خب من از کجا باید می دونستم اون لباس ها تن نارگل بوده؟ راستش دو سه باری دیده بودم پسر _
...جلایر دنبال شادیانه ست، گفتم شاید... گفتم شاید بین شون

ابروهایم در هم گره خورد و با نفرت زمزمه کردم

گفتی چی؟! بین مون خبریه؟ تو ترس تو چشمای منو از اون حروم زاده ندیدی؟ چی پیش خودت _
...فکر کردی که ساکت شدی و حرف نزدی؟ فکر کردی ضیا

اگه حرف می زدم چی می شد؟ ته تهش واسه اینکه حرفت نقل مجلس این و اون نشه مجبور می _
شدی باهات ازدواج کنی. اونوقت این ترس نه یکی دو روز که همه ی عمر باهات بود

بابا بی هوا بلند شد و به طرفش هجوم برد

فکر کردی من اونقدر بی غیرتم که همچین بلایی سر دخترم بیارم؟ _

امیر ارسلان مانع نزدیک شدن بابا به اختر که حالا برافروخته و عصبی صدایش را بالا برده بود، شد

اینا همه حرفه. تو هم اگه ماجرا به اونجا می کشید بالاخره رضایت می دادی. کافی بود ضیا بخواد و _
جلایر پا پیش بذاره. جلوی کدوم ریش سفیدی می تونستی وایسی و نه بیاری؟

آره حق با تونه. اگه می تونستم جلو بزرگترها نه بیارم همون بیست سال پیش طلاق می دادم _

نگاهم به نگاه ناراحت و خجالت زده ی حسان افتاد و بی هوا خودم را میانشان انداختم

بابا تورو خدا بس کنید. جای این حرفا به داد اون دختر بیچاره که این همه سال زجر کشیده برسید _

امیر ارسلان در تأیید حرفهایم سر تکان داد

حق با شادیانه ست حاج عمو. همه ی ما تو این ماجرا مقصریم اگه فکر می کنید اختر خانوم _
کوتاهی کرده پس من چی بگم که با چشمای خودم دیدم نارگل وارد باغ جلایر شد و کاری نکردم

@romanhayelilian

با توضیح امیر ارسلان جو کمی آرام شد اما التهاب درونم با این حرفها فروکش نمی کرد. اشک های داغم مسیر همیشگی شان را دنبال کردند و صورتم به آبی خیس شد

نارگل دیگه هیچ وقت یه زندگی عادی نداره، کابوس هاش هرگز تموم نمی شه و دیگه نمی تونه به _ کسی اعتماد کنه. اون نمی تونه درست و حسابی حرف بزنه، نمی تونه تمرکز کنه، نمی تونه احساساتشو درست بیان کنه. این چیزا فقط گوشه ی کوچیکی از زخمیه که به روح و روان این دختر خورده و اونو از داشتن حق یه زندگی مثل همه ی ما محروم کرده. همشم به خاطر اتفاقیه که تو انارچین سیزده سال پیش افتاده، حالا بماند اینکه تو این سالها چقدر پنهانی بهش آسیب رسیده و اون کابوس براش دوباره و دوباره تکرار شده

اختر با ناراحتی لب زد

جریان سواستفاده از اون بچه تو این سالها بیشتر از اینکه واقیت داشته باشه یه شایعه ست. _ نمی گم اصلا نبوده، نه. اما به این حجمی که میگن هم نیست

ولی عطیه زن قربون لی چیز دیگه ای می گفت _

بابا به تلخی پوزخند زد

عطیه زنی به شدت بدبین و شکاکه. اون به قربون لی همونقدر بدبینه که به تموم مردای انارستان _ بدبینه

اختر پشت چشم نازک کرد و آهسته گفت

والله حق داره _

بابا نشنید شاید هم خودش را به نشنیدن زد

جریان کامران هم مشخصه، بچه رو از همون موقع که به دنیا اومد نخواست. نه به اون که این همه _ سال نذر و نیاز کرد خدا دامنشو سبز کنه نه به این که _د اومدن بچه جای مادر براش زن بابا شد

اختر که جمله ی پایانی بابا را به خودش گرفته بود، با دلخوری بلند شد و رو به حسان گفت

می خوام یه سر به طویله بزنم، باهام بیا _

رو به ما تلاش کرد لبخند بزند اما نا موفق بود

کاکوله پا به ماهه _

منظورش از کاکوله گاوحنایی رنگی بود که به حسان _لق داشت و از زمانی که یک گوساله ی چند روزه به حساب می آمد برادر کوچکم با علاقه وظیفه ی نگهداری از آن را بر عهده گرفته بود

آن دو از اتاق بیرون رفتند و من با یاد آوری حرفهای جلایر در ادامه ی توضیحات بابا، پرسیدم
با این حرفها، کامران می تونه پسر قربوئه لی نباشه؟ _

بابا به خنده افتاد

به نظرتو می تونه نباشه؟ کامران نسخه ی برابر اصل جوونی قربوئه لیه _

شاید پسر قربوئه لی از یه زن دیگه باشه _

به نشانه ی رد فرضیاتم ابرو بالا انداخت

نه بابا جان. عطیه شاید زن بدبینی باشه اما همه تو انارستان می دونن که قربوئه لی جونش واسه _
این زن در می ره

امیر ارسلان رو به من گفت

پس فرضیه ای که با حرفای جلایر مطرح شد رو باید به کل کنار گذاشت _

یکدوم حرفا؟ _

نفس حبس شده درون سینه ام را فوت کردم و در جواب سوال پر از تردید بابا، ماجرای دیدارم با جلایر
و چیز هایی که گفته بود را شرح دادم

@romanhayelilian

[05.01.20 21:50], رمان های لیلین

(انارچین 184)

حرفهایم تمام شد اما بابا هنوز در فکر بود. نمی دانستم چه چیزی از ذهنش می گذرد اما از چهره ی
مبهوتش کاملاً پیدا بود برایش شنیدن این حرفها تازگی دارد

نظری نداری بابا؟ _

به طرفم برگشت و شانه بالا انداخت

نمی دونم جلایر از کی حرف زده اما اینو نه من که همه ی انارستان می دونن. اون دوبار ازدواج _
کرده و از همسر اولش ضیا رو داره و همسر دومش نازا بوده. پای زن سومی هم هیچ وقت وسط
نیومد. هرچند از اون مردک خیلی کارها بر می اومده و اصلاً ید نیست اگه زنی باهاش این کارو کرده
باشه

حرفهای بابا هم کمک چندانی به حل ماجرا نکرد و بحث مان با بازگشت اختر ناتمام ماند. برای خواب
به اتاق خودم که یک زمانی هم به حنا تعلق داشت رفتیم. امیر ارسلان چمدان لباس هایمان را روی

تخت یک نفره ی داخل اتاق گذاشت و من در حالی که دو دست رختخواب روی زمین پهن می کردم زیر چشمی به او چشم دوختم که چمدان را باز کرد و نگاهی به محتویاتش انداخت. هنوز هم دلخور بود و نمی خواست برای پیدا کردن وسایلش کمکی بگیرد.

راستش من هم هنوز دلخور بودم درست به اندازه ای که نخواهم اینقدر به او نزدیک باشم و با دیدن او که پولیور پشیمی اش را از تن در آورد و با بدنی برهنه درست مقابلم خم شد و محتویات چمدان را زیر رو کرد، تپش قلب بگیرم

نفسم را کلافه فوت کردم و به سمتش رفتم

چی می خوای بگو خودم بهت بدم _

سنگینی نگاهش داشت دستپاچه ام می کرد. آن هم وقتی اینقدر نزدیک به هم ایستاده بودیم و نفس هایش درست جایی پشت گردنم را قلقلک می داد

شادیانه ی منو بهم برگردون _

دست از جستجوی بی نتیجه برداشتم و چشم هایم را با ناراحتی بستم. دلم نمی خواست حرف دلم را از نگاه بخواند. او هنوز آن اعتماد از دست رفته، آن شوق دریغ شده و آن روراستی و صداقت برپاد رفته را به من مدیون بود

دستش آرام روی بازویم نشست و وادارم کرد به عقب برگردم

نمی خوای بهم برگردونی؟ _

اینقدر نزدیک ایستاده و آن همه دور از هم بودیم. هرکاری کردم نشد جلوی نیش زبانم را بگیرم

توچی؟ میتونی اون اعتماد از دست رفته رو برگردونی؟ می تونی خاطره ی شب عروسی مون، _ اعترافت به اینکه هیچ وقت عاشقم نمی شی رو از من پس بگیری؟

اشک هایم روی گونه ام راه گرفت و بغض هجوم آورده به گلویم، مغلوبم کرد

امیرارسلان دستش را دوطرف گونه ام قرار داد و اشک هایم را با سرانگشتانش زدود. نگاه مطمئنش را به نی نی چشمانم دوخت و بدون ذره ای تردید زمزمه کرد

می تونم _

با لب های برچیده عقب کشیدم و به طرف چمدان خم شدم. تیشرتش را از لابلای لباس ها بیرون کشیدم و به دستش دادم

من اما مثل تو اینقدر مطمئن نمی تونم جواب بدم. بهتره تا سرما نخوردی لباستو بپوشی _

نه به اون زخم زبون زدن هات ، نه به این توجهات ریز و درشتت. کدومشو باید باور کنم شادیانه؟ _

اشک لنگر انداخته به گوشه ی چشمم را با انگشت اشاره ام گرفتم و در حالی که به سمت رختخواب های پهن شده روی زمین می رفتم، جواب دادم

من فوق العاده خسته و به هم ریخته ام. دیگه توان یه بحث طولانی رو ندارم. بذار یه چند ساعتی _ بخوابم

در گوشه ی تشک خوابیدم و پاهایم را جنین وار به خودم نزدیک کردم. چند ثانیه بعد چراغ خاموش شد و لحاف سنگین دونفره ای که اختر برایمان گذاشته بود، رویم کشیده شد

@romanhayelilian

[05.01.20 21:50] ,رمان های لیلین

(انارچین 185)

بابا سبدها را برای پرکردن به زیر درخت ها می کشاند. دود حاصل از سوختن هیزم همه چیز را تار و محو کرده بود و بوی ناشی از آن با عطر رب اناری که در دیگ بزرگ در حال جوشیدن بود مخلوط شده و ناخواسته باعث ضایع می شد. سعی کردم از باغ فاصله بگیرم و به چیزی که عمه با نگرانی به زبان آورد توجهی نکنم. ردیف ماشین های داخل کوچه ها، رفت و آمد آدم ها و بازار گرمی دلال ها و سایه ای که از کنارم گذشت. حس کردم عرق سردی روی تیره ی پشتم نشست. پاهایم انگار به زمین قفل شده و توانایی قدم برداشتن، نداشتم. نارگل را دیدم که با همان لباس محلی به دنبال سایه در پیچ در پیچ کوچه باغ های انار گم شد. تلاش کردم فریاد بزنم و مانع رفتنش شوم اما صدا انگار در گلویم مرده بود. به هزار جان کندن به دنبالش رفتم. نباید می گذاشتم با آن سایه ی ترسناک روبرو شود

جیمیت را پشت سر گذاشتم و کوچه ها را هم یک به یک عبور کردم. خبری از نارگل نبود. حالا چیزی که در مقابلم قرار داشت باغ انار بود و درخت های کوتاه و بلند در هم تنیده اش. وحشت زده قدم تند کردم تا از آن جهنم بگذرم. اما هر جا که پا می گذاشتم درخت اناری سبز می شد و من ناخواسته به شاخه های تیغ دارشان می خوردم و خراش های دردناکی رو صورت و بدنم ایجاد می شد

نگاهی به لباس های پاره پاره ام انداختم و وحشت زده جیغ کشیدم. این همان لباس هایی بود که به تن نارگل کرده بودم

دستی از پشت مچم را گرفت و مانع دویدن و فرار کردنم شد. هراسان به عقب برگشتم و سایه مقابل چشمانم قرار گرفت. روی بدن زخمی و پیراهن پاره پاره ام خم شد و در سیاهی مطلق وجودش فرو رفتم. قلبم از تپیدن ایستاد و من تمام شدم

هراسان چشم گشودم و تاریکی اتاق توی چشم هایم ریخت. تلاش کردم نفس بکشم اما نتوانستم. شروع به دست و پا زدن کردم و امیر ارسلان ترسیده توی جایش نیم خیز شد

چی شده شادیانه؟ _

تلاشم برای نفس کشیدن و آن خرخر کردن بی فایده او را به وحشت انداخت. لحاف را پس زد و نزدیک تر شد. دست دور کمرم انداخت و من را به آغوشش کشید. نوک بینی ام با سینه اش مماس شد و عطر خوش تنش به مشام رسید و نفسم برگشت. حریصانه هوای حضورش را به درون سینه ام کشیدم و قلبم آرام آرام از آن تپش تند و دیوانه وار به کوب کوبی آهسته و آرامش بخش رسید.

خواب بد دیدی؟ _

حتی یاد آوری اش هم حس بدی بداشت و من را می ترساند. توی تاریکی دستم را محکم به دور کمرش حلقه کردم و سرم را روی سینه اش گذاشتم

با عذاب وجدان شدیدی زمزمه کرد

همش تقصیر منه. نباید ناراحت می کردم. ببخش منو عزیزم _

نتوانستم بیشتر از این خود دار باشم. با بغضی که لحظه به لحظه سنگین تر می شد، نالیدم

فقط یه خواب بد بود، همین _

نمی خوای برام تَاریفش کنی؟ _

باگریه سرتکان دادم و صورتم را در سینه اش پنهان کردم

نه، تورو خدا چیزی نپرس. فقط پیشم بمون و ازم دور نشو _

به التماس افتادم او را بیشتر متاثر کرد

باشه... باشه من همینجام. جایی نمی رم _

قلبم از اینکه هنوز هم مبتلای او بودم و دوری اش را تاب نمی آوردم فشرده شد

بههم قول بده هیچ وقت تنهام نذاری. تو اگه ازم دور بشی زندگیم درست مَث این کابوس می شه _

سرم را بلند کردم و با سیل اشکی که دیگر مهارنشدنی بود به چهره اش در تاریکی مطلق اتاق زل زدم

بدون عطر وسط سینه ات دیگه نمی تونم نفس بکشم _

با صدایی که لرزش خفیفی داشت اما قوی و با اطمینان به نظر می رسید ، جواب داد

من دوستت دارم شادیاانه. اینو هیچ اعتراف دیگه ای نمی تونه انکارش کنه. دوستت داشتم که _ تصمیم گرفتم این راه رو تا آخرش با تو برم. دوستت داشتم که وقتی به درخواستم جواب رد دادی، پا پس نکشیدم. دوستت داشتم که حالا اینجام دیگه حتی خودتم بخوای، محاله تنهات بذارم

@romanhayelilian

در ورودی به خانه باغ جلایر نیمه باز بود. نگاهی به اطراف انداختم و وارد شدم. امیر ارسلان درست پشت سرم قدم به درون باغ گذاشت و در حالی که همه جا را با دقت می کاوید زمزمه کرد.
ظاهرا قربونِ لی تو باغ نیست _

پس کی مواظب جلایره؟ _

به نشانه ی ندانستن شانه بالا انداخت

نمی دونم، بهتره تا نیومده بریم سراغ پیرمرد. اگه قربونِ لی بفهمه واسه چی اینجایم، جلومونو _
میگیره

به طرف خانه به راه افتادیم و نگاهم بین درخت های حیاط سرگردان شد. در انتهای باغ دو انبار دیده می شد که هرکدام در یک سوی آن بودند. یکی از آن ها محل نگهداری از علوفه ی دام و دیگری طویله و آخور گوسفندان بود. نارگل را درکدامشان زندانی کرده بودند؟ چه بر سرش آورده بودند؟ این ها سوالات بی جوابی به نظر نمی آمد اما رسیدن به جوابش ساده نبود

نگاه پردردم به آن دو ساختمان باعث شد امیر ارسلان دستم را بگیرد و وادارم کند به طرف خانه قدم بردارم.

از پله ها که بالا رفتیم، عطیه در ورودی به هال را گشود و با دیدنمان لبخند مهمان لبانش شد.

به به تازه عروس و دوما. خوش اومدید، خوش اومدید _

شروع کرد به کل کشیدن و من امیر ارسلان برای آنکه با این سر و صدایی که به راه انداخته بود کسی را خبردار نکند، به تقلا افتادیم

ممنون خاله جان. راستش ما اومدیم جلایر خان رو ببینیم _

در حالیکه لبخند لحظه ای از روی لبانش پاک نمی شد به جایی درون خانه اشاره کرد

تو اتاقش کنار بخاری نشسته. بفرمایین داخل، چاییم تازه دمه _

به جایی پشت سرمان نگاه انداخت و با _ جب گفت

نمی دونم قربونِ لی کجا رفت؟! تا همین چند دقیقه پیش تو باغ بود. داشت زیر درختای گردو رو _
شخم می زد

دستش را گرفتم و او را به درون خانه کشاندم

راستش ما فقط می خوایم یه حالی از جلایر بپرسیم و بریم، مزاحم عمو قربونِ لی نشو _

الهی دورت بگردم شادبانه جان، این چه حرفیه؟ کدوم مزاحمت؟ از اختر شنیدم عروس گل افروز _
شدی دیگه از خوشحالی روی پام بند نبودم. خدا مادرتو بیامرزه، نمودن خوشبختی تورو ببینه

رو به امیر ارسلان با خوشرویی گفت

خجالت نکش تازه داماد، بیا تو. چاییم تازه دمه، تا شما یه سر به اون پیرمرد بزنی، منم چایی می _
ریزم و می یارم

به سمت اتاق جلایر رفتیم و نگاه گذرای به خانه ی او که همیشه تصورش برایم مثل یک فکر
ممنوعه بود، انداختم. تا جایی که یادم می آید همیشه از این خانه و ساکنینش دور نگهداشته شدم و
بـدا خودم دوری کردم. و در این دور ماندن ترسی غیرقابل مهار نقش داشت. ترس در امان نماندن از
شرارت و خباثت پدر و پسر این خانه

اما خب ندیده هم پیدا بود ضیا دوباره دستی به سر و گوش اینجا کشیده و وسایل و اسباب خانه را
تغییر داده است. این را از تمیز و نو بودن روکش مبلمان ها و رنگ دیوار ها که به نظر نو می آمد و
آن لوستر بزرگ وسط نشیمن که کاملاً به روز بود، می شد حدس زد

در اتاق جلایر باز بود و او روی صندلی چرخ دارش نشسته و روی پاهایش پتوی نازکی قرار داشت.
نگاهش بی هدف به بخاری دوخته شده بود و گرمای مطبوع آنجا سستی و کرختی ناگزیری برایش به
وجود آورده بود، طوری که هر لحظه امکان داشت به خواب برود

این موقع از سال با آنکه تابستان هنوز تمام نشده بود اما هوا در انارستان سرد و پاییزی بود. همین
هم آن بخاری نفتی روشن و گرمای ناشی از آن را دلپذیر می کرد

باورودمان جلایر واکنشی نشان نداد. کنارش نشستم و نگاهی به امیر ارسلان که درست بالای سرمان
ایستاده بود انداختم. بی صدا سرتکان داد و تشویقم کرد با پیرمرد حرف بزنم

جلایرخان؟!...جلایرخان؟ _

پاکمی مکث به طرفم برگشت و توی چشم هایم خیره ماند

بلاخره اومدی؟ _

ابروهایم بی هوا بالا رفت

!منو یادته؟ _
DONYA IEMAMNOE

بی صدا خندید و لثه ی بی دنداننش را به نمایش گذاشت

گفتم که الکی نگران شدی. ضیا بچه ی زرنگیه، میتونه از پس همه ی اون گدا گشنه ها بر بیاد... _
پاشو جای اینکه زانوی غم بغل بگیری یه چایی بیار گلوم خشک شد

رو به امیر ارسلان پرسیدم

!منو با کی اشتباه گرفته؟ _

قبل از آنکه او جوابم را بدهد، جلایر عصبی صدایش را بالا برد

.مگه کر شدی؟ با تو ام زن، یه چایی بیار _

:عطیه خانوم با سینی توی دستش وارد شد و با لبخند گفت

.هر زنی رو که می بینه با شمسای خدا بیامرز اشتباه می گیره _

.به امیر ارسلان چای تـارف کرد و ادامه داد

.زن دومش رو می گم _

@romanhayelilian

[07.01.20 00:01], رمان های لیلین

(انارچین 187)

.فنجانی چای از دستش گرفتم و پرسیدم

.شمسای خانوم کی فوت کرد؟ _

.نفس نفس زنان روی تخت جلایر نشست و زانویش را که ظاهرا درد می کرد، فشرد

ای مادر صحبت یکی دو روز پیش نیست خیلی ساله که مرده. اونقدری می دونم که آقا ضیا هنوز _
پشت لبش سبز نشده بود. خدا رحمتش کنه زن خیلی خوبی بود. آقا ضیارو مثل پسر خودش دوست
داشت.

خودش بچه ای به دنیا نیاورد؟ _

.بچه اش نمی شد _

پـانی نازا بود؟ _

.نگاه دزدید

.نمی دونم، می گفتن اینطور بوده _

.فنجان چایم را روی عسلی کنار دستم گذاشتم و به طرفش خم شدم

.شما چی؟ _

نگاهش بی هوا رنگ باخت. با دستپاچگی سر جایش جا به جا شد.
!من چی؟ _

ترس را به وضوح در چشمان عطیه دیدم و همین برای پرسیدن سوال پادی جسورترم کرد.
چرا به جز کامران بچه ی دیگه ای ندارین؟ _

خودش را کاملاً باخته بود و نمی دانست چه بگوید. شتاب زده از جایش بلند شد و گفت

آخه این چه سوالیه که می پرسى مادر جان؟ لابد حکمت خدا بوده. حالا همون یکی چه تاجی به سر _
من گذاشته که بقیه شون میخواستن بذارن؟ من برم ببینم این قربونلی کجا موند

به محض خروجش امیر ارسلان به سمت پنجره رفت و نگاهی به بیرون انداخت

فرصت زیادی نداریم، سریع هرچی میخوای از جلایر بپرس. قربونلی سر برسه دیگه نمی تونیم _
ازش چیزی بپرسیم

پیرمرد در حال هورت کشیدن چایش بود و توجهی به اطرافش نداشت. کنار پایش زانو زدم تا تمام
توجهش را به خودم جلب کنم

جلایر خان! به من نگاه کن _

به سختی از فنجان چایش نگاه گرفت و چشم به نی نی چشمانم دوخت

من شادیانه ام دختر حاج عمو رحمان. اومدم در باره ی نارگل بپرسم. تو نارگل رو یادته، مگه نه؟ _

لب های خشک و پوسته پوسته اش تکان مختصری خورد

حاج عمو هم بود، رفتیم تا ولی الله خان _

قلبم انگار کف دستم می زد، او ماجرای نارگل را به یاد داشت

آره ، درسته. با بابا رفتید تا نارگل رو بیارید _

قبل از آنکه فنجانش را دوباره به دهانش نزدیک کند، مکث کوتاهی داشت

یه چوب خشک شکسته بود. دیگه هیچ وقت جوونه نزد _

چشم هایم بی هوا سوخت

تو می دونی مگه نه؟ کی این بلا رو سرش آورد؟ _

ابروهایش توی هم گره خورد

...زنیکه ی فاحشه بچه رو پشت در خونه گذاشت. یه ورق پاره همراهش بود که می گفت _

باقی حرفهایش در اصوات نامفهوم و تکان خوردن بی نتیجه ی لب هایش گم شد. اما من باقی آن حرفها را می دانستم. و حالا کاملا مطمئن بودم کسی که این بلا را به سر نارگل آورد همان بچه ی نامشروعی باشد که مادرش او را پشت در خانه ی جلایر گذاشته و رفته بود.

!اون بچه کامران بود؟ _

به هزار جان کندن این را پرسیده بودم. چهره ی مظلوم و مهربان پسر بچه ای که همبازی کودکی هایم بود جلوی چشمانم مدام رژه می رفت و سد محکمی شده بود در برابر باور اینکه او می توانسته تا این حد سقوط کند.

فرستادمشون سبد بیارن... همش تقصیر ضیا بود... همش تقصیر اون کره خر چموش بود _

.هجوم ناگهانی قربونلی به داخل اتاق حواسمان را پرت کرد

شما اینجا چیکار می کنین؟ _

@romanhayelilian

[07.01.20 00:01] ,رمان های لیلین

(انارچین 188)

.امیر ارسلان جلویم ایستاد

اومدیم جلایر رو ببینیم. مشکلی هست؟ _

قد و بالای پسر پهلوان نبود که قربونلی را وادار به عقب نشینی کرد. جذبه ی نگاهش و نفوذ و قدرت کلامش او را به عقب راند

...آخه... آخه جلایر خان مریضه، آقا ضیا اجازه نمی دن _

.باقی حرفش را خورد

هر سوالی دارین از من بپرسین؟ _

.از جایم بلند شدم و مقابلش ایستادم

!هر سوالی؟ _

.قدم دیگری عقب رفت و در سکوت نگاهم کرد

.اشک توی چشم هایم جوشید و با نفرت زمزمه کردم

مثلا می دونی سیزده سال پیش کی این بلا رو سر نارگل آورده؟ _

عطیه درست پشت همسرش ایستاده و با ناباوری به ما زل زده بود.

...اینا چی میگن قریونلی؟! تو می دونستی؟! نکنه کار اون ذلیل مرده _

قریونلی برگشت و عصبی سرش فریاد زد

خفه شو چی داری می گی؟ من از چیزی خبر ندارم _

دست عطیه روی سینه اش نشست و برای نفس کشیدن به تقلا افتاد. چادر که به دور خود پیچیده بود کنار رفت و توجهم را جلب آن پیراهن گل دار گشاد توی تنش کرد. صدای زن چوپان و عطیه باهم توی سرم پیچید

"یه پیراهن زنانه که نه به سن و سالش می اومد و نه به تنش می نشست بس که گشاد بود "

"خیلی ساله که مرده. اونقدری می دونم که آقا ضیا هنوز پشت لبش سبز نشده بود "

لباس تن نارگل برای زن مسنی بود که از گشادی آن می شد حدس زد فربه و چاق بوده. آن زن شمسوی که ادعا می شد خیلی سال قبل تر فوت کرده نبود. می ماند عطیه و این هیکل گرد و سنگینش که روی زمین ولو شده و قریونلی با نگرانی او را با پر چادرش باد می زد

بی اختیار به بازوی امیر ارسلان چنگ انداختم و آرام زمزمه کردم

باید بریم _

قریونلی با خشم به طرفمان چرخید

بدبختی ما دیدن داره که هنوز اینجا وایسادین؟ میخواین آقا ضیا بیرونمون کنه که از اینم بدبخت تر _
شیم؟

از کنارشان گذشتیم و به طرف در خروجی رفتیم. من اما ذهنم هنوز توی آن خانه و میان مارپیچ بی پایان افکاری جامانده بود که از حرفهای عطیه و جلایر نصیبم شد

تو هم فکر می کنی کامران بوده؟ _

صدای کامران توی سرم پیچید

اون می دونست پشت درهای این باغ چه خبره. لابد می خواست خودشو به آقا عرضه کنه. می خواست با بی آبرویی خانوم اون خونه شه. براش فرقی نداشت چطوری، با اون عقل ناقصش می "دونست واسه خانوم اون خونه شدن نمی تونه مثل مادر ضیا یا زن دوم جلایر شمسوی خانوم باشه

:جلوی در باغ مکث کردم و بی هوا گفتم

کامران اون لحظه داشت از نارگل حرف نمی زد، داشت از اون زن می گفت. من مطمئنم _

چشم های امیر ارسلان گرد شد

!داری از چی حرف می زنی؟ _

.گفت ضیا اونو دوست نداشت، جلایر اونو نمی خواست _

.ناخواسته قدم تند کردم

باید اینو از کسی بپرسم. جلایر بی ربط حرف نزده. اون زن بچه اش رو پشت در خونه ی این مرد _
.گذاشته، حالا دیگه یه جورایی مطمئنم اون بچه کامرانه

...پس شباهتش با قریونلی _

دویدم و نشد باقی حرفش را بشنوم. نفس نفس زنان جلوی در خانه مکث کردم و با دیدن اختر که
داشت پوست سبز پوسیده ی گردو ها را جدا می کرد، به سمتش رفتم

!اتفاقی افتاده؟ _

@romanhayelilian

[08.01.20 00:31], رمان های لیلین

(انارچین 189

.باید کمکم کنی _

ابروهای هشتی اش با تـجب بالا رفت. از جایش بلند شد و در حالی که دستهای سیاهش را به هم می
مالید تکرار کرد

!کمکت کنم؟ _

.با یاد آوری حرفهای شب گذشته اش قلبم دوباره فشرده شد

.اینو به خاطر پنهون کردن کار ضیا به من و نارگل مدیونی _

.پوزخند تلخی زد

من چیزی به تو مدیون نیستم دختر جان. اگه نگفتم فقط واسه این بود که آبروی رحمان تو انارستان _
نره

همزمان با این حرفش امیر ارسلان هم وارد حیاط شد و با شنیدن این حرف ابروهایش در هم گره
خورد. درست مثل من که با ناراحتی از او نگاه گرفتم و دوباره به اختر خیره شدم

کدوم بی آبرویی؟ من مگه چیکار کردم؟ یه طوری حرف می زنی انگار با پسر جلایر سر و سری _
داشتم

شانه بالا انداخت و در سکوت نگاهم کرد. دلم می خواست دست هایم را به دور گردنش انداخته و خفه اش کنم. حیف که مادر حنا و حسان بود و همسر پدرم به حساب می آمد

قدمی به او نزدیک شدم و صدایم را کمی بالا بردم تا فکر نکند با این برخوردش آزارم داده است. ببین! این برخورد تو فکر همسرمو در مورد من تغییر نمی ده، پس بهتره این رفتارت رو تموم کنی. _ اینو من می دونم ، تو هم خوب می دونی که ما از همدیگه خوشمون نمی یاد. شاید یه زمانی به عنوان زن عموم دوستت داشتم اما الان دیگه نه

چیزی که گفتم، او را به زمانی برد که بیوه ی عمویم بود و این یاد آوری برایش ناخوشایند بود. اگه دست از سر من وزندگیم برمی داشتی این رفتار رو هم نمی دیدی. تا بوده سایه ی تو رو زندگی _ من بوده. رحمان همیشه، رفتن و زندگی کردن با شیرین رو به سرم کوبید چون دختر لوس و بچه ننه اش نمی خواست زن بابا داشته باشه. خیر سرت _د از سالها برگشتی که اونم با اومدن دخترمو ازم دور کردی. توقع داری چه رفتاری باهاش داشته باشم؟ می دونی چیه؟ من درکت می کنم _

چیزی که گفتم آب روی آتش بود. برای چند لحظه مات و ناباور نگاهم کرد. بهت او لبخند را مهمان لب هایم را کرد

من درکت می کنم. الان که خودم ازدواج کردم و زندگی مستقلی دارم این حس رو می فهمم. اما _ اینکه چرا اون زمان زندگی با عمه رو به بودن کنار تو و بابا ترجیح دادم واسه این بود که از شرایطم، از بیماری و مرگ مادرم عصبانی بودم. از ازدواج ریحانه و رفتن فرحان دلخور بودم. نمی تونستم قبول کنم زن عموم شده همسر پدرم. تو از یه دختر بچه ی نه ساله چه انتظاری داشتی؟ دستهایش را به هم قلاب کرد و طلبکارانه سرتکان داد

رفتن حنانه رو چی می گی؟ اگه زیر پاش نمی نشستی اونم هوایی نمی شد _ کنار کپه ی گردو ها نشستم و با نگاهم اشاره کردم که بنشینند

به نظرت الان جای بدی داره زندگی می کنه؟ کی از عمه بهتر می تونه حواسش بهش باشه؟ _ نمی خوام اونقدری بمونه که وقت سرکه انداختنش شوهر کنه _

حرف های اختر هنوز هم زهر داشت. اما مگر قرار بود چیزی هم این میان عوض شود؟ یک عمر طبیعتش همین بود، نیش می زد و دنبال منفعت خودش در هرچیزی بود. نمی شد انتظار داشت با همدردی مختصر من رفتارش هم عوض شود

حالا هم ازدواج من در این سن را بهانه ی نیش و کنایه اش قرار داده بود. بهانه ای که از سر نارضایتی و دلخوری اش بود. برای من اما آنقدر چیزهای مهم تری وجود داشت که این حرفها باعث عقب نشینی و تندروی ام نشود

ازدواج هم می کنه نگران نباش. تو به جای نگرانی از اون بابت، کمک کن این ما رو حل کنم _
با دلخوری کنار نشست و مشغول کردن پوست گردو ها شد

کدوم ما؟ _

حرفهای جلایر، ادعای کامران و چیزهایی که مامان گل افروز و عمه شیرین گفته بودند را برایش
بازگو کردم و او بلافاصله پرسید

تو فکر میکنی کامران همون بچه ست؟ _

@romanhayelilian

[08.01.20 00:32] ,رمان های لیلیان

(انارچین 190

بیشتر از این جریان دلم میخواد بدونم اون زن کیه. چیزی که من فهمیدم زن اول جلایر یا حتی زن _
دومش نیست. عطیه هم که نمی تونسته باشه. امکان داره پای زنی وسط باشه که ارتباطی با انارستان
نداره؟

جلایر احوالاتش ما لوم بود. هیچ وقت مردی نشد که پابند خونه اش باشه. اون با زن های زیادی در _
ارتباط بوده. احتمالش هست همچین ماجرای اتفاق افتاده باشه. اما کامران سیب از وسط قاچ شده ی
... قربون! لیه اگه بگیم عطیه اونو به دنیا نیاورده پس

از چیزی که به ذهنش خطور کرد مات و بهت زده دستش توی هوا ماند و گردوی میان مشتش پایین
افتاد.

!کامران بچه ی فوزیه است؟ _

.امیر ارسلان که درست پشت سرم ایستاده بود، پرسید

!فوزیه کیه؟ _

بابا با نیشان پر سرو و صدایش وارد حیاط خانه شد و اختر به جای جواب دادن به سوالم ، با
ناباوری به سمت او رفت

!توفوزیه رو یادته؟ _

.بابا در حال پیاده شدن از ماشین ، جواب داد

!فوزیه دیگه کیه؟ _

.خواهر قربون! لی که با یه مرد غریبه فرار کرد و رفت _

چهره ی بابا از شنیدن آن ماجرا مکدر شد. انگار که خوش نداشته باشد همسرش درباره ی ناموس دیگران اینطور با بی پروایی حرف بزند

خب که چی؟ این موضوع واسه حداقل سی سال پیشه _

اختر به طرفمان برگشت

یه شایعه ای بود که می گفت فوزیه با جلایر هم سرو و سری داشته اما بد ها که با یکی دیگه _ گذاشت و رفت اون موضوع هم فراموش شد. اینو عمه شیرین و گل افروز خانوم هم باید بدونن. ازشون حتما بپرسین

بابا بهت زده زمزمه کرد

!مگه میشه؟! کامران پسر فوزیه و خواهرزاده ی قریبونی باشه؟! یانی... یانی کامران پسر جلایره؟ _

امیر ارسلان واکنش نشان داد

هنوز هیچی معلوم نیست. بهتره تا مطمئن نشدیم این موضوع همینجا بین ما بمونه _

شب حوالی ساعت نه بود که به خانه ی باباصالح رسیدیم. عمه به دعوت ما آنجا بود و انتظارمان را می کشید. امیر ارسلان بود که حرف فوزیه را به میان کشید

اگه این حدس ما درست باشه، کامران پسر قریبونی نیست و بچه ی خواهرشه _

عمه متفکرانه سر تکان داد

فوزیه دختر چموشی بود. البته از اون خانواده همچین دختری هم پیدا نبود. بین شون قریبونی _ کمی سربه راه شد. باقی اونا یه جوری خودشون رو سر زبون ها انداخته بودن. اما اینکه کامران پسر ...اون زن از جلایر بوده باشه رو

مامان گل افروز گفت

کامران پسر عطیه نیست. من اینو مطمئنم. اون زن نمی تونست بچه دار بشه _

رو به هردوی آنها با تردید پرسیدم

شما چیزی از ماجرای فوزیه و جلایر می دونید؟ _

عمه پیش قدم شد

من یه چیزایی شنیده بودم. اینکه فوزیه می خواد خودشو هر جور شده تو زندگی جلایر جا بده. اون _ موقع شمسی خدایامرز هم کاری ازش بر نمی اومد. جلایر هر الواتی که خواست ، کرد. بدشتم نمی دونم چی شد که گفتن فوزیه با یه مرد ناآشنا فرار کرده و از انارستان رفته

بابا صالح سرتکان داد

پس اینجور که جلایر گفته و بچه ها تَریف کردن، ظاهرا اون زن پنهانی برگشته و بچه ی نامشروع _ خودشو برای این مردک گذاشته. اتفاقا یه شایعاتی هم بود که می گفتن بچه ی جلایر حروم زاده ست .،پس منظورشون کامران بوده

چهره ی کامران جلوی چشمانم آمد و قلبم از تصور اتفاقی که می توانست برای او افتاده باشد به درد آمد. فکر اینکه او یک بچه ی سرراهی و نامشروع بوده که دایی اش برای او پدری کرده و زن دایی اش برای او از یک نامادری هم کمتر بوده درد هم داشت

@romanhayelilian

[09.01.20 00:17] ,رمان های لیلیان

(انارچین 191)

.عمه با دل نگرانی پرسید

یانی کامران این بلارو سر نارگل ما آورده؟ _

.بغض کرده و ناراحت جواب دادم

هنوز هـلوم نیست. هربار که با جلایر در این مورد حرف زدم اون موضوع نوزاد نامشروعش رو _ پیش کشید. الان دوتا مسئله داریم اینکه اون نوزاد کامرانه یا نه و دیگه اینکه اون می تونسته این بلا ...رو سر نارگل بیاره یا

تصورش هم عذاب آور بود. ای کاش تنها گزینه ی ممکن ضیا بود. محکوم کردن پسر جلایر راحت تر از کامرانی بود که هیچ نقطه ی تاریکی در رفتار و برخوردش نداشت

:عمه در موافقت با نظر من گفت

حق با تونه. همیشه اینقدر زود اونو متهم کرد. اصلا همین که می گی احتمال داره بچه ی عطیه و _ قریونلی نباشه خودش جای سوال داره. مگه می شه یه همچین مسئله ای باشه و اهالی ازش بی خبر باشن؟ به هر حال بچه که یهو تو دامن عطیه سبز نشده

.مامان گل افروز جواب داد

اتفاقا همون سالی که کامران به دنیا اومده، عطیه اصلا انارستان نبوده. اون جوونی هاش عادت داشت پاییز و زمستونارو تو شهر بگذرونه. به هر حال شش ماه دور بود، اونا از همین غیبتش استفاده کردن و بچه رو به نام خودشون زدن. کامران هم که از همون اول ریز و میزه و ضایف بود ، کسی بهشون شک نکرد. راستش وقتی بهم رسوندن که عطیه بچه دار شده خیلی _جب کردم. تااینکه رفتم و خودم دیدم. من مادر پنج تا بچه ام اما تا حالا ندیدم مادری نسبت به بچه اش اینقدر سرد و پر از

کینه باشه. همه می گفتن افسردگی یاد زایمان داشته اما اینا از عطیه که این همه سال منتظر تولد بچه اش بود، پاید.

:امیر ارسلان گفت

پس می تونه بچه ی نامشروع جلایر باشه _

شب هنگام بازگشت به خانه مان، داشتیم به اتفاقات اخیر و اعترافاتی که شنیده بودم فکر می کردم. امیر ارسلان هم در فکر بود و با اخم به مسیر پیش رو چشم دوخته بود

به نظرت چطور می تونیم این قضیه رو فاش کنیم؟ کامران که نمی یاد خودش اعتراف کنه چیکار _ کرده

در جوابم ابرو بالا انداخت

نمی دونم ، شاید باید نارگل رو باهاش روبرو کنیم _

نارگل نمی تونه اینو تحمل کنه. اون می ترسه _

جلوی درخانه نگهداشت

باید از این موضوع هم مطمئن بشیم. اینکه نارگل از اون می ترسه یا... ببین! یه موضوعی فکر من _ رو از امروز صبح درگیر کرده. اینکه شاید یه نفر نبوده

!منظورت چیه؟ _

ماشین را به داخل پارکینگ برد و در فضای نیمه تاریک آن زمزمه کرد

اینکه شاید فقط کامران نبوده _

حس کردم مغزم دارد سوت می کشد

اون طوری که اختر می گفت ضیا لباس های تن نارگل رو تو رودخون انداخت. این یانی امکان داره _ اون هم تو این ماجرا دست داشته باشه

البته این فقط در حد یه حدسه _

از ماشین پیاده شدیم و به سمت خانه رفتیم

بین حرفای کامران و چیزهایی که جلایر گفت یه تناقض هایی وجود داره. باید درموردشون مطمئن _ شم. شاید یادش بتونیم کسی رو متهم کنیم

از پله های ورودی بالا رفتیم و امیر ارسلان در را باز کرد

دارم فکر می کنم حتی اگه ضیا مقصر این جریان باشه اون زیر بار این اتهام می ره یا نه _

حتی خوشبینانه هم فکر می کردم باز امکان نداشت. ضیا اگر قبول می کرد هم، تسلیم نمی شد.
من هیچ وقت ضیا رو در مورد جریان نارگل بی تقصیر ندیدم. همیشه هم انگشت اتهام رو به _
سمتش گرفتم. اونم متأسفانه انکار نکرده. اما الان مشکل پذیرفتن اتهامش نیست. جواب پس دادن بابت
این اتهامه

@romanhayelilian

[09.01.20 00:17], رمان های لیلین

(انارچین 192)

امیر ارسلان کلید های توی دستش را روی میز عسلی جلوی پایش گذاشت و به دنبالم تا اتاق خواب
آمد.

تو فکر می کنی اون حاضر بشه بابت این کار جواب پس بده؟ _

شالم را از روی سرم برداشتم و همراه کیف کوچکم آن را از تکیه گاه صندلی آویزان کردم.

ما هیچ مدرکی نداریم، چیزی که فـلا تو دستمونه دونستن جریان کامران و ترس نارگله. اما اینا _
هیچ کدومشون نمی تونن باعث محکوم شدن ضیا و کامران بشن. من از دیشب یه تصمیمی گرفتم

مقابلش روی تخت نشستم و سربلند کردم و برای لحظه ای به او خیره ماندم. گرفتن این تصمیم برایم
آسان نبود. این تصمیم کمترین عواقبی که می توانست برایم داشته باشد، به هم ریختن آرامش نسبی
زندگی ام بود

می خوام با مینو رستمی واسه رو شدن پرونده ی زمین های ساحلی همکاری کنم _

با بهت تکرار کرد

زمین های ساحلی؟ _

خط اخم روی پیشانی اش عمیق شد و بلافاصله جوش آورد

دیوونه شدی؟ ما داریم واسه خاطرنارگل خودمون رو به در و دیوار می زنیم که هر طور شده یه _
!مدرکی، نشونه ای، چیزی پیدا کنیم تو می خوای یه موضوع دیگه رو علنی کنی؟

...من خیلی فکر کردم. این بهترین تصمی _

تن صدایش بلند تر از هر زمان دیگری بود

منم بهت گفته بودم اجازه ی این کار رو نمی دم _

می دانستم با تندی و بحث و مجادله نمی توانم این تصمیم را عملی کنم

ضیا آدم با نفوذی تو این شهره. محاله بتونیم با اعدامون متهمش کنیم. این یَنی نارگل هیچ وقت نمی تونه به حقش برسه. حق مجازات مسبب یا مسببین این تجاوز. اما از طرفی ضیا تو پرونده ی زمین های ساحلی تخلف بزرگی کرده این چیزی نیست که بتونه انکارش کنه یا با رو شدن پرونده بابتش مجازات نشه. فکر می کنم اگه بتونیم از این طریق محکومش کنیم شاید نه اونجوری که می خوایم اما تا حدودی به هدفمون برسیم

کلافه و عصبی دستی به گردنش کشید و نگاهش را به نقطه ی نام_لومی دوخت

مشکل اینجاست که پای ضیا به تنهایی وسط این پرونده نیست. من نمی خوام تو با الیاس مرادیان و _ همسرش درگیر بشی

از جایم بلند شدم و دست به بازویش کشیدم

تو دوستم داری مگه نه؟ _

دست دور شانه ام انداخت و من را به خود نزدیک کرد. خم شد و با آرامشی وصف ناپذیر بوسه ی عمیقی روی شقیقه ام کاشت. و این بوسه شد بهترین واکنش ممکن برای سوالی که خودم پاسخش را می دانستم

همین بهم جسارت درگیر شدن با اونارو می ده. نمی خوام با دور موندن از اونها هر روز _ بافکرشون زندگی کنم. حالا که این جرات رو پیدا کردم بذار باهاشون روبرو شم. تو هم واسه اینکه خیالت راحت شه و دل منم آروم بگیره کنارم باش

نمی توانستم حدس بزنم ته این ماجرا چه خواهد بود. می شد ضیا و مرادیان را محکوم کرد یا نه. مینو که اصلا انتظار چنین تصمیمی از جانب من را نداشت ابتدا پا پس کشید اما در نهایت جدیت و قاطعیتم را که دید، کوتاه آمد

پرونده در کانال خبری تابان رو شد و همزمان اسم من به عنوان صاحب اون کانال روی زبان ها افتاد. شاید ای که باورش از یک طرف سخت بود و از طرف دیگر مرادیان را برای هر اقدامی محتاط تر و دست به عصا می کرد

@romanhayelilian

[10.01.20 00:15] ,رمان های لیلیان

(انارچین 193)

در دفتر کارم بودم و سهیل داشت با پوزخند نامه ای را که مرادیان درجهت مظلوم نمایی و تبرعه ی خودش نوشته و در اختیارپیج های خبری شهر گذاشته بود، می خواند

توجهم به جای شنیدن متن نامه به صلح و آرامش پا گرفته ی میان او و حنا بود. به اینکه این روزها آن دو را هماهنگ و هم جهت ببینم و حس کنم بین شان هر روز توافق بیشتری به وجود می آید. شاید اگر اختر توانایی پذیرش زندگی اجتماعی جدید حنا را داشت، از او دعوت می کردم که بیاید و از نزدیک ببیند دخترش چقدر خوشحال است. ببیند نگرانی اش بابت دیر ازدواج کردن او خیلی بی مورد و بیهوده بوده. ببیند برای خواهر کوچکم ازدواج نه تنها هدف نهایی نیست که بخشی از مسیر درست رسیدن به آن هدف است.

:سهیل چیزی پرسید و من که اصلا حواسم به حرفهای او نبود، مجبور شدم اعتراف کنم

.متوجه نشدم چی گفتی _

پرسیدم با شهردار صحبت کردی؟ _

.بالبختد سرتکان دادم

رو شدن این ماجرا خواه ناخواه اونو مجبور به عکس العمل می کرد. در واقع چاره ی دیگه ای جز _ همکاری نداشت. امروز می گفت خبر به گوش دوتا از نماینده ها هم رسیده و پیگیر این جریانن. نمی دونم اصلا میشه واسه اون زمین های از دست رفته کاری کرد یا نه. اما همین که مرادیان اون اعتبار و وجهه ای که داشت رو از دست داده ، کافیه

چشم آب نمی خوره که اون زمین هارو بشه پس گرفت. تو همه شون ساخت و ساز شده و حتی یه _ داداش رو به خارجی ها فروختن. ته این ماجرا با اون حکم قضایی که واسه ضیا نادری صادر شده، یه حبس کوتاه مدت و پرداخت جریمه ست. مرادیان هم که واسه خودش راه در رو گذاشته و محکوم نشده.

.حنا با رضایت و آسودگی خاطر روی صندلی مقابلم نشست و پا روی پا انداخت

یه شایعاتی در مورد این شنیدم که اعضای شورا از مرادیان خواستن مسالمت آمیز استفا بده تا _ بدون آبرو ریزی از این جمع خارج شه

.سهیل با پوزخند زمزمه کرد

یادمه تو زمان مدیریت شهردار قبلی فیلمی از یکی از جلساتشون لو رفته بود که تو اون جلسه _ چنان بر سر شهردار فریاد می زد و خط و نشان می کشید انگار حاکم مطلق شهره و باقی اعضا و شهردار خدمتگزارانش هستن. اما حالا کارش به جایی رسیده که حرف زندگی خصوصیش هم نقل مردم . کوچه و بازار شده و همسرش تقاضای طلاق داده

حتی شنیدن این خبر هم چیزی را توی دلم زیر و رو نکرد. این روزها با خودم به این تفاهم رسیده بودم که تا خودم و توانایی ام را برای حفظ داشته هایم باور دارم، تا خودم و امیر ارسلانم را دوست دارم و از دوست داشتن او اطمینان خاطر قلبی پیدا کرده ام هیچ تصمیمی از مینو من را به هم نریزد

:نگاهی به ساعت مچی ام انداختم و گفتم

خب واسه امروز بسه. هماهنگی با بچه ها پای تو سهیل جان. یه دو تا پروژه از شهرداری های _ کوچصفهان و ماسال بهمون پیشنهاد شده که فکر میکنم با همفکری بچه ها بشه طرح خوبی ارائه داد

برق امید در چشم های سهیل درخشید و من با خودم فکر کردم چقدر این روزها سهیل ها و حناها به این باور و اعتماد نیاز دارند. کسی باید باشد که به توانایی شان ایمان داشته باشد. و من به جای افسوس خوردن از این بابت، چرا قدم کوچک خودم را برایشان بر ندارم؟

از دفتر خارج و سوار ماشینم شدم. مسیر همیشگی ام را به سمت شهرکوچکی که زادگاهم نبود اما زادگاه آرزوهای بزرگم شده بود، در پیش گرفتم. همیشه باخودم فکر میکردم اگر توی انارستان بمانم، اگر دنیا به کوچکی دنیای اختر باشد یا مثل باقی دختران انارستان همه ی آرزوهایم به ازدواج ختم شود زندگی را باخته ام اما حالا که مای خوشبختی، هدف و برنده بودن و شادی واقعی در ذهنم جا به جا شده بود می دیدم حتی اگر همان دخترک انارستانی می ماندم چیزی را نباخته بودم

زندگی مارا به خاطر خاصیت وجودی مان در هر ظرف و قالبی جای خواهد داد. ما در آن ظرف یا احساس خوشبختی خواهیم کرد یا نه. و درست به خاطر همین خاصیت وجودی می توانیم آن ظرف و قالب را ترک کنیم و یا تغییراتی در آن به وجود آوریم. این سکون یا دگرگونی نشانه ی برد و باخت نیست تا زمانی که در هر شرایطی که باشیم احساس آرامش و رضایت قلبی کنیم

@romanhayelilian

[10.01.20 00:15] ,رمان های لیلیان

(انارچین 194

به شهر دوست داشتنی ام که رسیدم، مسیر عمارت کلنل را در پیش گرفتم. جلوی ورودی پارکینگ ماشین را نگهداشتم و نگهبان با دیدنم اخم هایش توی هم رفت. من اما سرم را از شیشه ماشین بیرون بردم و با لبخند به پارکینگ اشاره کردم. اینجا که دیگه می تونم پارک کنم، نمی تونم؟ _

زنجر جلوی ورودی را با نارضایتی پایین آورد و من وارد پارکینگ شدم. هنوز بوته های شمشاد کوتاه بودند و چند سالی طول می کشید که حکم دیوار برای پارکینگ پیدا کنند اما همین که مرز و محدوده ی مشخصی برای پارک ماشین به وجود آورده بودند، کفایت می کرد. به محض ورودم به محوطه ی باغ ، الیاس مرادیان از عمارت خارج شد و روی ایوان آن در حالی که دستهایش را در جیب هایش فروبرده بود به مسیر نزدیک شدن خیره ماند

تلاش هایم برای پس گرفتن این عمارت بی فایده بود. قرار دادی که او اینبار با شهرداری بسته بود کاملاً قانونی به نظر می رسید و نمی شد برای آن کاری کرد. اما همین که اجازه ی این مکان شرط و شروط خودش را داشت کمی دلم را برای تحویل داده شدن اینجا به مرادیان آرام می کرد

او موظف بود بازارچه را فقط به بانوان اجاره دهد، اجازه ی برگزاری مسابقات کشتی را نداشت مگر در تاریخ های مَین و با هماهنگی پهلوان صالح ، در پارکینگ هم باید به روی عموم باز می بود و عمارت کلنل حق تغییر کاربری نداشت و همچنان موزه ای از فرهنگ و تاریخ این شهر بود شاید هیچ چیزی بیشتر از این خط کشی ها و قوانین تَیین شده الیاس مرادیان را عذاب نمی داد و تنبیه نمی کرد.

باز هم که اینجا پیدات شد _

لبخند روی لب هایم عمیق تر شد

گمونم اینجا یه مکان عمومی باشه، لااقل من با این هدف بازسازیش کردم _

نیشخندی زد و با حرص گفت

دیگه دنبال چی هستی؟ نکنه باز اومدی خراب کاری کنی؟ _

ابرویی بالا انداختم و جلوی پله ها ایستادم

مگه پرونده ی دیگه ای هم هست؟ _

بهتره اینو خوب تو گوشت فرو کنی که محاله من چیزی رو از دست بدم و ببازم _

نرم خندیدم

این خیلی خوبه، پس باید پیشاپیش به خاطر استَفای اجباری از شورا به جای تسلیت، تبریک گفت _

عصبی پله ها را دوتا یکی کرد و با صورتی که از شدت خشم به سرخی می زد و دیگر از آن اقتدار و خونسردی و غرور اعصاب خورد کن همیشگی خبری نبود، تقریبا فریاد زد

من با این پرونده سازی ها تموم نمی شم. دور پَادی انتخابات نزدیکه و مردم این شهر حافظه ی _ درست و درمونی ندارن. بهت قول می دم دوباره رییس شورای این شهر می شم. تو هم بهتره به جای تبریک و تسلیت گفتن به فکر خودت باشی چون عمر همکاریت با شهرداری تا به همین جا بود. حالا بدو دنبال کار خانوم مهندس، ببینم می تونی پروژه ای ازشون بگیری یانه

نفس گرفتم و تلاش کردم در برابر برافروختگی و خشم او خونسرد باشم

بیشتر از تو نباشه، کمتر از تو جاه طلب نیستم آقای مرادیان. مطمئن باش تجربه ی حداقل ده ساله _ ام این اجازه رو بهم نمی ده که خودمو به پروژه های شهرداری اینجا یا هر شهر دیگه ای محدود کنم

فرصت بحث بیشتر با او را نداشتم. تا زمانی که من در این شهر کوچک ساکن بودم باید بارها و بارها با او و همسرش روبرو می شدم و در این صورت باید آرامشم را که مهم ترین چیز بود، حفظ میکردم

از هم صحبتی با شما خیلی استفاده کردم. اگه اجازه بدین من برم دیگه. کارهای خیلی مهم تری این _ روزا برای انجام دادن دارم

از کنارش گذشتم و به سمت بازارچه رفتم. باوردم به غرفه ی نارگل ، خانوم بازارچه دورم را گرفتند و هریک به نوعی از روند پیشروی کارها گفت. نگاهم به ردیف لباس های محلی دوخته شده و آویزان افتاد که همه یک رنگ و طرح بودند

چطور شده؟ _

با سوال مامان گل افروز لبخندم از ته دل و همراه با حس قدر دانی شد

مگه بهتر از اینم می تونست بشه؟ عالیه مامان جان _

رو به عمه شیرین که از لفظ "مامان" گفتن من به سرشوق آمده بود، زمزمه کردم

کارتون حرف نداشت عمه جون _

به او اگر مادر هم نمی گفتم خودش می دانست چه حسی عمیقی نسبت به مادرانه هایش دارم. مهر او با جانم آمیخته بود و محال بود سالها گذشت و فداکاری اش را نادیده بگیرم

@romanhayelilian

[10.01.20 00:16] ,رمان های لیلین

(انارچین 195

ماریه کوک پایانی را به دامن توی دستش زد و نخ را با دندانش برید

از همین الان بگم اینو من واسه خودم دوختم. میخوام تو مراسم پیوشم اونم با یه کفش پاشنه ده _

سانتی که طرف به محض اینکه اومد سمتم با کفشم بزنم پدرشو دربیارم

مامان گل افروز چپ چپ نگاهش کرد

بپا خودت با اون کفش تو کوچه باغ خاکی و خراب اونجا دست و پات نشکنه، پدر در آوردنت _

پیشکش

با مرور نقشه ای که با امیر ارسلان کشیده بودم با محبت رو به ماریه گفتم

همین که می خوام با اون لباس تو مراسم شرکت کنی ازت ممنونم. نیازی نیست خودتو به دردمر _

بندازی

دامن را میان آغوشش فشرد و با ناراحتی زمزمه کرد

به خاطر تو و نارگل هرکاری از دستم بر بیاد دریغ نمی کنم _

بغض بی هوا روی گلویم نشست و باخودم فکر کردم مهربانی های او هم مثل عمه و مامان گل افروز

ناب و خالص است. ای کاش ماریه فرصتی برای ابراز این مهر به کودکش داشت

نگاهم میان جمع به دنبال نارگل گشت و با دیدن او که فارغ از تلاش و تکاپوی جمع مشغول بافتن عروسک است، به سختی لبخند زدم.

به سمتش رفتم و دستم را دور شانه اش انداختم و او را به خود فشردم. حالا دیگر حسم به او، آغشته به عذاب وجدان نبود. نه اینکه اشتباهم را فراموش کرده و نادیده گرفته باشم. من هنوز هم خودم را مقصر می دیدم اما دست از گفتن "نباید" هایی که هیچ وقت عملی نشد، برداشتم. حالا درقبال نارگل و سرنوشتش احساس مسئولیت می کردم.

آرام زیر گوشش زمزمه کردم.

دیگه چیزی نمونده، همین روزاست که اون کابوس [آنتی] تموم شه _

صدای سرنا و نقاره میان کوچه باغ های انار پیچیده بود و لحظه به لحظه رفت و آمد ها بیشتر می شد. تور های گردشگری گروه به گروه می رسیدند و دلالتان برای خرید انار های چیده شده به باغ ها سر می زدند. [آنتی] از اهالی خودشان با عرضه ی مستقیم به گردشگران محصول باغشان را بدون واسطه به فروش می رساندند.

مثل همه ی سالهای گذشته فرحان و ریحانه با خانواده شان از اصفهان آمده بودند تا به بابا برای برداشت محصول از باغ کمک کنند. در باغ پهلوان هم برادر های امیر ارسلان و عروس ها و ماریه و شوهرش و نوه ها جمع شده بودند و مشغول چیدن انار بودند.

من و امیر ارسلان اما بانگرانی منتظر آمدن ضیا و کامران بودیم و توی ذهنمان مدام نقشه مان را مرور می کردیم.

طناب بازی شروع شد و مردم به دور صحنه ی هنرمندان حلقه زدند و با اشتیاق به هنرمایی شان نگاه کردند. چشم به ساعت دوختم و از امیر ارسلان که نگاهش به جاده بود، پرسیدم

کشتی گیله مردی کی شروع می شه؟ _

[آنتی] از طناب بازی احتمالا. باید از بابا بپرسم _

راه افتاد و من وحشت زده دستش را گرفتم.

کجا می ری؟ _

یه سر به اطراف می زنم. تو با بچه ها هماهنگ کردی دیگه؟ _

همشون الان تو خونه ی بابا جم _

نگاهش جدی و نگران بود.

می سپردی کسی اون اطراف پرسه نزنه _

دست های یخ زده ام را بغل کردم.

حنا و عمه حواسشون هست _

دستهایش را روی شانه ام گذاشت و با اطمینان فشرد.

نترس، نمیذارم نقشه مون خراب شه _

@romanhayelilian

[10.01.20 00:24], رمان های لیلین

[Forwarded from نشر علی]

[Photo]

[14.01.20 02:53], رمان های لیلین

(انارچین 196)

همین که بدون جاری شدن واژه ای روی لب هایم آن نگرانی و ترس عمیق را در چشمانم می خواند و به خوبی دلداری ام می داد، دوست داشتن و علاقه ی قلبی اش را بیشتر از همیشه باور می کردم

مراسم بند بازی که به پایان رسید، پهلوان صالح وارد گود شد و باد از خوش آمد به مهمانان مراسم، شروع مسابقات را با رفی نفرات شرکت کننده و قرعه کشی که میانشان انجام شده بود، اعلام کرد

اسم ضیا و امیر ارسلان هم بین شرکت کنندگان بود و من از همین الان ترس این را داشتم که مسابقه شان به خشونت و درگیری کشیده شود. اولین کشتی میان امیر حسین کوچکترین فرزند پهلوان و برادر بزرگم فرحان بود. راستش ندیده هم می شد حدس زد قهرمان جهان، فرحان برادرم را که سالی یکبار آن هم از روی سرگرمی کشتی می گرفت زمین بزند

با پایان مسابقه شان جمیت برای هردو کشتی گیر دست زدند و نوبت به امیر ارسلان و جوان ناآشنایی رسید که اهل یکی از روستاهای اطراف بود. نگاهم میان جمیت می چرخید و حواسم به کشتی نبود. دستی روی شانه ام قرار گرفت و وادارم کرد به عقب برگردم

ریحانه خواهر بزرگم بود که به اشاره ی چشم و ابرو از من خواست از جمع تماشاگران فاصله بگیرم

عمه و حنا نارگل رو آوردن. ماریه هم بساطش رو نزدیک پل قدیمی تو یه آلاچیق چیده. بچه ها _ میخواستن بدونن کی باید لباس عوض کنند؟

نارگل حالش خوبه؟ _

یکم بی قراری می کنه و به عمه چسبیده. مدام هم سراغ تورو می گیره. از لحظه ای که لباسشو _
تنش کردیم به این حال و روز افتاده

شاید بیشتر از همیشه حال و هوای نارگل را درک می کردم

به بچه ها بگو لباساشون رو بپوشن. منم یکم دیگه می یام و نارگل رو آروم می کنم _

مسابقه ی امیر ارسلان به پایان رسید و دستش به عنوان فرد پیروز بالا رفت. به محض اینکه با
حریف روبوسی کرد و از جمع فاصله گرفت، نفس نفس زنان خود را به من رساند

امیر رضا خبر رسونده ، کامران تو باغ های دور ویر در حال خریدن اناره. زیاد عجله نکنید، کشتی _
ضیا هنوز شروع نشده

با این قرعه کشی که بابا صالح انجام داده، تو مسابقه ی حذفی به هم می رسید. حالا می خوای _
چیکار کنی؟

مهم نیست اینجا چه اتفاقی می افته، فینال این مبارزه جای دیگه ایه _

به نشانه ی درک موقعیت سر تکان دادم و قبل از آنکه او و این جمع را ترک کنم با نگرانی مچ
دستش را گرفتم

من دارم می رم پیش نارگل اما بهم قول بده باهاش زیاد درگیر نشی. می دونم از پشش بر می یای _
اما نمی خوام صدمه ببینی

با لبخندی که گوشه ی لبش جا خوش کرد، خم شد و آهسته زیر گوشم گفت

با این فوت و فن دلبری که شما بلدی ، کسی جز خودت از پس من بر نمی یاد _

با تک خنده ای که بی اراده بود از او چشم گرفتم و به سمت پل قدیمی قدم تند کردم

همان طور که انتظار داشتیم از غرفه ی نارگل استقبال خوبی شد. مهمانان و گردشگران به کنار، خود
اهالی با دیدن تلاش او و هنری که داشت به سر شوق آمده بودند و هرکس که از راه می رسید
تشویقش می کرد و گل سری، لیف یا عروسکی از او می خرید

نارگل هنوز از نقشه ی ما و اتفاقی که قرار بود رخ دهد، بی خبر بود. با این حال حس می کرد چیزی
با چشم های گریزان عمه، تلاش و تکاپوی بیش از حد حنا، قربان صدقه رفتن های ماریه و دستهای
بیخ زده ی من ناگفته مانده است

مامان گل افروز خودش را به غرفه رساند و با لبخندگفت

امسال محصول خیلی خوب بود اما کار سبک پیش رفت. اینم از پا قدم خوب عروسم و عروسکمه _

منظورش از عروس من و عروسک نارنگی بود که حالا با وجود رفتارای نامتعارفش به دل همه می نشست و عزیز و دوست داشتنی بود. عمه شیرین که از ابراز محبت مامان گل افروز به سر شوق آمده بود، اشک توی چشم هایش حلقه زد.

انشالله زندگی تون همیشه پر از خیر و برکت باشه _

مامان گل افروز با اشاره به ما زمزمه کرد

خیر و برکت زندگیمون همین ها هستن. خدا برامون حفظشون کنه _



DONYAIE MAMNOE

[14.01.20 02:54] ,رمان های لیلین

(انارچین 197)

.حسان دوان دوان خود را به ما رساند

.آبجی ، پسر جلایر دوتا از مسابقه هاش رو برده ...این دور به آقا امیر ارسلان می خوره _

.از جمع فاصله گرفتم و آهسته پرسیدم

کامران کجاست؟ _

.نفس گرفت و جواب داد

همونجور که خواستی بابا کشوندش تو باغمون. دارن سر قیمت چونه می زنن. بابا گفت هرکاری _
ازت بر می یاد بکن، دیگه نمی تونه بیشتر از این نگهش داره

باشه من هماهنگی هارو انجام می دم. فقط باید واسه اون کاری که ازت خواستم تا بالا دست بری. _
ببینم وسیله داری؟

.موتور داییم هست _

.دستم را روی شانه اش گذاشتم و آرام آن را فشردم

.پس مواظب باش _

.به محض دور شدنش به طرف حنا و ماریه برگشتم و آرام لب زدم

.دیگه وقتشه _

.هر دو با تکان دادن سر به سمت نارگل رفتند و او را با خود از آلاچیق بیرون بردند

.من هم به مکان مسابقه برگشتم. درست زمانی که بابا صالح اسم ضیا و امیر ارسلان را می خواند

دیدم که هردو به میان گود آمدند به سردی با هم دست دادند و مقابل هم خم شدند و امیر ارسلان با
کوبیدن کف دست هایش به هم حریف طلبی کرد. ضیا خیز برداشت و امیر ارسلان با یک چرخش
مناسب او را ناکام گذاشت

با اینکه ترس و نگرانی از چگونگی جریان مسابقه یک لحظه رهایم نمی کرد به سمت باغ انار بابا
رفتم و اختر که تیان رب انارش روی آتش بود به سمتم آمد و باحرص زمزمه کرد

پس کجایی تو؟ بابات دیگه نمی دونست چطور نگهش داره. سابقه نداشته ما انارمون رو به جلایر و _
پسرش بفروشیم. واسه همین کامران بدجوری شک کرده

.خودم درستش می کنم _

از او انتظار بیشتری نداشتم. همین که جلوی زبانش را گرفته و جایی از نقشه ی ما حرف به میان نیاورده بود، خودش کمک بزرگی به حساب می آمد

نفس گرفتم که صدایم نلرزد و آشفتنگی ام غیرقابل باور نیاید. به سمت جایی زیر درخت های تقریباً جوان و کوتاه انار قدم تند کردم و کابوسم لحظه به لحظه وضوحش در ذهنم بیشتر شد

!چیزی شده شادیانه جان؟ _

بابا بود که پیش دستی کرد و به طرفم آمد. وحشت زده زمزمه کردم

نارگل نیست. هرجا رو می گردیم پیداش نمی کنیم _

کامران که صحبت من و بابا کنجکاوش کرده بود، چند قدمی به ما نزدیک شد

!اتفاقی افتاده؟ _

بی هوا بغض کردم

نارگل باز فرار کرده _

دستپاچه شد

آخه... آخه برای چی؟! مگه کسی حواسش بهش نبوده؟ _

قرار بود با عمه بیان به باغ. نمی دونم تو راه چی دیده که پا به فرار گذاشته _

بابا کلافه نفسش را فوت کرد

آخه این بچه باید از چی بترسه؟ ببینم! داشتی می اومدی کسی رو ندیدی؟ _

شانه بالا انداختم

نه کسی نبود که بهش مشکوک شم. ضیا هم که تو گود کشتیه _

کامران اخم کرد و با ناراحتی گفت

بازم که اونو متهم کردی. من که بهت گفتم کار ضیا نمی تونست باشه _

رو به بابا با دلخوری دست دراز کرد

من دیگه باید برم حاج عمو. انشالله باقی حرفامون بمونه تا فردا _

دست دادنشان با اکراه بود

بذار فکرامو بکنم بهت خبر می دم _

با خارج شدن کامران از باغ ، به دنبالش رفتم

یه لحظه وایسا. تویی که اینقدر ادعا می کنی کار ضیا نیست پس حتما می دونی کار کیه _

اره می دونم. بهت هم گفتم کار کیه _

پوزخند زدم

لابد جلایر _

نگاهش به گود کشتی بود

اون روز جلایر رفت که نارگل رو از باغ بیرون کنه _

صدای جلایر ملکه ی ذهنم شد

"فرستادمشون سبد بیارن...همش تقصیر ضیا بود... همش تقصیر اون کره خر چموش بود _"

کامران داشت دروغ می گفت و با دروغش در ذهن تاریکم چراغ روشن می کرد

بهت که گفتم با جلایر رفته بودیم از خونه باغ سبد بیاریم. اون رفت سراغ نارگل. ضیا مست و _
خراب بود اصلا نفهمید چی شده

@romanhayelilian

[14.01.20 02:55] ,رمان های لیلیان

(انارچین 198)

اشک توی چشمانم حلقه زد و چهره اش را تار کرد. حس کردم مقابلم به جای او کامران هشت، نه ساله را با آن جثه ی ریز و لاغریش می بینم. همان که با دندان های افتاده و صورت آفتاب سوخته و کبودش قشنگ ترین لبخندهارا داشت

حالا من باید چیکار کنم؟ _

او که این اشک ها و اندوهم را به پای گم شدن نارگل گذاشته بود، کلافه چنگی به موهایش زد

من برات پیداش می کنم. فقط بگو کجا باید دنبالش بگردم و امروز چی پوشیده بود _

نمی دونم لابد باز خودشو تو کوچه پس کوچه های انارستان آواره کرده _

احتمال داره همین جا باشه. بین همین جمیت خودشو جایی قایم کرده. بذار یه نگاهی این دور و بر _
بندازم

هراسان مانع شدم

نه... نه می ترسم دیر شه. من اینجارو می گردم تو برو بالا دست رو بگرد. اونجا بزرگتره و امکان _
داره تا برسیم دیر شه. فقط هر اتفاقی افتاد منو بی خبر نذار

به نشانه ی موافقت سرتکان داد و سوار لندورش شد و حرکت کرد. به خاکی که از حرکت چرخ
ماشین روی جاده ی ناهموار آنجا به هوا بلند شده بود خیره بودم و با خودم فکر می کردم چطور می
توانم این کابوس را تمام کنم

صدای سوت و دست تماشچی ها وادارم کرد به عقب برگردم و نگاهی به گود کشتی بیندازم. دست ضیا
به عنوان فرد پیروز بالا رفته بود. امیر ارسلان در میان شگفتی همگان این مسابقه را باخته بود و در
آن جمع شاید من بهتر از هرکسی دلیل این باخت را می دانستم

ضیا با شگفتی ابراز خوشحالی می کرد و برای امیر ارسلان خط و نشان می کشید. کاری که امیر
ارسلان تاب تحملش را نداشت. همین هم باعث شد به طرفش هجوم ببرد و بقیه جلوییش را بگیرند

حالا ضیا مانده بود و برنده ی بازی امیر حسین و جوانکی از روستای ولی الله خان. همین هم به ما
زمان کافی برای رسیدن به کامران می داد. با نزدیک شدن امیر ارسلان بلافاصله سوار ماشینش شدم و
در را برایش باز کردم

داره دیر می شه، عجله کن _

بچه ها رفتن؟ _

راه افتادم و سرتکان دادم

فکر میکنم الان تو روستا باشن _

درحالی که عرق پیشانی و دور گردنش را با دستمال کاغذی پاک می کرد، خسته و کمی نگران گفت
نمی دونم اون نقشه اصلا می تونه درست باشه یا نه _

. با احتیاط از روی پل گذشتم

همین که کامران رو گیج کنه و به هم بریزه کافیه. ما می ریم که ازش اعتراف بگیریم، قصد ثابت _
کردن چیزی رو نداریم

دست مشت شده اش را روی دهانش گذاشت و متفکرانه زمزمه کرد

من هنوزم فکر میکنم دست دونفر تو این ماجراست _

به تلخی زمزمه کردم

من دیگه حالا مطمئنم کار دونفر بوده _

!از کجا؟ _

کامران هشت نه ساله جلوی چشمانم آمد و بغض صدایم را دو رگه کرد.
از دروغای کامران _

وارد روستا شدیم و همان ابتدای جاده با دیدن دختران روستا با پوشش هماهنگ در کوچه ها و بالای ایوان ها و پشت پنجره ها، امیر ارسلان با لبخند سر تکان داد.
من هم آگه بودم بادیدن این همه نارگل گیج می شدم _

حسان بین بالادست و پایین دست انتظارمان را می کشید. ماشین را جلوی پایش نگهداشتم و او بلافاصله به طرفمان دوید

حنانه رفته تو باغ گل افروز خانوم. کامران هم همین الان پشت سرش رفت _
رو به امیر ارسلان گفتم

اون از همون اولم می دونست کجا باید دنبالش بگرده _
منم پشت سرتون پیام؟ _

با سوال حسان به طرفش چرخیدم

هرکی تو روستا هست رو جمشون کن و بیار _
رو جفت چشمم آجی _

حرکت کردم و امیر ارسلان با شیطننت ابرویی بالا انداخت

خوب از اون حس برادرانه اش داری سوااستفاده می کنی و ازش کار می کنی _
توی این حال و هوا خنده ام نمی آمد

برای هردومون تمرین خوبیه. میخوام نقش خواهر بزرگتر بودن رو یاد بگیرم. حسان هم این نقش _
رو دوست داره که اینطور به حرفام گوش می ده

@romanhayelilian

[14.01.20 02:55], رمان های لیلیان

(انارچین 199)

جلوی باغ نگه داشتم و هردو از ماشین پیاده شدیم

آدم به عادت همیشگی از روی دیوار فرو ریخته ی باغ بپریم و وارد شوم که امیر ارسلان در باغ را باز کرد و وارد باغ گردوی مامان گل افروز شدیم. انتهای این باغ به رودخانه و انبار مخروبه ای می رسید. صدای جیغ حنا و ادارم کرد به همان سمت بدوم

بلافاصله هردویشان در زاویه ی دیدم قرار گرفتند. حنا درست روی شیبی که به رودخانه منتهی می شد ایستاده و کامران دستش را با خشونت گرفته بود

داری چیکار می کنی کامران؟ _

وحشت زده به طرفمان چرخید

من... من فکر کردم نارگله _

حنا با گریه فریاد زد

میخواست منو تو رودخونه پرت کنه _

فکر کردم نارگله _

باز هم عصبی و پریشان این جمله را به زبان آورد و امیر ارسلان که حالا در یک قدمی شان بود، پرسید

چون فکر می کردی نارگله، می خواستی پرتش کنی تو رودخونه؟ _

به عقب برگشت و با دیدن خروش آب زیر پایش و چیزی که اعتراف کرده بود، به گریه افتاد

نه چرا باید پرتش کنم؟ _

حنا برای گشودن گره محکم دست او به تقلا افتاد

می خواستی منو پرت کنه آجی _

قلبم از تصور آن به درد آمد

ولش کن عوضی. فکر می کردی نارگله؟ میخواستی اینجوری از شرش راحت شی؟ _

امیر ارسلان نزدیک تر شد

کامران فریاد زد

جلو نیا... بهت می گم جلو نیا _

به طرفم چرخید و مثل بچه ها حق حق کرد

بهت که گفتم کار جلایر [آنتی] بود. اون بهش تجاوز کرد. تقصیر خودش بود نباید می اومد تو باغش. _
اون میدونست پشت در این باغ چه خبره. اومد خودشو به آقا عرضه کنه. دختره ی احمق می خواست
خانوم اون خونه بشو

تلاش کردم فکرم را جمع و جور کنم و خودم را نیازم. نمی خواستم او به خواهرم آسیبی برساند

داری از کی حرف می زنی؟ نکنه منظورت مادرت فوزیه ست؟ _

مردمک چشم هایش گشاد شد و با بهت نگاهم کرد. درست همان لحظه حنا خم شد و مچ دستش را گاز
گرفت و او بلافاصله فریاد زد

.آخ [آنتی] _

باز شدن گره دستش به حنا این فرصت را داد که هراسان به طرفمان بدود. خواهرم را محکم بغل کردم
و به خودم فشردم. دیگر اجازه نمی دادم او با روح و روان آشفته اش بخواهد زندگی دختر دیگری را
زیر و رو کند

امیر ارسلان به طرفش خیز برداشت و دستهایش را از پشت گرفت و با ضربه ای که به ساق پایش
زد، وادارش کرد روی زمین زانو بزند

.ولم کن... بهت می گم ولم کن _

.با ورود جمع یک دست پوش دختران انارستان و مردم عادی به داخل باغ ترسم ریخت

تو بهش تجاوز کردی؟ _

.سرش را به زحمت بلند کرد و در حال تقلا جواب داد

.بهت... که گفتم... جلایر بود _

.به خنده افتاد، خنده ای عصبی و غیرقابل مهار

.لابد دختره هم می خواست _

.اشک های داغم روی گونه ام چکید

تو این باغ لباسمو باهاش عوض کردم. همون لباسی که تو توی تنش پاره کردی. سه روز تمام _
نارگل رو تو انباری ته باغ زندانی کردید. کتکش زدید، بهش تجاوز شد

.من نکردم. خودش خواست، جلایر این کارو کرد _

.به حق هق افتادم

.گناه اون فقط دوست داشتن ضیا بود _

.صورتش به خون نشسته بود و روی پیشانی کم مویش قطرات عرق راه گرفته بودند

کسی برایش دعوت نامه نفرستاده بود، خودش اومد تو باغ. لابد نقشه ای داشت، لابد می خواست _
خودشو به آقا عرضه کنه

@romanhayelilian

[14.01.20 02:56] ,رمان های لیلیان

(انارچین 200)

عصبی صدایم را بالا بردم

بهش تجاوز شده [ننتی]. اونو با اون زنیکه فوزیه مقایسه نکن _

چیزی که گفتم برای او هم درد داشت که صدایش را برایم بلند تر کرد

جلایر بهش تجاوز کرد _

باشه قبول جلایر بهش تجاوز کرد اما این تو بودی که اونو سه روز تموم تو اون انبار زندونی _
کردی. تو کتکش زدی. چون فکر می کردی اونم مثل مادرت، اومده خودشو به مردای اون خونه
عرضه کنه

حقش بود. اون نباید پاشو تو اون خونه میذاشت تا بهش بی حرمتی کنن. می خواستم بکشمش، باید _
می کشتمش. نباید میذاشتم یه بچه ی دیگه مثل من تو لجن زندگی کنه و کسی دوستش نداشته باشه

چشم هایش را به حالتی غیرعادی به نقطه ی نام[لومی دوخت و انگار که باخودش بخواد حرف
بزند، زمزمه کرد

دیگه کار از کار گذشته بود، فقط باید می مرد. برایش طناب دار هم درست کردم اما بی لیاقت فرصت _
مردن پیدا نکرد

طناب های داری که نارگل موقع اضطراب و ترس با نخ و کاموا درست می کرد، مقابل چشمانم آمد

پس اون از تو می ترسید _

دارین چه غلطی می کنین؟ _
با فریاد ضیا که خودش را رسانده بود، به عقب برگشتم و با دیدنش که عصبی

به سمتان می دوید، ابرویی بالا انداختم و با نیشخندی که نشد پنهانش کنم جواب دادم

بیا داداشت همین الان به همه چیز اعتراف کرد _

خودش را به امیر ارسلان رساند و با هل دادنش او را از کامران دور کرد

چه اعترافی؟ کامران بلند شو ببینم _

شانه ی کامران لرزید

بهشون گفتم کار من بود _

ضیا با ناباوری یقه اش را گرفت و او را به سمت خود کشید

تو غلط کردی همچین مزخرفی گفتی _

او را به طرفی پرت کرد و عصبی به سمتم آمد

من بهش تجاوز کردم، فهمیدی؟ _

دستهایم را به هم قلاب کردم و حتی قدمی عقب نشینی نکردم

شاید! اما اونی که نارگل بیچاره رو شکنجه داد، همین کامران روانی بوده _

دستش با خشم برای زدنم بلند شد که امیر ارسلان قبل از رسیدنش به من او را گرفت و با خشونت روی زمین پرت کرد

از زن من دور بمون عوضی _

در حالیکه به سختی از روی زمین بلند می شد، تلو تلو خوران جواب داد

هیچ غلطی نمی تونی بکنی. چیزی برای ثابت کردن نداری _

باید ببینیم _

حنا زیر گوشم گفت

بگم بیارنش؟ _

با تکان دادن سر موافقت کردم و به فاصله ی زمانی کم جمع کنار رفت و نارگل با تنی که می لرزید و خودش را در آغوش عمه شیرین پناه داده بود ، جلو آمد. دلم بادیدن او که مثل بچه ها زار می زد و نمی خواست نزدیک شود، خون شد

عمه لازم نیست جلوتر بیاد. از همین جا هم لومه طفلک بیچاره از کی می ترسه _

ضیا که تاب دیدن اوضاع پیش آمده را نداشت به سمت جایی که نارگل بود، هجوم برد و قبل از آنکه دستش به او برسد امیر ارسلان دوباره مانع گشت و باز با هم گلاویز شدند

با آمدن پهلوان صالح و بابا و باقی مردم این ماجرا به خشونتیی که سیزده سال در زوایای پنهانی چهره ی روستا جان گرفته بود، پایان داد. اما هنوز یک چیزی این میان بی جواب مانده بود

ضیا ادعا می کرد او بوده که به نارگل تجاوز کرده اما هرچقدر که بیشتر اصرار می کرد برای من این موضوع کمتر باورپذیر می شد. از طرفی کامران می گفت جلایر به نارگل تجاوز کرده و من باز دچار تردید می شدم

از میان شلوغی جمع عبور کردم و به سمت در خروجی باغ رفتم. برادرهای امیر ارسلان برای جدا کردن او از ضیا پیش قدم شده بودند اما ظاهراً امیر ارسلان قصد نداشت بدون زمین زدن او این درگیری را تمام کند

@romanhayelilian

[14.01.20 02:57] ,رمان های لیلین

(انارچین 201

.حسان به دنبالم آمد

!آبجی کجا می ری؟ _

.بر می گردم _

از کنارش گذشتم و به طرف خانه باغ جلایر رفتم. من همه چیز را بارها و بارها پیش خودم مرور کرده بودم. این را می دانستم که نارگل با پوشیدن لباس من به دنبال ضیا رفته و وارد خانه ی جلایر شده. خانه ای که صاحبش بدنام تر از آن بوده که نارگل به خودش جسارت ورود به آن را بدهد. اما آن طور که امیر ارسلان و کامران مدعی بودند، او وارد خانه باغ شده بود

از روی دیوار کوتاه دور تا دور خانه نگاهی به درون باغ انداختم. کسی نبود و اعضای خانه بی خبر از جریانی که آن بیرون و توی باغ مامان گل افروز رخ داد، بودند

با احتیاط وارد شدم و نگاهی به دور و بر انداختم. چشمم بیش از هر چیز به آن سوی باغ و انبار دوخته شده بود. باید از یک چیزی سردر می آوردم. چرا کامران دروغ گفته بود؟

.صداها مدام در ذهنم اکو می شد. چیزهایی که جلایر گفت، کامران ادعا کرد، عمه شیرین تَریف کرد

"فرستادمشون سبد بیارن "

"می خواست خودشو عرضه کنه "

".البته از اون خانواده همچین دختری هم پیدا نبود "

دستم برای باز کردن در انبار لرزید. باخودم فکر کردم توی آن سه روز به نارگل چه گذشته است. درد تجاوز از یک سو، آن شکنجه و آزار جسمی از سوی دیگر برای به هم ریختن روان یک آدم سالم و قوی کافی بود چه برسد به دختر بچه ی ضیفی مثل نارگل

در با صدای ناهنجاری باز شد و قدم به محیط تاریک و سرد انبار گذاشتم. انارچین سیزده سال پیش، هوا از این هم سردتر بود. کسی که نارگل را با هدف تجاوز به این بخش از باغ و انبار کشاند شاید هیچ وقت فکر نمی کرد چنین سرنوشت شومی را برایش رقم بزند.

سایه ای پشت سرم به درون انبار سرک کشید و تا روی علوفه ی خشک و بسته بندی مقابلم بالا رفت. آب بی هوا توی گلویم خشک شد. آمده بودم که با او روبرو شوم، اویی که این همه سال از کنارش گذشته بودم، با او هم صحبت شده بودم و هیچ زمانی از او نترسیده بودم.

اما حالا بیشتر از هر لحظه ای می ترسیدم. طوری که پایم فلج شده بود و توانایی برگشتن و روبرو شدن با او را نداشتم. خودم را به خاطر تنها آمدنم به اینجا [انت کردم. شاید هرگز فکر نمیکردم چنین ترس کشنده ای را تجربه کنم. آمده بودم او را هم وادار به اعتراف کنم اما تک و تنها و با دستی خالی وقتی کارمو تمام کردم بهش گفتم گورشو گم کنه اما نکرد. مٹ بچه ها زد زیر گریه. اگه بچه بازی _ در نمی آورد، کسی هم نمی فهمید

به طرفش برگشتم و چهره ی چروکیده و پیرش آرام تر از همیشه بود. توی دستش بیل بزرگی بود. همان بیلی که با آن هر روز زیر درخت ها را شخم می زد. نارگل جای بچه ات بود _

وقتی پاشو تو این خونه گذاشت، میخواست که بزرگ شه _

قربون[لی وارد انبار شد و دست دراز کرد تا در را ببندد. قلبم داشت توی دهانم می زد و عقلم انگار از کار افتاده بود. قدمی عقب رفتم

می خوای چیکار کنی؟ همون بلارو سر من بیاری؟! من نارگل نیستم که بزمن زیر گریه _

خدا می دانست که موقع گفتن آن حرفها توی دلم زار می زدم. باید یک جوری با حرف زدن سرش را گرم می کردم تا کسی متوجه غیبتم شود و به دنبالم بیاید یا حداقل چیزی توی آن انبار علوفه برای دفاع پیدا می کردم و نمیگذاشتم او به هدفش برسد

قربون[لی قدمی نزدیک تر شد و من به بسته بندی علوفه ی پشت سرم تکیه دادم. همین جا قبرت رو می کنم _

نگاهم را توی تاریکی به محتویات انبار دوختم

این همه کینه ات از من واسه چیه؟ _

بانفرت زمزمه کرد

بس که رفتی و اومدی، بس که فضولی کردی و از زیر زبون اون پیرمرد حرف کشیدی _

نگاهم توی تاریکی به وسیله ای که ظاهرا یک دسته ی چوبی داشت، برخورد

برام جای سواله ضیا و جلایر چرا تو این همه سال به خاطر تو خفه خون گرفتن؟ یانی اونقدری _
براشون ارزش داشتی که بخوان اشتباهت رو لاپوشونی کنن؟
به خاطر کامران اینکارو کردن. ضیا خواست و پیرمرده هم قبول کرد _

@romanhayelilian

[14.01.20 02:57], رمان های لیلین

(انارچین 202)

به طرف جایی که آن وسیله بود راه کج کردم
قصه اش رو می دونم. اینکه کامران پسر خواهرته. خواهری که خودشو به جلایر عرضه کرده _
خفه شو _

به نظرم آمد آن وسیله چیزی شبیه چنگک مخصوص جمع آوری علوفه باشد
اسمش فوزیه بود، درسته؟ _

من همچین خواهری ندارم _

چرا؟ چون برات گفتنش شرم آورده؟ کار تو که بدتر از اون بود _

عصبی و کلافه قصد توجیه خودش را داشت

اشتباه من فقط یه لحظه بود اما اون با اشتباهش کاری کرد من یه عمر تاوان بدم. جلایر اون بچه _
رو نمی خواست، من مجبور شدم بزرگش کنم

صدای باز شدن در انبار توجهش را به سمت دیگری پرت کرد و درست همان موقع من به سمت
چنگک دویدم و آن را به دست گرفتم

اداری چیکار میکنی قربونِ لی؟ _

حسان برادر کوچکترم بود و که کنجکاویش او را به اینجا کشانده بود

...نکنه...نکنه _

عصبی به طرفش دوید و قربانِ لی هم بی فوت وقت با ضربه ی محکمی او را روی زمین پرت کرد
وحشت زده جیغ کشیدم و به طرف بردارم دویدم

هرچقدر دلت می خواد جیغ و داد بزن، کسی صداتو نمی شنوه. عطیه خوابه، خوابشم بدجوری _
سنگینه

به گریه افتادم.

واسه چی زدیش؟ _

بیلش را بلند کرد و در حالیکه به طرفم حمله ور شده بود، فریاد زد

.چون کسی نباید اصل ماجرا رو بفهمه _

.چنگک را بلند کردم و به سختی مانع فرود آمدن آن بیل سنگین و ضربه ی شدیدش شدم

تمام تنم ضایع شده بود و در آن حال تنها هدفم نجات جان خودم و حسان بود. شروع کردم به فریاد زدن.

کمک...کسی اینجا نیست؟ _

حسان تکان نمی خورد و من قلبم داشت از سینه ام بیرون می زد

:قربان! لی آرام آرام به طرفم آمد و من میان هق هقم با صدای بلند گفتم

دست تون واسه همه رو شده. کامران همین چند دقیقه پیش تو باغ گل افروز خانوم به همه چی _
اعتراف کرد

.باز هم نزدیک تر شد

.اگه به همه چی اعتراف کرده بود، تو الان تک و تنها اینجا نبودی _

حضور کسی پشت سر قربان! لی ، توان تحلیل رفته ام را به من برگرداند. چنگک را پایین انداختم و با آرامش وصف ناپذیری جواب دادم

.من جای تو بودم اینقدر با اطمینان حرف نمی زدم _

هنوز حرفهایم را خوب هضم نکرده بود که امیر ارسلان با یک حرکت تیزو شتاب زده بیل را از دست او گرفت و به گوشه ای پرت کرد. پهلوان صالح که پد از پسرش وارد انبار شده بود، دستهای قربان! لی را از پشت گرفت و او را با خود بیرون برد

باچشم های گریان به طرف حسان دویدم و امیر ارسلان هم به دنبالم آمد. دستش را زیر گردن و نبض او گذاشت

.ظاهرا تمرین خواهر و برادری تون رو خیلی جدی گرفته. نترس آسیبی ندیده، فقط بیهوش شده _

.سرش را بلند کردم و با گریه روی پایم گذاشتم

.جونمو مدیونشم _

:امیر ارسلان دستی به سرش کشید و با ناراحتی گفت

منم همینطور. مثل اینکه تورو دیده که وارد باغ جلایر شدی از امیر حسین خواست بهم خبر بده _
خودشم دنبالم تا اینجا اومد _

آخه واسه چی تنها اومدی؟ اصلا چی به ذهنت خطور کرد که خودتو به اینجا برسونی؟ _
لبخند تلخی زدم

فقط یه دو دوتا چهارتای ساده. من می دونستم روز انارچین دو نفر تو این باغ بودن. کامران می _
گفت خودش بوده و جلایر که بِدش ضیا با حال خرابش اومده تو باغ. اما خود جلایر تو حرفاش گفته
بود اونارو فرستاده دنبال سبد. این _نی خودش اصلا توی باغ نبوده و دونفر دیگه رو که از قضا یکی
شون کامران بوده، فرستاده. خب از اونجایی که نفر دوم ضیا نمی تونسته باشه فقط یه نفر می موند
کسی که این همه مدت تموم تلاشش رو کرد تا ما با جلایر حرف زنیم، کسی که همیشه خبر هارو به
ضیا می رسوند. کسی که هم سابقه ی خونادش تو این کارها بد بود و هم زن شکاکی داشته

امیر ارسلان با شگفتی ابرو بالا انداخت

باید به هوش آفرین گفت. اما به شجاعت نه. دیگه دوست ندارم همچین بی احتیاطی بکنی _
حسان تکان مختصری خورد و هردوبا لبخند به پلک گشودن او چشم دوختیم

@romanhayelilian

[14.01.20 02:59], رمان های لیلیان

(انارچین 203

:جلوی پله های دفتر به عقب برگشتم و گفتم

.زیاد طول نمی کشه، الان بر می گردم _

با لبخند به مسیر پیش رویم اشاره کرد و خواست که از آن پله های تنگ و باریک بالا بروم. دفتر ضیا
بدون حضور کامران بهم ریخته و آشفته به نظر می رسید

.مثل همیشه پنجره ها باز بودند و فضای دفتر سردتر از یخچال بود

برام سوال شده تو دقیقا چه چیزت به آدمیزاد رفته؟ واقعا تو این هوا چطور میتونی ساعت ها پشت _
میز کارت بشینی؟

.سر بلند کرد و تلخ خندید

گمونم کروکودیل باید می شدم. چون هم پوستم کلفت، هم گرما و سرما برام بی اهمیت و تویه کلام _
بی احساسم

روی صندلی مقابلش نشستم و پا روی پا انداختم

با اون قسمت آخر حرفت موافق نیستم. لاف اهل اون حمایت و فداکاریت بابت کامران درموردت چیز _
دیگه ای میگه

نفس عمیقی کشید و صاف سرجایش نشست. حالا دیگه نگاهش جدی تر از هر زمان دیگری بود

هیچ وقت فکر نمی کردم اشتباه جلایر واسه پس زدن کامران و سپردنش به قریبویلی باعث این _
فاجعه بشه. من وقتی فهمیدم که کامران پاد پیدا کردن نارگل تو انبار، اونومقصر دونسته و دو روز
تموم شکنجه اش کرده بود. امیدی به زنده موندن دختره نبود، به دستور جلایر مجبور شدیم اونو تو
بیابون رها کنیم و واسه اینکه خیلی زود شناسایی نشه لباسشو عوض کنیم. پادشم که خودت بهتر از
هرکسی میدونی

باید مجبورشون می کردی برن و اعتراف کنن. اینجوری برای خود کامران هم بهتر بود _

پوزخندی زد و شانه بالا انداخت

من مثل تو نمی تونم اینقدر منطقی باشم. درضمن حالا که کامران رفته و اعتراف کرده، مگه چه _
اتفاقی افتاده؟ دیر یا زود از اونجا درش می یارم

انبار من بودم که پوزخند زدم

ظاهرا خیلی به خودت مطمئنی. هنوز پرونده ات بابت اون زمین خواری نزدیک ساحل بسته نشده. _
رفیق گرمابه و گلستونتم دیگه اون برش همیشگی رو نداره و نمی تونه برات کاری کنه

روی میزش خم شد و آهسته زمزمه کرد

ببین شادونه خانوم، آقا ضیاتون بیشتر از این حرفها دستش توی کاره. تو فکر میکنی این دفتر و _
دستک از صدقه سری مرادیانه؟ بذاریه چیزی رو برات همین اولش روشن کنم. مرادیان اگه میتونه تو
شورا باشه و حرفش پیش پره از صدقه سری منه نه خودش. اینم بدون که هنوز اونقدرها در جریان
ثروت و دارایی جلایر خان نیستی. من با پس دادن اون چندتا تیکه زمین چیزی از دست نمی دم

اینکه حرفت چقدر می تونه درست باشه رو آینده مشخص میکنه _

ازجایم بلند شدم و او بلافاصله گفت

از زندگی راضی هستی؟ _

نتوانستم در برابر سوالش لبخند نزدم

اگه این نگرانیت رو رفع می کنه باید بگم حتی بیشتر از قبل _

به پسرپهلون بگو به نفر بدجوری دوست دارم استخواناتو خورد کنه _

آرام و بی صدا خندیدم

اتفاقا پایین پله ها ایستاده و بی صبرانه منتظر این ابراز محبت جناپا لیه _

بی مقدمه گفت

قول می دم دیگه تو زندگیت سرک نکشم _

ابرو بالا انداختم و با شگفتی جواب دادم

واقعا خوشحالم می کنی _

به سمت در خروجی رفتم و او در حالی که نگاهش به برگه های زیر دستش بود زمزمه کرد

این رنگ روسری خیلی بهت می یاد _

کلافه غر زدم

اضیا؟ _

دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا برد و خندید

باشه بابا غلط کردم _

@romanhayelilian

[14.01.20 03:00] ,رمان های لیلیان

(انارچین 204)

بخشی از احساسات آدمی بهتر است هیچ وقت تجربه نشود. همین که خاطره ی محو و شیرینی از آن ناکامی در ذهن مان بماند خیلی زیبا تر از آن است که با کامیابی آن احساسات را نابود کنیم. شاید برای ضیا این توجهات ریز و درشت، آن سرک کشیدن های توی زندگی ام، حرفهای پر از طعنه اش، حتی آن برچسب های دروغین که به امیر ارسلان زده بود، نشانه ای از دوست داشتن و علاقه به حساب می آمد اما اگر این علاقه ی از سر هیجان و بدون منطق جدی می شد برای هردویمان شکست بزرگی بود از پله ها پایین رفتم و با دیدن امیر ارسلان که چشم به راه آمدنم بود، پا تند کردم. به او که رسیدم بی پروا دستش را گرفتم و به راه افتادم

بریم _

نگاهش به پنجره ی باز دفتر ضیا بود

!کجا؟ _

می دانستم پسر جلایر یک جایی آن بالا ایستاده و نظاره مان می کند

جایی که قرار گذاشتیم این قصه رو شروع کنیم _

به طرف یکی از دالان های خروجی رفتیم و من از همان فاصله دیدم که ضیا خم شد و پنجره ی دفترش را بست

بسیست دقیقه ید کنار دریا بودیم و روی شن های نرم و خیس ساحل قدم برمی داشتیم. امیر ارسلان دست دور شانه ام انداخته و هر لحظه بیشتر من را به خود می فشرد

ید این همه ماجرا ، چنین آرامشی واقعا جای شکر داره _

دست بلند کردم و به جایی کنار شقیقه ام اشاره کردم

ای کاش اینجا هم یکم آرام می شد _

اخمی دلنشین و با جذبه نشانم داد

بهتره کمی این ذهن رو واسه خودمون و برنامه های زندگی مون خلوت کنی _

با شیطنتی که پنهان کردنش ممکن نبود، جواب دادم

مثلا چه برنامه هایی؟ _

سرخم کرد و کنار گوشم آرام گفت

!اونجارو می بینی؟ _

به آلاچیقی نزدیک دریا اشاره کرد

من دلم می خواد ده سال دیگه در حالی که جا افتاده تر و خانوم تر شدی تورو ببینم که اونجا _
نشستی و داری تن خیس بچه هامون رو که از آبتنی تو دریا خسته اند و چشماشون پر از خوابه با
حوله خشک می کنی و قربون صدقه شون می ری. یه نگاه دلوایس و نگرانتم به منه که مبادا بخوام
تو آب خیلی جلو تر برم و از چشمت دور شم. مدام هم صدا می زنی که برگردم. منم از همونجا توی آب
واسه خانوم تپل مپلی خوشگلم دست تکون می دم

سرجایم ایستادم و طلبکارانه به طرفش چرخیدم

با همون جمله ی آخر قصه رو خرابش کردی _

با خنده پرسید

اینکه برات از توی آب دست تکون می دم، خرابش کرد؟ _

نه خیر اون خانوم تپلی خوشگلست کار رو خراب کرد _

:آغوشش را تنگ تر کردو با عشق گفت

...آخ اگه با چشم من می دیدی _



پایان

دی 1398

فاطمه ایمانی (ایلین)

DONYAIEAMNOE